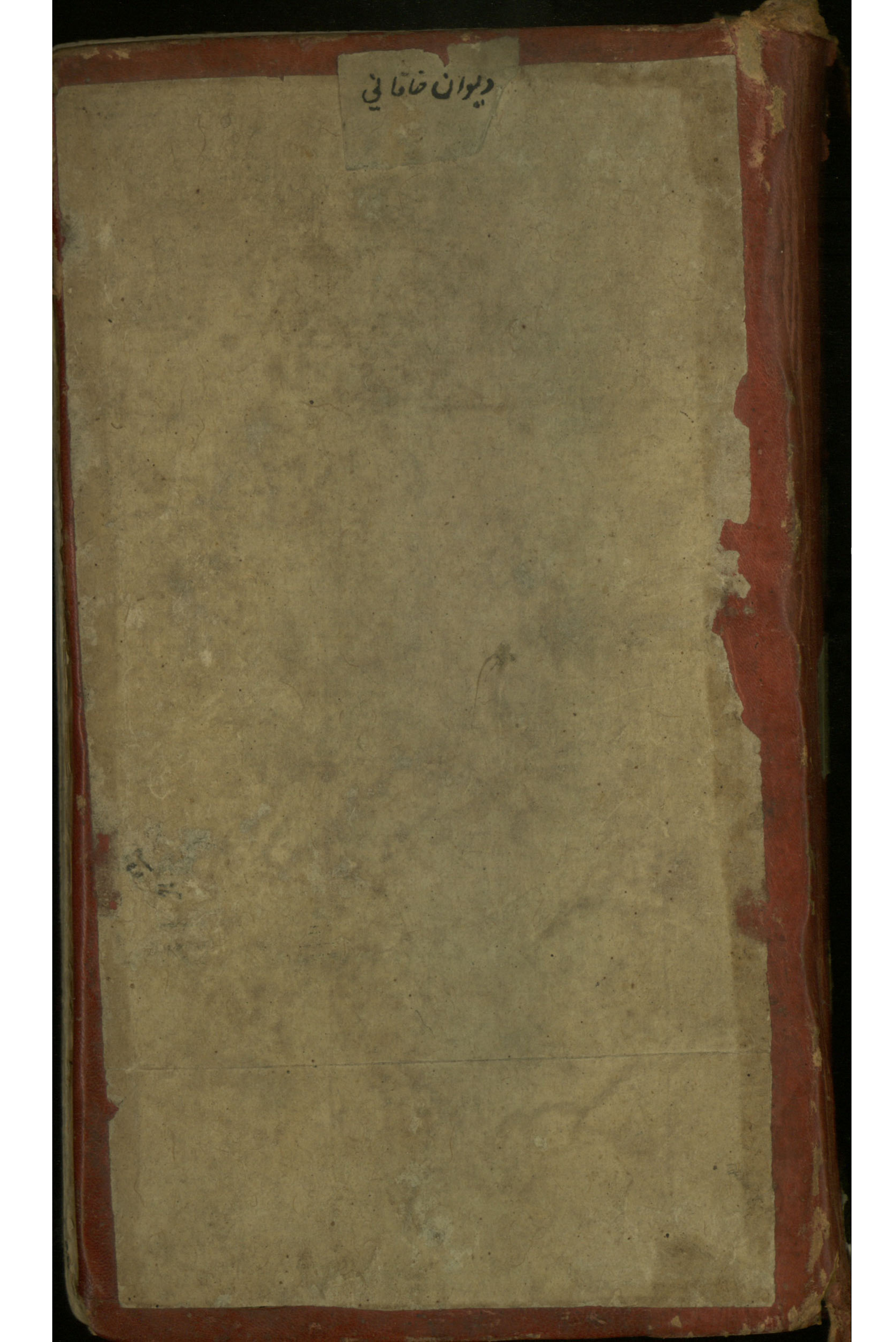
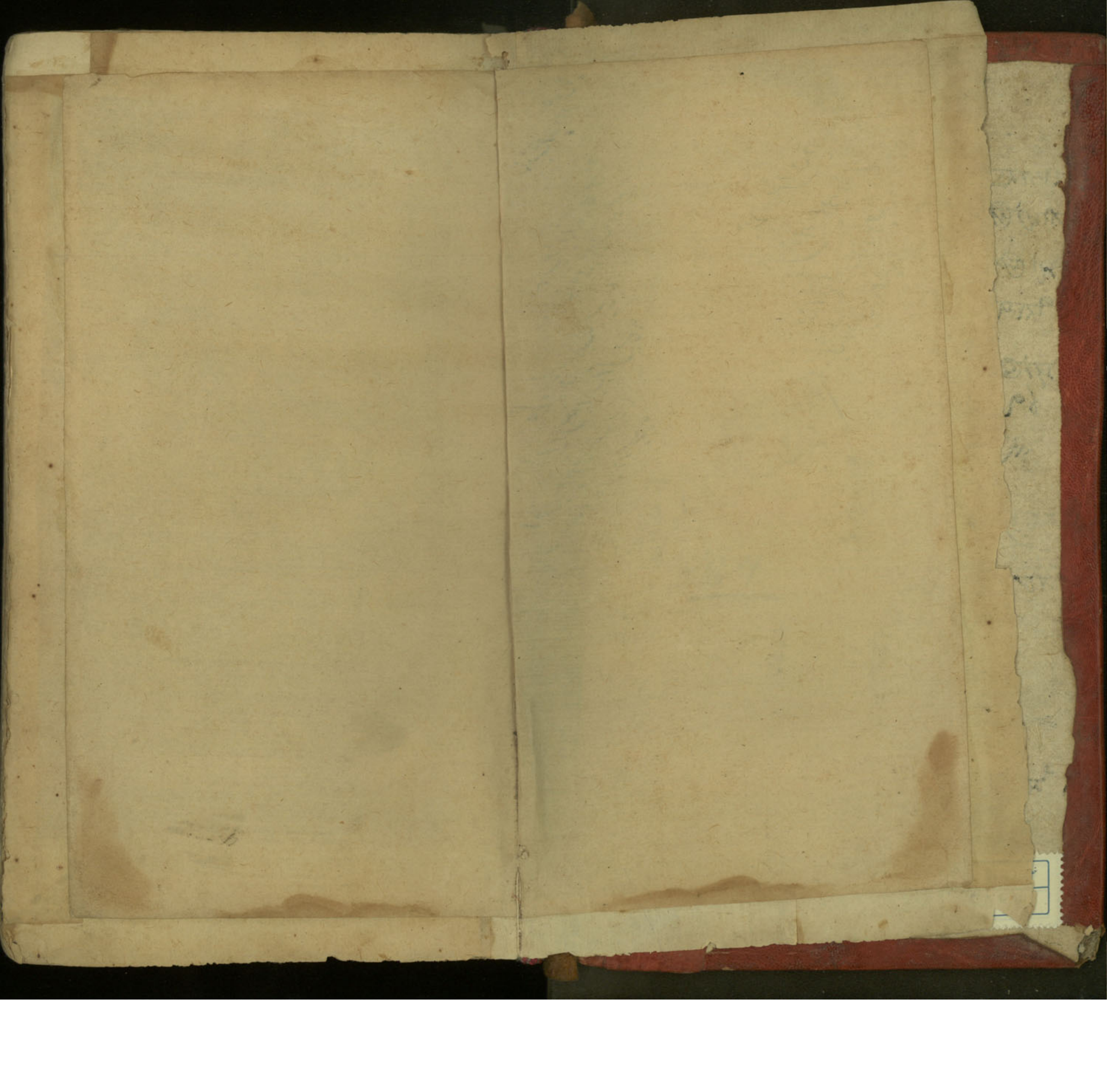

دیوان خاقانی



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
ن ۱۶۳۹
۲۵۶۷


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
موضوع کتاب
شمارهٔ دفتر
۲۲۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
خطی «فهرست شده»
۲۵۶۷


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان خاقانی
مؤلف
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۲۲۳۸۱
ش ۱۶۳۹
بازدید شد ۱۳۸۱
بازدید شد ۳۷ - ۳۶
۲۵۶۷
۳٤





بسم الله الرحمن الرحیم

دلم من بر تعلیمت و من طفل زبان دانش | دم تسلیم سر عشق و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش | نه هر دریا صدف دارست و در هر قطره بارانش
سر زانو دبستانیست چون کشتی نوح آرا | که طوفان چون سخن در داوست و جودی گرد دامانش
خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو | نه تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش
نه مردان دبستانست هر کس جنبش وردی | بهر دم جار طوفانست و در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را | که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش
کسی کز روی سگ جایی نشیند در پس زانو | بر زانو نبینش سگساران نشستن هست سامانش
کسی کین خضر معنی را است امن کبر چون موسی | کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
همه تعلیمش آدابی که خاموشی است تاوانش | همه تعلیمش از اسکالی که زبادا هست ارکانش
مرا بر لوح خاموشی الف تا با است اول | که در دم سر زبانست و ز خاموشست دندانش
نخست از من زبان بستند که طفل ابجد آموزی | چو نامش بی زبان یابی نه چون بر لطف زبانش
چو نالم بی زبان چون نای جان در من دمیدند از لب | که تا چون نای سوی جسم راند دم بفرمانش
چو زر در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من | نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند عصیانش

بگوش من فرو گویند که گر نسخ کنم باید | صحیفه صفحه گردون و دود دوده جرم کیوانش
نخستم ابجد تجرید و بس چون نشره طفلان | نگاریدم بسرخ و زرد ز اشک چهره نالانش
چو از بر کردم این ابجد که هست از هستی سر من | زیادم شد معمایی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کین دبستان زانست کلی علم نادانی | هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز ابنایانش
زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان | کرا استاد دانا بود چون من کی بود نادانش
چو طوطی کاینه بیند شناسی خود نمی بیند | چو خود در خود شود حیران کنه حیرت شخندانش
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی ز قوم آموز خواهم شد به دیوانش
هنوز از عشق چون طفلان سر با زیچه میدارد | که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم و یک درین هنگامه طفلان | که مشکین مهره آلود است و نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگام کانیک وز عالم شد | بود هر جا که هنگام است شب هنگام پایانش
خود تا ایمنست از طبع ازان حرز تن گردن | چو عیسی زنده در تابوت ازان دارم برندانش
خود بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را | گذر بر جیل فرعونست و ناچارست از نیسانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت | مرا این مرحو بد آمد ندیدم مرتهبانیش
باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن | با خر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
میان چار دیوار تن نگاکش کردم واز خون | سر گور سکش باید و دم چو تلقین کردم ایمان
که گور کشتگان باشد نگون اندوده بیرون | و لیکن زاندرون باشد بمشک آلوده رضوانش
ترسم زانکه و باشی طبیعت گورستان فند | که مهتاب نخ بهیت و آب کردم بمهتابانش
زکو نعشش اگر بر پرست خار الحمدلله کز | برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
زاهمت جو خورشیدست تا باشه ... | که چو خشن بدر انت و سر علیست بر دامانش

بلی خود همت والای بن چون خورشید می‌باید / که سایانش بر شاهنشین واو فارغ ز سایانش

سلیمانست این همت بملک خاص درویشی / که گویش سبب لی میزند از بنش میدانش

دو دست مبنی جهان وجان فتاده در رگکد کوبش / دو سنگ پای نیاز و از بسته بیش در بانش

زهی خضر سکندر دل هوا تخت خود با حسنش / زکی سر مست عاقل جان بقا نزل ادرسانخوا

دو خازن فکر و الهامش و هستار شرع تو نقش / دو دونی نفس امالش و در رسم چرخ کیهانش

نه چون چیپال هند از جور رنجی کرد طاعوتش / نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرد طغیانش

ز مهر سطح تسلیم هزم تخت جیپالش / برای مرکب اخلاص لعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سوارش از دو گردی / سبراال بود کوی پای عقل جو کانش

دلم قصر منیک و انت چون خان زنبوران / برون ساده درون نام و دروان نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت اسا سرپرده زده بیرون / درون ویرانه بر خوان مگس منبد بر خوانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم با کنغنش / که بیرون چون صدف عور و درون سور اکبر

برفتم بیش شاهنشاه دل تا گشت زمین بوسم / اشارت کرد دولت واکه بالا خوان مهمانش

بخوان سلوتم مشتاند خود حاجب مسود انجا / که اشکم چون نمک بود دست و زرنج نمکدانش

بدستم دو دست کاسی واد جام خاص خورشید بی / که خاک جرعه جیبش شد خضر جرعه ای حیوانش

کسی کین تا نزل او منزل او بد گمان مست بخو ملش / کسی کین نقل مجلس یافت حاجت نیست بقندانش

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل / دلم قربان عید فقر و گنج کار قربانش

مراد دل گفت گنجی فقر داری در جهان منکر / نعیم مصر دیده کس نیابد قحط کنعانش

بن دامان شبستان کن بشرط آنکه سر زانش / بساطی ساز از خسار و جاروب مژگانش

چو بر دندان عمر شد اعوانان ملک سخره / چه جویی زین علفخانه که قحط افتاد در جانش





نیابی جو خنوری اکه دوران سوخت بیگاهش / نه بینی نان تنوری اکه طوفان کرد ویرانش

که جو بگو گیتی ندارد جو درین خرمن گدا بادی / مخور چون ترک جو گفتی بگو نان دهقانش

بگو خود گیتی ندارد جو درین خرمن گدا با ...

جو صرع آمیخت با عقلی نه سرمایه نه بتابرش / جو دزد افتاد بر باری بخر ما ... بالاش

فلک هم تنگ چشمی دار که بر خوان دنیا مهمان را / ز روز و شب دو سنگ بست عنوان سالار دو نزا

نترسی زین سگ ابلق که در دید بیش از تو / بسی سنبران دندان های بی کروت دندانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید / گرفتم دست افکندم ز صف در پای پایانش

بخرج کند ناکون رو و نان بینی زیکنو نشه / که یک و یک تر اکشیند نایدزان دو تا نانش

بدین نماز ... که شب وار درین سفره / که از در یوز عیسی است ان خشک ... نانش

نماز مرده کن بر خوص بکن چون وضو سازی / که بی ابی است عالم را و در حیض اند سگانش

وا گر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا / نگون ... الوده شد خاک بیابانش

نهادین بر تسارا چو گلخندان گلخن دوان / درون سو جنبش ناپاکی و بیرون ...

برون سو در دو در جانش

سگان آزرا عید است چون میر تو خوان سازد / تو سیری روزه میدار و مبین در سفره الوا

نعیم پاک بتاباند چو گرد الوده بسپارد / نه شرم آوا بدست آید نه ننگ ...

از دیده باباتش

دریغا کاش دانستی که در گلخن همی افزاید / ز چندین خوردن خوزران و خون ...

بگو با میر کاندر پوست سگ داری و حیثم هم / سگانی بیرون در گرد و تو هم کاسه ...

کسی زر بوست میرد لیکن افعی کو بت ... / تو کم ز افعی نه ... پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست ان دیو ابلیس را / بکش پابند کن پا کار فرما یا برون انش

خو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد / خواهش کار کن در حبس تن مگذار در جانش

بنو بگو که شاهنشه ز عزت واملک ... / بماند خاصگان در بند واو فارغ ز ...

سفر بیرون از این عالم کن بالا بر آن عالم — که دل زین سرد و مستغنی است و برتر زین و زانش
دو عالم خیمه دو کفه است میزان مشیت را — از این دو کفه بیرون است هر کو هست و زان فن
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که نا همید دست کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو تخت خاکساران تاج — وگر تاج زرین بخشد سرت در درد دستانش
نه درویشیست هر کس تاج سلطانی کند شعبه — که درویش آنکه سلطانی و درویشیست یکسانش
وگر صف خاص تر بینی در او درویش سلطان — که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشانست خاص احمد مرسل — که از نون قلم طغراست بر منشور فرمانش
چو درویشی بدو رویشان نظر کن که در خوش — بعریانان دهد زربفت چون بیند عریانش
سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ زر — چو درویش خزان گردد بدید آید زر افشانش
زبهر گر بنکوبی ناید تو عذرا از ونش نه — که معذورست مار است چون نخل از دل حالش
وگرچه نخل وقتی نوش بار دنیش هم دارد — توان نیکر که او حی رنگ اندوحی در سانش
حیا لای ار توانی دست زین آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجاست و آلودست شیطانش
همه کس عاشق دنیاست ما فارغ ز غم زیرا — غم معشوق سنگدل هست عشاق سنگی آنش
بدین اقبال مغفقه مشو خرم که بفزاید — که چون ماه دو هفته است زانک افزونیش نقصانش
بجالاکی بیدا الخیر مسکر در مه نیسان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه ابانش
ز چرخ اقبال بی او باد خواهی وندرد کم — که اقبال مه نوست با او باد سرطانش
بقای بخت هیچ اقبال را جدا ز بهبودستی — خود اینک لا تها معلوب اقبالست حوانش
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین — که هرگز ضعف نالان ترقوی تر ز خشم بیکا
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است خون باران — تو شب خفته ببالین تو سیل آید ز بارانش

زنو

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی — بخاک افکنده داری که لرزد و عرش را فغان
چو بیژن داری اندر چه مجب افراسیاب آسا — که رستم در کمینست و تهمتنی پر خفتانش
تو همچون کرم فرمستی و غنغه انکش آرد دد — چو کرمی کان بشب تابد به بین بیدار و بالا
سگی کردی کنون العفو می کو از پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید بگرد دل بندد پشیمانش
ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد و نه — تو بر گاو زمین بر ده اساس قصر ایوانش
اگر بری که مردن جا نبیند خنده است — که طفل آنکه که زادن همی بیند گریانش
زمین دایه است و تو طفلی تو شیر خوره — همه خو توران شیری که خورده ستی ز پستانش
بخور باده که آن خوشخت کز شخص جوانمرد — زمین جوز و بست بیرون داده از آنکه ریز ستانش
خراسان گر حرام بودی همین کعبه ملکیان خوش — سمرقند ار فلک بودی همین اختر قدر خانش
چند زنجان مرده چون روزی بکرید خود سر — ملکشه رفت چون وقتی کمو بد جود چرا سا
ملکشاه آب و آتش بود درفت آن آب و آتش — کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
ز بر سنجر شبیخون برد از اول گور خان — شبیخون کرد اجل تا گور خان شد سیستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی — کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ایمانش
تو بی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر — چه جای زند و استا بست و پازند و توریتش
هدایت ز اهل دین آموز ز اهل فلسفه مشنو — که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خوزستانش
ز النص و ز سنت جوی اصول آموز — مجسطی کیست و اشکال ستی قلندس
نمازت را نمازی کن بهفت ابیات از آنی — نمازی کاسخن بنود حجت خواند بذاتش
نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد — کسی کاندر پرستیدن هفت اندام سلاسلش
نمازی کز سه علم آرد فلاطون بیرزن ببینی — که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو جهانش

فقیهی به ز افلاطون که آنکس خشم در دید / یکی کحال کان به که صد عطار کرمانش
دو کون از نور کاینات کحال نبی زیبا / که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
به پندار کحل دین خواهی کمر چون دسته بر میان / به بخش آنکه او را خدا هاون کوب دکانش
همه گیتی است با بانگ هاون اما نشنود جواز گوش / که سیماب ضلالت بحث اندر گوش ضلالا
فلک هم هاون کحل است کرده سرنگون گویی / که منع کحل سایی را نگون کردند زین سانش

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا / که عمر بیش بهاد امش بشیر بها
چو گشت عافیتی خوشه در گلو آورد / چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
دو پس کنگره عقل بر بکوفت چو دید / که در بست امل من نشسته پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور / چو روز پانزده ساعت کمال یافت صفا
مسیح وار بی راستی گرفت این دل / که باز گونه روی بود چون خط ترسا
ز مرغ از سلامت دل مراست خبر / که هم مسیح خبر داد از مزاج گیا
مرا طبیب دل اندر زکونه ارد است / گزین سواد تبرمیل از حوادث بلوا
تلخ ترش رضاده بجوان گیتی بر / که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد / نه بون جار زبانی مکن دو حور لقا
ز پوست باره آید هلاک دوست ان / که مغز بی کنهان را دهد باز و رها
مرا شبهانه وحدت زد آنگاه خود / بجنب مقرعه دعوت همی کند که بیا
ازین اجل آموز تک بی بکسل / بار غوان ده زنگ و بار غنون ادا
درین رصد که خاکی چه خاک می‌بیزی / نه کودکی نه مقامر بخاک عیبت ترا

بو

برلست از

بهشت آزموده ول که بهر فرش گشت / زبام کعبه بدزدوند بکیان دیبا
بموی نفس مکن جان که بهر کردن خوک / کسی نبرد ز زنجیر مسجد اقصی
ببین که کوکبه عمر خضر والکند / تو باز مانده چو موسی بتیه خوف رجا
برپر نوبت حج بود مهد خواجه هنوز / ازان سوی عرفات خشم برزد
بجاه جاه چه افتی و عمر و نقصان / بقصد قصر چه بوی و ماه در جوزا
برفت روز تو چون طفل خور می آی / نشاط طفل نماز دگر بود غذا
چو عمر داد دینار بدو که خوش نبود / بعید خزینه مبذر بدانکی استقصا
دو رنگ شب و روز سپهر بوقلمون / پرند عمر ترا می برند زنگ بها
دو حبه اند یکی قیر و دیگری سیماب / شب نهفته و بستن و روز دریا آیمن سیما
تو غرق خسته سیماب و قیر بیداری / که کرد و خیمه حیوان و کوثری بحرا
جهان بحشمی ماند درو سیاه سپید / سپید ناخنه دارو سیاه ناپینا
بیرطاب سالوس بین ارانک بنامت / جهار منج کند زیر خیمه خضرا
بصبوزیم نبی ور نشکن رواق فلک / بناوک سحری بر فکن مصاف قضا
هوا ز بوالعجبی تاکیت نماید لعب / بهفت مهره زرین و حقه مینا
تو از آن مهره و حقه فلعبتند اراک / چه حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سر و پا
نوبت گنبد نیلوفری مجز که کنون / اجل چو گنبد گل بر تکی قدرت عدا
ز خشکسال حوادث امید امن مدار / که در تموز ندارد و لیل ابر نوا
چه جای راحت و امن است هر نکمیت / چو روز بانه وصیت و شب نکما باد تند
مکرگه هر کی خون خورد چون شب و بانش / به بین به بینه کرد بین ذات بنت کن دم

مساز عیش که نامردمست طبع جهان / مخور فریب که برگرد مست بوم ترا
بزن ز کار دو تا هی روز کار را بهم / که حصرم از بس شستن ماه می شود صهبا
جه خوش بوی که در دون خشتست و بن تخم / لب روی گل ز بس آتش است بسی دریا
خوشی طلب کن از خلق ساده دل مردا / که از زکوه کهستانان زکوه خواهی عطا
صلاح کار خود ابی زبی زبانی خواه / که بی زبانی و دو تیغ زبانیست آنجا
جو خوشه چند شوی صد زبان بی گواهی / که یکزمان جو ترازو بوی بروز جزا
درین مقام کسی کو جو مار شد دو زبان / جو ماهی است بریده زبان دران دریا
خود خطیب دل است او دماغ منبر او / زبان بصورت تیغ و دهان نیام او را
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب / برای نام بود در برش نه بهر وغا
زبان بمهر کن و جز بکار بلا مکشای / که در ولایت قالوا بلی رقص زلالا
دو اسبه برانز لابران سوال شطی / که رخت لفکنی الا بمنزل الا
مگر معامله لا اله الا الله / درم خرید رسول اللهت کند بجا
زبان ثنا کرد در کاه مصطفی بهتر / که بار کیر سلیمان نکوترست صبا
ثنا او بدل ما فرو دناید از آنک / عروس سخن نکرفت و حجله نا پیدا
سپیده روی ازل مصطفی است کز شرفش / سیاه گشت به برانه سر سر دنیا
فلک بدایکی وی نی او بدین مرکز / زلیست بر سر کهواره بماند و تا
دو منش خزینه کشای محابر لوح / دلش خلیفه کتاب معلم اسما
به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد / بفرق حاجب بارش نثار باز خدا
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال / هزار فصل خریفش خریطه دار سخا

زبان



زبان لشکر دهن پاک گفتنی که بکسر / میان خشمه حضرت ماهی گو یا
دو شاخ گیسوی او جون جهار بیخ جها / بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
نه باو گیسوی او جون جهار بیخ حیات / که آب کل دل ابستنی دهد ز نما
غرور دهر سپر در جهان نخواست از آنک / نه دانست از غم امت باین دوان بروا
ازین حریف کلو بر حذر گزیده حذر / و زین ابا کلو گیر ابا نمود ابا
جهار یارش تا تاج اصفیا دارند / نه دانست ساعد دین یار ه داشتن یارا
الهی از دل خاقانی آ لطفی که ورد / خزینه خانه عشق است و گوهر رضا
ازان شراب که نامش مفرح کرمست / برحمت این جگر کرم را لبا زدوا
ز هر چه زیب جهانست و هر که اهل جهان / مرا جو صفر تهی دار جون الف تنها
بقین من تو شناسی سگ مخنثران / که علم لت شناسی مرنبا اذنا
قنوت من نماز و نیاز درامنست / که عفنا و قنا شر ما قضیت لنا
مرا از آفت مشتی زیاد باد زبان / که بر زنا ازن خرید گشته اندکوا
خلاص ده تو سخنم داز غارت کرهی / که مولعند بنقش ریا و قلب زیا
جو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب / جو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
اگر خسیسی پس کران لست بود او / که او زمین کثیف است و من سما سنا
کرو نشسته و من ایستاده ام نه عجب / نشسته باد زمین ایستاده باد سما
دراو براحت و من در شقتم جه عجب / که هم زمین بود آسوده و اسما دروا
سخن بر است که ماند زماد زفکرت / که یادگار رهم اسمانگو تر از اسما

سر بر فقر ترا سر کنند تاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشیدهٔ ز خطا
بدان سری که سران تاج سر نهند | تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا
سریست قیمت این تاج گر ز سر داری | بمن بپرید چنین تاج سر بپا و بها
ترا چو شمع زدن سر زمان سر دوید | سری که درد سر آرد و بریده سود دوا
مگر که نام سری بر چنین سری نهی | که گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق | سزاست این سر سگسار سنگ ربوا
بوا چو لاله شکفته سر فکنده | که آسمان کهن زار فکنده کیست یا برجا
یتیم وار درین یتیم ضایعت دولت | برو یتیم نوازی بو زر چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت | چو چشم دوست که بیمار نیست عین شفا
نگر نشینی برای عیادت دل تو | قدم نهد صفت نزل الله از بالا
بر آستانهٔ وحدت سقیم خوش تر دل | بیا که کانهٔ جنت عقیم به چو گدا
مقام بی صفتی کن طلب که نقش | دو یک شمار و اگرچه دو نقش زند عذرا
ترا مقام صورت کی دهد انصاف | ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا
به بزم جاه مقام حریف نرد بود | که آن نشانهٔ عفو لطیف تر سکبا
میان خاک چه بازی سفال کودک وار | سرای خاک ببازی بباز مرد اسا
ز زر نها و تو چون پاک شد بود نه خاک | نه طوق و تاج شود چون شود ز روبه جدا
ز زری که گوی گریبان جبرئیل شود | رکاب پای شیاطین مکن بیت سزا
سواد اعظم انیک به بین مقام خود | سیاه اکبر انیک بدر مصاف هرا
چو گل مباش که هم پوست داکفن زر سازی | چو لاله باری اول ز هم نست بیرون تا

ز ا ک

ترا گر رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز | سجای خط امان از چه میکنی فردا
ترا میان سران کی رسد کله داری | ز خون خلق تو حلقی نگشته لعل قبا
بدست همت طغرای بی نیازی دار | که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
ره هوا نتوان رفت دل رهین امل | ره گری نتوان کرد چشم نابینا
ترا امان زاسپ به گرا سپ جنگی را | بروز معرکه بر گستوان به از هرا
تراز بیتی همت بکف شود ملکت | بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد همت داده به جنت | چو وامق آید همت کرد به عذرا
خود شناس چون تو از بهر بود نابود است | که از سرد و گرد هی است شورش و غوغا
بموی بود دو روزه چو اشتوی | که بدین حال محال است و مهر کار فنا
به بند و هر چه مانده بمیر تا بری | که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو بانه وخنه خشتی بسوزن تقدیر | چو لانه بسته گلوی بریسمان قضا
نخستینه فقر سلامت کاکنی حاصل | بگفته بسم با لحمد چون کنی مبدا
چه خوش حیات چنانچون جواز | چه جعد پر خم چو ساده جو خار جست نوا
دمیده در شب افزمان سپید صبح | بلی ز تو خفتن اصحاب کهف نیست خفته رعنا
مسافران بسحرگاه راه بیش کنند | تو خواب بیش کنی امشب خفته رعنا
میان باده پیمان و بان مجلس اعلی | عرا ز تو هم خر برنده و هم کالا
خواص دایم چو سیم زرنمی بینم | به بین که زر همه رنج است سیم جمله عنا
ترا که ازلی مالست مستی و هستی | خمار در خواب ترا صورت بکند لصدا
بکام آبی و دین با دل تو نیست گو به | که کار آب شما برد آب کار شما
کار دنیا

کون
که بردو
بند
روا
نخجب
بخوب

غلام آب رزانی ندارم ای ارزان / رفیق صاف رحیقی نه لصف صفا
بهینه حیز که ان کیمیا رود لت / ز هم نشینی صهبا بهیاند بت بها
خود بجام تن و ور عذاب خویش بود / که دیو جلوه کند بر تو پری سوا
برو بخت طهارت کن از جماع الانم / مگر کس جنب بگذار نو در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی / الی عبدی اینجا نزول کن ابجا
ز جار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی / که هست قابل از پنج پنج نوبت را
ز دو جواس بدین شو بگوی هشت صفات / که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
مگر ز عارضه معصیت شکسته دلی / ز انشفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک شهادت بر بسته مرد احمد با آتش / که پای مرد بران اوست در سرای جزا
بی نثار محمد بر آر تیغ ضمیر / که جست بر قد او با قلند و دع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آر ز نطق / که نخل خشک بی مریم آورد خرما
بهینه صورت او بود انبیا ز حد / بهینه معنی او بود و اصفیا اسما
اگرچه تا بود همه در وجود نشان ورزند / قدوم او خواه او به کمال اوست گوا
نه صورت از پس لیکن شود مقدم / نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورت نزول / نه شمس را ز پی صبح صادقست ضیا
نه سبزه بر دمد از خاک و انگهی سوسن / نه غوره در رسد از تاک انگهی صهبا
که ولادتش ز اوج خواند صور / ستاره پیت ستاره سماع کرد سما
بکوفت موکب اقبال موکب اجرام / به پیت کلبه ز زلفت قبه مینا
جو نقل کرد روانش مسافر ملکوت / برای عرشش این عرش کرد زرقه

تعزیه تش کرد عرش

دابد

جبیب

درید جوزا جبینه برید بروین عقد / کداخت مهر دواج و فکنده صبح لوا
میانه اکف بحر کفش جو موج زدی / حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
ز بوی خلقش حبل الورید یافت جبل / ز نو لطفش جبل المتین گرفت بها
سزد که جون کف او در نظر کرد تو / روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد ندا و هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خستگی اخ خذلان برست خاقانی / که در ریاض محمد جو دید گشت رها
مرا و بخشا در تو گریزم از اخلاص / گزین [illegible] خسیسان و هی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت / برار تیغ عنایت ز من گذار مرا
کلید رحمتم آخر عطاوت جنان / که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گوا تو بی که ندارم بگاه برگی برگ / با هل مبت ز من جون رسد نوال نوا
جو قرصه جو و سرکه کی رسد بمسیح / کجا رسد بجواری خوار ری و حلوا
وار خطا شروان بردن فکن بمکان / که و خیمه ایست در وصد هزار ابحر بلا
مرا کنیف کقعات العیات از بن مسوطن / مرا مقر مقر بست الامان از ین منشا
بر مهمان نشوم و ر نشوم جو خاک مهین / خم رکیا نخورم و ر خورم بگو و کیا
از ین گروه که برکار وز در اماهند / دلم جو نقطه طو لشت در خط دنیا
گرفت سر شان سرسام خشم شان ز اجل / ز سام ابرص جان کار تر ز هر جفا
مرا با باطل محتاج جاه خود شمرند / بحق حق که جز از حق فرست استغنا

ای پنج تو به کوشه در دار ملک لا / لا در جهار بالش وحدت کند ترا

جو لاف گه تو زان سوی الاست گرگنی — نهرده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقهٔ این مع بنور عشق — از تیه لا بمنزل الا الله اندرا
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق — دندانهٔ کلید ابد دان دو طرف لا
بی حاجبی لا بدر این مردکه نیست — دین گنج خانهٔ حق و الا شکل اژدها
صد قدم مپرس که هرگز نیامدست — در کوچهٔ حدوث عماری کبریا
از حلهٔ حدوث برون شو و منزلی — تا کوی دیت فرشی وحدت که مرحبا
بوزدین طلب که ممین دایهٔ تو اوست — روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا
این دم شنو که رحمت ازین دم شنود بید — اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری ازین ممالک صد کسری و قبانی — خطوی ازین مسالک و صد خطهٔ خطا
فیض هزار کوثر ازین ابر یک تگرگ — برگ هزار طوبی ازین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل ازانک — عیبست دوست به که جوارست آشنا
میدان کردل بزردی شناسان آن آست — مشمار شان ز عزب شمار آن این سرا
دل تا بتخانه ایست که هر ساعتی درو — شمع فزاین ملکوت افکند ضیا
مینی جمال حضرت عین الله از آن — کاینه دل تو شو و صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست — بتخانه ساختن بنظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت میخرید — کان گوهر تمام عیار از دین بها
در چارسوی فقر در آتا ز راه ذوق — دل را ز رنج نوش سلامت کنی دوا
همت ز استانهٔ فقرست ملک جوی — آری هوا ز کنیسهٔ سلامت کنی دوا
عزلت گزین که از شر عزلت شناخنند — آدم در خلافت عیسی کوره عما



شاخ امل بزن که چراغیست زود میر — بیخ هوس بکن که طلسمیست کم بقا
گر سیر یوم تحمی بر عقل خوانده — بس پایمال مال مباش از پی هوا
سنگ آمدست زلزلت الارض بن بخوان — بر ما الها و قال لا لسان ما لها
حق میکند نداکه بجاره دراز منست — از مال لام بفکن و باقی شناس ها
حس طبع را چه مال و چه وجه معرفت — بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا
از عاقبت مپرس که کس را نداده اند — درغار تیره سرای جهان عاقبت عطا
خود را بر قضا زو فا حامله فتنه — ور شد بقهر شش ز شکم افکنده از قضا
از کوی و زبان طبیعت به برقدم — وز خوی و روان طریقت طلب وفا
برنج فرص عمر برافشان و دانک هست — شش سوزن و زانو بنین ازین بیخ با نوا
تو بس ولی در ابعین تو قول لا اله — اعمی و شبی و فایده تو شرع مصطفی
با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر — تا طرقوا زبان تو کردند اصفیا
در عرف او شکن که بتعریف او رفت — هم قاف لام رونق و هم کاف نون بها
الصالک ارقاب دو گیتی و بر درش — در گوهری شجره او درد ابنیا
هم موسی از و لالهٔ او گشت مصطفی — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل گرسنه در آمد بر خوان کاینات — چون شیبتی بدید برون رفت ناشتا
مریم کنا ده روزهٔ او عیسی است نطق — کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا
بر نامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز — کو بر سپیده سپید ازل بوده بنوا
آدم از و برقع جت سیه روی — شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم / سر عرش مراد قبله و او قبلهٔ صفا
از آسمان بجیب برون تاخت قدر او / هم عرش لطف آمد و هم سدره منتهی
پس آسمان بکوش چو ذو گفت تنگ‌نگین / کان تند مصطفاست علی العرش استوا
از بس که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی / این غول‌وار بادیه را کرد زیر پا
باد از نشست فرا و دو گرد هی خاک و آب / آمیخت با سموم اثیری دم صبا
گردون بر گشت مربد کمال او / پوشید بر او زنش آن نیلگون عطا
روحانیان مثلث عطری بسوختند / وز عطرها مسدس عالم شده ملا
با سید البشر زده خورشید بر نگین / با احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس / ور شیههٔ تکاور او چرخ را صدا
لا تعجلوا اشارت کرده بد سلین / لا تقنطوا بشارت کرده با مبتنا
روح القدس خریطه‌کش او در آن طریق / روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه‌دار مشیمان راه / سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ رسیده بمستقیم / بگذشت از مسافت و رفته بمنتها
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل / خود گفته این انزل حق گفت ها هنا
ره رفته تا خطیره قم اول از خطر / پی برده از سرادق اعلا سوی علا
در سوز سر رسیده و دیده بچشم سر / خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا
رفته نزد هزار اشارت بیک نفس / بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده ز نقدهار الوالعزم دو یکی اشکست / آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین / مهرش نهاده سورت والنجم اذا هوی

داده قرار



داده قرار معنی زمین را بیایست / کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار یار چار حد بنا ربا مبری / هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین پنج روز عمر / نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا
ای فیض رحمت تو گنه‌نوش عاصیان / ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه فرستش کن الجنان / کآواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنک / بخشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا
ای فضل از مشاطه اگر سخن توی / این شعر در محافل احرار کن ادا

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا / مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسید / شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون برگ / دیوار خورنش هفته و جمشید ناشتا
زحش ترا بر آخور سنگین روزگار / برگ گیا نه خوط عنبرین چرا
بر پردهٔ عدم و زخمه بر از آنک / بر داشته الست مهر فرو داشته این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت / اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حلهٔ حیات مطرا کرد وقت / اندک درنماندت این کسوت از بها
از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد / در حال استخوانش بیرزد دران بها
از استخوان پیل ندیدی که چوب دست / هم پیل سازد او ز پی شطرنج پادشا
امروز سکه‌ساز که دل وار ضرب تست / چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین است / کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا

بیمار به سوار دل اندر نیاز عشق — مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست — بس عشق روز ذار تو در دوزخ هوا
در این مان سرای جهان نیست جای دل — دبراز کجا و خاست حیث الله ارکجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو — دار الخلافت مدرست ایمان هبرا
در جست و جوی حق شو و بنگر که ار الکن — علیست لنفس منشکل چلیپا رتست لا
بالا میار نقش چلیپا پرست از آنکه — ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
گرد سموم بادیه لا بنه شوی — آرد نسیم کعبه الا الهت شفا
لا را زلات باز نداری بگوی دین — گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول زپیشگاه قدم عقل زاد و پس — عقل کل از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب که در آلودگی زند — عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است — آن کتف کی روا است بود جای اژدها
با عقل با یکو که پرست زنده روش — بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جاز الفقر باز خواز حادثات از آنک — خوش منت این عیب تو این درین نوا
اندر جزیره و محیط است گرد تو — زین سوت موج محنت زان سو شرط بلا
از زحوز در کده زمین چون جزیره است — گردون بگرداو چو محیط است در هوا
ازگشت روزگار سلامت مجوی زانک — هرگز شراب برنکند قربه شفا
در قعر زمانه فتادی به دست خود — وامال کعبتش که دو هیت پس دعا
فرسوده مزاج جهان زانبا خوشی — آلوده دان دهان شنید بگیر نا
اینجا مساز عیش که بس بی نوا بود — در قحط سال کنعان دکان نا نوا

زین غرقه

زین غرقه گاه رو که نهنگست بر گذر — زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا
گیتی کیاه خانه شد از ظلمت وجود — گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشکسال حادثه در مصطفی گریز — کاینک بفتح باب زمان کرد مصطفا
ورد تو این بس است که ای غیب الغیاث — کز فیض او لبنک فسرده رسد نما
بودند تا نبود نزولش درین سرای — این چارها درو سه موالیدی بی نوا
شاهنشه ایست احمد مرسل که ساخت حق — تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر — وز عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند — ازجودی واحد صلوات آمدش صدا
بر خوان این جهان زده انگشت در نمک — تا جوز ده دست شسته ازین بی نمک ابا
آزاد کرده در او بود عقل داد — چون عقل هم شهانشه هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدای را — از رحمت خدای شود خاصه خدا
ای ستها زهستی ذات تو عاریت — خاقانی از عطای تو هست آیه ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنا است — مپسند کز نشیمن عالم کند جدا
از عالم دورنگ زاغش دهش جنابک — دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

ضمان دار سلامت شد دل من — که دار غزلتش داوند مسکین
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر — چو صبح صادق دل گشت روشن
بوحدت رستم از غوقاب و صحبت — بر ستم رسته شد از جاه برزن
شدستم زانده گیتی مسلم — چو گشتم رانده عزلت ممکن

که دار املاک عزلت یافت مسکن

نشاید برد اندوه جز باید و      نشاید کوفت آهن جز بهاون
دلم البتّن خورسندی آمد      اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسود چه رزق و چه روزی      چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را      چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
ببین بر شام باری لشکر طایر      بخوان همتم سیمرغ مسمن
سلیمان وار مهره حسبی الله      مرا بر خاطر دل شد مبین
نه بر یاران کمر بندم چو سبحه      نه بر خصمان سنان سازم چو جوشن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر      وگر سازد طناب طوق گردن
مرا یک گوشن ماهی بسکند جای      دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوشم من بسی آب      بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد      از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون خشم      همه آفاق شد سجاده معدن
اگر نه سرنگوسار استی این طشت      لبالب بودی از خون دل من
من اندر کنج و دونان بر سر گنج      کمی در گلشن و عنقا بگلخن
عجب تر سازم از زهر ماده طبعی      اگرچه مبدع محکم درین فن
لگامم بر دهن افکند ایام      که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من یعنی سر کلک      کزو شد مهرهٔ حکمت معین
کشد چون مور برگردم دلان خیل      که خیل مور گردم داشت دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق      نیابی جز مرا نثر مبرهن

بنا



نیارد جز درخت هند کافور      نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من به پیش کس مزور      نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من دوا دین است فخر      نه عیسی را عقاقیر است و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان      زبان من شبان وادی ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را      نقطها سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد      عروس خاطرم را وقت زادن
برای قحط سال اهل معنی      همی آرم ز خاطر را وقت زادن
اگر ناهید در عشرت که چرخ      سراید شعر من بر ساز ارغن
به بخشد مشتری دستار و مصحف      دهد مریخ خالی تیغ و جوشن
ازین نور زند غافل چند اعمی      درین نطقند منکر چند الکن
ازین منتی سماعیلی ایام      وزین جوقی سمائیلی برزن
همه قلب وجود شوله عصر      لغایم وار آتش خوار و روین
همه چون دیگ بی سرزاده دل      کنون سر یافته یعنی نهنبن
چو موسیجه همه سر در هوا کش      چو دمسیجه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز وازین یافته قدر      که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخش را سازند فتیل      نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
حدیث کوهیان تلقین گرفته      که با سناد و نقل و قال عن عن
لقبشان در مصادر کرده مفعول      دو استاد این ز تبریزان زرو زن
فرنگ وار نشان بگرفت آن دیو      که سر با بیت نامش حور جیون

سلوی من

نداند طبع این جان زاخشا — نداند فهم این مهمان ز بهمن
یکایک میوه وز دماغ طبعم — ولیک از شاخ تحکم میوه افکن
مرا در پارسی فحشی که گویند — بترکی اجوخ نشان گوید که سن سن
چو من لاحول کردم طاغیا ترا — بکسر و من کجا ارند کشتن
نه دنبال نشان دارم بپاسخ — نه حنگ جنبر جوید کیو بهمن
ز تف آه من ان دید خواهند — که از آتش نه بیند هیچ فوتن
بت طبع اندایش زاکه نامم — بکر وربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر بت میلاد احمد — نگونسار اید اصنام برهمن
توی خاقانیا سیمرغ اشعار — برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز — بروت روبهان دارند برکن
برای انکه خرازان که دوز — کنند از سبلت روباه سوزن
چو شیر از بهر صید کاوساران — لعاب طبع کرد اکرد می تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم — جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز — که درگاه رسول اعلیست اعلن
مرا و کاف و نون طاها و یاسین — که عین رحمت است از فضل ذو المن
پرستش داده همت ابوا جعفر — کلید جنت شادروان او کن

قحط وفا در ستنه اخوالزمان — هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
دردم سپید مهره وحدت بکوش بل — خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان





هم با عدم پیاده فرو کن بهشت نطع — هم با قدم سوار فروز و بهشت خوان
سودا راین سواد کمن پیش دماغ — تکلیف این کثیف منه پیش بر روان
فلسی شمر مهالک این سبز کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان
چون افت بر دو ابگینه پیل — کو پایه بلاست از غول دیده جان
چشم سهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود دبیل شد با سخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه کلربان
دهر سپید دست سیه کاسه است صعب — سگ را بجوش زبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که از دست آب خورد — لوزینه ایست خورده الماس در میان
دل دوستکام لنت بدست جهان مده — کین گنج خانه رانده هر کس با برمان
هر لحظه هاتفی بتو آواز می دهد — کین داگه نه جای اهان است الامان
و آواز این خطیب الهی تو نشنوی — کز جوش غفلت است ترا گوش دل گران
اول بهار شیر بهای عروس فقر — وانگه به بر قباله اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدون نشین خوان — کابین این عروس کم از زر کاو دان
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی — کاحداث را سوی تو جنبش شود روان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک — کز گرم و سرد لاله و گل را شود زیان
از فقر ساز گل شکر عیش خوش گوار — و از فقر خواه مهره جان ناتوان
ان این وان دو مطلب جون مسیح هست — زیرا اجل کیاست عقاقیر این وان
بگذار شاه دل بدر بات خانه در — زین در که هست در غزلت فرود نشان
خوشنود شو بملکت خرسندی از وجود — خامش شناس خسرو طاعی شمر طغان

اسکندر و نعیم ملک دو روزه بر / خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشور / زنبوروار بنش مکن زین دو فغان

بی طمعهٔ طمع شد آسوده کرم پیله / چون کرم پیله سر چه کنی در بن دهان

هم چنین در عدم طلب اینجا مجو ز آنک / نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود دانش انس جو مطلب گرس بل / هم گوش او به از بط و بس شتران

دانی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو / سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن / دامن ازین خدای فروشان فرو نشان

پرواز در هوای محبت کن ار خود / ور بله هوا چه کنی بر تل هوان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را / از لا و هوت مرکب لاهوت نیز رانی

لا زان شد از دهای دو سرتا فرو خورد / هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی / همین در شعاش یابی جو خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست / عقل از نیش ازین دندان که ضمان

انجا که دم گشاد سر انبیل دو تنی / جانی یاز یافت سر سراندیب در زمان

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله / آواز قد صدقت برآید ز لامکان

آن شاه لعمرک شاگرد فاستقم / مخصوص کم فانذر مقصود کن فکان

آدم بگاهواره او بود شیرخوار / ادریس هم بمکتب او کرده درس خوان

در دین شفای علت عالم برای حق / زی حق شفیع زلت آدم ابی جنان

هم عیب رب العالم اسرار برده بوس / هم عیب راز عالم اسرار برده خان

او سرو جویبار الهی و نفس او / جوبان مرد در طریقت همبر او هم



آو آفتاب عصمت از شرم ذوالجلال / ننگنده بر بنان قلم سایه بنان

مه را و دو نیمه کرد بدست جو آفتاب / خامه نه بر زمینش و از ابر سایبان

که با جهار بر زبان کرد در دهن / که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان

مهر ازنهای مهره بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل الله است معتکفان را دو الف و / هم روز و هم قدر اندر نهان

فرش بر وجهت برین سقف لاجورد / فرش ره فرو گذشت برین فرش باستان

بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت / روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جبرئیل هم بنیم ره از بیم سوختن / بگذاشته رکابش و برتافته عنان

جنت ز شرم طلعت او بست خار زار / دوزخ ز گرد ابلق او گشته بوستان

خورشید بر عمامه او برفکنده تاج / بر جیبش ریزد آتش فدا که طیلسان

انجا مده بیک دم کز بهر بار گشت / زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان

داستان که آن نه ثنای محمد است / دستان کاهنان شمر از نه داستان

خواهی کنج زیب الصابرین زنی / تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از هادیین وفا طلب ارقان تین ادب / از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای فقر / که راست و که خمیده و کر بسته در میان

که در سجود باش جو در مغرب آفتاب / که در رکوع باش جو بر مرکز آسمان

از جسم بهترین چو کانی سکونه بین / ور نقش بهترین سکنات تیصام داران

یارب دل شکسته و دین درست ده / کانجا که این دو هست ببابا است بی کران

خاقانی آن زمان که بتفضیل تو در گریخت / او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر که اجل ز جهان وارهاندش / از تنگ حبس خانهٔ شروان وارهان
کز خوانده سعادت عقبیش ره کن / ور داده مونت ... بستان

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم / وز صور آه بر فلک آوا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود به صبح / من رخ به آب دیده مطرا برآورم
بر کوه چون لعاب گوزن افکند صبح / هوی گوزن وار به صحرا برآورم
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار / غوغا به هفت قلعهٔ مینا برآورم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه / کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
بس اشک سنگرین که فرو بارم از زبان / بس آه عنبرین که به عمدا برآورم
اسفندیار این در روئین منم به شرط / هر هفته هفت خوانش به تنها برآورم
لب را حنوط ز اشک کنم چنانکه / رخ را وضو به اشک مصفا برآورم
قندیل در بر چرخ فرو بر واز نان / کان سرد باد ز آتش سودا برآورم
دلهای گرم تب زده شربت کنند سرد / زان خوش دمی که صبح دم اسا برآورم
هر دم مرا عیسی تازه است حامله / زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر / از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم
زان دامنان که سر ز گریبان ز دو برند / صحرا در دامن بیضا برآورم
دل در مغاک ظلمت خاکی نشسته شد / رخشش به تابخانهٔ بالا برآورم
رستی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان / و آوازهٔ صلای مسیحا برآورم
نی نی من از خواص فلک برگذشته‌ام / سر زان سوی فلک بتماشا برآورم

دستی ... م





چون در تنور شرق بزد نان گرم چرخ / آواز روزه بر همه اعضا برآورم
البته نیم که چون شنوم بوی نان گرم / از سینه سرد باد تمنا برآورم
آب سیه زنان سپید فلک بس است / زین نان دهان به آب بترا برآورم
آبای علوی اندر اخشیم چون خلیل / بانگ ربا ز نسبت آبا برآورم
از خاصگان مراست دم سر مهر عشق / هر جا که محرمیت دم انجا برآورم
در ساق من چو چنگ ببندد بدیده رسن / هم سر بساق عرش معلا برآورم
بار روزکار ساخته رنگم ببوی آنکه / امروز کار دولت فردا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین الکمیت / نادان نمایم و دم دانا برآورم
چون نای اگر گرفته دهن دارد دم جهان / این دم ز راه چشم همانا برآورم
جام بلور و زخم روئین بدستم است / دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ حجرها / خود را برنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خون‌تنی / در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم
مالی برغم کعبه نشینان عروس وار / چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم
اولی ز آنکه چون حجرالاسود از پلاس / خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شبان منت دمن / چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام اگر / تن را بود دو شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گذشت / تا آفتابی از دل دریا برآورم
بر سوک آفتاب وفا زین پس ار رواست / پوشم سیاه و ماتم عنقا برآورم
چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کودکان / کار جحیم سبعه اعضا برآورم

خارا چو مار ... بکشم و پس ... عصا / ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

مولو مثال دم چو برآرم بلال صبح / من نیز سر ز جوجه خارا برآورم

مولو / ناقوس / ولوک

چو خاک / جامهٔ شمعیه ... / ... 

شویم دهان چو صبح بغداد او خاک | آتش زباد و خانه اخشان بر آورم
قرص جوین خورش نمکی از سرشک چشم | بوذا کند دم بمیده دارا بر آورم
هم شور بای اشک نه سکبای چهرها | این شور با لقیمت سکبا بر آورم
چون اشک تلخ من بقناعت شود عسل | زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم
چون آینه نفاقه [illegible] کنم که هر نفس | از سینه رنگ کینه سیما بر آورم
چون عقل را بدست [illegible] | زال رزم که نام بعنقا بر آورم
نه بازم ار چه بسته دهانم نگاه صید | گرد ازهزار بلبل گویا بر آورم
سوزان زدو برم که برارم دمار نفس | نفس اژدهاست هیچ گو تا بر آورم
صبا کشاده ای وزر بسته آتش | من آب و آتش از رز و صهبا بر آورم
بلبل نه ام که عاشق یاقوت در زنم | بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
دانم علو دین نه بدان تا بجنگ و زر | کام از سگان جیفه دنیا بر آورم
اعرابیم که بر بی او ابیات دوم | حج از پی ربودن کالا بر آورم
با این نفس چنان هم هشیار [illegible] | مستم نهان عربده پیدا بر آورم
اصحاب کهف دارم بیدار خفته [illegible] | یمکن که سرز خواب مفاجا بر آورم
صغرا همه بر آتش نتایج [illegible] | چون طفل ترش خیزم صفرا بر آورم
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر | روزی هزار قصر مهیا بر آورم
در دانه این چو عذر بهندم که طفل | ازبی کنم ستود بهرا بر آورم
تن مرده ایست نفس چو [illegible] | نامش بتیغ شرزه هیجا بر آورم
در ظاهرم جنابت در باطنت خبث | آن به که غسل هر دو بیکجا بر آورم



---



دریای عمر گوکه کمر شامگاه عمر | چون آفتاب غسل بدریا بر آورم
خاقانیا هنوز نه خاصه خدای | با خاصگان ملوکه مجازا بر آورم
که در عیار نقد من آلودگی بس است | با صاحب محک چه محاکا بر آورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه | زین حیرت آتشی بسویدا بر آورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم | کاحرام و حج و عمره مثنا بر آورم
سی سال فرض بر در کعبه کنم قضا | تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم
حواله وار در فتد آتش بوقبیس | زاهی که چون شراره مجزا بر آورم
از دست آنکه داوری زیادی بس نماند | فریاد در مقام مصلی بر آورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان | طوفان خون ز صخره صما بر آورم
دریای سینه موج زند آب آتشین | تا هیش کعبه لولو لالا بر آورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر | زو نعت مصطفای مزکا بر آورم
[illegible] خواجه رسل | کز خدمتش مراد مهنا بر آورم
سلطان شرع خادم و لالا [illegible] | من سر بپای بوسی لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج [illegible] | معراج دل بجنت ما وا بر آورم
در قرب قاب قوسین ز خاک در گهش | آوازه ولی فتدلی بر آورم
گرد حش بخاک سر اندیب [illegible] | کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
کی مانند آن زمان که بر سم باز خضر | آواز با [illegible] اغنتا بر آورم
زان عصمها که داردم آلودگان دهر | غلغل در آن خطیره علیا بر آورم
دارا و داور جهان امن [illegible] | فریاد [illegible] داور دارا بر آورم

زاصحاب خویش چون سگ کهف امیدوارم — آه از شکستگی سر و بار ابرام
دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند — وقت ثنا خواجه ثنا با براورم
سوگند خورده ام در طمع که در ثناش — از کلی شکم دوگانه جو جو ز ابر اورم
اسمای طبع من نکاح ثنای او بست — زان فال از اختر اسعد بار اورم
امروز کز ثناش مرا هست گوهری — رخت از گوهری بثریا براورم
فردا من از شفاعت او کار آن سرای — در حضرت خدای تعالی براورم

هر صبح پای صبر بدامن دراورم — پرکار عجز گرد دل و تن دراورم
از عکس چون تراب بهری شود فلک — چون جرعه ریز دیده بدامن دراورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک — چون ابستنان دیده بزدان دراورم
از زعفران چهره نگارستره کنم — کالستنی بجبت ستردن دراورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنی — سیماب وش کراز با اهن دراورم
غم در جگر ز آتش بزبان دادمن — از آب دیده دجله به برزن دراورم
غم بیخ عمر من بزد و من ببرگ اشک — دستی بشاخ اهو تعبد فن دراورم
طوفانم از تنور برامد چه سود اشک — دامن چو برزن بنهیبن دراورم
شد روز عمر زان سوی بشتن روی بمنت — کین روز رفت باز بروزن دراورم
با جنی فلک بکین سیاوش من عجب — اسب چون بحرب و تهمتن دراورم
چون کوه خسته سینه کنندم بجرم اشک — فرزند افتاب بمعدن دراورم
از کشت زار جو وز من کین دو کاه اشک — یک جو ثنا فنم که بخرمن دراورم

ازجگ



از هیبت غم خلاص بلنی کنم ز دهر — کافغان ثنا ز حلو جوار غن دراورم
چون نال بسته قفصم بوجه زان کنم — بیمار همتی بخاطر بهمن دراورم
نی نی که با غمت مرا انس لا دوم — مریم طلعت بهار به بهمن دراورم
شکفت اگرچه اهو چین خون شک وهم — چون سر کوزه و سنبل و بهمن دراورم
چون دم برارم از سر زلف بباغ دل — از شاخ سدره مرغ نوازنی دراورم
زانو نهم رصد که و در پیچ خاندان — صد کاروان در و معین دراورم
غم بختی است توسن و من بار کاروان — در جان بیت بختی توسن دراورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن نشدست و من — بخت غم بدیده سوزن دراورم
غم نجم خور ملبت توسن و من بارگاه روان — در دو لب جنس بس که ز نکهدن دراورم
عنقا مغربم بغربی که مهر الف — غم را چو زال زر بنشیمن دراورم
در گلشن زمانه ثنا بم نصب الس — دود از سموم غصه بگلشن دراورم
بر لب فقر مایده اکنون که نفس را — بر آستان فقر ممکن دراورم
اب حیوة ز آتش گلخن دهد جواب — گر نفس خاک پاش بگلخن دراورم
اری ز هند عود قماری برم برون — گر جمله بهند رز و بن دراورم
چندین نقش بصفه اهل صفا زدم — یک چند لی بنهن برهمن دراورم
چون کار ز عالمت شتر گربه من بکف — گه سبحه گاه ساغر روشن دراورم
از هزل و جدل چو طفل ننگ بزدم که دست — گاهی بلوح دکه بغلاخن دراورم
جسنی نماند بس من که بهره را — جوی خشت خشت بای بکودن دراورم
اهوی مشک بیت چه چاره ز کاو بز — کز هر دو برگ عنبر لادن دراورم

که در یک دل الکنم

جون جرخ سر فکنده زنم کر جه پرورم — اکوشش زان بخاک فرو تن دراورم

دشمن مرا شکست کند دوست وار تیغ — حاشا که من شکست بدشمن دراورم

شهد بد تیغ مبید هد اوخ کجاست — لاجرم جلیش دست بکردن دراورم

کار اکه تیشه رخنه کند فضل کان بهم — رخنی جو او بتیغ وکان کن دراورم

در دیو لاخ آز مرا مسکنست و من — خط فسون عقل بمسکن دراورم

همت شنود سحاب میان من نظر — کر من نظر بعالم ریمن دراورم

اشیمه بسکا و خواسم که جشم نهد — مگذارد م که جشم بروغن دراورم

در بوی و رنک دهر نه بیجم که ره روم — در قم نه ام که باد بجیدن دراورم

من نامه برکبوتر را هشم که همر بان — باز او خشم که طبع بارزن دراورم

کر خاص قرب حق شوم و دانم بدانک — رخت امان بخلد مزین دراورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد — اخر مثلثی بنشیمن دراورم

جون خوبکش زجیفه و حن طعمه جون کنم — نخلم که روزی از کل وسوسن دراورم

جون قوتم ارزو کند ارکرم مرد خرج — برخوان جان دو نان بمون دراورم

باز انک قانعم جو سلیمان ز قرص ماه — نان ریزها جو مور بمسکن دراورم

سیری رانجو نشه بر دین ببر روند — تامن بخوان دو مرغ مسمن دراورم

مرد توکلم بر سیم در که ملوک — خاشاک ننک به بخشش دامن دراورم

انکس که داد جان ندهد نان بلی دهد — بس کفر باشد ار بدل این ظن دراورم

جون موسیم شجر دهد آتش جه حاجتست — کاتش ز تیه وادی ایمن دراورم

موسیم

کردورنا قصان بخرد فضل من — نقص جو الفضل مبرهن دراورم

زان غم



زان غم که آفتاب کرم مرد برق کو ار — سنگ نهره را جو رعد بشیون دراورم

بهرام وار کر بمن آرند دو کب وان — غارت جرا بتیغ و بجوشن دراورم

ان بر زن هنوز عروس کرم نزاد — بس مهر و الخطبة این زن دراورم

کفتم ترک مدح سلاطین مبین بدانک — سحر مبین بشعر مبین دراورم

کوشه طغان جو دکه من مهر امکنی — بشش زبان بکفتن و سن دراورم

خاقانی مسیح دمم لیس تیغ نطق — همچون کلیم رخنه الکن دراورم

مهر دو نان ستایش دونان همیکنم — کاب کهر بسنک حجار همی دراورم

جون موی خوک در زن ترسا بود جرا — تار ردای روح بدر زن دراورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست — کین لعل هم بطوق و بکوزن دراورم

هاکلی داشتم که بر بنداخران کشم — کحل الجواهر که بهاون دراورم

کفتم روم بکعبه و جویم دران حرم — کنجی که سر بحصن محصن دراورم

جوانمرد جه رز نکنم عزم مکه باز — جلباب نیستی بسر و تن دراورم

بر ریز غم فزود مرا ارزو مرا — کین غم بارز وم و با من دراورم

خوش مقصدیست از من و خوش یا من الی — من رخت دل بمقصد و با من دراورم

جون مور ساز خانه باخلاط ور کشم — جون مرغ برک خانه بارزن دراورم

منت خدای را که بری از من این دو جای — بحری زنظم و نثر بدامن دراورم

بس شکر کز بسیره دیکوم رسد که من — شمعی بجای تیره بسر زن دراورم

جوشش صورت بردن کن در صفت مردان درا — دل طلب کن وار ملک دل توان شد بادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود ببعد المشرقین افتی جدا

آن خودی چند گویم آن آدمی آن او / باش تا او گوید از خود آن های آن جدا

حیث عاشق را چو آن کانش بود بر زر [دوار] / اولش ذوب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن در خاصیت چون آینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

آتشین داری زبان دل سیاهی چون چراغ / گرد خود گردی ازان تردامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر نجاتی بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم قطا

برگذر زین تنگنای ظلمت آنگه روشنی / در گذر زین خشک سال آنگه مرحبا

نقش عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک / نقش عیسی در نگارستان راهب کی بها

پرور فقر آن تا بینی آیدت سرهنگ عشق / گویدت صاحب سرای هر دو گیتی اندرا

شرب عزلت ساختی از سر بر آب هوس / باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه / با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کانجا سری را صد سر آید در عوض / بلک بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

هر چه جز نور السموات از خدای آن اگر کن / گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح را

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی [از الک] / کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منی

ور توانی دیده بر دوش احمد دار و دست / کاندرین ره قابل تو مصطفی به مصطفا

اوست مختار خلاد چرخ و ازواج [حواس و] / زان گزیدند از وجودش جنت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس / چار ارکان از سه ارواح و دو کون [ازنگها]

چون درا در نعمت [نعت] چون ادی رو و چنین سخن / از جهان بر چون منی تا کی رسد چندین جفا



کار ما با لا نمیگیرد درین شب بلا / در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی که زین خذلان برم / چند آرزوی که این توفیق یابم از خدا

صبح صادق دیده بختم چنان شد [ور] / صبح اول دیده ام روزم چنان شد [بلقا]

با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم / روزی من هست با خود هست در عالم [وفا]

در همه شروان مرا حاصل نیاید هم دو [بست] / دوست خود نا ممکن است ای کاش بودی آشنا

حسین: من چنین عفت نا اهلان یزید [ظالم] / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت معشوقم تو / وای خراسان عمک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشم از شما بر دوز [بست] / کز دریچه گوش می بیند شفاعات شما

عذر من آینه که خوبای لبت ما درم / هدیه جانم روان دار بید بر دست صبا

بوی راحت چو نتوان برد از مزاج این [دیار] / نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

بشنوا [illegible] گرجای که وکه [illegible] یده / ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر بری شوربای بر درای نیهای شوی / اولت سکبا دهند از جبره آنکه شوربا

مردم خاقانی اهرمن شدند از خشم ظلم / در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

تشنه دل تشنه ام از دجله ایدیم شراب / در و شد زارم از بغداد سازیدم دوا

زد نفسی سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ بر آورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه    ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود    نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش    از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردا از دو دست    کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت    زانکه سنگین طلب نوشته یوم الحساب
کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون    خود نبود هیچ قطب منقلب اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان    آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانهٔ خدا اینش خداست لاجرمش نام هست    شاه مربع نشین تازی و رومی ثیاب

رخش به هرا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت به حرب افعی گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل شکل    عودی خاک از نبات گشت مهلهل ثیاب
روز چو شمعی به شب نور ده سرفراز    شب چو چراغی به روز کاسته و نیم تاب
در وی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل    شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفل کان ابجدی آموخته    بلبل الحمد خوان گشت خلیفه کتاب
دوش نوزاد کان دعوت نو ساخت باغ    مجلس شان آب داد ابر به سیم مذاب
داد به هر یک چمن خلعتی از زر سرخ    خلعهٔ نوروزیش صبا رنگ زرش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت    نرگس با طشت و شمع کرد مجلس [illegible]
ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا    تا ز سر جمع را ز آتش لاله عذاب
هر سوی گرجوی جوی رقعهٔ شطرنج بود    بندق زریق نمود غنچه ز روی سراب





شاخ جواهرفشان ساخته خیر النثار    سوسن سوزن‌نمای دوخته خیر الثیاب
مجمرگردان شمال مروحه‌زن شاخ بید    لعبت‌باز آسمان زو بن افکن شهاب
پس چنین مجلسی مرغان جمع آمدند    شب شده بر شکل موی ماه کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل    سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه‌ست ازانک    شاخ جنیبت‌کش است گل شه والا جناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به    کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
سازی گفتا که هست سرو زمین پای لنگ    لاله ازو به که کرد دست بدست انقلاب
صلصل گفتا اصل لاله دو رنگست ازو    سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن ازانک    فاتحهٔ صبح باغ اوست که فتح باب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو    بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست    کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند    کوست خلیفهٔ طیور داور مالک رقاب
صاحب مرغان همه بانگ برآن برزدند    کین همه کبر است بار بود تنگ تاب
فاخته گفت آه من کلاه خضر ابوحنت    حاجب آن باز کو ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در جلوه گاه    فاخته با پرده‌دار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند    اندر خواند شان کرد به پرسش خطاب
.. روش ندا کای شده از عدل تو    دانهٔ انجیر بزرد دام گلوی غراب
قمری گردش سجود گفت نعیم الصباح    خود بجودی باز داد و ضحک الله جواب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک    صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم درد سر از جه بهار / در دسر روزکار برد ببوی کلاب

دانک دو داسبه سید موکب فصل ربیع / دیر خوف بازیافت قوت فصل شباب

خیل ریاحین بسی است مابکه شادی کنیم / زین همه شادی کراست کیست بر تو صواب

عنقا بر کرد سر کف ازین طایفه / دست یکی در خناست جعد یکی در خضاب

این همه نوزسکان بچه خوزند پاک / خورده که از جوی شیر کام ز جام شراب

کرچه همه دل کشند از همه کل نغزتر / کو عرق مصطفاست وین دکر از خاک آب

هادی مهدی غلام امی صادق کلام / خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

تاج ستان ملوک تاج ده انبیا / کز در او یافت عقل خط امان از عقاب

جمع رسل بر درش مفلس طالب کوه / او شده تاج رسل تا جو صاحب نصاب

احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ / تخت سلطان زکال کرده شیران کباب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح / اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب

کشت زمین چون شغر جرخ جو کنجینه سنجر / تازی تیغ او قبضه کند و قراب

ذره خاک درش کارد و صد در کرد / راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بر لطمات ماهیه را / بند رهای برفت رفت بر نیم تاب

دیده نه روز بدر کان نه دین بدر وار / راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب

بهر بلبکان دین کرد سراب از محیط / بهر نهنکان دین کرد محیط از سراب

از شغب بر بلنک شیر قضا بست دم / وز فزع بر نهنک خون فلک ریخت تاب

از پی تایید او صف ملایک سپاه / آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در جگرش بیر نخل نیزه کشیده جو نخل / غرقه صد نیزه خون اهل طغان و قراب

جون الف



جون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر / جون بن سوزن بقهر کرده خراب و تباب

حامل وحی آمده کامل یوم الظفر / ای ملکان غزا ای ثقلین التناب

خاطر خاقانی است مدح کر مصطفی / زان رخش بی حساب هست عطا بی حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر / کی فکند جوهری دانه در در خلاب

یارب ازین خشکاه باز رهانش که هست / شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

شب روان صبح صادق کعبه جان دیده اند / صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح / هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریزند اشک حسک کردون را تصبیح / همچو پسته سر خون آلوده خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده اند / موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روز شب عید دو کاو به در قربان نفس کشته اند / صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک زانکه / در دل از خط ید الله صدر بستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان از آنک / دل علامت کاه یا سیما سلطان دیده اند

زکی بر داشته اول ز بغداد طلب / در کی در وادی تجرید امکان دیده اند

صبح دم آمده ز منزل تشنگی نزانا شتا / جاشتکه هم معقد و هم جبه هم خوان دیده اند

در طواف کعبه جان سالکان عرش را / جون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در سجود کعبه جان ساکنان سدره را / همچو عشق ساکنان سرمست و حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار / علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبهٔ جان جرخ زرین کاسه را
از بی دریوزهٔ جان کاسه کردان دیده اند

کشتکان کز کعبهٔ جان باز جا نو زکشته اند
ماهی حضر ند کوی کاب حیوان دیده اند

کعبهٔ جان زان سوی نه شهر جوبی هفت ده
کین ده و جار الفس وزمی طبع دهقان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوکنش
کین ره دشوار منتی خاک اسان دیده اند

بر کذشته زین دوران شهرو و اقلیم دل
کعبهٔ جان زان شهر عشق بنیان دیده اند

کعبهٔ سنکین مثال کعبهٔ جان کرده اند
خاصکان این را طفیل دیدن ان دیده اند

هر کبوترکان حریم کعبهٔ جان امده
زیر بر شن نامهٔ توفیق بنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند
بس طواف کعبهٔ تن وز من زمان دیده اند

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرده زکه اتشی کز شرق و غرب
کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان اتش زهند و جین بغدا دامده
ماه ذوالقعده بروی جله تکبان دیده اند

ماه نوزانیمهٔ قندیل عیسی یافته
وجه دار حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله کذشته نا مداین خضر وار
قصر کسری و در بار کاه سلیمان دیده اند

طاق ایوان جهانکیر و ناق بیرزن
وز نکونا می تراز و بنش ایوان دیده اند

از تجلی کشته جون زنجیر جان کان زمان
بر در ایوان نه زنجیر نه دربان دیده اند

ما جدار شنی فقه و دندانها ر قصر شاه
بر سر دندانها تاج کریان دیده اند

واندر انجا تا بجاک حلهٔ اب د ذات
موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

بس بکوفه شهد باک ابر نحل را
همجو جش نحل جوشش النی جان دیده اند

بی‌بیان



بس ملبکان کوزن افکن که جون شاخ کوزن
بخت خم در خدمت ان شیر مردان دیده اند

در تنوران جای طوفان دیده و اندر جشم دل
هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از زحبه دو اسبه تا مشایخ بکسیر
از سم کوران سر شیران هراسان دیده اند

بختیان جون نو عروسان بای کوبان عور ساع
اختران شب نما و جرخ کوبان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیدها بان بصیر
تا شکر ریزی عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خورشها و نو عروسان در زقاف
دو فهانشان از درای مطرب الحان دیده اند

حلهاشان از پلاس و کیسو ایشان اندرها
ماده ها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زنان شو بی شده سنک قدمشان لاجرم
سنک را از خون بکر بی کف مرجان دیده اند

سرخ مویانی جو من بی می همه سرمست زاد
بر هم افتد جو بیکون زلف جانان دیده اند

بجکان جون بختیان افشان و خیزان است شوق
بی نشانی کز منی و ساقی و میدان دیده اند

وان کزاو جیبت میزان دو کفه باز دار
باز جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند

باروای جون فلک جنبش ز روی مه و خور شکم
وز دو سو جون مشرقین اوراد و زنهدانی دیده

جون دو دست اندر تیمم یک بدیکر متصل
در یکی محمل و دو تن هم بای هم زان دیده اند

جبرئیل استاده جون اعرابی اشتر سوار
کز بی حاجش دلیل راه مردان دیده اند

بادیه کوست کشتی و اعرابی و موج
واقصی سر حد بحر و مکه بابان دیده اند

دست بالا همت مردم که کرده زیر بای
بای بنی کان عقوبت جای شیطان دیده

منخل جو کافت بای بادیه کوی بزیر
اسمان جون کوی غلطان جمو کان دیده اند

هر دو جم در دو جشم ره روان اب کیاس
شیر مادر دختر و کشنیز بستان دیده اند

از کلاله زاله و کافور صبحش در سموم
جیش خانهٔ کسری و سرد اب خاقان دیده

کرمی

دایره افلاک را بای صحن بادیه
کم ز جرم گوی‌های بر وفق وان دیده‌اند

بادیه باغ بهشت بر سر خوانها حاج
بر طاوس بهشتی را مگس ران دیده‌اند

در طناب خیمها بر گرد لشکرها حاج
صد هزار اشکال اقلیدس بهریان دیده

قاع صف صف دیده وصف سیه داران حاج
کوس را وز برد ستان زیر پستان دیده

چار صفها ملک در صفها نه فلک
بر زبان چار استغفار باران دیده‌اند

بر سر جاه شوق از ستکان صف صف خاک
پیش یوسف گرسنه خیمان کنعان دیده

گرمگاهی کافتاب ایستاده در قلب اسد
سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌اند

تیز خیمان روان ریگ وا زاد زرد ود
شاق سانی هم ز حصرم هم ز رمان دیده

از چه در جنین روزی زبالعبه باز
بر در فیل اسما زا منقطع سان دیده‌اند

من بدور مقنعی دیدم بری مه بادیه
کاندرو زآب کیا قحط فراوان دیده‌اند

پس بدو دستقی امسال دیدم در تموز
گر تیمگاه صد نیلوفرستان دیده‌اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شوم من
بر کنار برکه جای بحر عمان دیده‌اند

کوه مخروط همچون رز نتبغشا هنگ در
دیو را زود در شکنجه حبس خذلان دیده

از دم پاکان که بفشاند چراغ آسمان
ناف باحورا با وی ماه ابان دیده‌اند

وز پی خضر و بر روح القدس جون خطاوه
در سمرا سدره جای مغیلان دیده‌اند

زانشع رنقره و ریگ عسیله زاعتقاد
سالکان از نقره کان و از عسل شان دیده‌اند

از پی برملک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای نوش سندس الوان دیده‌اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک زاب
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌اند

خنده خوان ماه دو الحجه زوادی عروس
چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند



ماه نو در سایه ابر کبود تر فام راست
چو سیه نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند

زآب و خاک سار رفته تا صفیه پیش خشم
بس دوار المسک و ترباقی که اخوان دیده‌اند

در میان شنگ لاخ مسلخ و عمره و سوق
خار و خنجر گل شکرها اصفهان دیده‌اند

دست محرم صحن محشر گشته و ز لبیک حق
نفخه اصور اندرین پیر و ز پیکان دیده‌اند

از نشاط کعبه در شیر ز قوم او امیان
شیر پستان قرین شیر پستان دیده‌اند

شیر زدگان امید و سینه رنجوران عشق
در زفو مش هم دبستان هم شبستان دیده

زندگان گشته نفس ابجا گفش در باگستان
زعفران رخ حنوط لفظ لسان دیده

شیر مردان چون گوزنان پای و هوا اندرمنا
از هو الله بر خدنگ او پیکان دیده‌اند

بر در امیدشان قفل قتل جستی زده
باز دندان کلیدش سین سبحان دیده‌اند

اندو تا نخله محمود در راه از نشاط
خنظل مخروق را تا ریخ کیلان دیده‌اند

جمله در عرقاب اشک و کرده هم سراب ز اشک
خاک عرقاب مصحف واکه عطشان دیده‌اند

دست موهف را لباس از جوهر جان دیده‌اند
کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌اند

عرصگاه دشت موقف عرض خادت از آنک
مضجع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند

حوت سرطانست جای مشتری آن برکه هست
مشتری صفوی که بر وی حوت و سرطان دیده

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او
کوه و قاف و نقطه فا هر دو یکسان دیده‌اند

لشکر بزه کوه رحمت برده از بهر کحل
دیده باباهای که عرش از کوه لبنان دیده

اصفیا را پیش کوه ایستاده دل سوزان چو شمع
همچو شمع از اشک غرق و همگنان دیده

افتاب از عرب گفتی باز گشت از بهر حاج
جون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌اند

کابی و خاکی باقیه

کعبی از مغرب رجعت کرده مشرق آفتاب — لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم مغرب رجعت کرده مشرق آفتاب — آتشی را از انا کفته نیستان دیده اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده زاب امید عنو شادان دیده اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذو الحجه در موقف رسیده چاشتگاه — شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه زاسک شور و جمع نور شمع — ابر در افشان و خورشید درفشان دیده اند
چون کریمان کز عطای داد لنبان شان نبود — عفو حق را از خطای خلق لنبان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج — انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو نو درافزای از ملایک کرد حق — گرچه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده اند
ای بدیده صبح سوی شام و ایران زرد خشم — این خبر کامسال اهل شام و ایران دیده اند
وای زبان آفتاب آوار کیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند
تر سموم اسب و تر باران بخیلی باقته — زخفاجه بیم و ز غزیه عصیان دیده اند
زانده اول شب بران که باید و بشکسته سنگ — نیم شب مشعل بمشعر نور عفران دیده اند
با مدان لفش حیوان کرده قربان در منی — لیک قربان خواص از لفش ایشان دیده اند
با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف — سرخی سنگ منی کز خون حیوان دیده اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته — چون گران‌سنگ کی افشان دیده اند
بی زبانان بر زبان بی زبان شکر حق — گفته وقت کشتن جو را باران دان دیده اند
چون بره کاید زما در گوسفند خوج را — سوی تیغ حاج پویان و غزیوان دیده اند
در ته حمزه تو و هشتن مسجد خیف اهل خوف — سگ را کانداخته بر دیو عضبان دیده اند

امروز در



آمده در مکه و جوز قدسیان بر گرد عرش — عرش را بر گرد کعبه طوق جولان دیده اند
عید ایشان کعبه و از ترتیب پنج ارکان حج — رکن چارم هفت طوف و جا بر ارکان دیده اند
هیش کعبه گشته چون باران زمین بوس از نماز — واسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند
رفته و سعی صفا و مروه کرده و جای سعی — هم بران ترتیب کز سادات اعیان دیده اند
بس برای عمره کردان سوی تنعیم آمده — هم بران آیین که حج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمالی است و آنکه عمره را — ختم اعمال و فذلکهار دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک — چشمه حیوان بتاریکی گروکان دیده اند
انجم و دیده و دشمنان کعبه از مرغان سنگ — دوستان کعبه از عوغا و جندان دیده
بهترین جای بت بدترین قومی کرو — مهره جان دار و اندر مغز ثعبان دیده
نی زابر و نرم و نی از کعبه آرزم ای دریغ — جای شیر از اسگان عوز سگان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از حد و حال — عقل را بیرانه سر در رام صبیان دیده
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک — مصطفا را شحنه و منشور قران دیده
چون ز راه کعبه خاقانی بیثرب دار روی — هیش صدر مصطفا نانی حقان دیده اند
بنده خاقانی سگ تا زیست بر درگاه او — بچه بچه آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند — کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند — در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب ارند بر آتش فکنند — خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح وبندان چو مطرا کنند از سوخته عود / عود خاکی ز دم آتش مطرا بنمایند

صبح را ور رواساده او ام گشتند / تا فلک را سلب کعبه مهیا بنمایند

محرمان چون روا صبح ور اکتیف / کعبه را سبز لباس فلک اسا بنمایند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود / هم ز صبحش علم شقه زیبا بنمایند

دم صبح از جگر ارند ناله زخشم / تا دل رنگ بدیرا نه سیما بنمایند

نم و دم تیره کنند اینه این اینه بین / کز نم گرم و دم سرد مصفا بنمایند

اه صبوح زنان راه صبوح بزنند / دیو را راه زدن روح چه یارا بنمایند

بشکنند از قدح مه تن گردون زنا / که بدست همه تسبیح ثریا بنمایند

اختران از لب تسبیح همه زیر آیند / کانش دلها زده قبه بالا بنمایند

خوش دهان ان ردا روز بنو بند خوبتر / گان ردا جامه احرام مسیحا بنمایند

نه نه مشتاقان از صبح وشام آزاد / که دل از هر که و ورکنیت نکیبا بنمایند

نیک از آیند از مودن تسبیح فلک / اختراني که چو تسبیح مجرا بنمایند

صبح وشام آمد کلغونه دهن غالیه فام / رو که مردان نه بدین رنگ زنانا بنمایند

صبح صادق پس کاذب چه کنند این دیهر / چادر سبز درو تا زن رسوا بنمایند

زانو سرپشت در روز آید بر زنغه دیهر / دو سه کالت شطرنج سودا بنمایند

لعب برست چو لقیف حساب شطرنج / گرچه با پایان طلبند نه نمایا بنمایند

کی سر گنبد خاکی دبن کاسه مینا فلک / گر ازو آتش وزهراب چو خونا بنمایند

غلطم خاک چه حاجت که چو بر دیگرند / همه خاکست که در کاسه مینا بنمایند

خاک خواران ز فلک خوی بینند چو خاک / خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بنمایند

بگذریم



بگذریم از فلک و دهر در کعبه نهیم / کین دو وراهم بدر کعبه تولا بنمایند

ما و خاک بی وادی سیران کز تف و دم / آه شان شعله دارد و مژه سقا بنمایند

باره واقعه واقعه ان راه شویم / که ز بر کشن برکه برکه سینا بنمایند

بادیه بحر و بران بحر حباب آن / قبه اسیم زده حله واحیا بنمایند

از خفاجه پس راه معونت یابند / وز عرب بلب جان مواسا بنمایند

گرمگاهی که چو دوزخ دمدان باد سموم / تف باجوزا چون نکهت حورا بنمایند

قرصه همتش شود قرصه ریو بندد لطف / بهر تفته جگران کافت گرما بنمایند

چرخ بازیچه صنعت شته کافور شود / که ز انفاس مریدان دم سرما بنمایند

علم خاصه خلیفه زده در لشکر حاج / چتر شامست کز و ماه شب ارا بنمایند

باز زرینه زبر رایت و دستار چه / افتابی است اراسته عمدا بنمایند

تاج زرین پس رو قیر شانت زنگ / باز بوشیده بگسوتش سرا پا بنمایند

زمی او خیمه بر افلاک و ز بس فلکه زر / قمر مهری فلکی کوکب رخشا بنمایند

سالکان رایت رو بادیه هلیر خطر / لکن ایوان امان کعبه علیا بنمایند

همه شبهای غم البتی روز طرب / یوسف روز بچاه شب یلدا بنمایند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند / تا نثر معنی در ظلمت اسما بنمایند

بر شوند از پل آتش که انیرش خوانند / پس بصحرای فلک جای تماشا بنمایند

بگذرند از سر موی که صراطش خوانند / پس سراپرده جنت ماوا بنمایند

خفت الجنة همراه بهشت امد خار / پس خارستان گلزار تمنا بنمایند

خفت ان ز همه راه صفر گلزار است / باز خارستان سرتاسر صحرا بنمایند

شوره بینند بر و بس سر چشمه بینند
عوز نایابند بره بس بی حمرا بینند

آب ابرست کز و شوره ذرات انگارند
تاب مهرست کز و غوزه منقا بینند

ذکر کعبه است که در راه دل و باغ امید
شوره و غوزه ما خشم صهبا بینند

تخم کانجا فکنی کشت تو آنجا درود
جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند

بد ولی در ره نیکی حکمی کاهل نیاز
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که ز جان سیر شدند از پی عشق
دل دریاکش سیرست جو دریا بینند

دیو کز وادی محرم نشود تا که کوس
چون جریر علمش لرزه ز آوا بینند

گوسپند فلک و گاو زمین را ابنا
حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند

بی غلط کرده جو خرگوش همه شیر دلان
ره تنها شده تا کعبه تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتروارست
که با منش ز در کعبه مسما بینند

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
طیرانش به ببالا که به بهنا بینند

شقه اکز بر کعبه فلکش میخوانند
سایه جامه کعبه است که بالا بینند

روز و شب را که با صل از حبش و روم بزاد
پیش خاتون عرب جوهر لالا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ زنگی خالست
که جو ترکانش تتق رومی خضرا بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف
عاشقان کان رخ و آن چهره زیبا بینند

کعبه را بند از حلقه در حلقه زلف
نقطه خال سیاهش عنبر سارا بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ خال سیاست
که جو کردونش سراسیمه رسوا بینند

کفتی آن حلقه زلف ارچه سیاهست چو نیر
که ز خالش سیه عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسیست عجب نیست که برو
زلف برانه و خال رخ بینا بینند

حلقه زلف



حلقه زلف کمن رنگ بکرداند لیک
خال را رنگ همان غالیه گونان بینند

عشق بازان که مدبت ارند زلف حلقه
دست در سلسله مسجد اقصی بینند

خاکبانان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معبا بینند

از لبی سنگ سیه بوسه دو انگشت دوا
چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بمکه فلک و نور مجنزی دیدند
در مدینه فلک و عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
آب حوض خاک در حضرت اعلی بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
که مگس ران وی از شهر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرو آید ادریس ز خلد
کین دو دراز له ز خوان بابه طاها بینند

خاصگان سر خوان کرمش دم نزنند
زان ابابا که برین خوانچه دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک
گونه سک کمس است انکه ز سکبا بینند

عقل واله شد از فر محمد بیند
طور پاره شده از نور تجلی بینند

عقل و جان چون پا و سین بر دریا سین حجنند
تن جو نون کز قلمش دو رکنی تا بینند

او گرفته سخن روزه و از عید سخاش
صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیر مردان بجز کمش سک کنعند همه
انت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
شاخ و سمت گزان روضه غرا بینند

داد خواهان که ز بیداد فلک برنالند
داد از حضرت دین داور دارا بینند

بنده خاقانی در کاه رسول الله ازانک
بندگان حضرت زین درگه والا بینند

خال مشکین که ز درگاه رسول الله آورده است
حرز بازوش جو الکهف و طاها بینند

مصطفی حاضر و جان عجم مدح سرای · هین که سیمرغ چمن طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را جا به جاه و · جاهش آن به که بخاک عرب جا بینند

گرچه در نقطه سیه چهره توان دیده و لیک · این نکو نقطه که در دایره بیضا بینند

لاف زان روح توانم که بکار آرم فلکت · بی از آن روح که در قلب و لیغا بینند

باوش آید که بنشوان جه بلبار دو چه واید · نکبتی کان بنه و با بنه زنگبا بینند

پس که دید آفت اعدا ز پی آتش عیال · مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صنوبر اگر آتش خواهی · وان شبانیش هم از بهر صنوبر بینند

نفر بب فلک آرزو ولیش چون نکنند · تا دلیلش چو فلک زنگ منوا بینند

کی توان برد بجز مان دل کس غصه · کاستخوان غصه شد در دل خوابینند

سخنش معجز و همراه دو زبان سخنان · لجدا گر شنوند اهل عجم یابیند

جون تمسکت بحبل الله ز اول دانند · حسبنا الله و کفی او افتاد بینند

مقصد اینجاست ندا طلب ای شنوند · لحیتا زا جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظر را فدا اینجا خواهند · هاتفان سحری را ندا اینجا شنوند

خاکیان از دل گرم روان آتش عشق · باد سرد از سر جویان سویدا شنوند

همه سنگی ان و جو سنگ ناله کنان بد صبح · صبح دم ناله سنگ از جو که بیدا شنوند

خاک بر سجده فرا ستو و از اشک نیاز · وز دل خاک همه ناله فرا شنوند

حاک گر گرید ناله چه عجب آتش را · بانگ از دل صخره صما شنوند

گریه ان



گریه ان گریه که از دیده دا آتش بینند · نالان ناله از سینه خارا شنوند

جون علم زد علم صبح بنالد دم کوس · کوه را ناله بهت لرزه جو دریا شنوند

صبح کل وام شد از وی طلب تا بکر زند · کوس کلبانگ زو ابدال بتمنا شنوند

هر چه در بر ده شب راز دل عشاق گفت · کان نفس جو بقیامت زمصانا شنوند

صبح شد هد هد جاسوس کز وو ابر سند · کوس شد طوطی غماز کز وو آوا شنوند

جون به پای علم او زر سر شب بر بند · چه عجب گر دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو به پای علم لشکر حاج · شاید از تهنیه او کوس مفاجا شنوند

کوس حاج که دیو از فزعش کرد گریز · زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب آن کوس چه هاروت فرو زهره نواخت · که زنگ زده صدای آتش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند · که ندا و نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او · لحن داود نفس با بنگ دل ارا شنوند

کوس چون صومعه بیر شنیم حرج کرد · بانگ شنشد انه تسبیح ز با شنود

کوس مانند بحجان ملک اما عجب انک · زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس ادل نه و دردی نه جوانان زاد · ناله زار که در دل درو آشنوند

کوس چون مار شده حلقه و گوید سر بسر · بانگ ازکوفتن از کوه بصحرا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و اوناله ازانک · ناله مرد ز سر کوبه اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو و الجه تو زد · که زنه لحن خوش زمزمه زهرا شنوند

خود فلک خواهد ناچیز این شود کوشش · تا صدایش از جبل الرحمه تنها شنوند

بحجر · گردم حجر چو بین که شنیدند خوشش · پس دم آن خوشتر کز حجر مینا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حج | بانگ از قرعه برین رقعهٔ خضرا شنوند
عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند | پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سراپای درآیند سراپای نیاز | تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور بینند | برکه برکه همه جلاب مصفا شنوند
سر بسر روضه اسمٰره باغ منور بینند | لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند
انجم ماده و نش آماده حج آمده اند | تا خواص همه لبیک مثنا شنوند
همه را نسخهٔ اجزاء مناسک در دست | از پی کسب چو خواندن اجزا شنوند
نه صحیفه است که یک بنده دو آیت بنوشت | عاشقان آن همه سودت سودا شنوند
نه صحیفه است فلک مصحف دو آیت زیر پش | تا نه بس دیر جو سی پاره محرا شنوند
خام پوشند همه اطلس بخته شمرند | زهر نوشند همه نوش مهنا شنوند
زندگی شان بحق و نام برادر واح جز است | کاسشان کو دهد مشک لاف زسقا شنوند
گنج پرورده فقرند و کم شده کنگ | کم کم گنج سرابرده بالا شنوند
فقر نیکوست بر رنگ ار چه با و ازبه است | عام زین رنگ باو از تبرا شنوند
شبه طاوس شمر فقر که طاوس سارا | زنگ زیبایست گر آواز نه زیبا شنوند
جان معنی است با سم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
سوی کعبه بنمود ار ره اخوشست | گرچه رمز رحش از صورت دنیا شنوند
کعبه را نام بمیدان که عام عرفات | حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند بمیدا انک از آنک | نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور کز و شور و غوغا شنوند

جای نیزه شمرند

است

حاش لله

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم | نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
ساربانان بوفا بر که تعجیل نمایی | کز وفا و ز من شکر موفا شنوند
دوستان آینه و میقات شنیده ای عرفات | من بعید و ز من آواز بعطی شنوند
هیچ گر سایه ندارد و منم آن سایهٔ هیچ | که مرا نام درین دفتر انشا شنوند
ناوهان باشد اگر محمل هم بس سازی نیم | بر سایم نکم زانکه ز من یا شنوند
بر در کعبهٔ مبت الله موجود است | که مباهات اهم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه گشاده کرده | خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند
لیس چو رضوان در جنات گشاید کان | بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند
زان کلیدی که بنی نزد بنی شیبه برد | بانگ بر ملک و زیور حورا شنوند
چون جرس دار کجنبان ره یثرب سپرند | ساربانا همه الحان جرس سان آسا شنوند
وز فلک صیحت چون زنکل بنابانست | که خورشیدنش از دخمه دارا شنوند
تسلیم آمد کان جوم مصطفوی | او خلوبا لسلام از حرم او آشنوند
النبی النبی ارند خلایق بزبان | امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند
از حریر در او چار ملایک به بعد | پنج هنگام دو و دو صوت بیکجا شنوند
بر در مرقد سلطان بدی ابلق چرخ | مرکب داشته را ناله اهرا شنوند
خود جنیبت بدر سنگ استه عنبند براق | کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و کم کرده ز هیبت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند
بهر آبا فتن یکم شد نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول | تا شن تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بنده زخاک در احمد بینند — لاف دریا زدم عنبر سارا نشنوند
بکنم مدح که من مرتبه گوی کرم — جون کرم مرد زمن بانک مغرا نشنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم — بانک کوس ملکی به که بصحرا نشنوند
زنده کردم سخن از ناکس ننید عجب — که زعارض صفت شکر مسیحا نشنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند — ناقدانی که ادا سخن ما نشنوند
آب هر آهن سنگ از نشود نیست عجب — که دم آتش طور از ید بیضا نشنوند
شاعران حیض حسد یافته جون خرگوشند — تا زمن شیر دلان نکتهٔ عذرا نشنوند
خصم سگ دل زحسد نالد جون جبهت ماه — نور بی صرفه دهد وعوع عوعا نشنوند
از سر خامه کنم معجزه از نشاندهای — گر جنین معجزه بینند بیرا نشنوند
راویان کاتب انشا زمن افشا جو کنند — بارک الله همه از صاحب انشا نشنوند

صبح خیزان بین بعید رکعبه مهمان امده — جان عالم دیده و در جان عالم امده
آستان خاص سلطان السلاطین داده بوس — بس بیار عام پیش صفه مهمان امده
کعبه یکرده عرب وار آتین کز نوا — شب روان در راه منزل منزل اسان امده
کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه — پس همه ره با همه لبیک کویان امده
شب روان جون کرم شب تابند صحرا همه — خفتگان جون کرم قز زنده بزندان امده
کعبه بر خوانی نشانده فاتحه زدگان را بناز — کز نیاز انجا سلیمان موران خوان امده
بر سر آن خوان غره نسره طایر دان نمکش — ملک بر جبریل انجا نمکدان امده



از برای خوان کعبه وز راهی دو بار — کاه سیمین نان و که زرین نمکدان امده
رسته دندان نبار انجا و بر بست خلد — از بن دندان طفیل سفت مردان امده
پیش دندان از در سلطان نهاده بس اواز خاص کن — دو ستکانی سر بمهر خاص سلطان امده
مصطفی استاده خوان سالار رضوان — هدیه دندان مزد خاص میبان امده
هم حلال از طوبی و هم آمده دست از سلسبیل — ملک دست آب هم لشکین رضوان امده
آسمان آورده زرین آب دستان زافتاب — لب نم پیش سران جون ابر نیسان امده
خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی — کوثر ظلمات عرب را آب حیوان امده
فاتحه بر وردان جو باکان خوارای زده — کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان امده
یوسفان پیش در خوان کعبه صاع انان جنانک — پیش یوسف قحط [illegible] امده
خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست — چار جوی او را بجای سبع الوان امده
بر سر خوان دوالپا کان جو مرغان بهشت — نیمه گو باد دیگر نیمه بریان امده
کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز — کعبتین تنها و نرد انسی و جان امده
نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده — در بن ششش پنج و جهار و دو نهان امده
هر حسابی کرده بر حق خصم جون نرد باد — هر که ششش بیجی زده یک بر سران امده
عالمان جون خضر پوشیده برهنه پای و سر — نعل بنیان هم سر تاج خضرخان امده
صوفیان زکوه برابر بندگان جون خضر — همچو موسی در عصا شان جان ثعبان امده
هو هی هو گویان مریدان هوی هوا اندر دنان — جون صدف زان آنکه غرق سینه عطشان
زاو ابنای کالف جون سوزن عیسی شده — گاه ما جون حلقه زنجیر مطران امده
آتشین حلقه زبادا فسرده و خیمه زخلق — رقعه ساق عرش اطلس را بجان امده

زاه شان یک بنه مسمار دو دوزخ شده — باز دیگر بنیه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نون زحو ونس بنجا و قاف — چون مسدس خانه زنبوران افغان آمده
چون مسدس خانهٔ زنبور زاه عاشقان — پس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده
کعبه مسجون شاه زنبوران همه جان معتکف — عالمی گرد تنش چو زنبوران عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو — گاو بالا ز زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوانست نقش — بر هوا تسبیح گویا جان حیوان آمده
کعبه در تاق زمین بهر سلاله است از شرف — کاندر ارحام وجود از صلب قربان آمده
کعبه خاتون دو کون اورا درین خرگاه سبز — هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
آفتاب استر سواری بر فلک سیاره تن — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
صبح شام او ز داد و عام جوهر عنبر بام — این رزد آن از حبش سالار کیهان آمده
صبح شام او ز داد و طفلانند اتابک وان دو را — کاهو ار بابل و هو لد خراسان آمده
خاک مشک از روی گندم گون خاتون عرب — عاشقانرا از رو بخش دلستان آمده
روی گندم گون او برده بهشت اقضا در — آدم از سودا ر گندم زان بریان آمده
کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان — بر یکی دستش محک زر آسمان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زرین سپید آید نه بیخ — زان سپیدی وان سیاهی روی دیوان آمده
سنگ زر بیت رنگ لیکن هیچ وار از آزاد سنگ — شاهد هر بچه گز خورشید در کان آمده
بر محک کعبه گو حبشی بلال آمد به رنگ — هرگز از زر بو لهب رو بسیت شادان آمده
در سیاهی سنگ کعبه چون شناسی هین خسانک — نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم آنک در دهان آب حیوان در گلو — وان دهان هم لب حماسین دندان آمده

خال

بنش عیسی

بنش عیسی دم چه زمزم چه صلب لوح و دخ — سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفا کمال عقل و کعبه کان شفا نیست — عیسی آنجا کیست تا ون کوب دکان آمده
عیسی اکنون پیش کعبه بسته چون احرامیان — چادر کان دوست زین دختر عمران آمده
کعبه را بند استه از خاصیت عود الصلیب — گردم ابن الله او را ام صبیان آمده
از زامش همه مسمار و الف داده شد — بر چنین وادی ز عصمت گان نهبان آمده
کردم خون کرید از غوغای مکه حق اوست — کز فلا خنشان فراز کعبه غضبان آمده
برخلاف عادت اصحاب فیلست ای عجب — بر سر مرغان کعبه سنگباران آمده
یکسان چون ماکیان بر سر خود کرد خاک — کز فروس فتنه شان او از خذلان آمده
بو قبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم — باز غضبان کاه اهل بغی عصیان آمده
کرده عیسی قامی ز بالای کعبه جنبری — واندر و ستی یهودی رنگ فتان آمده
زود بی نام از جلال کعبه مریم صفت — خیره وار ون عیسی کرده ویران آمده
من بچشم خویش دیدم کعبه را از رحم سنگ — اشک بالا از دست فتنی ناپسامان آمده
کرده روح الله تپش پیش کعبه بر بام حجاب — تا بره اسب تنگ اهل طغیان آمده
بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف — کعبه را از روی صخرت رای بقلان آمده
کعبه در شوی عرب چون خطبه ذیل صدف — با صدف در بحر ظلمانی گردکان آمده
کعبه چون قطب و بنی آدم بنات النعش وار — کز قطب ایمه سر شیده و حیران آمده
کعبه هم قبلت و گردون راست چون دستاس — صورت دستاس بر قطب و دوران آمده
کعبه و شمع خانه دان در دود رشک کاوو بش — کاو بنه گرد در و غن خانه گردان آمده
کعبه شمع روشنان پروانه گیتی لکن — بر لکن پروانه را این مست جولان آمده

قطب

کعبه گنج است و بیابان عرب ماران گنج — گرد گنج اینک صف ماران فراوان آمده
کعبه شاه شهد و کان زر زر بهشت ای عجب — خیل زنبوران و مور اینک نگهبان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست روانی گشته خاک — زانکه چشم از اشک گلگون زعفرانی فشان آمده
الوداع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمت — عیش خوانی بوده و لیکن غیرش احزان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان بهم — رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده
الوداع ای کعبه روز وصالت صبح وار — دیر سر بر کرده و لیکن زود پایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک روز هجران عالم‌گرای — تربت خاک مدینه جز درمان آمده
مکه میخواهی و کعبه تا مدینه پیش تست — مکه تمکین و دروی کعبه جان آمده
مصطفی کعبه است مهر کتف او سنگ سیاه — هر کف از بهر کف او زمزم احسان آمده
گرد چار ارکان او از معنی طوبی بنشسته — چار ارکانش زبان چار ادکان آمده
حبذا از خاک مدینه حبذا عین النبی — هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده
در مدینه مصطفی و دین مشخص آن پس — و آنکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده
گر بجوئی ور نویسی هم باسم و هم بذات — در مدینه نقش دین مبنی به برهان آمده
پیش صدر مصطفی بین هم بلال ابهم صهیب — این عودان خوف بنگر در عود سوزان آمده
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه — بلبل و نحل است گیتی راز مستان آمده
باشی تا باغ قیامت را بهار آید که باز — نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده
کاف و نون بوده ستون از هزاران سال از — زاده فرزندی که شاهنشاه دوجان آمده

آسمان در

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که تخت تاج سعدان آمده
گشته داود دینی ز آواز لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ زاده مهر بندگی مصطفی — هر نوا کز نشیمه چار ارکان آمده
وین عجوز خشک پستان پیر پیش آتش — بادریجی است و کوی تا ز زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی او روی — گروه امان تازه و زکرده پنهان آمده
چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور چشم — چون تبالستان نمکدار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده و ز زمین — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — چون مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
گر توام عبدالله بن سرح جوانی پاک بخت — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده
نام من چون سرخ ز بتوران جو اکافر یهی — نفس من چون شاه ز بتوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را توقیع امرزش ز یزدان آمده
گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست — هرکرا تریاق فاروقش ز قرآن آمده
من بخسته از خطا از سزاوارانم و انقطاع — خاک شروان مومیای بخش شریان آمده
گرچه شروان هست چون غزنین مستم غزنین فضل — از چو من غزنین نگر غز بین بشروان آمده
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب — نام خاقانی طلب از فخر خاقان آمده
از فتح طا آستین بوس امیر المومنین — سعد اکبر بین فرا کوی کریبان آمده
مهدی آخرزمان المستفی بالله که هست — خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست — ابن انی من زاول قحط قحطان آمده

کرم

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش    سر انی جاعل فی الارض در شان او

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من    چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو عود سوخته    تا بسی راوق کند مژگان می‌پالای من

رنگ دیبا زنجه است و کاری گنبد تا زریخ    چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم    این کمین گرگ خشم بارانی از غوغای من

این خم آهن کون که چون آیم آهن پالود سوخت    شد سیاه آهن پوشش از دود دل دروای من

روی خاک آلوده من چون گاه بر دیوار حبس    از زخم که گند گل اشک زمین مانای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم    مار پیچ پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم    زان نجنبم ترسم اگر دو اژدر پای من

تا نترسد این دو طفل هندو الوده مهد خشم    زیر دامن پوشم از دزدهای جان فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید    گنج افریدون چه سود اندر دل دارای من

آتشین آبی از خونین برانم تا کعب    کاسیا سنگ است بر پای زمین پیمای من

جیب من شد صدره خار عتابی زانک    کوه خارا از پی عطف دامن خارای من

چون کنار شمع ساق من و دندانه دار    ساق من خاید کوی گشت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه در چار میخ    این دو مریخ ذنب قفل و زحل سیمای من

تا که لرزان ساخته من بر آهن کرسی نشست    می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و یک بند بند آموز را    لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من

در سیه کاری چو شب روی سپید آرم به صبح    پس سپید آید سیه خانه لب مأوای من

برنه

تب بر دیوار زندان روی بر بام فلک    چون فلک شد بر شکوفه نرگس بینای من

محنت از من روی در روی آمد چون خور مغز    فندق آسا لبسه روزن سقف محنت زای من

غصه هر روز یارب یارب هر نیمه شب    تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکار اکین صبوحی خنده را    هم صبح رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل مرا    سنج شان بلی منجنیق از صدمت تنگنای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات    خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

هست بر من روزه در بیماری دل زان مرا    روزه باطل میکند اشک دهان آرای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنک    جز آب گرم بستی نگذرد در نای من

پای من کوی بدرد کز روی ما خود بود    پای را این درد سر بود از سر سودای من

زانک داغ آهنین افزوده‌ای در دهاست    زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک راه مرا هم صد موکل بر سر است    گرنه چو حتی مشک زاه پهلوسای من

روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا    همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون ربابم کاسه خشک است خوینه خالی است    پس طنابم در گلو افکند اندر اعدای من

ای عفاالله خواجگانی کز سر صفرای جاه    خوانده اند امروز انا راالله بر خضرای من

چون رزاز پروای عزت چون گل از پروای عیش    هست شان پروانه وار از بی‌خودی پروای من

رز دوصف افتد و با هم پیوند تی    پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرت از مار زده ام    در سم گوساله آن کی دید بیضای من

در تموزم برگ بیدی نه ولیک از روی قدر    باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق    باد سردم در لعبت ریز و ریزا خوای من

نافه‌ای نشکم که گر بندم کنی گرد حصار / سوی جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من
نافه را کیمخت رنگین سر زلفها کرد دوست / یک بدر رنگی نداری صورت عنقای من
نافه گفتن با تو کم گو کاهت معنی مراست / وانگه اینک حجت گویا دم بویای من
آینه رنگم که پیدای معنی از نهان هست / کیمیا علم که پنهان نیم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک / گر فطای عیسی آید تشنه دیبای من
در ممزوج باشم و ممزوج گو نه خاطرم / در ممزج علم و معراج رضوان‌آرای من
چون گل رعناست شخصم گر بی‌گشتن زبر / در شهیدی شاهد دارد گل برنای من
چند بیغاره که در بیغوله غازی شدی / ای بی غولان گرفته دودی از صحرای من
اینو سم ورته دریا نشینم با صدف / حس ندانم تا برسر ایم کف بود همتای من
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم / طبع عالی کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و جان و عینی و قدسی فال با هم / کی بود در نزل استقعاب استقصای من
دایه من عقل زنه شرع مهد انصاف بود / اخشیجا امهات و علویان آبای من
چون دو بستان طبیعت را ابصر آلود عقل / در دبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل الله در و گر زاده‌ام / بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من
چشمه‌ی صلب پدر چون شد نگار بر رحم / زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
بردۀ فقرم مشید دست لطفم قابله / خاک شروان مولد و دار الادب منشای من
زاینده‌ام سرمایک و بابک نیاز بندم چو طفل / زانکه هم مانکی قیمی بود جسم بابای من
بجگی مستم بکوزه ده بخته و خام شهان / گر شما خامان نه اکنون شنت استغنای من
حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام / گر ز خون دختران رز بود صهبای من

ور ز حورم می‌هم هر آن شاید که از دهقان خلد / دی گر سید از دست امروز آجی فردای من
در بهشتم می‌نخورم طلق حلال ایراکه روح / خاک شکر زاید برد جرعه حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شود خورای من
مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج خلق / ملک صد خاقان شود یک نکته غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از حد بیت جوزای من
گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است / حامل است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهشت اقلیم کس دانم که گوید زین دو / کاذم ار القمامه سیدالتقی من

اقتفای

از مصاف بولهب فعلان نه بیجا شم عنان / چون رکاب مصطفی شد ملجا و منجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که است / در ولای او خدا بو عقل و جان مولای من

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌ای مانده بود هم گم شد / وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست
دل ز خاکی بدست خون افتاد / اشک خونین ز بستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / لرزه تیر از استخوان برخاست
آب شور از مژه چکید و بست / زیر پایم نمکستان برخاست
آه من دود شد به بر باران کرد / ابر خونبار ز آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست / که بدین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست — صبح گاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای بر نخاستمش — طیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گنا وستی — وانگهی از همه جهان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم — وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه — زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون نخوردم که آه زدن — کاتشین آهم از دهان برخاست
در سیه خانهٔ دل کبودی من — از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از چشم سیل ران برخاست
در تموزم به بند و آهن تنگ — کز دم باد مهرگان برخاست
همه شب سرفرودی چون شغفم — کز سر شک آب ناودان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کعبم — سیل خونین ناودان برخاست
ملک آهن ز آه من بگداخت — ز آهن آواز الامان برخاست
من چو بازم در آهنین خلخال — چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو نار قز و بریشم دار — ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار — نام که گل به زعفران برخاست
خون دل زد بچرخ چندان موج — که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان — که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گل بن انصاف — زین مغیلان باستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خوردست — معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چه خاک بیز و تن — کاب خور روشن زخاکدان برخاست
جامه گاه ز آب سیل ببرد — شادی و بی درزی از دوکان برخاست
چرخ کوی دو کان قصابیست — کز سر تیغ خون فشان برخاست
بر زین سو تر از وی زان سو — چوب خشکی درین میان برخاست
قسم هر ناکسی سبک وزنی — قسمتم لاغر و گران برخاست
هر سقط گردنی است پهلوسای — زان دل طمع گردنان برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت — که فرود غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر — رصد از راه کاروان برخاست
شتر اندر وحل به برق بسوخت — بار اشتر ز ترکمان برخاست
تنگ عهدی کمان همی بردم — پار بد عهد شد کمان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت — از عزیزان مهربان برخاست
دل خوز و مرا گمان بزرگ — از بزرگان خوزد و دان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز — از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد — که نخواهد به سالیان برخاست
اینت کشتی شکاف طوفانی — که ازین بحر بادبان برخاست
قصی الامر کامت طوفان — بعطای خدایگان برخاست
صحبت غم چون بکوارزی من — خسرو صاحب قران برخاست

سنت از چه بدزاد آب ابرسد زان
سیم از آب دیدکان ابحن

بعد گفتن قصاید خاقانی / از ور شناه و شه نشان برخاست

تیغ تو داند که حجت رمز وانشارات آن / طرفه بود هندوی از عربی ترجمان

مست نظیر تو خصم جو و بنو دبیک بها / تاج سر کو کنار و افسر نوشین روان

در دل دشمن کمر مانده زتیغت خیال / چون شبه کون شبشه نقش پری در میان

خلق بد اندیش را وقت طالبت از ایک / کردن او را به راه کند و از ریسمان

کونه حصرم گرفت تیغ زتو بر عدو / تا شده انگوری سر که شد اندر زمان

چرخ متوکش بنهاده چرخ مشبک شود / چون زکشاده تو رفت چو به تیر از کمان

رو که جهان خیمه کرد و بر تو جهان داشتن / برد گران کو فلک غزلت شاهی بران

از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک / زان دو واگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی چنگ را ابجت و چهار ست رود / چون یکی از وی گسست کوژ بود بی کمان

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک / رقص نخ بید زیر بینه زنی از شبان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست / رونق سکبا نرفت گر زه امد بخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان معیب / گی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان

گرچه مشعبد ز موم خوشه انگور ساخت / ناید از آن خوشها آب خوشی از دهان

ای فر بر همای سایه در گاه تو / شه برجیبر نیل باد بر در تو سایبان

باد خونده چو خاک جرعه جام تو جم / باد برنده چو بوم ریزه خوان تو خوان

هاتف تو روز باد برتو دعا گوی خیر / تا ابد آمین کنان عالم انس و جان



عالم جان خاص تست تو به فر و کوب این / کوه دل خاک تست رو مکن ای نازنین

منتظر انتواند مانده تر بجی بکف / رخش جون نار نان برده براندازیین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام / کیست ز مرغان که نیست دام ترا هم قرین

تاج ورا نراز لعل طرف بر کمر / شیر دلان راز چرخ داغ نهی بر سرین

جلوه گرفت چرخ الکن در کوی تو / مهر و از شرق و غرب آینه در آستین

کوی گر با تو جون بنماید فروغ / زرین پروز شود دامن روح الامین

زاتش دل طاعت صبا سوخته شد سر بسر / تا بسر زلف تو گرد کند رخ چین بجبین

از تبش عشق تو در روش مدح شاه / خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر و سرور دیهیم بخش / مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکند شرط و فا نیست این

کار من از سایه شد سایه برافکن به بین

وصل ندیده بخواب وعظ کنی خوش دلی / بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای رود سپر جون جگر می خورم / تشنه بجز من که دید آب خور آتشین

جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان / مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

کل بن وصل ترا خار جفا بر رست / مهره چو بینی که هست مار بگز در کمین

عشق تو ام بوستین گر بدر و کوبدر / سوخته کرم رو تا چه کند بوستین

همت خاقانیست طالب جوب اوی / جون بسر کوی تو هست بنیت مزد برین

هست لب لعل تو گوهر نقش نمای / هست کف شهریار گوهر دریا یمین

چرخ مدرسان که هست زاده شمشیر اوست / گر به هر حال هست عطسه شیر عرین

ای به تو صاحب درفش چتر فریدون ملک
وای ز تو طالب زکوة دست سلیمان دین

بر خدنگ تو بهشت شه بر روح القدس
برخدنگ تو
بر جم رخش تو هست ناصیهٔ حور عین

تو بنی بدعه را قهر تو برد طناب
صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین

خاصه سیمرغ کیست جز بنزد او ستم
قاتل ضحاک کیست جز تبر آهنین

گرنه سپهر برین آب ده دست تست
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شیر از و اگر جدا چون بدید
کالت رایت ترا صورت نبس استین

ملک جو تیغ تو یافت یکه شود کار او
شست بپیچد شود چون سه نقطه یاسین

تیغ تو تا ماه بود حامله از نه فلک
لابوس فتح و ظفر هست بنات و بنین

گر بکشی روز رزم آب تو نعل افکند
باره کند در زمانش دست شهوار نشین

چون ز دو و شش و صف وقت هزاهز کند
خشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس غبار سپاه طوطی صحرا شود
خنجر خود سپاه آینه و بحر چین

صاحب صدر و چنین از تو کند بقطاع
کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گشت بدو گل شود
جنبش سنان تو گر بست قصر ممالک متین

تیغ زبان سخن تو از بر خواند جواب
ابجد لوح ظفر از خط دست بیقین

ازپی خون حسان تیغ چه باید کشید
چون ملک الموت هست در کف رایت رهین

خلق تو از راه لطف جان بربایند خصم
چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدو سگ صفت حلم تواضع مجوی
زانکه بقول خدای هست شیاطین طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
هست نیازی که هست بر در تو مستعین

هرکه بدرگاه تو سجده برد روز حشر
آیه لا تقنطوا نقش شده بر جبین



چو تو شوی اندر جهان شاه طغان کرم
کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
وانکه بدریا رسید کی نگرد باره گین

بنده ز بیدولتی هست بحضرت مقیم
دیو ز بی عصمتی هست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سگ نه در آید ست
زیبد اگر در ارم بر بنو و میوه چین

سیرت یوسف تراست صورت جابی مجوی
معنی آدم تراست قالب خاک مبین

مهره نگر گر مباش افعی مردم گزای
نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین

کی رسد آلوده بر دریا کان که حق
نسبت در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت بجست بنده عجب نی از آنک
گرگ گزنده بخواست خشمه با ما معین

بنده سخن تازه کرد وارج کهن داشتست
کان همه خر مهره بود این همه در ثمین

سنگ در اجزاء کان زر شده انگاه لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اند گشت زور فلک آفتاب
بعد کیا ظاهر است خیل گل و یاسمین

مبتدع مبتدع اند بر در تو اهل سخن
مبدع این شیوه اوست مبتدع اندان و لین

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد همی
سندس خضر از پلاس عبقری از کور دین

گرچه درین فن یکی است او و دگر کس بنام
آن مگس سگ بود و این مگس انگبین

ای ملکوت ملک داعی درگاه تو
ظل خدای که باد فضل خدایت معین

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

عید ست پیش از صبحدم مژده بکار آمده
بر جوخ دوشش از جام جم یک نیمه پیدا آمده

عید از خلد برین شد تحفهٔ روی زمین
تابان ماه نو طغرا نشین امروز بر کار آمده

کرده دران حوز م فضا صد کوز ناجند جا    شاخ گوزن اندر هوا الکن نگوسار امده
برجم زشب برداخته مه طاس جم ساخته    برق زصبح افراخته زورش سپهدار امده
برچرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر جبین    ان علی عید انکه بین برچرخ دوار امده
عید همایون فرنگر سیمرغ زرین پر نگر    ابروی زال زرنگر بالای کهسار امده
ان کم زبان سی شب ده ان از حشم قربان نهان    دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار امده
از گرد داس اسمان ترمغز گشته الجنان    کرعطسه مغزش جهان پر مشک تاتار امده
کیتی زکرد لشکرش طاوس بسته زیور تن    در مشرق رنگین نشیمن برش عرب منقار امده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب اوزنده    قندیل از وساغر شده تسبیح زنار امده
هربی زکوتیش عنبری هرمی بوتش کوثری    هر خوی زر دلش عبهری بر برگ گلنار امده
ریحان روح از بوی می جان افتوح از زدی    بزم صبوح از جوی می فردوس کردار امده
می عاشق اسا زرد و به همرنگ اهل درد و    زرد عقابرور دوبه تلخ شکربار امده
خورشید رخشانست می زان زرد رازرا    جو جو همه جانست می فعلش بجز وار امده
ان جام جم بر ورد کوان شاهد رخ زرد کو    ان عیسی هر درد کو زیاک بیمار امده
آن افتاب زرفشان جامش بلور اسمان    مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار امده
در ساغران صهبا نگر چون کشتی ان دریا نگر    برخشک تر صحرا نگر کشتی بر رفتار امده
مطرب جو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار و بس    از سینه بربط نفس در حلق مزمار امده
ان ابنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین    افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار امده
بربط جو عذرا مریمی کابستنی دارد همی    از درد زادن هردمی در ناله زار امده
نالان رباب از دست وی و سینه بر دست وی    بر ساعدش چون خنگ بی لبیار درکار امده



ان چنگ ازرق سازبین در رشته منقار بین    در قید گیسو سازبین با لبش گرفتار امده
ان لعبت کردان نگر در دوف نگارستان نگر    وان چند صف حیوان نگر با هم بیکبار امده
کبکان بیابک نیر وهیم چندان سماع اوردهیم    تا حلق نازکشان زدم تا سینه افگار امده
وز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو    اشعار خاقانی شنو چون در شهوار امده
صفهای مرغان کن نگه در صفهای نخم شه    چون عندلیبان صبحگه فصال گل زار امده
وان کوس عیدی بین نوان در برکه شاه جهان    مانند لوح طفل خوان در درس تکرار امده
جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم    گنج جلال الدین بهم گنجور وانبار امده
شروانشه سلطان فشان امن زکردنکشان    دستش درفشان درفشان چون لعل و دل دار امده

ای با دل سودا بیان عشق ترا کار امده
ترکان عزت را بجان دلها خریدار امده

اینه بردار و ببین ان غمزه سحرافرین    باز هر بکان در کمین ترکان خونخوار امده
تو بادی من خاک تو تو اب من خاشاک تو    با خوی اتشناک تو صبر دمن اوار امده
کیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من    بشنو بشی فریاد من داغ شب تار امده
ای خون من در گردنت زین دیر باد اوردنت    وز دست زود ازردنت جانم بازار امده
خاقانی و دردو نهان خون دل از ناخن روان    در ناخن غم هرزمان مجروح رخسار امده

او بلبل استانی لسان طبعش جو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار امده

هرست بارزین صدف جو چنگ را یاد امده    ز چنگ با پرواز تف پروانه نار امده
بیمار بوده جوم جود سرطانش داده روز وفر    معجون سرطانی نگر داروی بیمار امده

ای کعبهٔ محرم نشان ای زمزم آتش فشان — در کاخ مه دامن کشان یکجا برو باز آمده
هر سنگ را اکسیر گری کرده صبا میناگری — از خشت رز خاوری میناش دیدار آمده
شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا — بر گرکسان بین در هوا پروازد شوار آمده
خورشید زرین دیده صحرای آتش چهره بین — در مغز افعی مهره بین چون داده تا بار آمده
روی سپهر چنبری بگرفته رنگ عنبری — بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده
هر نوبتش افلاطون که مه صباغ آلوده به — از آتش گردون سبه چون داغ قصار آمده
آفاق را از جوم خوز هم فرض هم آتش نگر — هم مطبخ هم خوان رز هم میده سالار آمده
کز بانگ بسیار گویت از ذواق گل گلو — گلگون صراحی بین در وبلبل بگفتار آمده
گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می مخروج به — بر می گلاب ناب ده چون اشک او وار آمده
کافور خواه و بید بر در جیش خانه باده خوز — با ساقی فرخنده فرز و خانه و خار آمده
با ورد و ریحان کن طلب توزی کتان کز سلب — وز می گلستان کن دو لب انجا که این جام آمده
گه گه کن از باغ از در وان آفتاب زرد و — بر امنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
چرخ از شمور کر که زاده و با هر جاشنگه — دوغ و بارا جام شه یاقوت کردار آمده
تریاک ما جز ملک نور منوچهر ملک — با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پدر — فخر دو عالم چون پدر روز عالمش عار آمده
گردون روان در کار او چون سایه در زنهار او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بوس لبهای سران بر پای اسب اخترستان — از لعل ایشان هر زمان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده — سنقر و هندستان شده طوطی به یلغار آمده
رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی — دادش چو باد عیسوی تعویذ انسار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون رومی زمین — پیکان او حنا داده بر دل دو زکفار آمده
سام نریمان چاکرش رستم لقب لشکرش — هوشنگ هارون در حرم حاجب بار آمده
مردان علوی همت تن در کار او راتو به زن — خصمان سفلی چار زن پیشش پرستار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش — وز رای گیتی افسرش گیتی نمودار آمده
با دولت شاه اخستان منسوخ شان هر داستان — کز جنبر دان باستان در صحف اخبار آمده
تیر سنگ دستان ساخته زو رخم سلطان ساخته — عقرب زپیکان ساخته تنین ز سوفار آمده
او نور دید خواهانش خاک از طلعت کاکی چه باک — از آنکه خضر جان پاک از نور انوار آمده
بر تیر او بر بری صرصر صفت در صفدری — تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده
اسرار منتی باز پس رانده بکین او نفس — پیکانش چون بر عکس در چشم اسرار آمده
تا کرد کردمکیان جان محمد راز بان — چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین مغنیت حصار ملک و دین — بهر عیار ملک ملک دین رایتو معیار آمده
بخت صف پیرامیان بسته غلامی را میان — در خانهٔ اسلامیان عدلتو معمار آمده
ای چنبر گوست فلک گرده زمین بوست ملک — واز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده
پیکانه ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین — پیکان نصرت را کمین عظمتو هنجار آمده
یادت زغایات هنر بر عرش رایات خطر — در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تیغ فلک و هامت را در بان ملک آوات را — سرهاء بدخواهانت را هم رحمتو دار آمده
لاف از درت اسلام را فالی از تربت ایام را — تا ابلق بدنام را از چرخ مضمار آمده

هر دور فلک ده جام از نور عذار افراشته — جون عده داران چارمه در طارمی واداشته

آب خضر آتش زده در مخانه یم کوه | هم حامل روح آدم هم نفس عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر حبش | با تار موسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس زمی زیور شده وز جرعه خاک افزوده | صبح از جگر دم بر زده مرغ که آوا داشته
خم صرع وار آشفته سر کف بر آورده زبر | وان حبک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
می عطسهٔ آدم شده عیسی نفس دم شده | دارای جان جم شده در دبر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بار بزن | مرغ صراحی در دهن تریاک عنقا داشته
مجلس و آتش داده تن این از جواں بیش صحن | این کرده منقل زافتران بام را جا داشته
منقل مربع کعبه شان آشفته در روی رومیان | لبیک دارا در میان تن محرم ابا داشته
این سبز طشت سرنگون طاوس او زرده برون | وطاس زرنگون ما طاس صهبا داشته
ساقی برج ریحان جان خطش دبستان جان | در ملک این سلطان جان دارو مشک طغرا داشته
بر گوهر دل برده پی جام صدف انگشت وی | انگشت وی با جام می ماهیست دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده | آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود وین از کف بسم اندوده تن | مریخ خون آلوده بر سر ثریا داشته
از عکس می مجلس طبان چون باغ سندین دربان | باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته
وا او و صوت انداز ده الحان موسیقی سرا | ادریس دم صنعت نما اعجاز بیدا داشته
بربط کشیده رگ برون رگهای آلوده بخون | ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته
وان چنگ گردون وش سر ماه نو حد متن | ساعات روز و شب در دست مطرب مهیا داشته
نای از دو دش با دخور بی طوق نارستی باج | با دو بی پارستش بگر هرگز زبان تا داشته
ناف چو هلال بدرشان کرده ملالش جهر ان | هر سوده اختر در قران حقنی چو جوزا داشته



در جان سماع او بجنبه مستان خوش انگیخته | نقل نوا آنجا ریخته جام می اینجا داشته
گلشن ز ان کرده گوشه نشین ور در دکنج دو جهن | نی ناب شاه تازه بین ساقی محابا داشته
یاران هنر انس سخن کس حجت کار ابکن | نوروز نور آب کهن خط تبرا داشته
کفشم لبسته دادو رم کز فیض عقل بکدبا | حیف عروس رز حوزم در حوض زنبا داشته
خاصه که صفرم در عرب از آب زمزم شسته | من کرد کعبه چند شب بازنده عذرا داشته
معصوم کرسست مست از جود شاه دین بت | انکه مه جان بخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر وار ده خشس درع ظفر | یک منیح و عشق در کمر نه چرخ مینا داشته
کیخسرو رستم کمان همت بد اسکندر مکان | چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ابو انس جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل | اصوات علمان زین غزل ابیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت و از آب طوق غبغبت | در آتش موسی لهبت باد مسیحا داشته
دلهای چون آلوده بین بر خاک راهت بوسه چین | من خاک آن خاک و همین آتش تمنا داشته
گوی مجلس هردمی کوشیت تنها عالمی | گوی چمیدان هر دمی گور ختن منها داشته
هستم سکت ای جز ذوقن زنخیران مسکن | سک را زدم طوق است من از قید یکتا داشته
زان زلف باروی نش ان لرزان از رهر | ای زهره را ماروت سان زلف چو دردا داشته
تو گل رخی من سالها باشید برکل ماها | چون لاله مشکین خالها کل برک عنبا داشته
شمعی ولی هر شبها از ازره زلفت ترا | عمری ملیکون لب ترا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیماران خندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مدارا داشته

نورسنگ ماه چارده او چون مه نو خاک بر / مهر سنگ دادرنج که از خشم دنیا داشته
خاقان اکبر گردها بگشاد و نیلی پردها / دیدار آن نشین هفت از ده ما در پرده ماوا داشته
آن خنجر زهرآگین معنی از دها را اژدها چون / همت زنه پرده برون دل همت فرغا داشته
بل تارنج آن دل در برش از هشت خلد گوهرش / صد ساله زر افسون من جای تماشا داشته

این آبگین کاسه مگر دولاب مینا داشته
این آب کوثر کاسه را آهنگ دریا داشته

در دل نور افشان شده زانجا بماهی وان شده / ماهی از و بریان شده یکماهه نعما داشته
انجم نثار افشان او و چرا خواران خوان او / از ماهی بریان او نزل همه داشته
ماهی و قرص جوزهم چون قوت یونس در شکم / ماهی همه گنج درم خوردار کونا داشته
خورشید تو تاثیر بین چون تش بهین تو قرین / جمشید ماهی گربه بین تو ملک دنیا داشته
گنج بهار اکنون روان میغ از دهای گنج بان / رخش بهار اکنون روان و زبرق هرا داشته
چون روغن طلق است طل بهر دهان زرین گل / خورشید در تصعید حل آتش در اعضا داشته
چون آتش اندر استوا زیبق بر بد اندر هوا / اکنون هوا سیمین هبا زیبق مجزا داشته
زین پس و شاقان جمع نو خط شونده غمزه زن / طوق خط و چاه ذقن بر مشک سارا داشته
در هر چمن عاشق نشان بر ساقی جان نشان / هر روز انصاف شان ها می مواسا داشته
گردان بر هر نو بری گل شاعر از لب ساغری / وز مل محک مرزی با گل مجاکا داشته
جامست یا جوزلت آن یا بید نقابست آن / یا تیغ بوالعجاست آن در قلب هیجا داشته
نوروز بیک لشکرش میقات گاه عسکرش / نامه بهار از حضرتش آن ها شکیبا داشته
نوروز نو شروان شهی صبح نشیش روز بهی / جاسوس لخلخشش زاکی دی علم فردا داشته



خاقان اکبر کز دو من عنبر لبث جان در عمل لمش / زین چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته
ابر حبس حکم افلاک طل اندر پیش جان جبرئیل دل / از خط گل تا خط کل عالم به تنها داشته
تا عالمش دریافته پیران افسر یافته / هر شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
پروانه چرخ اخضرش پرواز نسرین از فرش / پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته
شمشیر او طوبی مثال او را جنان تحت الظلال / انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته
گردون زهیبت اجرام او تحت اتباع جام او / فوق الصفة ز اکرام او دین مجد و الا داشته
دریا ز عقلی بود دلش صحرا ز قدسی منزلش / از نفس کل آب و گلش صفوة در اجزا داشته
ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم فزون / دل را العصمت ری همنون ر ترک اشیا داشته
لبها رشاهان در کهش کوثر دم از خاک رهش / جنت بخاک درگهش روی تولا داشته
خواند بحیر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر / خیر رشش همای زیر بر عرش معلا داشته
جل صبح آدم همدمش ملک خلافت زادمش / هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته
چون از عدم در تاخته دیده فلک دست اخته / انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته او زنان بر وه یکین اهرمنان / دین نزد این رز دامنان نه جانه ملجا داشته
هر خوک خواری بر زمین دهقان عیسی خوشه چین / هر فتنه طارم نشین پیلان سرپا داشته
شاه اسب عدل انگیخته دست ملک بیخته / هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته
چندان برون رانده سپه کاتش گرفته زرق مه / نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته
چرخ زبان کرده فدا کای تیغ تو ن جان بری / با خاک پایت را فدا دست تو برپا داشته
ملک ابد را رایگان مخلص بذر کرد آسمان / ملکی ز مقطع کم زبان کز عدل مبدا داشته
از فتح اران نام را زنده ایام را / فتح عراق و شام را وقت مسما داشته

بجلیت نقش آسمان بر گوهر تیغ اختر فشان   زان گوهر تیغ اختران خشم مدارا داشته

ازوصل دو زخ بار من جور زبانی سارة من   بجز نهنگ او بار من آهنگ اعدا داشته

مسمار دین آثار او دین زنده از کردار او   گنجی ازان از دیوار او از خضر بنیاد داشته

جسته نظیر او جهان نا دیده عنقا را نشان   آنک جهان غیب دان زین خوذه بنیاد داشته

خط کش جز شفا نقش در عین الصفا   جون نور مهر مصطفی جان بجبرا داشته

دیرست خندان بر عدو کو جاه تنه کرد آرزو   مقبل است با رنج او خشم خواها داشته

بران ملک بر امنش جون جرخ ده بر بر تنش   جون باد در بنیه دشمنش یک جشم بیناد داشته

ای تاج گردون کاه تو مهدی دل آگاه تو   از بندگان درگاه تو در جین بغداد داشته

بر بندگان باشی کهر هر بنده تو بر کمر   زان لعبتان کز صلب جوز جام خار ادر داشته

افلاک تنک او همت خورشید موم خا همت   دل مرد گیتی از دمت امید احیا داشته

جز غمزه خشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو   بتانی اختر ز تو داع اطغا داشته

حضرت ز دولت بی نوا و آنکه در بن کرده رنها   خشمش مدر دا و تو بتا بر باد کنها داشته

هر موی رخشت رستمی مه تا ستانش ادهمی   طاس زرش هر برجی از زلف جوزا داشته

بار سلیمان در برش وز نار موسی منظر من   طیرست گوی بکر نش طورست بابا داشته

از نعل او مه را کله بر جشم خورشید ابله   کاه و جوش از ان سنبله این سبز صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الجنابت را بدو   هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی را داشته

برتر ز عزت قدر قدرایت ورای جرو جد   ذاتت بدست جود و جد گیتی منظر را داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک یک یک   جندانک محراب فلک بران بر بنا در داشته

مولات مینام آسمان حاجت رسد از آسمان   صف علامات جهان مشرقا و غربا داشته



می و مسکنت که با صبح بر آمیخته اند   یا بهم زلف و لب یار بر آمیخته اند

صبح جون خنده که دوست شده آتش سرد   آتش سرد بعنبر بکر آمیخته اند

نافه مشک و صدف غالیه سایان فلک   صبح را غالیه تازه بر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو   بهر آن غالیه کاغذ سحر آمیخته اند

می عیدی بکر و جام صبوحی کر مکر   شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند

ساقیان برگ فعک عارض و فتنه زمرگان   گر رخ زلف حبش با خزر آمیخته اند

خال مسمار رزه کرده و خط ها ر سپر   زلف رخساره رزه با سپر آمیخته اند

بس یکماهه کلوخ انداز ان سنگدلان   در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی تفش دل و جان از خط و لب   بس جوارش که ز محو دو شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره یاقوت سرشک   بس مفرح که بمی با جگر آمیخته اند

بی مزاج می حمرا نبود سودا نشان   آن مفرح کز یاقوت رزا میخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید   لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن تشنه بعفت آب و زنی   جهت تسکین دل غصه جوز آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه شفقشان می و جام   با دو ماه و دو شفق یکنظر آمیخته اند

طاس سیمابی مه با مته از برج شب   طاس زرینی آتش کهر آمیخته اند

کرده می راوق از اول شب و با زش بصبوح   با گلاب طبری از طبر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بد   آب گل گوی با معصفر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خمار شب عید   بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب    زین دوان داوری هر دو بهم آمیخته اند

همه سنگ افشان و ز انجوز عالم خاک    اگر از هر که دریا بجوز آمیخته اند

از سری حضرتی داده ز عشرت خبری    تن و جان را که بهم بی خبر آمیخته اند

همه دریاکش و چون دریا سرمست همه    طبع های چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده و در کنج طرب نقب زده    نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند

زهر بر چیده چو خورشید نم هر جرعه    که در آن خاک جهان بی خطر آمیخته اند

حک مانده بدان زنگی شش لبنان لیک    شیر لبنانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه ای کان بزمین داده ز کوه سر جام    ز حنوط فلک جان شکر آمیخته اند

کهنه گام صراحی چو دم مجمر عید    زو بجوز فلک جان شکر آمیخته اند

مجمری عیدی و آن عود شکر ستانیم    زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسه سرها بسماع    شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده در پرده و آهنگ چو مرغ    دم بدم ساخته و دو بدر آمیخته اند

بر لب از هشت زبان گوید و خود نابسته    زنبق کوی با گوش کر آمیخته اند

نای افعی تن و در بیخ دهنش بوسه زدن    با تن افعی جان نیشتر آمیخته اند

چنگ زاهد سر و دامانش بلا سین لیکن    بی بلا ستش رگ بی سر و سر آمیخته اند

مجلس دست بابت ضعیف از جه و ست    جابر طبعش که بالعطاف در آمیخته اند

خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه بوزه    گاه گوش با نیشتر آمیخته اند

صوت مرغان بدر و چرخ مگر باد بخون    بانگ کوس ملک تاجور آمیخته اند

راوی نند که با اسی مگر با لب خویش    کف شاهنشه خورشید و آمیخته اند



خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را    با کلاه ملک بحر بر آمیخته اند

جانشین کیران از چشمه حیوان گویی    شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند

مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش    آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند

شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند

ماه نو ابروی زال و ز شب رنگ خضاب    خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند

نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک    طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند

سی و شاق آمده و خاکی بوده و باز    پای وگی گشته و تن با شغر آمیخته اند

همه ره صید کنان رفت بمغرب وانگه    شاخ آهوست که با خون زیر آمیخته

چرخ نشره و نون القلمست از مه نو    کان همه سرخی در با خبر آمیخته اند

مه طراز لب مدبست جیب گردون شب عید    نقش آن کوی در شوشتر آمیخته اند

چرخ اطلس سبز دوش جامه عیدی که درو    نقش روحانی بر اختر آمیخته اند

خسرو کشور پنجم که ز عدلش به وقت    چار گوهر همه در یک متر آمیخته اند

بر فلک بین که پی نزهت عید ملک    صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند

کلک اختران گز خاک در انعاف شش    کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند

عدل خسرو دید امیر بن ارواح ز صور    بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند

بر در گردون نقش الجرست اسم نفاذ    لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند

اختران ز آتش شمشیر بن در توشیح    همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

مس ملکت زر از آن گشت که و قفا    کیمیا که ز فتح و ظفر آمیخته اند

داد و خواهان در شاه که در یا صفت است
با زمین از نم مژگان در آمیخته‌اند

خسروان خاک درش بوسه زنان از پی ختم
نقش العبد بر آن خاک در آمیخته‌اند

ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد
نه ز صلصال ز مشک و هنر آمیخته‌اند

اخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را
زعفران برده که کحل بصر آمیخته‌اند

گوهر تیغش هندی تن و چینی صلبت
هند با چین چو نم با مصر آمیخته‌اند

از کمند سر ششکرار نیست سمندش گویی
که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته‌اند

آتش قدرش بر شده قدری دود نشاند
عنصر مغث فلک زان قدر آمیخته‌اند

موکب عزمش که بنشست اثری گرد و گدا
طینت مغث زمین زان اثر آمیخته‌اند

زین ملک تا ملکان وقت از چه غلامان تند
نام با نام شهان در سم آمیخته اند

نام و القاب ملک با لقب و تاج ملوک
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند

شاه شاهنشه الف لام الف ار چه بنقش
با دو حرف دگرش در سور آمیخته اند

هر حمایل کردان تعبیه تعویذ زر است
با زرشک و تگک زاهن تیر آمیخته‌اند

نه فلک آدم و چار ارکان چو صفتند
این نه و چار بهم تا گذر آمیخته اند

کنت و زاو ازین بهمنی غلامانش کنند
چارها در که درین نه بدر آمیخته اند

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند
این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته‌اند

عو خشمش رو برکیست خوش و لیک تلخ
تلخ و خوشی با بر کبر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گوی ورا بر کفش
آتشین برق بجوی بی مطر آمیخته‌اند

چرخ ما رون کمر دارش چون ما رونان
زاتحمش زان کلهها در کمر آمیخته‌اند

فرو بخش که دران چشم ستاره سپر
خاک با چشم ستاره نشمر آمیخته‌اند

شور بوزند

شور بوزند حسود آتش اگر چه که لاف
شاد و بارند و نفر با نفر آمیخته‌اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر
فیض آن کف جواهر عشر آمیخته‌اند

چه عجب آنکه گوزنان ز تعالی بر مند
که نهر آتش در آب شمر آمیخته‌اند

از پی دیده فتنه ز غبار سمندش
داروی خواب بدفع سمر آمیخته اند

هست تریاک رضاش از دم اژدر خاکش
زهر خشمش ز سموم جگر آمیخته اند

بیش کاید تف خصمش لطف بوی رضاش
گز رضاش آب و گل بو البشر آمیخته

هر دفع تبش ابد را مصلحت است
از طبیبان که شراب کدر آمیخته‌اند

باد بر مغث فلک پایه تختش چندانک
چار صف حیوان با خواب ذعر آمیخته

سال و عمرش صد و بر در زر بیان چار ده مه
تا مه و سال سفر با حضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر
تا شب و روز بخیر و بسر آمیخته‌اند

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته
طغرا نشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح بین از وقت شاف عید از درون بر ساخته
مرغ بین از صبح شان شور از دهان انگیخته

روزه‌های اندر رکاب ایشان با ستقبال عید
دستها را از رکاب می عنان انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب
عشق شان غوغای زنبور از روان انگیخته

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آن
صبح عیدی نقره چنگی زبران انگیخته

زان می کاتش زند در خانه زرین چرخ
خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهان شاخ چون خلیل از گل بر ساخته نار
چو عیسی‌شان چون مسیح از خاک جان انگیخته

غارت برده ز کام روزه داران بوی مشک
در لب خم کرده زخم بی کران انگیخته

در وداع روز گلگون مشکبیده تار خاک      جرعه چون اشک وداع گلشان انگیخته
کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح      واتشی زاب صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از نری      عطسهٔ مشکین ز مغز اسمان انگیخته
شاهدان اب دندان امده در کار اب      قهقهه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته
روی ساقی خوان جان واز جهره گلنار لب      هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریا بیا قوتین درو      وز حباب گنبد اسمان بادبان انگیخته
اهوی شیرافکن ما کاو سیمین زیر دست      از لب کاوس لعاب لعل سان انگیخته
بحر دید ستی که خیزد کاو عنبر زای ازو      کاو بین زو بحر نوشین هر زمان
دیده باشی عکس خورشید اتش انگیز از بلور      از بلور جام عکس می همان انگیخته
گریهٔ تلخ صراحی ترک شکر خنده را      خوش خوش زرش چون طوطی از خواب گران
بای بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن      تا فغان زان لب انشکرفشان انگیخته
خورده می چندان لطاس زر که بر فرق طاس هم      خون طلسم زاب زعفران انگیخته
تاکشاده شش دری مهره ماه جام      غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که مابر دوخ      چشمها بر لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب زنش چار دو بر کعبتین      وز سو بروین نقش فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده      از یکی تا شش بر ابجد نشان انگیخته
چند دست مطرب نشانده اتش انگیز طرب      واب سحر از زخمه سودا نشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رود ارغنون      غنهای اسقف الجثلیق خوان انگیخته
بربطی چون را بکان طفل نالان در کنار      طفل را از خواب مست رایگان انگیخته



بربط از بس چون گر استاد خورده طفل وار      ابجدی روحانیان هین از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش ده ترک خادم پیش بس      هشت خلد از طبع نه چشم میان
چنگ چون بختی بلا سین کرده زانو بند کوار      واز سر بینی مهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بس کی بزند جوزدینی      نبض چون بین رزک اب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و درشکارستان ام      از حمل تا نور جدی کاروان انگیخته
زخمه گشا سب در کین سیاوش نقش سحر      بس تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوی خاقان از اهنگ در دیوان سمع      نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

ماه نو دیدی حمایل ز اسمان انگیخته
اختران تعویذ سیمین بی کران انگیخته

شب انجم کرد بر کرد حمایل طفل وار      سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته
صحف مینا زاده ایتها گذارش کرده شب      از شفق شنگرف واز مه لیف دان انگیخته
شب گوزنی افکنده گوی شاخش انگه در هوا      خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع کردش طشت      طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته
زهره با ماه و شفق گوی زر ابل جای دو دست      لعل و اتش در هوا و قیروان انگیخته
شب همانا نسر طایر خواهد افکندن که هست      از کواکب مهرها واز مه کمان انگیخته
گوی باز دو چرخ چون طفلان بعید از بهر انکه      گوز مه کرده دست و گوز از اختران انگیخته
اتشین اوراق برده کرده از اوراق چرخ      لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته
نه شرر باشند زیر دود و بالا این او است      دود بر زیر شررها از دخان انگیخته
پاسبان بام دارد شاه پنهان شاخ چرخ      زیر بام از هندو شب پاسبان انگیخته

شب بگرداند و خواهد بام گیتی را بقیر | گز نبات النعش هستش نردبان انگیخته

در بر مریخ گرز کاوه فریدون بدست | وز مجره بست درفش کاویان انگیخته

بیند زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آن | دلو را از بهر آتش ریسمان انگیخته

چرخ بیجان تن چو مار جانستانی که قضا | کرد طی از پشت مار جان ستان انگیخته

شیر با گاو بره و گرگ آشتی کرده بطبع | آشتی شان هم ز مرد مهربان انگیخته

ساربان رعنای صاحب بر بلا اندر بزم چرخ | سوزن از رای صاحب طیلسان انگیخته

خشم بزغاله بر آن خوشه که گوز گوشت | وآس کردندان ز راه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوزا قیاس | هر دو از برج سبوم در یک مکان

خور به سرطان مانده تا معجون سرطانی کند | زانکه معلولست صفرا زرد خان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست | آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

سخت بر زهای انجم در تیز روی فلک | نقش نام اخستان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز سماک تیرباز | لشکر شروان شه صاحب قران انگیخته

ای تو از غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا چون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلف بر رخ و نقش رخت در چشم من | بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته

بر نیا خوبی و دیبا روی و از لب معنت | غارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب سنگم داده بر باد من بیجان چو آب | سنگ در بر می‌روم وز دل فغان انگیخته

از ایت چون کلک گر خواهم کرد زاری در هوا | زهره دان از سنبلت ور ناودان انگیخته

دل کمان می برد ز دست تو نتوان برد جان | داغ هجرت بی یقینی از کمان انگیخته



آه خاقانی شنو با زلف دود افکن بگو | کین چه دود است او ز جان فلان انگیخته

کاروان عشق را تباع جان شد چشم او | وار حزب شاع از آن بیاع جان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفه ذو الجلال | گوهر قدسی ز کاف کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان | صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته

هیبتش تاج سر از مهراج رنگ انداخته | صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفش رو باج از قاهره در خواسته | داغ اسرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر | آنک هر چه آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک زیر آمده | ظلم و جانی ز جابه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از خواب رانک | عدل او مار از چوب هر شبان انگیخته

دامنش طوطی از خزان بر آورده جناب تنک | جام رخش چو ه بار از مولتان انگیخته

ذاتش از نور نخستین است چون نور بسین | صورت الطاف در آخر زمان انگیخته

ملک با حکمش نه دمیده صور عدل اندر جهان | از زمین ملک هندو نیز از آن انگیخته

نیل تیغش چو سیاهی سوخته خیل چو ز | لاجرم هندوستان زان دود و مان

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست | طرفه پیل از فوز هندوستان انگیخته

در پی بقاش ثعبان از کمند خیزران | خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال ناکام دلش | صدمه او بار خیف از خان و مان انگیخته

خاکساری لجو تیش طالع چون مار بخت | داده جوع الکلب در جان قحطیان

هو دهمت شهریاری نوح دعوت خسروی | جرجر از فوران طوفان از الان

هیبش تخت خسرو موسی کف و هارون زبان | این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته

عنصری گویا معزی باستانی کهن سخن ... معجزست از هر سه کرد امتحان انگیخته

تا جهان بر جوان سیاست باد اندر جهان ... رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته

فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان ... کارنامه هشت بنیاد جهان انگیخته

تا طراز ملک را نامش زنامش باد و بس ... بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته ... یک اسبه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کرده خوابگاه او واز دلو یوسف جاه او ... در حوت یونس جان او بر سان نو پرداخته

این علت جان بین همی علت زدای عالمی ... سرسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان ندند زنگی وارکان ... در کام رومی کبکان بستان نو پرداخته

برده بچاره منظر مهره برون از ششدر ... نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

تا شاخ دولت بنگرین کامسال نیکا مدبرین ... چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک بنگاه نو داده جهان را جاه نو ... چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته

بنموده اختر نام هنر بخشنده افسر با ظفر ... اقبال خسرو نام ظفر کیهان نو پرداخته

هان انشا رای قوم هان جان مژده خوار ارغان بنده اند ... کایک سر شد وانگهان ایوان نو پرداخته

خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد ... بر بزمش سپهر این سزد دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش زبستان نعم ... دهر شبستان کرم بستان نو پرداخته

ایوانش را کز کعبه بیش احسان زمزم رانده بیش ... از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او به زاب حیوان خوان او ... در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

نوازش صدرش هر شبی بهتر چنین میدانکهی ... فرخ مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاق از برش بسته نطاقی در زرش ... در هر رواق از زر زرش برهان نو پرداخته

هر خاکپایش قبله هر آب دستش دجله ... هر غزل او در بندله ارکان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از زحل ... این بنزیکان از زحل بیکان نو پرداخته

کلکش اندرا قهرمان بهر دو نیش هر زمان ... هست از فم الموت اسمان دندان نو پرداخته

چون از لعاب شیر نر زندان کاوست اکنون ... تیغش بر عدا از مقر زندان نو پرداخته

باد از بقا حصن تنش و رکز زالبرز افکنش ... بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته

حکمش ولی عهد قدر بکانش سلطان ظفر ... تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی ... خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

چون صبح عید کند نافه گشایی ... بگشای رگ خم که کند صبح تمامی

ان جان صدف وه که بخندد چو رخ صبح ... چون صبح نمود از صدف غالیه سایی

در خم لگده زن لعب که در طاق فلک صبح ... هم لعب زده مرغ بر و داد کوای

چون گشت صبا خوش نفس از مشک دمی صبح ... خوش کن نفس از مشک دمی انگار جایی

مرغ از گلو الحان ستا ساخت دم صبح ... بر ساز سه تا چاک ز دامن سزد و تایی

شو خواجه کن از زهر دلان بیش که گیتی ... رستی جوز داز خواجه رزین سمای

چون خواجه کنی تا ز سر گرسنه چشمی ... از خواجه گردون نکنی زکه گدایی

ای خواجه گردون که نوالت همه زهرست ... نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ ابایی

چون پوست فکند از دهان مهره برادرد ... این افعی جان که کند عمر گدایی

می نوش کن و جرعه برین زخم فشان کنگ ... دل مرده درین زخمه برون وطای

بازیچه شمر گردش این گنبد تا رنج ... گر طفل نه شعبه بازیچه چرایی

جام است چوانک خون داود و هم نرم / مرغان سلیمان و پری روی سبای
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف / تعویذ خودم کنی و سلسله جای
بشکست نفس در گلوی بلبل بس گفت / ای عقل چه دردسری ای می چه دوای
آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز / تا مرغ صراحی کندت نغز نوای
مجلس همه دریا و قدح ماهی ماهی است / دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفای
از بسکه گاو آید در کال به مرغ / جان بریان کن کز تن خم یافت بهای?
از گاو بمرغ آمد از مرغ بماهی / وز ماهی سیمین سوی دلهای هوای
ماه نو ما حلقه ابریشم چنگ است / در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مای
می کش بکش است اسب زمین سم چرخ / بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوای
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را / قحط است و تو بر او سکین جفای
ترک و غفلت بنیت نه در شهر و نه در ده / اینجا چه امیری کنی اینجا چه گدای
چون است تا سخره گرفتند یکی دان / خشک آخر و تر سبزه چو در بند چرای
در کاسه سگ یک هوس پخته تا چند / هین باده خام ار نکنی خام درای
بحران هوس جام چو بحری برد از تو / زانک از سر سام هوس بر سر پای
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان / تو محرم می باش مکن کعبه ستای
احرام که گیرد چو قدح گیر که دارد / عریانی برون و درون لعل قبای
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم / با آن عارض و زلف و لب کان گدای
همه خدمت این حلقه بگوشان چنین / از طاعت آن کعبه نشینان ریای
یا میکده یا کعبه یا عشرت یا زهد / اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوای

گر حب دل اندوده بقیر و زر و دیش / تن عودی نشکی شده دل ناری های
بر زال سیه موی مشاطه نشده چنگی / بر طفل حبش رومی معلم شده نای
بربط بگر السنتی و نالنده چو مریم / زاینده روحی که کند معجزه زای
بر کاس رباب از خشک نو عیسی است / کز عار زبان میکند انجیل سرای
حکمت بدبا نقش آراسته تا ساق / وز ساق بزیر است بلانش ابتر های
نای است یکی مار کرده ماهی دو دش / بر امن نه خشم کند مار فنای
دف حلقه تن و حلقه بگوشش همه تن / در حلقه سگ تازی و آهوی خطای
خاقانی و بحری سخن یار که شاه / لفظش صدف و این غزلش در بهای
جان بخش کنیت سازم گرفتن من ای / دل روی نهایت دهم ارزد بنجای
سر نعل بها رسم است کنم آن روز / کاهی بکمین دلمن و آن بکشای
خورشید منی من بچراغت طلبم زانک / من در شب هجران تو در ابر جفای
گه گه بسر روز حشم که ای تیز تگ باب / بیمار دلم باز نه پرسی و نیای
آن غارت جان جبت خود این خنک / گرگ آن نیی کن مکن این گرگ ربای
هیچ آفت امشب که بر افتاد کی من / رحم آری در کاهش جانم بنوای
یا بر شکر خویش چرا خوانی مهمان / یا بر جگر ریش بمهمان نیای
تو بر جگر بیش دست بنالای حقاک / جز بر جگری دست مرا دست روای
حتی دل خاقانی و روز بیش نگیا? / کای خسته پیکان من آخر تو کجای
او در سخن از تابع برده قصب السبق / چون خسرو و نعمان کرم از حاتم طای
کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر / بر خسرو و نعمان رسدش پای خدای

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی　　کز چشمهٔ خود بس نکند خضر جدای

اقلیم گشاهی که زجا سوی عدویش　　بیچاره بیارد که کند کاه ربای

شاهی که دهد صدمه گرنای فتوحش　　گوش کر بیران فلک را شنوای

تو تیغ ملک دید جهان گفت زهی حرز　　هم داعیهٔ امنی و هم دفع وبای

شمشیر فلک دید همی گفت فدایک　　طاغوت برستا ز طاغوت بلای

در شانهٔ دست ظفر آینهٔ عیسی　　هم آینه هم صیقل شمشیر قضای

از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ　　کز آینهٔ مملکت زنگار زدای

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا　　در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیاهی

در تو فتنه برد عار منه احمق از خصم　　احسنت زهی زهر که تریاک شفای

ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت　　از نقطهٔ دولت الف عز و علای

ای دست ملک بخ بخ اگر شاغر شمشیر　　ماهی و نهنگ اند دریای سخای

ای جود ملک واسب رزق و جهان را　　امید مثبت و تو ضمان دار وفای

ای رایت شه نادره از ذاتی و قائم　　بحر عدلی کوهی یا کوه صفای

ای پرچم رایات ملک خشم بدت دور　　گر بر غراب آمده در فر همای

چون نقش لعبر در سبهی نور رسید　　چون زلف بتان در ظلمات اصل اصفار

هستی حجرالاسود و کعبه علمانت　　تا کعبه کجا بیست بران کعبه کجای

ای رای ملک ذات سپهری که بدو رفت　　یا صاعقهٔ خشمی تو و یا ابر صفای

ای نامزد خاتم جمشید که بر تو　　خشم است جهانداری و حقا که گرا

ای گشت لوایت همه آفاق بدانم　　ظل ملک الغرشی یا عرش گوای

چون آدم و داود خلیفه تویی از حق　　حق زی تو بباید که پناه خلفای

گر رحمت حق هست عطابخش خطابوش　　نور رحمت حق بر همه آفاق عطای

هست از تو عطا است و خطا نیست زهی شاه　　عیسی عطای ملک الموت خطای

بهرام اسد هیبتی ار چه که ببخشش　　چو تیر همه فهم و چو کیوان همه رای

چون ماه همه نوم جو سفری همه سعدی　　خورشید ملک همت بر عیش جای

بودند کیا بهتر آفاق و نیابت　　بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز بهای

رستم ظفری ملک فرامرز شکوهی　　جمشید فری ملک کیومرث دهای

در کشور دولت چو نبی شهر علومی　　در پنجهٔ صولت چو علی شیر دوای

مانند علی سرخ غضنفر تویی ارچه　　از نسل فریدون زنه از آل عبای

گر تیغ علی فرق سری بکشد نشکافت　　البرز شکافی تو اگر کند گرای

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون　　خود در روز به آیی چو شبه روز بهای

آوازهٔ کوبت بصید اکه ننبذیرد　　ز سد که شنود سست دل از سحت جلدی

از گرد سیاه است برین گردون　　قطبی شود ایمن از زرق فتن الرسای

محتاج لشکرنه ابرا که زده است　　دارندهٔ این لشکر گران هیبت نمای

ای نکته صد لشکر جوارهٔ خورشید　　کاراینی این دایرهٔ سبز عطای

دولت نه رومست رسمی و معانی　　قرآن بگشد زحمت بو عمر کسای

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی　　کز نور عیانی همه رخ عین سنای

چون فضل بهیعی نه که چون فضل یحیی　　کز جود و طبعی همه تن لطف نمای

قدر تو بر افلاک سبه اندر گشت　　مادر تو بگنجم که بس تنگ فضای

از طالع میلاد تو دیدند رصدها / اختر شمران رومی و یونانی و ماهی

بس تیر بر انداختند و براهین بنمودند / هیلاج نمودند که جاوید بقای

کردند همه حکم که در بانقصد و هشتاد / ایجاز بدست آوری و روم کشای

خواهند ز تو امن فرع باقیان رانکه / در ظلمت و در خوف چراغی و رجای

گرچه ملک العرش توی تا ابدا / بر تخت فراسان ملک الحق تو شای

هرچند که گنبد و هر آسایش بهرام / بهرام بنا هی به دلبیک بسقای

صد منزل ازان سوی فلک رفت شتابیب / وز قدر تو صد منزل ازان سوی ثنای

زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را / تو سد همه رخنه زلزال فنای

ایوان تو شد حسرت غزنین و اساسان / چون کعبهٔ من رشک معزی و ثنای

ای وصف معالیک معانی بنا بیت / اقدیک بنفسی و معادیک فدای

اصحبت دراس الامراحت حبابک / اسبت وخیل الشواحت لوای

در شان تو و من سخا و سخن امروز / ختم الامرایی به و ختم شعرای

باد از بد و عدل تو بوند جنایت / کز عدل قبول اور اخلاص دعای

بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت / ادریس بقا باش که ذو دوس لقای

حالات جهان متفق کام تو بادا / کو را ابد الدهر حبا ندار تو پای

صبح چون زلف شب براندازد / مرغ صبح از طرب پر اندازد

کرکس شب غراب وار ابحق / بیضهٔ الشین بهر اندازد

اکرة قشتقی مه و چرخ / تا بمرغ تو اکر اندازد



بر نگار قدح صبا مشیمهٔ شب / طفل خونین بگاهوار اندازد

زخمهٔ مطربان ملال صبوح / در زبان بهانه مهر [illegible] اندازد

زلف ساقی کمند شب بکر / در گلوی دو پیکر اندازد

بر قدحهای آسمان زنار / مشتری طیلسان بر اندازد

لب زهره ز دور بوسهٔ تر / بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله فراق افتد / کز دهان آب احمر اندازد

مرغ فردوس دیدهٔ هرگز / که ز منقار کوثر اندازد

از نسیم قدح مشام فلک / چون دید عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا جه ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه دهم ازا / کز عنب طوق در بر اندازد

خار در دیدهٔ فلک شکند / خاک در چشمهٔ خور اندازد

عاشقان زاکه نوش نوش کنند / لعلش از پسته شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او / جرعه بر خاک عنبر اندازد

رنگ شوخی مجلس آمیزد / سنگ فتنه لشکر اندازد

داغ رستم ز سنبل آراید / تیر آرش ز عبهر اندازد

بر دو سنگ ما و آخر سنگ / در سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ / ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زد گرد دیلم وار / حمله زوبین اصفر اندازد

از در مشرق آتش افروزد — سوی هر روزت الکر اندازد

این عروسان عور رعنا را — بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجاده زر بفت — بر سر کوه دکر در اندازد

گنبد بر سنجابی ملبور — در مغاک معقر اندازد

آه من سازد آتشین پیکان — تا درین دیو گوهر اندازد

سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ — این دل غصه پرور اندازد

آتش اندر خزینه خانهٔ دل — چرخ ناکس برادر اندازد

گله از چرخ نیست از بخت است — که مرا بخت در سر اندازد

یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازد

دم خاقانی از فلک شنود — جان بخاقانی اندر اندازد

فلک از خلعت بقای برد — بر قد شاه صفدر اندازد

شاه ایران مظفر الشیران — کز سر کسری افسر اندازد

نفس بلبلان مجلس او — زین غزل شکر تر اندازد

دل بسودات دل در اندازد

سر ز عشقت کله بر اندازد

چو تو هر هفت کرده ای خورشید — در تو هر هفت زیور اندازد

بتو و زلف کافرت مانند — ترک غازی که خنجر اندازد

همچنان مرغ کاذر افروزد — خویشتن را در آذر اندازد

طالعم از برت برون انداخت — گر بنالم برون تر اندازد

کمیت

کمیت کز نبشت طالع من — سر گذشتی بداور اندازد

چشم من در نثار بالایت — هم بیالات گوهر اندازد

زیر پای غم بتو خاقانی — سیل بالا سر و زر اندازد

عقل او گر هزار جان دارد — پیش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که وصف شرع — تیغ عدلش سر شر اندازد

پیک درگاه او قلادهٔ حکم — در گلوی غضنفر اندازد

همتش کاجوای مسیح دهد — طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او که از بیجاده — شور در قصر قیصر اندازد

بحر اخضر ز رز دوان قطره — کز سر کلک اسمر اندازد

آسمان در نثار ساغر او — سبحهٔ سعد اکبر اندازد

خنجر او چو چوبهٔ مهدی است — که بدجال اعور اندازد

دو دو نه چرخ سر اقطاعش — قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان بهند بحر بیست — که نهنگ شناور اندازد

وام ماهی شود ز زخم خدنگ — گر بسد سکندر اندازد

چون کند قوس چرخ هر بیتی — که ز جوزای از هر اندازد

اسد از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد

دهر در باق اوست بر خصمش — ناوک ظلم کمتر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون در کبوتر اندازد

دولتش راز قصد خصم چه باک — گوهر سهای منکر اندازد
ابنت نادان که آتش افروزد — تا شرر در سمندر اندازد
نفر قتش رهبرست وز هر ملک — رای‌ها رای رهبر اندازد
یاری از کردگار دان که رسول — خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد — طعنه در برادر اندازد
بخت شه چرخ را فرو دارد — کاتش اندر معسکر اندازد
بد سگالش کجا ز بهر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در اگر — تیغ او دست خنجر اندازد
خصم فرعون اربکینه شاه — آلت سحر بی‌فر اندازد
ید بیضا شاه موسی وار — اژدهای فسون بکوز اندازد
بخت صیاد بیشه ایست که صید — نه بزوبین خنجر اندازد
نفر جا بر مهندس قدرت — نه به پرگار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار — زین براق باد صرصر اندازد
هفت وطاق سپهر در شکند — خفتگان تکاور اندازد
بشکند سنبله بپای خیانک — داس در خشم اختر اندازد
گه که از تنگ آهن از نعلی — زان سم راه گستر اندازد
میخش از زر و مرعوب فکند — گردش از چنبر پر اندازد
نقش از آن گرد سندسی سازد — بر سر هر سه دختر اندازد
دشمن سگ نهاده فعل سگی — بنشر بنیر منظر اندازد

۱۰۱

دیو اگر کرم بر دم اندیشد — محمل بدبد بجا در اندازد
مغ گر از رخ نقاب شرم انداخت — تا حفاظی بگوهر اندازد
دست نمرود بین که ناوک کفر — در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود — در مسیح مطهر اندازد
بر عیب ملک همان انداخت — که بامت نبی بر اندازد
لاجرم امنش همان خواهند — که بمختار حیدر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر — شب کهر تاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال — بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد با طراز کمال — بر سپهر معمر اندازد

هر صبح که نو جهان نه بینم — از منزل جان نشان نه بینم
صبح آینه شود که در روی — نقش دل آسمان به بینم
پویم پی کاروان و سواس — غم در بدرقه عیان به بینم
هر بار نفس که بر کشایم — غم تعبیه در میان به بینم
صحرای دلم هزار فرسنگ — آتش که کاروان به بینم
چنبر تم که کمین که فلک را — یک بیشه دل از جهان به بینم
جویم که عرصه که زمان را — تنها روی از زمان به بینم
چون سر بسر از دو زانو آرم — قرب دو سر کمان به بینم
در کعبه نیاز بسر مروان — جان را سگ آستان به بینم






بس بی نمک است عیش و قیمت    گر دیده نمک‌فشان نه بینم
نشگفت که چون نمک بر آتش    لب را همه دار فغان نه بینم
از حقی غم باد عفه    دل الخط گران به بینم
چون کریم وارد و هند و چشم    روی همچکان روان به بینم
می جویم داد و منت مکن    کین تا دره در جهان به بینم
صورت نکنم که صورت داد    در کوهه امن جان به بینم
در صد غم تازه‌تر گریزم    گر یک غم جان‌ستان به بینم
چون بت خالی که بت نشاند    دل داغ غم نشان به بینم
عمرست بهار نخل بندان    از تاخته استخوان به بینم
گفتم روم بو هم نو نو    سوز جگر فلان به بینم
تو سوز مرا گران نه بینی    من وهم ترا گران به بینم
عمری بگران کنم که اهلی    زین کوچه باستان به بینم
در عوز راه جابه مه کنم صبر    تا باده بخم ستان به بینم
دل نشکنم از عتاب یاری    کو از دل خود روان به بینم
دل را که سر نیش باد نارم    چون بالش بر بنان به بینم
برآینه خشم از آن نگارم    گر هم جبینی نشان به بینم
سازم دل مرده را حنوطی    گر آینه زعفران به بینم
هر شب که بصیقهای افلاک    صد نازده مهمان به بینم
من خود نکنم طمع که نشش آید    در نشنش و هفت خوان به بینم

هم ظنی

هم ظن نه برم که گفتش را    نشنش نقد بالیان به بینم
اندیک دوست فرقدان وار    در یک در آشیان به بینم
بس گویم دیده کین کاخ    هم فرقد فرقدان به بینم
هر مه که بیک وطن و مه خور    با همچو دو عشق دان به بینم
حالی بود داغ زانکه سر دو    لون شفق ارغوان به بینم
خور در تب و صرع بالم دار    مه در دق ناتوان به بینم
از قحط کرم کجا گریزم    کانجا دل میزبان به بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک    زالایش سوزبان به بینم
طبعی چو نبات نعش اما ل    دوشیزه جاودان به بینم
دیرست که این فلک نکوبت    زود نقش چو زمین ستان به بینم
گویم که فلک علاقه کاهی است    کو را ره کهکشان به بینم
مه زان با سدر سد که هر ما    تا در دم شیر نان به بینم
کو چرخ کمن زمان روزی    همت بدل زمان به بینم
روزی چه طلب کنم بخواری    خود بی طلب هوان به بینم
گر موم که پاسبان درج است    کنده اشت که لعل کان به بینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل    بی منت پاسبان به بینم
لی لی بگمان نیکم از بخت    کارم همچون کمان به بینم
بختی که سیاه دهشت در زین    خنگیش بزیر ران به بینم
دل رفت کر اهل دل بیابم    این مرهم زخم آن به بینم

خسته نشوم زخار نا اهل — زان خار گل جنان به بینم
بهرام نه‌ام که تیره گردم — چون مقنع دو کران به بینم
این تازه سخن که کردم ابداع — در روی زمین روان به بینم
دیوان مرا که گنج عرشی است — عین الله گنج بان به بینم
طرارانی که دزد گنج اند — هم دست بریده شان به بینم
طرار بریده سر چو طیار — آویخته بی زبان به بینم
امید بطالعت کز عمر — هیلاج بقا جان به بینم
کامد ز شبه نور اختر سعد — در طالع کامران به بینم
ششش سال و گر قران انجم — در اوز و مهرگان به بینم
هر هفت رسد به برج میزان — با هفت و یکش قران به بینم
کیوان یکباره مینم ار به — هر هفت یک مکان به بینم
گر خط شمال خسف گیرد — زی کعبه روم امان به بینم
در حد حجاز امن یابم — کز دی حرز زمان به بینم
در خانهٔ گوسپند گردون — من حکم به از زبان به بینم
تا طن بزی که هیچ گفت — زین حکم دریغ سان به بینم
ره سوی یقین ندارد این حکم — هر چند ره بیان به بینم
حقا که دروغ داستانست — بطلانی داستان به بینم
خاقانی را زبان حالت — از نامه ترجمان به بینم
از خسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان به بینم



دیدار سپاه دار ایران — در آینه روان به بینم
بر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان به بینم
با کوکبه مظفر الدین — وین همره همرهان به بینم
امر ملک الملوک مغرب — هم زینت کن فکان به بینم
جم ملک و جم خصال جم بخت — جم را ملک الزمان به بینم
کیخسرو دین که سپاهش — صد رستم پهلوان به بینم
پرویز دهی که در بلادش — صد لغان مرزبان به بینم
تاج سر خاندان سلجوق — بر تخت زر کیان به بینم
بر شاه کیان کمر فشانم — کو را کمر کیان به بینم
خورشید اسد سوار یابم — بهرام زحل نشان به بینم
از انفس آفتاب نصرت — در مشرق دودمان به بینم
دربار که روم سلیمان — سیمرغ کرم عیان به بینم
چون خوان سخا نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان به بینم
گر سنگ بدید و آب حیوانش — ز آتش زنه ضمیران به بینم
دستار چه سیاه تیر آتش — چتر سر خضر خان به بینم
شب سر تا زبانش از قدر — حبل الله شه طغان به بینم
در یک سر تا حق از دو دستش — صد شیر نر زبان به بینم
او شاه سه وقت چار ملت — بر شاه مدیح خوان به بینم
دهر از فرعش مبیح هنگام — در ششش در امتحان به بینم

از هیبت سپهر و هشت خلد بین    روز آخر شبستان به بینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه    مستسقی ده بنان به بینم
لوبلین تن عالمست و قصد بین    هر معنه هیبت خوان به بینم
مانند هلال شاه مغرب    کاوز ولنش فرو تبان به بینم
نشکفت گران هلال دولت    عید دل خاندان به بینم
آری شه مغرب ان هلالست    کاندر حد قیروان به بینم
بر خاک درش بوس شاهان    نقش رخ ابدان به بینم
گر بر سر چرخ شد حسودش    هم در بن خاکدان به بینم
گرگش که بگر شد سوی چرخ    بر خاک چو ماکیان به بینم
کو خصم امیه مصر گردد    کو را عدن و عمان به بینم
بندار سر هو بن خار    در عرصه بوستان به بینم
انکار خود سپهر زن را    بر پایه نردبان به بینم
ای تاجور اردشیر اسلام    کاجا حوزت اردوان به بینم
ای سایه حق که عقل کل را    ز اخلاق تو دایگان به بینم
گرد و فلک المحیط گویت    گر دست تو صولجان به بینم
زیبد فلک البروج گوست    گر تو به زدن توان به بینم
گویا نفت شها بعرض پرچم    بر رمح چو خیزران به بینم
از بر زبلاس اخ تو    بر جیس بطیلسان به بینم
شمشیر بهی توی که مریخ    شمشیر زاف ن به بینم

خورشید

خورشید زبرق رخش نعلت    تا دیت که بی دخان به بینم
ناهید شود هزار دستان    کایوان تو گلستان به بینم
الفاظ همچو تیر هندسی را    باد طرف اللسان به بینم
تا رو شود ماه و از مشتری باشش    ستنش زانکه بر میان به بینم
امر تو ابلق شب و روز    یک محل دو ماد بان به بینم
محمود کعش که در شبستانت    محکوم چو سپیجان به بینم
جتر سیه و سپید سلبت    آتش ده سپستان به بینم
فتح تو بسو منات بابم    غز تو بمولتان به بینم
گرد سهت نهر واله    همچو نهروان به بینم
چون قصد کنی قنوج قنوج    مدحت تو شادمان به بینم
تو خسرو خاور زامرت    تعظیم محاوران به بینم
تو ذامع روم و زحامت    زلزال بدامغان به بینم
دریا هیتی و کوه هیبت    کز ذات تو این و آن به بینم
از رای تو صیقل فلک را    معنی آینه در دکان به بینم
گر هیچ به کشتی سوی شام    انجا سقو و جان به بینم
از خلق تو خار و حنظل شام    گل شکر اصفهان به بینم
سور و عکه دامان وامرت    چون ارزن و کجوان به بینم
سکبات شه فرنگ بابم    دربان شه عسقلان به بینم
تو قاهر مصر و جاودنت را    بر قاهره قهرمان به بینم

روزی که در ابر سان همت / برق گهر بیان به بینم
شیر فلک از نهیب گرزت / چون گاو زمین جهان به بینم
از ماه درفش تو مه چرخ / سوزان چو ز مه کتان به بینم
طوفان شود اشکار کز خون / شمشیر چو سیل ران به بینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح / اندر طوفان دمان به بینم
چون فال برار مت ز مصحف / نصر الله در قران به بینم
در شان تو بینم آیه فتح / کاسباب نزول شان به بینم
ای عرش سریر اسمان صدر / کز بزم تو خلد خوان به بینم
در کعبه صدر خلد بزمت / کوثر ز نم ناودان به بینم
بر خاک درت آب حیوان / چون آتش رایگان به بینم
در خواب جلالت تو دیدم / در بیداری همان به بینم
زین شهر دو رنگ تنگ کنم دل / کو را دولت ایمان به بینم
زین هفت رصد بیفکنم بار / حرمت چو نگاه بان به بینم
از جور دو مار بر نجو شم / چون ز آیت کاویان به بینم
ز تو خبر دهد که چندان / تایید ظفر رسان به بینم
گر عمر هزار سال چون نوح / صد دولت دیرمان به بینم
برگ همه دوستان بسازم / مرگ همه دشمنان به بینم
بر خاک درت زکار دربان / گنج رز شایگان به بینم
این فال ز سعد مستعارست / هستیش ز مستعان به بینم



رخسار صبح پرده بعمدا برافکند / راز دل زمانه بصحرا برافکند
ستان صبح چهره مطرا همی کنند / کین پر طیلسان مطرا برافکند
چند شب مقرعه صبح هم کنون / ترسم که نقره خنگ بیالا برافکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان / بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
چون برکشد قواره دیباز جیب صبح / صحرا که بر قواره دیبا برافکند
گردون بهوده دانه بکتف کبود خویش / آن زر ده پاره بین که چه بیدا برافکند
هر صبح دم که بر خندان مهر ما فلک / بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
با مهرها کنیم قدحها چو آسمان / آن کعبتین برقعه مینا برافکند
دریا کشان کوه جگر پاره بکف / کز تف بکوه لرزه دریا برافکند
کیخسروان جام ز خون سیاوشان / کنج فراسیاب بسیما برافکند
عاشق برغم سبحه زاهد کشند صبوح / پس جرعه هم بزاهد فردا برافکند
آن جام دجله کشند بروی خاک / از جرعه صحبه صحبه هویدا برافکند
آبحیات نوشنده و بر خاک مردگان / برروی هفت زخمه اخضر برافکند
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین / آن آتشین دواج سرپا برافکند
گرد و زمین ز جرعه جان منت گردن / هر گنج زر که دولت بعمدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه دامنم / چون دست صبح جرعه صهبا برافکند
ساقی بیاد باده چو جام صدف دهی / بحری که طی کوه غم از جا برافکند
یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا / تا بر سینه جیفه سودا برافکند
می لعل ده چو نافه دیده شقف / تاریک صبح ناخن ما را برافکند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن — گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
البستان عده تو به مدار بنش — کاسب تو به قفل مدیها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح — البستی بمریم عذرا برافکند
هر هفت کرده برد کی رز بکر کار — تا هفت پرده خود دما برافکند
بنیاد عقل بر فکند خوا که صبوح — عقل آمنست هیچ مکوتا برافکند
داری کشاده نامه جان درده ملک — کودر کیا که زل تو انیجا برافکند
کس هست در دارجه علف خانه جای — کس بر علف جو نزل مهیا برافکند
جون لاشه تو سحره کر فنند برنج — منت منزل بکتین تنها برافکند
امروز کم جو زانده وز داجه دانی — ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل درار جون دل عاشق که جمره را — رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
سردست سخت سبلهٔ زر بحر مزار — تا سنبلی بعقرب سرما برافکند
بی حرفه در تنور کن آن زر حرف را — کوشعلها بعرفه وعوا برافکند
کویی که و مگس برد از خان عنکبوت — بر برسبز رنگ جنیرا برافکند
ماند بعنکبوت سطرلاب کافتاب — روزنها رلا بیجزی برافکند
از هر دریچه شکل صلیبی جو رو بیان — رربک رکنی دی بگرا برافکند
نالنده اسقفی زبر باشر پلاس — روی پلاس زرد به بنها برافکند
عوعای دبوو جیل بری جون بهم رسید — خیل بری شکست بغوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افند بیلز دما — بر دین صفت کواکب دخشان برافکند
طاوس بین که زاغ خورد آنگه از گلو — کاورس ریزها ز منقار افکند

مجلس جو

مجلس جو گرم کرد و جون آه عاشقان — می راز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق عنب جو کبک — طوقی وکرز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو و جو باهی کبوتران — می بین که رنگ عیدجه زیبا برافکند
جون آب لنت دست عماد نکین نکین — بس مهره جیم بجاتم کویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بس کی بر زمین — جشم نگین نگین جو ثریا برافکند
جون بلبله دهان بدهان قدح برد — کویی که عروه باد بعنقا برافکند
با فاخته که لب بلب بجه آورد — از حلق نار روان مصفا برافکند
جنگ است زنگی خفقان دار جگر — وقت دهان کشا همه صفرا برافکند
مطرب بسحرکاری هاروت در سماع — خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر — بت لرزه بتنا تنا برافکند
جنگی بده بلور بن ماهی اندر بر — جون آب لرزه وقت محاکا برافکند
بر لطاکرش هشت زبان گرفته گوش — هردم شکنجه دست توانا برافکند
حکمت بای بسته سر افکنده جنگ تن — جون زورقی که کوشت ز اختا بر
نایب بسته حلق گرفته دهان جو — گز سرفه خون فتنه حمرا برافکند
در جنبر دوا هو د کو رست یوز سک — کین صف بران کمین بمدارا برافکند
حلق رباب بسته طناب اسیر وار — کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند
در دوری که خاطر خاقانی آورد — هیبت به بزم خسرو والا برافکند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام — بر بوقبیس لرزه با و برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز — بر خاک اختران مجزا برافکند

تاج و سریر خسرو مازندران شکست　　خورشید را که از همانا برافکند
نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان به لدل ستهبا برافکند

سلطان یکسواره گردون که کرد ولی　　بر چوعه تنگ بند دهرا برافکند
با هیبت یک وشاق ز سقلاب ترک را　　بر راه دی کمین بغفجا برافکند
از دلو یوسفی بکشد آفتاب خشم　　بر حوت یونسی بتماشا برافکند
ماهی نهنگ وار بخلقش فرو برد　　چون یونس دوباره بصحرا برافکند
چشمه بماهی آید و چون نبت ماهیان　　زیور بروی مرکز عنبرا برافکند
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح　　بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن مطبخی بیانغ نهد خشم بر بره　　همچون بره که خشم عربی برافکند
از نبت کوه جا در افواه برکند　　برکتف ابرجا در ترسا برافکند
چون باد زنده هیچ که سار برکند　　بر خاک خاره سندس و خارا برافکند
مغرب هوا ز فضله روی درزکام بود　　ابر آتش طلی بوجه مداوا برافکند
کرشت کزار داد بنر عالیه روزرا　　تا هر چه داشت قاعده عذرا برافکند
شب را ز کوسفند نهد دنبه آفتاب　　ناکاهش رقش بکانا برافکند
در برده خماهن ابر سکاسپهی　　رنگ خضاب بر سرو سیا برافکند
قوس قزح بکاغد شامی شاه کاه　　از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
دوران ز بی تعقل کشتی موکب بهار　　بالان بتوسن اشترکرما برافکند
روز از سر کین چو سکندر کنند کمان　　بر خیل شب نهزمیت دارا برافکند



روز از نه تیغ خسرو مازندران شکست　　چون برکشد نهال ستم تا برافکند
اعظم سپهبد الغ کند تیغ زهره فام　　زهره ز بیم خنجر او هیجا برافکند
کیخسرو هدی که غلامانش را فواج　　طغماجه جان ببیت وتیما برافکند
حمل خزانه اش بسمرقند برنهند　　نزل ستانه اش به بخارا برافکند
تا بس نه دیر خسرو شام و شه یمن　　با جیش مصر و صاعد صفا برافکند
ملک عجم بکوششش دولت به برورد　　نام عرب بخششش یغما برافکند
چون زآب خضر جام سکندر کنند بزم　　گنج سکندر از پی یغما برافکند
بر سماک نیزه که بر قلب مملکت　　اکسیرها ز قلب موفا برافکند
زان رمح مارسان که دم کژدم فلک　　بیرون کند کره بزبانا برافکند
بر دم کمان تیر جلیبا کند به بزم　　تا اسم رزم رسم جلیبا برافکند
شمشیر نصرت الدین چون پر جبرئیل　　خسف صبا بکشور اعدا برافکند
تخت لیلا لوا شیر از نه فلک گذشت　　سایه نهنت حبنت ماوا برافکند
نه حرف نام اوست مه و نوع روح زوح　　تا نقش آن بعرش معلا برافکند
ز اشکال تیغ او قلم هندسی　　بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب فوقه کله بند کاتش را راست　　رنگی که آفتاب بخارا برافکند
مرتب برای طرف کمرها خادمش　　دریا خراج لولو لالا برافکند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنک　　روز لیتن نام خادم والا برافکند
اقسنقریت روز قراسنقریت شب　　هر دو نام بنده و مولا برافکند
مشفق بدر مرید پسر بود کز خجل　　بر تن کمر بخدمت فوما برافکند

کز بهر عزم فتح کیان بر عراق و بارک / ظل هما رایات علیا برافکند
در گوش گوشوار سماک کند عراق / بر دوش طیلسان اطلس برافکند
فتح الجنان کند ید بیضا ز عسکرش / کاسب آن بعسکر و بیضا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی / زین بر براق رفعت والا برافکند
مهمان او به پهلوی سرطان کند گذار / کز همتش لگام بجوزا برافکند
بستر فلک بگاه زمین رخت بر نهد / گر بر فلک نظر بمعادا برافکند
گر نه بقا ز شاه حمایت کند فنا / بیخ نژاد ادم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه دگر خسروان بوند / اول بود که سهم براوج برافکند
ای که آفتاب محمد یک شعاع / بیخ کواکب شب یلدا برافکند
روح القدس نشنید اگر بکر همتش / پرده برین سراچه اشیا برافکند
نظارگان مصر ببریدند دست از آنک / یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از حلق یوسفیش به پیرانه سر جهان / پیرایه جمال زلیخا برافکند
نشگفت اگر همی نشود موسی از زمان / کایزد بطور نور تجلی برافکند
سر بر کند کرم چو کف شه مسیح وار / بر قالب کرم دم احیا برافکند
معجزه بیاورد سر رفعت چو مصطفی / نشگفت قدم بمعجزه صحرا برافکند
بس دور رخت حشمتش آن روشن سرخ / کآتش بدر تا سر کوتا برافکند
چه خشم بر نوای ملکش کند کند / چه خوک دم بمسجد اقصی برافکند
از تاختن عدو بد بر یارش چه بد کند / با بولهب چه دمن لطاها برافکند
گردون بخشم او چه کلاه مهی دهد / کس دیو را چه زیور حورا برافکند



مقبل نژاد حضمش گوید که مقبلم / برخویش آن لقب بجه یارا برافکند
نه دمنه چون اسد نه ورمنه چو شبل است / هرچند نام مهبد کانا برافکند
بر شیر خواره را نرساند بهشت جوان / نام سفند بارگه بابا برافکند
شاها طراز خطه و دولت بنام تست / نام آن بود که دولت بزنا برافکند
اسم بلند هم به بلند اختری دهند / چون روزگار قرعه اسما برافکند
دست تو شمس و خطی تو خط استوا است / کاقلیم شرک را تبعدا برافکند
ای پناه جادوی فرعون از جهان / ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی سهو مر او فتاد / سهمتو سهو بر دل دانا برافکند
خود نیست آفتاب چو من هست سائلی / کش لرزه سهم وقت تقاضا برافکند
دارم نیاز جنت بز سولا جام / غم دوزخی بدین دل دروا برافکند
زی چشمه حیات خضروار اگر برو / چشمم نظر بمجلس اعلی برافکند
وا با منم تو قرصه شمسی روا بود / کز قرص شمس نوز بجربا برافکند
رز دست روی زرم و خوشتر خون خاطرم / جوز عفران که رنگ بجلوا برافکند
جانم ستانه نور ها چون کند چو دیو / کو و من بهشت نبکبا برافکند
ملک عجم چو طعمه زکان اعجم است / عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سود امل از ایشان طلب کند / بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
زال ار چه موی چون پر زاغ ازو کند / کی مهر شه بانسر و بعدا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر / کز مهر یوسفی سیهو دا برافکند
بهرام ننگرد بزنا چین نظر / بر خوان و خوان لیک سقا برافکند

آنکس غرض زیارت بیت الحرم بود     کی خشم دل بجلوه واحیا برافکند
آنکس که یافت طوبی وطرف ریاض خلد     طرفه بود که خشم بطرفا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر     زهره ز رشک صاحب اتقا برافکند
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار     تا خاک بر دهان مجارا برافکند
چندان بمان که ماه تو آید عیان ز شرق     وز سوی غرب شمس ملالا برافکند
بادت سعادت ابد بازو بخت را     مهری که جان سعد برا سما برافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن     بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند
تو شادخوار عافیتی تا وبای غم     طاعون بطاعت حسد اعدا برافکند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک     هر روز نو طراز مثنا برافکند
خصمان اسیر قهر تو باهم بدست قهر     بنیادشان خدای تعالی برافکند

ز عدل شاه که زد تیغ تو بر آفاق     چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که بیک ابل ز حضرت او     رسانده آیت رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که بر وج در زمین ختن     سخن سرای شود چون درخت وقواق
بگیرد آنکه جهان را خدایگان ملکت     که نایب است بقیمت ز خالق الارزاق
جلال دولت تاج الملوک فخر الدین است     سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بعجز النسیم الصبا نفسش     ز زهره در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت     بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
زبس که رنجت ازین پیش چون ختنی خاقان     هندوی کهری چون برند چین براق

عجب مدار که از روح نامیه چون پس     بجای سبزه و گل بردمد سر خنجاق
زهی برات بقا زای عالم مطلق     نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت     چو جای گیر شدی تیر بر سپیچ وثاق
سحرگهی که یلان برکشند تیغ چو صبح     بعزم رزم کنند از برای کینه سباق
ز بیم ناوک پروین کند برای گریز     ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
بگیر و از تبش تیغ و امتلاء خلاق     دم زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابروار براهت خنجری چون برق     فرشته وار نشسته بر ابلقی چو براق
بیک گشاد ز شست تو بر عدا ستقی     شود چو با سیح کهسار تا ز ازغیلاق
در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال     ز بس که جان بدان را دهی ز جسم فراق
کمان برم ز ارواح تیر زیر انیر     خلایق دگر از تو عیان کنند خلاق
ظفر بر وزیرت جز جاء نصر الله     اجل دهد لعدو زهر ما الهم من واق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ     بجرم مه نبد اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطهٔ ازل     ز شوق حضرت او اطمند چون عشاق
که مدحت چو تو شاهی مشتری بشرق و غرب     نه چون مدحت ثنا گستری بشام و عراق
فراخ از پی مدح تو در وجود آور د     تو نیز ز بیتم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا     فلک سزد که شود دفتر ز ملک وراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید     بشر دان نرسد و هم بو علی دقاق
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو     بحال من نظری کن ز دیدهٔ اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق     چو طبع محرور از فعل دار و دزاق

جهان موافق مهر تو است مگذارش | که کینه ورزد با جون منی ز روی نفاق
مرا ز جنگ نزاب بجود خود برهان | که خلق را توی امروز نایب رزاق
بحسب طاقت خود طوقدار مدح توام | جو از طایفهٔ خاصکان بماندم طاق
تراست ملک جهان و توی ثنای جهان | چگونه گویم مدح بماک و وصف یلاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین | نیافت بیت المال و نساخت بیت الطاق
منم که هست درین دور کجت را با من | نه اقتضای رضای و نه اتفاق وفاق
اگر نه فضل تو فریاد من رسد بهمت | که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق
شها بو صدقهٔ تو خوش کرده ام مذاق سخن | مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم ز زخم نیاز | برازد از جگرم هر دمی هزار طراق
ز بینوایی محتاج آتش مرکم | جو آن کسی که باب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص یکی نان جو آینه روشن | جو شانه شد همه دندان ز فرق سر تا ساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی | علاج این چه شناسد جنین بو اسحاق
همیشه تا در موت و حیات نابسته است | بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین | بمهر مدح تو بگشاد نطق و بسته نطاق

مافتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو زو دو خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آینه
و ز نور روی و وصف لبت آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه

ای نا

ای نا خدای ترس مشو آینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهن است | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز آینه هر چند مر ترا | صورت همی نماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | رخسار او نگر جه منکر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که زو | بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و ضیا آفتاب | ور زر و بتو بذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم الک اتابکات ازرعنب | جون نان دهد نشانی کز بیک آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل بر و را و جای ممکن است | کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آینه
ای خسروی که خاطر توان صفا گرفت | کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه
بنازد فلک ز جرم تو در بزم صلاح خویش | وار و شجاع روز دغا در بر آینه
گر منظر تو نور بر آینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آینه
گرد خلاف از تو زد بر دیار خصم | بی کار ماند ابن تا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو و جان بد سگال | جون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد جو طبع و مهر من اندر هوای تو | جون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری همتم | از تو جمال همت و از جاکر آینه
در خدمت تو تر شوان آمدن از آنک | گردد سیاه روی جو گردد تر آینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف تو جون پر آینه
طوطی بران سخن که بگوی ز بر کند | هر کو که شکل خویش به بیند در آینه

گر لطف تو وعده مرا بس شکفت بهشت  کاهل بصر فریده بسم وز آینه
ورنا کرمی وحشت مرا هم روا بود  کاعمی وزشت را بنود در خور آینه
گر چه ترا ستوده ام بر من نگیر از آنک  مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
نام ترا زمن نگزیده بد از آنک  گه گه کنند پاک بخاکستر آینه
از نیم شاعران هنر من مجوی از آنک  ناید همی ز آهن بد گوهر آینه
شاید گر نادرم دل مجروح برد درت  زیبد که بنگرم برخ اصفر آینه
گز بیم رحم بر نشود دیو زفلک  وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
گر نه ردیف شعر مرا آمدی نگار  تا تاک خواد لشاختی اسکندر آینه
این را نقیضه ایست که گفتم بدین طریق  گر زره ز نور تو افتد ورا پنه
بادت جلال و مرتبه چندانک آسمان  هر صبحدم برآورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار ان مرض  گر مس کند برای وی آهنگر آینه

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما  جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا
این چه موکب بود یارب کامد اندر بار بار  باز گیر گشت صبحدم بود و جنبت گرش صبا
در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد  وازین هر موی فریادی بر آمد کاندرا
ما در آب و آتش از فکرت که گوئی از نسیم  باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صید گاه شاه کز تعظیم هست  زاهوان صد صد دو بینش در یک فضا
صدگاه شاه جهان را جای اکامست زاهنک  نخله روحانیان بینی در بنز الظا
هم در واقع گرزن شاهد و زیاقی دار  هم کو زبانش چو افعی مهره دار اندر قفا



شاه را دیدم در و پیکان مقراضه کیف  راست چون بجز نهنگ انداز در نخجیرها
وحشیان از رحمت وحشش سوی بنگاه نگان  مای کوبان آمدندی از سر حرص هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین  جان صد الحمد لله سجده کفتی در هوا
هیبت تیرش آهوانرا از عزم رود قبول  تیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب ترس آن شیر زمین  شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست مهدی است پناه  رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال  روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا
عطسه خورشید هست و خنده تیغش بنفز  ظل چترش آفتاب دگر درخش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم  زیر دست اورد مصری مار هندی اژدها
هندی او هیچو رنگی آدمی خور در مصاف  مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا
نام او چون اسم اعظم تاج اسما و از آنک  حلقه میم منوچهر ست و طوق اصفیا
ملک رضوان زین سپس از میم منوچهر ملک  پاره حورا کند چون شاه را بندد رضا
دایره میم منوچهره از ثوابت بر زبست  از نهیبش درجبا نش نقطه بس بی نوا
گر شما چون میم نام او نبودی از نخست  همچو سین درهم شکستی تاکنون سقف سما
وه متی دارد جهان توقیع او کاندر بهشت  صح ذلک گشت تسبیح زبانها انبیا
چرخ را توقیع او حرز است چون او بر کشد  آن سعادت بخش مریخ و زحل وش در دعا
تیغ او خواهد گرفتن ترک هند از بهر آنک  این دو چار است مریخ زحل فرمان روا
هم زبانش تیغ و هم تیغ زبانش لقب تست  این سراید سردی وان کند درس غزا
تیغ خصم رنگ زردی دانه دانه چون عجبست  بحث کرده زان عیب نقل و زعفران تو تیا

تیغ او آبستنست از فتح اینک بنگرش — نقطها در چهره بر آبستنی دارد گوا
شاه در یک حال همه خضر است و هم اسکندر است — کاینه دین ساخت شد با آب حیوان آشنا
هم زبیمش آب حیوان شد ظلمت برگرفت — هم درمیان آب کرد دیگر ابتدا
از نهیب آنچنین سد کوست فتح الباب — شد آب سد لرزان شد بز لزال فنا
شاه بود آنکه وقتی ماهی و گاو و صدف — گاو گردند صدف چنین ماهی آشنا
پیش از آن کز هم زمین هفت اندام — کل اجزاهای گیتی را کند از هم جدا
لیس بین سد بتار کرده تامل در کتاب — جدولی را همت دریا ساخت از فیض عطا
در فلک اورود روی ماهی گاو و صدف — گاو گردنده صدف چنان ماهی آشنا
ماهیش دندان فکن گشت صدف گوهرنمای — گاو او عنبر فزای ساختش سنبل گیا
بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال — خسف باد و آب خواهد بود در اقلیم‌ها
آب و ابر است و سه باد را انگیخت های — نه ز آب آید گزندی نی ز باد آید بلا
زانکه چون نخل این بنا را خود مهندس بود شاه — آب چون آینه شانه انگبین گشت از صفا
تا چو شاه نخل شاه انگبین لشکر خشم — صد هزاران خشم شد چون خانه نحل از نگار
تا لقا رون برد بند و گنج قارون بر کنار — رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا
بهر مزد زائران که محرم زائران بد زمانی — فرضه کاوزگر داز فرضه شمس الضحی
وز ملک نوبها برخاست کاینک بر زمین — شاه بند با فلانی نسبت ماننده قبا
قاصد گفت از زبان صبحدم این دم شنید — صد زبان شد همچو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از طفر نعم البرید — عنکبوت آسا جز داد از خط نعم الفتی
گفت کای خاقانی اتشگاه محنت شد البیت — راه حضرت گیر جان از دست آتش گیرها

زمین



شاه سد آب کرد آنک کاشناه بوس — تا برای سد آتش بند ها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست — گر نخواهد ز آب سازد شمع وز آتش آسیا
گفتم ای جبرئیل عصمت گفتم ای پیغمبر — وحی بردار ای عفا الله ملک بختی مرحبا
دعوتم کردی ملکشاه و خاقان کبیر — حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طاف همت چون کبوتر بردلم — پیش شهباز ی جنان زنهار کی باشد روا
گفت کان شهباز در سنبر کردون بنگرد — بر کبوتر باز بند اینت بنداری عطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق — هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر — ای بل بهرام دهر ای شهر گیوان دها
آستانت گنبد سیما بگون را متکا — بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه سیل در بیت الحرم کو پی منه — خود قطار خوک در بیت المقدس کو میا
کی برند اسب در منه بر لب الجنات — کی شود سنگ کبود اندر حوز سنگ منا
بنده چون زی حضرتت بنداز دنس حظر — نجم سفلی چون شود مشرق ندارد دست صبا
کیمیا رجان نثار آورد و بر در کار شاه — با عقیق اشک و ز چهره و در ثنا
زید چون در خدمت احمد به ترک زر بگفت — نام باقی یافت الکه ایته لما قضا
هم نثار جان توان کردن بعید رحمت شاه — هم به ترک زان توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز تف آفتاب رنج راه — مانده بود آسوده شد در سایه سایه خدا
اجتماع ماه امروز و استقبال گشت — کاو فتاد این ذره را با چو خورشید التقا
مریم یوسف نکاح و یوسف وصف را گشت — مریمی با حسن یوسف بی چو یوسف کم بها
لیک با لم الجنابت چون طلاقش واقع است — حرز وش صحبت نوزباید نگوی جفا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود / هم بسوزد مغز و هم سودا برد بی فتنها

کز بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست / اصلم آتش دان و فرعم گنج پیوندم انا

اسمان صدا شنیدی لفظ بر وین باش من / قتابدان دهر را کوه کذا الا فلا

ای که تو فیع تو آصف و خامه جمشید قدر / وی که میند از سطو علم و ذو القرنین تبا

گوید این خاقانی در باشناب خود منم / خوانمش خاقانی اما از میان افتاده تا

ای ربیع فضل و ز تو گشت عالم را اثر / وای ربیع فضل و ز تو گشت آدم را نما

در ربیع دولتت هرگز فو از ازره مباد / فارغم زآمین کردانم مستجابست این دعا

صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید / روشنی است عشق او را که بکشف بر نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال از وی آن است / بصفات و ز نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آمد علم صبا بجنبد / چو فروغ روش آمد سپه سحر بیاید

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه رانی / نشنیده که کس راز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو نشان شنیده گوش / بود که چشم و گوشم صدف گهر نیاید

چه روم که آب صبرش نرسد بگرد وصلش / چکنم که شاخ بختم ز قضا به بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل از غرض نیاید / چو درخت زهر کارم بر از شکر نیاید

نه ور است اختیاری که گه از کهم به بیند / نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی / سر و زر ز نثار ما کن که جز این بکار ناید

اگرم جفا نماید ز برای حشمت جانی / بوفای او که خاقانی از آن بد بر نیاید

شب عید چون درآمد ز در دنان کعبی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

بنیاز کعب

بنیاز کعبت و زوالی تهنیت بیایم / مه و چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه راز زلفش نفحات عید الا / سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

چه بگانه ایست کو را به بعد در دو عالم / ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید

نه نشه نشان منوچهر افق سپهر ملکت / که ز نه سپهر ملکی چون او دگر نیاید

که بود عدو گدایه بگذر گه سپاهش / که زمانه به گند هم که بر آن گذر نیاید

چو سگی بود خطر را که قدم زند بجای / که پلنگ فروی الا ز ره خطر نیاید

هر آن زمین که عنقا ز سموم بر بریزد / مگس شناس کانجا لشه بر نیاید

عدو اهلیت ارنه چو ذوان بود که مردم / دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ شاه دانم / سر و بوبر داری ز فرشته نیز ناید

همه کامها که دارد ز فلک نیاید از چه / مدد مراد ویش افزون ز حد قدر نیاید

غذا ز جگر پذیرد همه عضوها و لیکن / غذا ز دهان بیک بی لب و جگر نیاید

چه نه دست اگر مخالف سر حکم او ندارد / چه زیان که بوخلافی پی بوالبشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور / که شمار دولتت را فلک استر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر / چه سبب نهی که دروی ز وفا اثر نیاید

بلی از بنفش اینک که ز اقتراح شتر / هر دو چشم اگر اندر مدد بصر نیاید

سر نیزه تو خورد است همی دولت تو / که ازین بلی الخورد شکر از فر نیاید

بصاف سرکشان در چو تو تیغ زن بگیرد / بسر پر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

جو دلتو گفته باشم سخن از جهان بگویم / که جو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید

بخشکی عیدت چه دعا کنم که دانم / که به دولتو دانم ز فنا خبر نیاید

تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت / که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی / که جهان آب و گل را به از این نظر نباید

بردار زلف از رخ تا جان تازه بینی / وز نیم گشت غمزش قربان تازه بینی
گیسو فکن دو زلفش و ایمان تازه گردان / کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمت را هر دم کمان حلقه / شمشیر تیر تابی قربان تازه بینی
ترکان غمزهٔ او چون در کشند پاسخ / در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی / در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خندان چون کرد بوسه باران / برگشت زرد عمرم باران تازه بینی
جانی نباد دستی در خاک پایش افشان / کز ذره‌اش بر سر صد جان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی بکذشت بر دل / ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
خاقانیا در آتش سر مست شور عشقش / تا تو میان آتش بستان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی مکن / در بارگاه خاقان ارکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که ترا / با عهد او بقا را ایمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش / بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پایی بخشش / بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را / در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عنبر کمانش / برتر ز هفت میدان میدان تازه بینی
بخشش بلیغ خزری تا کوفت کوس دولت / گل بام کوس او را دستان تازه بینی

خواهد سپهر

خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد / چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
میوش چو باغ رضوان با صفه سلیمان / کز منطق الطیرش الحان تازه بینی
صف بسته خوان او با عقد که چون سلیمان / بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خوانش گر بجویی / در نهو طاقدیس کیهان تازه بینی
زو عالم وفا ابر پای لعنتر پای / زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر برکن منوچهر از خاک بابلی از خود / ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مداین وامد چون بنگری بحضرت / کسری وقت پای ایوان تازه بینی
یارب چه دولت است این کز نازکی و پیری / هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی
بی نفخ دولت او سرسامی است عالم / کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی / چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش / دی ماه بندگان را نیسان تازه بینی
ملکش بجد بماند در هشت خلد ملکش / از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهی / بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کم بقایی ماند کرم پیله / گور از کرده خود زندان تازه بینی
بر سنگ حل بسوزد کز کام حوت گردون / بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
در باب آستانش کز اشک دادخواهان / بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلی است شیرخواره بخشش که بر لب او / تا هیدرا هر دم پستان تازه بینی
بود و ز آن گنج دست از موکب جلالش / تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی از تو سالار خوان او شد / گو دار ماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را بادا سمان صحیفه   تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
با دولتش کمال دولت تا مردم از کمالش   در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فرست ملک بادا نامش که تا قیامت   رزنامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
همچون الف بادا الفت بقاش گرزی   بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

دربرده دل آمد دامن کشان خیالش   جان شد خیال بازی دربرده و خیالش
بود آفتاب رزوی کان روز نیم دره   صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش
جون صبح خوش بخندید ان بیت اینت لولو   من همت بیت گشتم جون سایه در جمالش
جشمش ز خواب و غمزه رنبور شرح کافر   شهد سپید در لب و موم سیاه خالش
از خال نیم جو سنگ از نقطه دزه کم   بر نقطهٔ حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاک پای او شد گشتم بهیبت ابشن   جان صید زلفش آمد و دیدم بهیبت حالش
بار از برون برده سیدار گجت برور   خاقانی اندرون سو بیخوابه خیالش
کو دست بوس کردم که ساعدش گزیدم   لب خواستم گزیدن ترسیدن از ملالش
از گرد جیش خسرو و از خون وحش صحرا   مشکین رزه و قبالش رنگین سپر کلاهش
دیدم که سرگران بود از خواب و صید کرده   از صیدگاه خسرو و گردم سگ سوالش
گفتم بدیدی اخرابات کهف است   وان مهد جان مهدی جتر فلک جلالش
وان عمرخواره دریا وان روز دیرش   جون معتکف برهمن بر قوت فنالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا   دریا شده غریقش آتش شده زکالش
گفتا که حذنب من دولت بهم بخفتم   اندر رکاب خسرو و در موکب جلالش

ازبوی

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را   آغشته بود از خاک آن لعل بود جالش
رخسار بهر دیدم کز خلق تشنه‌تر شیران   گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل عزفه آب دریا در گوهر خاصش   شد آب زهره شیران و آتش قتالش
شه بر کنار دریا آن صیدگرده یعنی   لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
احمت تیغ هندی جون چشمهٔ مصفا   تا بگذشته سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آورده   ایدستان حضرت و بنت حوز حالش
یکبیشه ریخت چندان خون سباع کز خون   هفتم زمین طلا شد و بگرفت ازان کلالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون   زاید اوج مریخ از تیغ مه صفالش
جان آفتاب هر سو پیکان آتش فشان آن   جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش
سر بر سر کمانش او رو جرخ جندان   کو دور قاب قوسین دیدند در نهالش
زانسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشید   اطلس بهانه سازد بر وانهٔ نوالش
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس   متواضع شن بریدی متواضعه انفعالش
جون در اسد رسیدی جون سنبله سنان کش   از ضرب الف سان گردن جو سین دوالش
دریا کند تا رنگ از تیغ شاه گلگون   لعل بهازی از خون پلنگ بیز الش
سوفار وحشی نیز حیرت وحشی دهان گشاده   شه جون زبان خنجر کرده تبر لالش
اجسام وحش گشته زار و رواح حالی البتر   از تیغ شه که دین را سعد است اتصالش
تشریف ضربتا و ارواح وحشیان را   تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
از دور تیغ خسرو و خون سیزه وحش خودی   گستاخ بیش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو کوزده سبزه سبزه بخوردی آهو   انسی شدی جو دادی از وحشی انتقالش

جه فخر باشد شه را از صید گور و آهو    الپی شدی جو دادی از وحشی امتحانش
همه کاهکشانی ذره بس فخر هست ازان    کز جوز شود خوازه و از ماه نو خلالش
گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها    بهر خوط رضوان تحفه برد شمالش [?]
صیدی چنین که گفتم و اقبال صید که را    مشتری زند قرعه و سعد سعود فالش
دو شیر کان جنت نظاره سوی مردی    کالیستن طغرل شد تیغ قضا جلالش [?]
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد    کار جام ام حکمت از دادن منالش [?]
کعنه اینک اینک کعبه و زمانه    در زین سمند رستم و در کف کمند زالش
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را    هست از خط ید الله توقیع لایزالش
شاهیست سایش دین نوبت طایفه حق    تایید حق تعالی کردند اتفاقش
زان جام کوثر اکنون جمشید خورده حسرت    زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش
یارب که آب دریا چون عنبر از خجلت    چون منبد از عواطف بیرون ز اعتدالش
دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق    اما چهار فتح است اینک زمین عقالش
کوهی سر نشگ شورست از خشم موج دریا    کز هیبت بلارک شه هست صد وبالش
روح القدس برآتش وز قد هیکل او    خورشید چرخ منج از رست از پی نعالش
قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت    جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش
ای شاه عرش هیبت خورشید نیره رایت    حضرت همای نصرت و آفاق زیر بالش
دهرست بر روی زال عقیم دنیا    چون ما بدر ببیم این زال بدفعالش
شد بر مرد و مست زال از سر طراوت    شد ما در بشه لبنان این سال خورده زالش
چون نار دق مصری در دل فلک حکمت    نالان چو بر مصرست از ناله چو نالش

نه شد موافق او در وقت بدین خیابت    هر سال در خسوف گشته آسمان نکالش
گر داشت خصم تاری چون باز دو نباسی    چون آب شد فسرده بی آب شد جمالش
افسرده شد ز گردون خواهد ز تیغ آتش    هم کاسه سر او خواهد بدین سفالش
جاسوس سیاست بر خصم انفاس او جو در شب    غماز در دیا شد هم عطسه هم سعالش
هر کاز طریق نخوت آید بدار ملکت    دید این شرف که داری زان نقل شد بیالش
در تو کی رسد کس چون موی اندر آتش    کز روز حاصلی نی جز برف و اشتعالش
هر کو بکیل با لف هست آفتاب بجا    از آفتاب نیابد یک ذره جز وبالش
خورشید کز ترفع دنبال قطب دارد    چون راستی نه بیند کز سر کند زوالش
ای گوهر کمالت مصباح جان عالم    خورشید امر بحنه در شش هزار سالش
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی    کو میزبان نطق است این دیگران عیالش
خاک در تو بادا از جز آن آسمان به    صدر تو عرش رفعت و جنت صف نعالش
زامنت وز تو حید آمد میان جانها    جان بر میان زمانه از بهر امتثالش
از بندگان صدرت شاهان سر فکنده    قیصر کم از بجالس سنجر کم از نبالش
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد    بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین    دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین
در صف بازار عشق از جان و جان نقش بست    کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین
بر سر کویش ببوسم آستان و بگذرم    کاستان تنگ است ما را بر نتابد بیش ازین
بر امید گشتن اندر پای وصلش زنده ایم    بر نیاز از ما تمنا بر نتابد بیش ازین

تا کی مهمان زلف او و جان با جنگ
کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او و بوی خور مست
مرغ زندگانی تماشا بر نتابد بیش ازین

رشته جان دوتا بود و انده جان مشکن شد
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش ازین

تا بلورین جام مهر دلها را کرد می
چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین

از سرشک چون حشر کردی بکن خاقانیا
عشق سلطانست غوغا بر نتابد بیش ازین

آب ما چون هست روشن ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین

درد سر داریم حضرت را ز حضرت روح قدس
روح قدسی درد سرها بر نتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض است حضرت کعبه وار
حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش ازین

نفس طاها راست مکتب قاب قوسین زد حق
گرد و گرد و نفس طاها بر نتابد بیش ازین

شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی خطاست
روح ده ذات هست کاعضا بر نتابد بیش ازین

عید سالی دو بار آید که آفاق جهان
بستن آذین زیبا بر نتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش یک بار دارد ازا
دیو را از دوش ما وی بر نتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از آنک
خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش ازین

سگ نمازان در کنامی رو نیا فاد از آنک
کعبه بلالا را مفاجا بر نتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسود از آنک
جیفه را انجم مصفا بر نتابد بیش ازین

شیر همت را از سگ دیوانه وحشت بر نتابد
نور جبهه شور و غوغا بر نتابد بیش ازین

کی عجب گر گاو ریش زرگ گوساله ساز
طبع صاحب کف بیضا بر نتابد بیش ازین

گر چه عفونت آورد عشق سامی نزد جم
دیدنش جمشید والا بر نتابد بیش ازین

از در خاقان کی پیل افکند محمود را
مدره ردت پیل بالا بر نتابد بیش ازین



دست چون جود اش داد کلک زر چون آفتاب
گنج زر داوت مغا بر نتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه
هر مهی رفتن بجو را بر نتابد بیش ازین

با شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک بر دوت بهر نعما بر نتابد بیش ازین

گر ملح را نیست پر با موزه زرین شاه
ران او را این دیبا بر نتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدیم از بعیب هست آن
وام احیانا تقاضا بر نتابد بیش ازین

طفل را گر جده وقت ابله نوما دید
چون لب سامست نوما بر نتابد بیش ازین

شاه جان بخش است ما بر شاه جان کرده نثار
آب نقد دوست مدر یا بر نتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
هفت خشم چرخ خضرا بر نتابد بیش ازین

ایزد از تیغش بی مالک چمی نو کند
کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حلمش نوز زمینی ساختی
کین زمین گذرش تنها بر نتابد بیش ازین

از سر تیغش دلی شیر فلک ترسد که شیر
دیدن آتش سما بر نتابد بیش ازین

وزین نیزه اش سر گاو زمین لرزان ازانک
وزن بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین

کرم تو میرد ز بانگ رعد تیغش ملک
میرد از کوس او را بر نتابد بیش ازین

دولتش را نوعروسی دانک عکس رخ بریش
دیده ما این زال رعنا بر نتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که رهبود جشن
کوهه عرش معلا بر نتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ میدانست آفتاب
کعب پس کین تنگ میدان بر نتابد بیش ازین

باشد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش ازین

بوالمظفر حق طراز و حضم باطل پرور است
دور با ظل حق تعالی بر نتابد بیش ازین

ظل حق است احتیاج همتان مهدی چون بهی
ظل حق و دست همتا بر نتابد بیش ازین

نام شه را اول و آخر زان الف کردند لوف / یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین
باشند ارا بر کرم سودا نشان بهر سودای / کین ز طبع سودا بر نتابد بیش ازین
خاکپایش زاب خضر باد عیسی بهرست / نیست یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمانست و من مرغم مرا خواندست شاه / دانهٔ مرغان دانا بر نتابد بیش ازین
از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت / روح را بر هان احیا بر نتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم گشت معما خوانده عقل / عقل را خط معما بر نتابد بیش ازین
نوک کلک شاه در حور ابکیسو ببرد / عالیه زلفین حورا بر نتابد بیش ازین
عقل را گفتم چه گویی شاه در دیبر زمین / بر نواند تا فت گفتا بر نتابد بیش ازین
بس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه / کو بدت بر تا بم اما بر نتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق با تن چون خس بیش کو / در دو سر کشتر دا برابر نتابد بیش ازین
زحمتایی چون توان بردن که بر خوان مسیح / و مگس را صحف حلوا بر نتابد بیش ازین
هم کجا ان شاه کز گلزارشاهان فارغسم / وصل را دادن ترا بر نتابد بیش ازین
شاید از مغز زکام الوده را عذری نهند / کو شمیم مشک سارا بر نتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کار سالان شاه سنجاب / دبون کیناسس بخرا بر نتابد بیش ازین
برامید زعفران کو قوت دل بر دهد / معصو جور دن زسکیا بر نتابد بیش ازین
عمر دادم برامید جاه حاصل هیچ نی / منکه بر دادت شکیبا بر نتابد بیش ازین
من همه همت بر اسبابسنو دارم مرا / در حضر سازم مهیا بر نتابد بیش ازین
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت تنگ را / از خوب مهنا بر نتابد بیش ازین
خاطرم فحل است صحرا الوز داید چو شیر / سنبر لیشن کریه اسا بر نتابد بیش ازین



زخم مهماز و بلای تنگ را اسپ لگام / فحل بر دست توانا بر نتابد بیش ازین
سیل را گر کرم سیر هند برون اورند / در هوز برون لب ما بر نتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفتنیست / مانند مداح یکجا بر نتابد بیش ازین
شه وار زند داد گوهر داد منش در عوض زر / ان کرامت امکانا بر نتابد بیش ازین
یک رضا شاه شاه امد عروس طبع را / از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقشی برده ام در کنج غیب / بردن گنج اشکارا بر نتابد بیش ازین
تیر چرخ از تیزه و کلکم سر بفکند زانک / هیچ تیغ نطق هیجا بر نتابد بیش ازین
کنه بایم در حضور اتا زبان تیزم بمدح / تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین
از پی تحریر نامه کرده ام مبدا شعر / معجز اوردت بمیدان بر نتابد بیش ازین
داد منش تصدیع نثر و مبدء هم بر ابرام نظم / داهم ابرام منشا بر نتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون اینه با اینه / جوی بردن دادن بیما بر نتابد بیش ازین
بر بدیهی راندم این منظوم نستردن قدم / هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد بیش ازین
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کرم سخن / کین تجاسر سمع اعدا بر نتابد بیش ازین
باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او / ساخت این معقه عنبر ابر نتابد بیش ازین
ملک و ملت را اقبالش تولا باد و بس / کاهل عالم را تولا بر نتابد بیش ازین

صبح است کمانکش اختر ازا / اتش زده اب بیکر ازا
هنگام صبوح موکب صبح / هنگام دریه اختر انوا
بر جزع ستارگان دم صبح / مانند نقش فسون گرانزا

۶۸

یک می بده و کنج شالیکان گو / رغم دل رایگان خر انزا
دریاکش ازان جانه رز / کو مانده کشتی کر انزا
می تاخت ازرق ملمع کش / خط در کش زبهر و رانزا
از سیم صراحی و رز می / دستارچه سازد لبر انزا
دستارچه بین زبرک شمشاد / طوق غبغب سیمتن برانزا
خورشید جو کعبتین همه چشم / نظاره هلال منظر انزا
زهره بدوزمه از سر بفس / در رقص کند سه خواهر انزا
از باده جو شعله در صنوبر / گلنار بکف صنوبر انزا
نراد طرب بمهره بازی / از دست بنقش کرده رانزا
در گوهر می زرات یاقوت / تریاک مزاج گوهر انزا
یاقوت و زرش مفرح امد / زان داردی درد غم رانزا
می در ده و مهره نه بتعجیل / این ششدر ستمگر انزا
هر کس را جام در خورش ده / از سوخته فوق کن تر انزا
گر قطره رسد بید دلان می / یک دریا ده دلاور انزا
در دی و سفال مفلسان راست / صافی و صدف توانگر انزا
ششن بخ زنند بر تر انفش / یک نقش رسد فزوتر انزا
جون جرعه فلک بخاک بوسی / خاکی شده جرعه سر انزا
خاقانی خاک جرعه جین است / جام زر شاه کامر انزا
وزدر دری نثار سازست / شروان شه صاحب القر انزا



خاقان کبر ابو المظفر / سر خیله شده مظفر انزا
در کرون کرو نان خزران / افکنده کمند خیبر انزا
دریاز کفش عزیق گوهر / او گوهر تاج گوهر انزا
باموکبش آب شور دریا / مانده غرق لگاور انزا
تا گوید عاخبرش امروز / مانده بسطام و خاور انزا
تا گو بنقاشش تاج خواهد / خزران دری ورزه گر انزا
شمشیرش زانکمان بدو بافت / فتح در و بند و شابر انزا
گشتاسب معونت از پسر خواست / کاورد بدست دختر انزا
این قطعه کنم بمدح تضمین / کاستاد منم سخنور انزا

ای رای تو صیقل اختر انزا
افسر توی افسر سران سر انزا

خاک در تو بعرض مصحف / جای قسم است داور انزا
هر هفته زتیغ تو عطیت / هفت اقلیم است سرور انزا
در کعبه حضرت تو جبرئیل / دست آب دهد پیمبر انزا
جون شاخ گوزن بر در تو / قامت شده خم مظفر انزا
دایه شده در قرابش و بر یک / صدق کرم تو جعفر انزا
تا مهر لقمرت تو بستند / اوازه شکست دیگر انزا
کانجا که محمد اندر امد / دعوت نرسد پیمبر انزا
کرد هر بر دینی نمود ست / جون را متوکنت منکر انزا

هنگر که جو دست یافت یوسف — چه لطف کند برادرانرا
از عالم زاده و بهشت — عالم تبغت حاکرانرا
همه روکنش کرزاد مردان — و مت دارند مادرانرا
قدرت زبرای کار تو ساخت — این قبهٔ لغز میکرانرا
کر خانم دست تو نزیبد — همه خلقه بتاید اشترانرا
صحن فلک از بران انجم — ماند زمه مضمرانرا
هست از بی به نشته از خاقیه — امید حقی شدن برانرا
صاحب خبر ندروس خزران — منکر شده صاحب افسرانرا
تیغ تو مزوری عجب ساخت — بیماری ان مزورانرا
فتح تو بجنگ لشکر روس — تاریخ شده اشعرانرا
رایات تو روس علی اروس — هر هر شده سان ضمیرانرا
پیکان شهاب رنگ جون اب — اتش زده دیولشکرانرا
در زهرهٔ روس رانده زهره اب — کانداخته تعلق برانرا
یک سهم تو خفز وار تبکافت — هفتاد و سه کشتی ابترانرا
مقرا خته ابندکان جو مقراض — او داج بریده منکرانرا
بس دوخته سک ذنب سکوزن — در زهره جکر مهبرانرا
کا قبالتو اب خفز خورد هست — دل داده نهنک غنجرانرا
وزبس که ززخم در لب بحر — خون رفت بریده خنجرانرا
هم بر لب بحر بحر کرد ار — نوشش حوض که اندشتر انرا

بازکن

تا ترکشت از دهای موسی — بنمود مجوس مخبرانرا
در روم ززاد ماتیرت — زهرست نواله قیصرانرا
جون ازمه نوزبی عطارد — مریخ هدف شود مرانرا
کزال بنهاد بر سیمرغ — بر بسته هلاک صعقدرانرا
بر بسته تو بستر جبریل است — افت شده دیو جوهرانرا
ان پیلک جبرئیل است — عزرائیل است جانورانرا
بسته کمر اسمان جو پیکان — ماند مدربت مسخرانرا
شیران شده یاوران زریب — اقبالتو کجدیا ورانرا
سیمرغ بنامه بردت فتح — می رنک برد کبوترانرا
بفرت که دهد به بد سکالت — هر اکه بر افکند خرانرا
بال طنتو در میان نهادست — خاقانی امید بیکرانرا
کز لطفتو هم نشد کسته — امید بهشت کافرانرا
در مدحت تو هفت اقلیم — ششش ضربه دهد سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو — منقار بریده نو برانرا
باکاوزری که سامری ساخت — کوساله شمار زرکرانرا
کر هست کهر سخن جوانیست — آهنگ بدو کهر خوانرا
کرشادی دل ززعفران خاست — جون رنک شکست زعفرانرا
تا خسته نه ذلک بقا باد — تو تیغ نو داد کسترانرا
در جنت مجلت جو اکاه — آهو و کات اجو رانرا

بزمست فلک سرای منزل — ماهان ستاره زیور انزا

همین گر بید ان حسن رخش در انجمنی — بینش بها نزد خان لعل بهایی بیا

زیر ر کابش بکز حلقه بکوش افتاب — بینش عنانش به همین غاشیه کش روزگار

از بس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او — عشق با نکشت های میکنند از اشکها

نقش سر زلف او رسته او بصر — زانکه بهم در حویست و عنبر و در کنار

قند ز شب بوسش او هست شب فتنه زانی — صبح قیامت شدست از شب او اشکبار

بیت درا اهنی با بت الماس او — دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس وار

عالم جا نها بروهست معتز جنانکه — دولت خوارزمشاه داده جهان را قرار

شاه فریدون او اخضر سکندر بنا — خسرو امت پناه انبه مهدی شعار

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار

مشعله داری گرفت کوکبه شاخسار

زاتش خورشید شد نافه شب بیم جنت — قوت ازان یافت رو ز خو شدل ازان شد بیار

خانه مانی است طبع جهره کشای بهار — نایب علی است باد رنگ رز شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش — گشت ز بستان ابر دهر خوف نیز خوار

بر در سبزه دمید بر نمط اکبر — زلف بنفشه خمید جو عنبر جو بهار

شاه ربا چین بباغ خیمه ز زلف زره — شاخ گران دید ساخت گرد خودش حصار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون — نارک گلبن گشاد بیشتر از نوک خار

اب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون — سوسکان دید ساخت گنبدهٔ مشک بار



سرو ز بالای سر حجبهٔ شیران نمود — شاخ گران دید ساخت برگ تمام از نثار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز — غنچه ان دید ساخت گنبدهٔ مشکبار

خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی — زال گران دید ساخت قربت کوثر گوار

زانش روز ارغنون در خور خونین نشست — باد گران دید ساخت مروحه دست جنار

بر جمن انار سنبل بود جو دردی کی — فاخته کان دید ساخت ساغر از کوکنار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء دول داور اعظم که هست — هم از لبش هنر و هم ادبش پیش کار

خسته بزخم حسام کرده گردون تمام — بست به بند کمند گردن دهر استوار

ای کمه امتحان ز اتش شمشیر تو — گنبد نه واق رنگ سوخته نه واق وار

نام خدنگ توست صرصر جودی شکاف — گنبت تیغ تو هست قلزم اتش نگار

از پی تهدید ملک صیقل گیتی جان خصم — کز پی زنباک گوشش نفع کند قرص سار

تیغ تو با اب و نار ساخت بسی لاجرم — هم سنجر اخضر ست هم ید بیضا دنار

فردکند انج و از از هیبت آرزو — طفل بر در کوس از قبل کوس وار

از قبل کنک هست هیبت تو سنگ بر — خصم تر ااب لبت سنگ شود در زبار

پنج جهان عزم تست پنج فلک نفس کل — منبع زمان عدل تست سنگ شود در زبار

هست سعادت ترا بخشش و مردی و دین — دست سه عادت تست تخم سعادت بکار

در کف بحر کف فرعه شود بعث بحر — اینک جیحون گواست شرح و بد یا نگار

فوق ترا در خور داد فر سلطانیست — گرجه درین مرتبه عنبر تو شد کامکار

مملکه شهباز رست گرجه فرس از نسب — هست بسر تاجور هست بدم طوق دار

مملکت شهباز دست گرچه چو اویش از نسب / هست بسی تاجور هست بدم طوق دار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان / گر همه عنقا بود بر درد نش در کنار

گرچه ز تاریخ نوبت طفل ترا ز دکند / لیک نسنجد بران زیرک زند عیار

صورت مردان طلب کرد میدان بود / نقش بر ایوان چه سود رستم اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست / عالم اعظم توی از پس هژده هزار

گرچه ز لعد همه آمده در جهان / از همه برگزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی / لیک سه بر سه یافت آدمی این کار و بار

احمد مرسل که هست بشر و ابتدا / بود پس از او لیا دولت او را مدار

صبح پس نیمشب بر کمر آسمان / گل به سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم / از پس گرده بزد چرخ شود خاکسار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود / پنجهٔ شیران شکن خلق ملکان فکار

در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب / چرخ مهاسب شود قبهٔ چرخ از غبار

در جوی مردان شهان بشنوید چون نا / در فش آسمان نبات جعد نهد بر عذار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند نا / کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرکس و نسر فلک طعمه خوران در صفات / ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله دل در خفقان رفته صعب / دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چو شو براری حسام پیش تو آرد سجود / گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهد کردگار گاه ملکوت احتیاط / بند دهد روزگار گاه تغلیق اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام / لاش کند رنج تو مایهٔ کارزار



باز شکاف بتیر سینهٔ اعدا چو سیب / باز نمای ز خون دانهٔ دلها چو نار

تا مژه بر هم زنی چون مژه برهم کنی / رایت دین بر یمین آیهٔ حق بر یسار

ای ملکت راستین بر سر تو سایبان / وی فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رفت فضایل مقیم / با شرف فضل تست کعبهٔ افاضل نگار

در روش مدح تو خاطر خاقانی است / موی معانی شکاف روی معانی نگار

مشرق و مغرب جرات زبردست سخن / رشته بشر دوان نهال رفته بعالم نثار

هست طریق غریب نظم من ان رسم و ساز / هست شعار بدیع شعر من از بود و تار

ساعت روز و شب است سال جهانم ملی / جملهٔ ساعات هست هست چهار از شمار

عز و جل ان تست و انکه ترا نیست حیب / تا به دعاها کنند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در الف بامداد / رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بر شود ز دو سیدار و از در دولت درو / راه طلب هست جوی جوی طرب رفته جار

روزم فرو شد از غم و هم غمگساری ندارم / وازم برآمد از دل و هم دلبری ندارم

هر مجلس و شمعی من تا بشبی ندارم / هر منزلی و ماهی من اختری ندارم

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی / چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم

امید را بجز غم سرمایه را نبینم / خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

زر رز کنند یاران من چو چو که در کف / چو جان جوی نبینم جز رنج رزی ندارم

از هر که داد خواهم بیداد بینم اوج / بر جور خویش گفتم دل چون داوری ندارم

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم / باید تری لباسم چون بهتری ندارم

ریحان هر سفالی بی کز دمی نه بینم  حلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در سنگنای عالم  دارم هزار چنده انده بری ندارم
یاران جو کید تا طمع بر دفع کید یاران  جون پهلوان ایران یاری گری ندارم

ای باغ جان که به زلبت لزبهی ندارم
یاد لبت برم که سری دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق ازان نهم دل  کز طوق ستقر دون سرور جنبری ندارم
عیدی منی و مشک همی شنیم ازان لبت  دیوانه ام که چون تو بری پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و زبای من برون شد  دانست کز غمتو بای و سری ندارم
خاقانیم بجان کز نشند ز فرقت  مهر کجا نهم که کنج دوری ندارم
شروان شراب و حنت من تشنه مرغ ابا  جز در که تهمتن ابش خوری ندارم
سر و تاجدار ایران هست افتاب دریا  نیلو فرم که بی او نیلوفری ندارم
محمود همت آمد و من هند و ایاز جنس  کز دور دولتش به دانش فوی ندارم
جا زاکنم غلامش عنبر بداغ فرمان  کان بحر دست را به ازین عنبری ندارم
یاجوج بیم الا سداد را بنش  از بهر صد انصاف اسکندری ندارم
اهو ولمت آمد بر عادیان فتنه  الا سپاه هیبت او صفدری ندارم
تا مردم از زجعفر بر که بیاد دم آید  هر فضله از ناخن او جعفری ندارم
لا فد زمانه از سه اقالیم در دو دور فغفور  کز ملت مسیح جنون قیصری ندارم
بطریق دید روبش گفتش کرد هم روم  از جمع قیصران جو تو دین گستری ندارم
نسطور دید آیت بسطور در دل او  گفت از حواریان جو تو حق پروری ندارم



ملکای این سیاست و زمانش دیده گفتا  در قبضه مسیح جو تو محضری ندارم
یعقوب این نواست و دو دانش دیده گفتا  بر پاکی مسیح جو تو محضری ندارم
اسقف شناس گفت که جز تو بعد عیسی  بر و ز جارمی فلک رهبری ندارم
مریم و عاشق گفت که جون الفرات تو دیدم  از زحمت یهود غم جنبری ندارم
عیسی بگفت دست فزو کن ببوق امت  کان نوق را ز دست تو به افسری ندارم
مهدی که بنداتش شمشیر شاه کوید  دجال را بتوده خاکستری ندارم
کیوان که راهبیست سیه بوش در بیم عظیم  گفت از خواص ملک جو تو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر  گفت از مدا بحنور دون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیست بزنار هرقلی در  گفت از ظلال تیغتو به از مغفری ندارم
خورشید کوست قبله ترسا و جیب عیسی  گفت از ملک عشق جنین صفدری ندارم
ناهید زخمه بر در تا قوس کوس انجم  گفت از شعاع جامتو به زیوری ندارم
تیری که سوخته زقندیل و بر عیسی  گفت از جمال مدحتو به مجمری ندارم
ماهی که شیفته است بز مجز را ههان  گفتا محیط دست ترا معبری ندارم
عدل نیم مانده ز نور قیاد گفتا  کز نقش دین طراز تو به حیدری ندارم
ملک عظیم گشته ز آل یزید گفت  کز تیغ فتح را تو به مادری ندارم
کز رخش جولان رود و البرز زاد گوید  کافلاک انگنده بستری ندارم
رایات او جو دید تقیب بهشت گفتا  زین راستر بباغ بقا کستری ندارم
خمشیر اوست شاه طغرا زان بحرخ کوید  کالانبات نقش تو هم بستری ندارم
تو قیع یافت رتبت سروش گفتا  هر عجم از زین و صف کم از عنبری ندارم

ای مرزبان کشور هنر ای میان محبت
بی آستان تو دل هر کشوری ندارم

وای پهلوان ملکت داود بیان نکوگو
شایم کمینه بیت که بر گوهری ندارم

بر خلق خلق تو چو دل و چشم بر کمالم
در چشم و دل کم از بت و دختری ندارم

شروان بهمت تو چو بغداد و مصر آمینم
زان نیل و دجله انس کعبت و عزی ندارم

من شهربند لطف توام نه اسیر شروان
کاینجا برون ز لطف تو چنگ تری ندارم

شروان بدولت تو شده خسروان اما
من خسروان ندیدم الا اشتری ندارم

و مت برفت حلقه ها هر در کهی نکویم
کشتی شکست منت هر لنگری ندارم

آنم که گر فلک بفرمود و نیم نشاند
برگ سپاس بردن آهنگری ندارم

بالله که بیتر کی و تشنگی بمیرم
دنبال آفتاب و بی کوثری ندارم

آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکوئی
زیم آهنی نام که از خود جوهری ندارم

در طاق صفه تو چو نیم لطافی خدمت
جز در رواق هفت فلک منظری ندارم

در سایه قبولت باد جهان نیارم
بر کوهه ثریا مقصد تری ندارم

جان نقش بلخ کرد و دل قلب موکرد
آن روز گز در تو نسیم بهری ندارم

جوییم رفعت شاید اگر دولتی نجویم
دارم مسیح صحبت که سم خری ندارم

بینم محیط شاید اگر قطره‌ای نه بینم
دارم انبر زبید اگر اخگری ندارم

بر من درت کشاید درها ز آسمانها
زین در بکردم ار از این بدری ندارم

بر کار نیستم گر سر کز رویم باشد
گز راستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که تنگ دانی زدانند دشمنانم
کامروز در جهان سخن هم سری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه
کز ساحران عهد کهن هم بری ندارم



سنطرنجی نیای توام قایم زمانه
گز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

ورز ابنوس روز و شبم لشکری برآید
جز بجز نطع مهد چو تو مهتری ندارم

افراسیاب طبع منم ای بیژن شجاعت
عذرا و رو که بهتر از این دختری ندارم

مرغ توام مرا بر قربان ده و بران
کالا سزای دانه وز آن غری ندارم

دارم دل عراق و سر مکه و بی حج
در حوز تر از اجازت تو در خوری ندارم

طاوس بوده‌ام بریاض ملوک و فتح
امروز نامه‌ای جز این راه و پری ندارم

جان چشم شوخ سعز بام نماند آبی
جز چشم سعتری نمک سعتری ندارم

چندان بمان که چشمه خورشید دم برو
کالا بچشم سار عدم خاوری ندارم

بادی دیاوری ز خدای مسیح باد
گز دیده‌ام رضا بتو به یاوری ندارم

فلک کژروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا

نه روح‌الله درین دیر است چون شد
چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشته مریم دوتا است
دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای‌بند رشته ماندم
چو عیسی پای‌بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم
چو راهب زان برآرم هر شب آوا

کشیده صبحگاهی بر سر کلاهم
صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوش من
بتم کاه عیسی قعر دریا

یمن نامتفق اندابای علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همسایه است با خورشید عذرا
گران کیخسرو ایوان نورست — چو بیژن شد این در چاه یلدا
چو عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من نادره با نقد سال هجرت — دروغی نیست هان برهان من ها
برآرم زین دل چون خانه زنبور — جز از بوران خاک آلوده غوغا
زبان روغنینم زاتش آه — نبود چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند — سه زنجیرم نهادستند اعدا
چو مریم سرفکنده زیرم از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده ام پیش و پس طعن — که استاد ندا القهار اطعنا
مرا از الفاف یاران نیست یاری — تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله — تبرا از خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور — مرا چه ارسلان سلطان چه طغرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از بعث مردان — پس از تاویل وحی از بعث قرا



پس از الحمد و الرحمن و الکهف — پس از یاسین و طاسین میم طاها
پس از میقات و حج و طوف کعبه — جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم پنجاه گیرم آشکارا
مرا فتنی یهودی فعل خصمند — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه دهای که از ظلم یهودی — گریزم در در دیر سکوبا
چه گویی استان کفر جویم — بجویم در ره دین صدر والا
ورانجا زبان آنک کشادست — جویم رو میان آنک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله — به بیت المقدس و محراب اقصا
روم ناقوس بوشن زین تحکم — شوم زنار بندم زین تبرا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل — بخوانم از خط عبری معما
من و ناجو کمی دین محراب — در ابو الطیانم جا و ملجا
مرا بینند در سوراخ غاری — شده مولوزن و پوشیده جوجا
بجای صدره خارکر چو بطریق — پلاسی پوشم اندر سنگی را
چوان عود الصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر وجهت ندارم تا بکار ر — کنم زانی بر اه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آیین مطرا را مطرا
بدل سازم بزنار و برنس — ردای طیلسان چون پور سقا
کنم در پیش طرسیقوس اعظم — ز روح القدس ابن اب بی را
بیک لفظان سه خوانم زیک — بصحرا یقین آرم همانا

ور اسقف محقق‌تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از نقوشی / نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشیشان زانکه نشنیدی و گوشش / بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند اقلیتوس والا
ز ستم نسخه‌ی ثالث ثلاثه / سوی بغداد و در سوق الثلاثا
بقسطنطین بر انداز نوک کلکم / حنوط غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سر گیرم چو عیسی بر نبندم / رعاف جاثلیق ناتوانا
ز اقبار نوش افسر فرستم / بخاقان سمرقندی را
سم آن خر با تنگ و خشم چهره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه فرقت را برهان / بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح غسل آرای / که مریم عود بود و روح تنها
هنوز آن مهر درج رحم دارست / که جان از درز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی بر سر دار / که آهنگ پدر دارم به بالا
وگر قیصر سگالد راز دینش / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زنده است و آتش / که و با زند و رند آید مسما
چه آتش ماند از آن آتش که روشن / خلیل الله در وافتاد و دروا

بقسطا

بقسطاسی سنجم راز موبد / که چون سنگش بود قسطای لوقا
چو ابجد بشمرش تا رخوطه / چو ادارد مخ ز رانین دبا
بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارتنگ چین و سنگ لوشا
بس ای خاقانی از سودا و افسد / که شیطان میکند تلقین سودا
رهین دون چه اندیشد بعیسی / وزید بد چه اندازد بدارا
مگو این کفر ایمان تازه گردان / بگو استغفرالله زین تمنا
وقل اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولات تعالی
چه باید رفت تا روم از سر دل / عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری / امین مریم و کهف النصاری
مسیحی خلقش عقبه نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و بکر حامل / بدست و آستین و باد مجا
بیت المقدس و اقصی و صخره / بنقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و بزنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و بذبح لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف / بدور عیسی از پیوند عیشا
ببیخ و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوه‌اش از روح معلا
بماه تیر کانکه بود میسان / به نخل بر کانجا گشت برنا
ببانگ زاری و مولوزن دیر / به بند آهن اسقف بر اعضا

خصلتا

که بهر دیدن بیت المقدس / مرا زمان بخواه از شاه دنیا
زخط استوا و خط محور / فلک را تا چلیپا اید هویدا
ز تثلیثی کجا سعد فلک راست / بتربیع صلیب باد بروا
بتثلیث بروج ماه و انجم / بتربیع و بتثلیث و ثلاثا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل / کند تسبیح زین ابیات غرا

حضرت ستر معلا دیده ام / ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافم لقا خو میرسد / کز حجاب قاف عنقا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم / در خطیره انس حوا دیده ام
چشم زرقا را کشید کحل غیب / هم بنور غیب بینا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا / بر سر عرشش معلا دیده ام
ابنت بلقیسی که در درگاه او / بار بار دین را تولا دیده ام
من کیم خواه از عرب خواه از یمن / کا بچنین بلقیس رزوا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش / بر درش هر روز و لالا دیده ام
روز جو [illegible] نام و شب اندر لقب / پیش صفه اش خادم اسا دیده ام
جوهر عنبر سپید است و سیاه / هر دو را محکوم دریا دیده ام
ابدست و خاک پیش راز قدر / بنتره رضوان و حورا دیده ام
آن سه دختر وین دو خواهر یخ وقت / در پرستاری یکجا دیده ام
هفت خاتون را درین درگاه بر / واه این درگاه والا دیده ام

قیذافه

قیذافه مملکت که دیرش / جز رابعه کیهان ندیدست
او رابعه بنات نعش است / کس رابعه خود چنان ندیدست
چون نه زن سپیده بده نوع / کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا که دید / از مریم پاک جان ندیدست
بر برده مریم دوم چرخ / چون قیصر پاسبان ندیدست
آن قیصر حلاتش بصد دور / خورشید یک آستان ندیدست
یکجو آن شرف نساخت کایام / سیمرغ مهور خوان ندیدست
بر خوان کرمش طفیل امید / چون رضوان میزبان ندیدست
در مجلس خوانش چاشنی گیر / جز جنت نقد آن ندیدست
هر سو که بجای گنج ببرید / الا در سش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش / کس در رطب استخوان ندیدست
بند قلمش بگاه توقیع / هرگه آتش در نشان ندیدست
تا نامه عهد دولت او / کس شهروان شیروان ندیدست
مداح چو دبلیستی روم / در بحر دلش کران ندیدست
در حسب سخاش بحر و کان را / کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر جوز بخش کان ندیدست
کس بی کف راد صفوة الدین / در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیبست / غیب از دل کس نهان ندیدست
چون کعبه مجاور حجابست / آن کعبه که عکس آن ندیدست

همانی

ذات ملکه است جنت عدن … کس جنت بی گمان ندیدست

شاه ادریس است و حور جاودان … از مردان کس چنان ندیدست

بر نه فلک او ستاره قطب … کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جوان و قرة العین … کس مرقد فرقدان ندیدست

بر روس و حبش که رزبت زاست … جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس و حبش دو خادمش دان … کین هرگز روی آن ندیدست

ای بانوی خاندان جمشید … جم زین به خاندان ندیدست

ای ساره صفات و ابنهٔ زه … کس چو تو زبیده سان ندیدست

هرکس که ثنات بر زبان راند … جز گوهر در دهان ندیدست

بر آنکس هرکه مدح تو خواند … جز طوبی و ضمیران ندیدست

خاک در تو هرآنکه بوسید … جز گوهر رایگان ندیدست

چون تو ملکه نبود و چون من … کس شاه مدح خوان ندیدست

من دانم و داستان مدحت … کس زین به داستان ندیدست

آن دید ضمیرم از ثنایت … کز میان بوستان ندیدست

وان چید زبانم از زبانم … کز بلبل گلستان ندیدست

ذکر تو بباغ خاطر من … شاخی است که مهرگان ندیدست

این مدحت تازه بر در تو … مشکی است که بر بنان ندیدست

کهتر ز دکان شعر برخاست … چون بازاری دران ندیدست

حلاج دکان گذاشت ایرا … جز آتش در دکان ندیدست



بانوی جهان بترسدش حال … کو حال دل توان ندیدست

از هیچکسی بهیچ دردی … تسکین شعار سان ندیدست

از هر که علاج خواست الا … در دو دل ناتوان ندیدست

قرب دو سه سال هست کز شاه … یک حبه نیم نان ندیدست

اقطاع و برات رفت از کس … یک پرسش عم نشان ندیدست

شاه است کزان سرای چه گنجی … زین بنده جاکران ندیدست

گفت است ترک خدمت اکنون … کانعام خدایگان ندیدست

دستوری خواهد از خداوند … کز درگه شه مکان ندیدست

زنهاری تست و از تو بهتر … یک داور مهربان ندیدست

خواهد ز تو استعانت ایرا … بهتر ز تو استعان ندیدست

دادش بده و فغانش بشنو … کاندوخته جز فغان ندیدست

این شعر و داعی از زبانم … سحرست کس این بیان ندیدست

مرغ دو زبان چو کلک من کس … بر گلبن دو بنان ندیدست

بر نطق سوار دم و عطارد … این مرکب زیر ران ندیدست

بر لوح نوشته نامی ایام … جز بانوی انس و جان ندیدست

باغی است بقای بانوی عصر … کز باد فنا خزان ندیدست

جاوید زیاد کردش ملک … جز دولت جاودان ندیدست

صد عید چنین بهمان کند عمر … دولت به ازین ضمان ندیدست

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار / ای بس آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم ترا و در روح را نشست / حصن حرم ترا و درو کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص / از بهر کعبه پردهٔ رنگین زرنگار

آن پردگی که از در سلطان الحرامست / آویخته بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلق ایستاده بر دو قطب / قطب تو میخ میخ زمین گشت کوه هست

گویی برغم جان فلک دست کاف و نون / گردونی از دو قطب بر او گشت استوار

گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق / تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفهٔ تو دختر قیصر لباس پوش / در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم جبریل معتکف / داری بهشت هشتم و ادریس [illegible]

میخواهد آسمان که رسد بر زمین بسر / تا برچیند ز دیده و دامان تو غبار

گویی ترا بریشم زرین آفتاب / نساج کارگاه فلک بافت پود و تار

گر بهشت بود و نار تو از پر جبرئیل / سایه‌ات چو اگر وقت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو وزد گویی آن عجب / قلزم بجنبش آمد و جوید همی کنار

میدان سرفرازی و رضوان الخطوت / جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار

میدان چارسو بنور روحانی آیتست / گویا و جانور شده هم سبع آسمان

بر تو نبی رسم پر و هم جبرئیل / هم عاجز است و هفت بریش مقصد نزار

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای / دریاست در جزیرهٔ سمنع در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش / و ز رابعه بزهد فزون تر هزار بار

ای چاردانش سپید تو خادم سیاه / خورشید روز بر در و ماه حبش نگار



ای کرده پاسبانی تو عیسی ازو / وای کرده پرده داری تو مریم انحصار

تو بیستان بنیر سپاهی درین حرم / تو آشیان باز سپیدی درین دیار

سنجر پناه مهر که خاقان کامران / باز سپید مملکه بانوی کامکار

با تو گذشت کار ملوک از چه مرد زنست / آری که باز مانده به لیک که شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت / شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه فرد زنان / کردندی پرستش تو ملک را شعار

بودی بدر که تو سیاوش جاه بخت / بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گر در زمین شام سلیمان بدی نوید / بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست / هم بانو از مرتبه بلقیس روزگار

خطا ست خطه در بند ز اصنام / بیت المقدس است شماخی ز اقتدار

قیذافه خوانده ام که ذی بود پادشاه / اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندر است دولت قیذافه بانوان / نی نی گزین قیاس شود طبع شرمسار

اکنون به بندگی و پرستاری درش / قیذافه جوزمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب / در شرق غرب گشته بشب روزگار

عادت بود که هدیه نوروز آورند / آزادگان بخدمت بانوی شهریار

نوروز چون ملست تهی دست هیچ کو / جان تهی کنند بدو با نوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن / نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون ابر و باغ زبان شوهری کنند / از لطفها باغ شود باغ بار در

از دست گشته صلب ملک در زمین / ارد درخت تازه بهار جهان بار

نه ماه رو بریده مه نو بره ورست — کاید چو ماه چارده مصباح هشت و چار
خواهی بهشتش نام منوچهر یا چو جای — خواهی کنشتش نام فریدون نامدار
ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش — وز نه زن رسول بده نوع یادگار
خاقانی است بر در تو زینهاری — ای بانوان مملکت شرف زینهار
ور زینهار گفت نگهدار تست حق — زنهار زینهاری خود را نگاهدار
تا مهر و مه شوند دو شب باز یکدگر — وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار
بر چرخ ملک با تو دو شاهند مهر و ماه — این مهر و ماه را ملک العرش یاد دار

این پرده کاسمان جلال آستان اوست — ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این پرنیان که معتکف اوست آفتاب — وان آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا — رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
این پرده گر نه بحر محیطست پس چرا — اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
وین پرده گر نه عرش مجیدست پس چرا — ارواح قدس را قدح اندر میان اوست
واین پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا — سعد السعود را شرف اندر قران اوست
واین پرده گر نه صخرهٔ کعبه است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
برجیس موسی کف و کیوان طور حلم — هارون آستانه گردون مکان اوست
خلقان تارش و لبهای حرز دان — العبد بر رشته بخط امان اوست
خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک — سایش هزار میل بر آن آسمان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند — هر یک بصدق چنبر جان بر میان اوست

شاکرد خادمان

شاکرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست
شروان بعز شاه ز بغداد در گذشت — تا شاه زاده صفوة دین بانوان اوست
بانوی شرق و عرب چون خوان نهند بزم — عنقا بمکس مثال طفیلی خوان اوست
هست آسیه بزهد و زلیخا بملک از آنک — تسلیم مصر قاهر بر فرمان اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه ملک — کین پرده هم نشیمن و هم بیشه گاه اوست
این پرده سد دولت خاقان سکندرست — اسکندر دوم که دو دم سد دران اوست
بلقیس بانوان و سلیمانشه اخستان — کز عدل و دین مبشر و مهدی زمان اوست
جمشید بلقمن نه که خورشید بل کف — کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم یازده رخ باده نبرد دوان — تا نه سپهر هشت جنان هفت خوان اوست
زان تیغ کو منقش تر است از نرگس — منقار کرکسان فلک میهمان اوست
گر چه بتی ندانش سلاطین شرف کنند — زین بانوجهان شرف خاندان اوست
زیبد مبرزه خادمه بانوان چنانک — افراسیاب تیره کشی اخستان اوست
بردست رست و جب الکان باوقع و بید — خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود — وامثال این قصیده که هم عوض جان اوست
گر مدح بانوان زلی سیم و زر کنند — زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
ور بو ثنای بانوی ما هست کام او — بس داستان سکه صفتان داستان اوست
ور دی است در زبان همه کس ز اشتیاق — وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بنازکی شرف جاودانش ده — کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بخت ملک چنانک — امید چرخ بر بخت جوان اوست

او سال را بدولت و نایید صاحب است — نوروز تازه روی ز روی ضمان داد بست

وراز هاتف همت رسد بگوش خطاب — کزین رواق طنینی که میرود دریاب

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو — ده سلیمان جو بی بصد زخواجه شتاب

رواق چرخ همه بر صدای روحانیست — دران صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور نجم اجل رضی الدین — رضی ثانی ابونصر بوتراب رکاب

علی ولی که بکلک یزیدیان قلمش — همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب

فلک ببخشش رکاب وزیر هارون رای — نطاق بسته بهارون اید است عجاب

ستاره بین که فلک را اجل لکم — که بر کمر که هارون جلال اجل است صواب

زهی مسبب فلک ظل جو آفتاب رحیم — زهی کلک نحل سر جو مشتری وهاب

زکات دست تو توفیر سورة نفال — سفیر جا بتو عنوان صورة الاحزاب

دو دست کلک تو دیدم که در تمامی جود — دو قبله اند و لیکن سه قبله طلاب

بجان عاقله کاینات یعنی تو — که کاینات قشور است حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقوند — که این ندا بر قد افلح شنید وان قد خاب

ملک صفات وزیر نشانی صدرا — بنت قلب من ابریز و صلب من اکاب

بصدر تست رسانند تا فلان که فلان — کذا نشت طاعت این پادشاه رق برقاب

خلاص بود کنون قلب شد زسکه کنت — مزور آمد و خاین جو سکه قلاب

میان تهی و سیرتی یکیست ازهمه روی — جو شکل خاتم و نی از مطالع الاعراب

بحکمت جبروت و بعلم الفرقان — بمبدی ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن

بخط احسن تقویم و احسن تحویل — با فتاب نبوت بچار اصطرلاب

بحق آنکه دو طفلکان بستان زا — سپید شیر ز پستان مهر سحاب شاه

ز میغها که سیه تر ز تخم بر بهن است — جو تخم بر بهن ار و برون سپید لعاب

جراغ علم فروزد جو خضر اسکندر — در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

کنند اهرمن دو ورنک خاکستر — جو سازد آتش و قار دوده ز آسمان شهاب

برنده ناخنه چشم شب بناخن روز — کشنده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بناف قبله عالم الصلب قایم کوه — بنت را که چرخ و بسجده مهتاب

نجال و زلف و لب حجله عروس عرب — که سنگ کعبه و حلقه است و ایمن حجاب

بسر عطیه آدم بسنت احمد — بهیکلش که بدالله سرشت ز آب تراب

بیک قیام و چهار اصل و چهل صباح که هست — از بن سه معنی الف و دال ز میم بی اعراب

دو لام بد اعراب

بتجم بوالبشر و جنکسال بعث نزار — بسال ها لنعداد فرکه کرد فتح الباب

بهترین خلق اربعین صباح البدر لبدر — بصبح محشر و خمسین الف روز حساب

به بزم احمد و حلاب خاص و خلق خواص — بی ستاره با کشتی گذشته بر جلاب

تباب کمر ناخن فواره مه را — دو شاخ جون سر ناخن برانمود نتاب

بسوز مجمر دین بلال سوخته عود — بعود سوخته و دندان سبدی اصحاب

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق — به پیر کشته اغوغا بشیر شیرزاده غاب

به بوتراب که شاه بهشت و قبر او است — فدای کعب و ترابش کواکب اتراب

بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض — بدین دو صبح منور و زر آتش و سیماب

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند — همیشه مفته دین را زسفنه خوار غراب

بدان سکی که وفا کرد و بر در نام ابد      به بسته که غذا کرد و یافت گنج صواب
بگو سپندی کو را کلیم بود شبان      بگو سپندی کو را خلیل بد قصاب
بکنیت ملک الشرق کاسمان نتبت      بسکه رخ خورشید بر زر خلاب
بسکه و بطراز ثنای او که بر ان      خدیو اعظم خاقان اکبرست القاب
که بعد طاعت قران و کعبه و سجده      پس از در او در سول او محابه در محراب
بزدم و بزم جشن بزم شاه سجود      بکردم و بکنم چو بعبد رخواجه باب
و کر ز سکه طاعت بکشته ام جانم      چو سکه باد بکوس ر ز زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه خشم و چو سکه ام همه روی      اگرچه نقش کژم هست بست خال عقاب
چو خاتمم مدبر و نعی و سیت بجب مشکن      که دست مال توام پای بند مال نقاب
چو موم محرم گوشش خزانه دار توام      نژام فسرده مرا ز آتش عذاب حباب
چو نیست آینه بیش تو حلقه در گوشم      ز من چو ز آینه ز زنگ خورده و پروی تاب
و کر ز ظلم کله کرده ام مشو در خط      که منصفی قسم نوشته تو بفصل خطاب
بجا رلفش و سه روح دو صحن یک قطرت      یک رقیب و دو مرغ و سه نوع و چار اسباب
بتیز دستی یار و کمند پای خاک      بخاک یانبی باد و بباد ساری آب
بدین دو خادم چالاک ادمی و جنی      درم و خنده و دو خاتون خو که سنجاب
بهشت سور بهشت اندرین سه غرفه مغز      بهفت حجله لوز اندرین دو حجره خواب
بر شسته رز خورشید نور با خنده      که یافت بر قد گیتی قبا ز گوهر اب
بجبر نشام ز انفاس بکرده سواد      تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب
بکوه برق نشانه بکوه باره العل      به بحر ماه شبیه ز لولو بجا تاب

:ای

بپرهای نو نوشته بحور عین و وحوش      باد و جوی و به مرغ و بماهی اند ر آب
بران نقش که برافراز دین متیم علم      بدان زمان که بر انداز دین عروس نقاب
بتاب آینه دل درین سیاه غلاف      بآب آینه جان کبود درین سراب
بطلع خود و مقطع نقش که در و      خواص جان خلاص است این خواص ز ب
بتر ناوکی از شست اونا و کیان      که جار بالش سلطان در ویک بر تاب
باشکی چون نمک من که بر سه پایه غم      تنم ز کال و دلم آتش است و سینه کباب
بعد لتو که توی نایب از خدای خدیو      بفضل تو که توی نایب از شرر و سراب
که برخی از فلک احسان ظلمها رفته است      که هم فلک خجل آید عنان ز پرسش جواب
بدو که روز اذا الشمس تورت بنیام      بنات نعش فلک را بریده موی سحاب
بهمای کش ترا زین کرکسان خلیفه نهاد      ندیده ام که زعنقا کنند طعم عقاب
بمانده ام ز نوا چون کمال حاجب راست      بحزده حاجی خان حاجب الحجاب
ز بند شاه ندارم گله معاذ الله      اگرچه اب مه من بر دور مه آب
سیاه خانه و عیدان سرخ بر د لمن      و لیف رهزان بود و خلایق اعتاب
دلی بجوشم ازین خام جوش یکسلت      و اطفا نشسته بسمتین که طعان و ضراب
که گفته بود فلان می گریزد زبی اتک      که شاه بشنود و باز دار دوم بعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا ایران      کجا روم سوی انجاز یا الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران      بروم یا حبشان بهند یا سقلاب
مرا گریز ز خانه بخفتگان نقاه بود      چو طفل کو سوی مادر گریز از بر باب
بمهرمام و دو دبستان و زقه خوی ما      بجان باب و دو دبستان و تخته او آب

بجا نقاه

بعبه و نشره و آدینه و نماز و کسر — بحق مهرزبان سر خلیفه کتاب

بعز و فر بمساق و بکعبه سر مالک — بجز و جابک و جوکان و کوی در طبطاب

بجانها ربط ازمان حرزه در دامن — بشبنها ربلود از جو لبگل حباب

بلبه و بنقال و ترازوی تا ربخ — بجفت طاقهای الو معبانه و کباب

بمشتکاه و کشتی که به جهیدن — و از آب لب جوی محله جون الباب

بسر بزکی که من جدان بودیشان — دراز گوش بدیم و دراز دم بوراب

بیادفتن براهیم غلبه عثمان — بدیه علی موشش گیرقت ذباب

بدقه حدو ماشوره کلاوه جرخ — بالکیبر و بمشوت و میخ کوب طناب

بکوج پای و بپاجاه و قرقره بکره — بناتیره و بمکوک و بتار و پود و بناب

باره بدو مثقب و کمانه و مقتل — بخط مهره گردون و بره دولاب

برنده زنده او همچون جبدزنگی بر — بنوک تیشه او همچو بوق روی شتاب

بدوستان دغل رنگ من که بنرادم — بعهد ماضی از اسلاف و خالی از عقب

فلک رابت برات میان ما راندست — زیوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدبنه بس بوسعد طفلی از و شهر — بلقند زاب بوبخم رو به از سنداب

به پیلها رعقاقیر بوالحارس — بپیلهای بو اسیر میرابو الطفاب

بطیلها فه استقبان بجوزده واد — بتاب روده قولیجان بتنک شاب

بکارتا زه زنکی بیاد هر زه در د — بپانک زنک جانش و کم کم نقاب

بریش مین ده بینی پیل و غبغب گاو — بخرس رقص کن و بوزینه لعاب

بسیر کونه رازی بدست حیدر زند — بکو بیاره و بلی بخوان جعفر ناب

بروی

بروی زال و بسرخاب و بنبه ابرو — بجز و حتی ان زال کشته و سرخاب

بغلمه و طبقات و طبق زنان سرای — باکبینه نازو و کندر و کلاب

بزلف مقری مصری و موذن بسطام — بسر مناره موذن بلب تنور قطاب

بدرسفره بنت از قنار ششل امعا — بسیم کاز میان زان زجنبش اعصاب

بشرط مینی سمنش و شرب باراحمس — بمصطکی و بپادام و بسته عناب

بیاد مزو داز سهم گرگس بران — بریش زعون از مظلم لولوا خوشاب

بجبعش هند و بروت یزید و سبلت شمر — بتیز عتبه و در ریش مسیلمه کذاب

بزبیقی مقنع با حمقی کبساد — بروز کوری و شیروی احباب

بعمر خاص که عمرش سه بار کنده جهان — بعمر خاص که عمرش دوباره یافت شباب

بکریزی کف نقطه و سریری شیرد — بجنک پشه بوناز و سنقصه در آب

بجان آنکه جو عیسیم رود بر سردار — بشست زیر جهود انه میکریست بتاب

بموش زیر بر و گربه جنایت کر — کاین هزبر جنیک است وان بلنک شباب

بنای موشش کز و سر فکنده ام جون جنگ — بجنگ گربه کز دست بر سرم جوزاب

بآین جیح که سر میجها کند جو نجوم — بآین عرشش کردم لاهبا کند جو کلاب

بسام ابرص و جو باد خنفسا رد جعل — بجیفه کاو بناوس و متراح دخلاب

گزین نشیمن احسان و عدل بگزرم — اگرچه عمرم شود خراب نیاب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان — که من گرجشیم ام بهیج ابواب

زمن حکیمی سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبله اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان — بحیرت اند جو از منطق طیور غراب

منیم

زهی نتیجهٔ احسان ثابت و اعشی — زهی نتیجهٔ سحبان وایل و عتاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی — طناب او همه حبل الله آید از اطناب
بقاء شاه جهان باد تا دهد سایه — زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب
ملک هر آینه آمین کند که گفتش را — دعوت قد سمع الله دعوتی واجاب

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد بار
کاری از روشنی چو آب خزان — باری از خوشدلی چو باد بهار
چرخ بر کار و یار ما بصبوح — میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح — دست موسی بر آرد از که سار
در سفال خم آتشی است که هست — عقل قواق او ورد شرار
در کف از جام چنگ بیت بگیر — برخ از باده سرخ بنگار گل
خاص کا یام نسبت برده کام — خاصه دوران گشاده بسته کار
مرغ دل یافت دانه سکوت — برق می سوخت کشته تیمار
یار مشک است زعفران در جام — پس خط جام چون خط طیار
این این الکوس والاقداح — این این النموس والاقمار
بمغان ای تامرا بینی — کز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش — چون زره بر دهان زنش مسمار نم
خوانچه کن سنت مغان می را — وز بلورین رکاب می کبار
عجبست این رکاب می گویی — کامد از مان نو شفق دیدار



میکشد عقل را بزیر رکاب — چون رکاب عوان کند ادرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می آفتاب شیر سوار
جرعه کر باسمان بخشی — شود از خفتگی زمین کردار
ور زمین را دهی بمی جرعه — گردد از مستی آسمان رفتار
میکند در طبیع اربع — ظلمات نکث را انوار
ساقی آرد که خمار شکن — قفع شکرین ز دانهٔ نار
تا به نقل چون شراب خورند — نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونی کشد می کافر — زخم گوید که جاء الکف ر
بر فلک شور تیغ صبح منرس — که نترسد ز تیغ و سر عیار
بر فلک شور کبر و همت می — زاختران خواه ترخم حمار
ماه نو کن قدح چو هست توان — ور شفق گیر می چو هست لیسار
تان لبشر بان خوشهٔ عنب است — دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار گر روی ز هر خاک خورد — ریزد از کام زهر جان اوبار
نحل کاب عنب خورد تریاک — بارد از آب شراب نوش گوار
مثل جام باربسا بان هست — آب دریا و مرغ بوتیمار
باربسا را چه لذت از عنبرت — خنفسا را چه نسبت از عطار
لیکن انکش چو بیف بند اری — عقل طعن آورد درین بندار
تا اگر کوی اهل دلکش هست — گویدت دل خطاست این گفتار
هر چه جوید محال نا ممکن — هست ممکن که هست زیرک سار

گر تو در وهم همدمی جویی / در ره صحبت کم کنی هنجار
بخطای که کند زد در وهم / عاقلانرا سزاست استغفار
گر فرستی برای صحبت نان / دوستکانی بدست خضر سپار
از زکوة سر قدح هر وقت / جرعه کن بخاکیان ایثار
بس بس ای دل زکار آب که عقل / هست از آب کار او بیزار
مدت لهو را غمست انجام / باده تنگ را بدست خمار
سنگ را آب بر رهد ز شکم / آب را سنگ در فتد بزنهار
هر طرب را برابرست کرب / هر یمین را مقابلست یسار
یک فرح را هزار غم ز پس است / که پس هر فرح غمست هزار
هرچه زین روی کعبتین یک و دو است / بر گر روی برششست و چهار
گاو عنبر برهنه تن بپوست / خز بربط بریشمین اغشار
دل نقصا و بر خانهٔ ملک است / شهد الله نبشت کرد عذار
وز عقل است مرهم دل ریش / تیغ روز است صیقل شب تار
همچو دف کاغذ نیستش پیراهن / همچو چنگ از پلاس بین شوار
باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی مسکین / گاو رزین که می دکل زار
گر لو بزان می جوز هره کاو / خاطره گاو و زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاه باز خود / کبک زهره شود بسیرت سار
از من آموز دم زدن الصبح / دم مستغفرین بالاسحار



جام کیخسروست همت من / که کند کاینات را اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / وز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور و ستی / حیض چو گوش پس مخور زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز / شعله تا بهش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدار / گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن بتعار روره / پیش خشم طبیب عقل مدار
لهو مطرب دو مار ضحاکند / هر دو خون خوار بی گناه آزار
عقل و دین لشکر فریدون اند / که برآورد از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست / باد دربانش هست اقرار
بنیت چون پیل مست معرکه کیک / عنکبوت بیت روی در دیوار
سار مسکین که چون بلبل / رومی ارغنون زن گل زار
لاجرم شد بدار بر بشته / زنگی چار تا رزن شد سار
دیدبانان این کبود حصار / روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق است گلین / کاتشین خندق است گرد حصار
رخش بیرون جهان خواست مسیح / زین تک الکبون آتش بار
ای ز برکاری از درون یکجا / یکدم ثابت و دگر سیار
همچو برکاری امر نقطهٔ کل / نتوانی برون شد از پرکار
کیست دینار نیست در خانه / همچو دار القامه پیش الدار

معنی برده زانجابت درو　　حیلت در خانهٔ زنی غدار

عقل بگریست و اختران بنشست　　که فلک کاسه ایست خاک انبار

دست کوته مکن بر بنش فلک　　ثقبات اندها بیدا بکار

ارز ااز جانب ارز دست　　زانکه ازدست جود میرازار

گر ببیندان عقل بگدای　　چه کنی دست کفچه جون دینار

از درد ل کنی شود آتش　　سر که بر مس کنی شود زنگار

جون تهی عمر شد جه باید برد　　غصه از بار و دردسر زدیار

لاشه جون سم فکند کس نبرد　　منت نعلبندی بیطار

نکند یاد عقل از مولد　　نزند لاف سنجر از سنجار

جون سر از تن برفت نشکند　　نخوت تاج بخشی دستار

عمر جام جمست کا با مش　　نشکند خورد لیس بیند خوار

همچو گوهر شکستنش خوار است　　همچو سیماب بستنش دشوار

آه کز بیم رستن اجل است　　حیل از اسباب عمر او بار

نقد عمر تو برد خاقانی　　دهر نو کیسه و کهن بازار

بر رخ بخت همچو موی رباب　　موی من نغمه میکند هر تار

به بهار و شکوفه خوش سازد　　نخل موسیجه نخل موسیقار

در عروس گل عجب بنود　　گر بحنا کنند دست جنار

روز دولت بر اور بخت است　　جو بر فوگز بر عم قصار

بخت برنا و فایه عمر است　　جشم مینا طلایه رخسار



بخ بخ ای بخت جه خدای دلدار
هم وفادار و هم جهاندار

من ترا زان سوی جهان جویان　　تو بدین سو سرم گرفته کنار

طفل مهجو اندمت زهی بالغ　　مست می گفتمت زهی هشیار

من ترا طفل خفته جون خوانم　　که تو بی خواب دیده بیدار

تا شبانگه لقاب جون درم　　تو جنین تازه صبح صادق دار

دست بر سر زنی گرت کویم　　کان تهی عمر رفته باز بیار

ور تو خواهی درا جرا مسال　　روزی خفته محو کرده یار

هرجه بخشم هدیت فرداز من　　بند بری و لبس کنی بیکار

سر تیزه رد اسمان در خاک　　که توی آفتاب تیزه گذار

شهره مرغی نه شهربند قفص　　قفص آبنوس لیل و نهار

طرا ینت جو دو در فکرت من　　برازین نه متوبش دوار

عهدنامه وفات زیر برست　　نامهاء بقاب در منقار

دانه از خوشه فلک خوردی　　که ببرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی　　که جو سیراب گشت ماند نزار

تو از اب حیات سیرابی　　که جو ماهی با بی از بر دار

هدهد کز عروسی و ملکی　　خبر آور تو بی نامه سبا

گلبن تازه روی است ترا　　جون گل نخل بند تیزی خار

شاه باز سپید روی از آنک　　شوهی از باغ شب سیاهی فار

شریف

اینت شه باز کرده جوهنی / صید نسرین کرده مهمار
کر مرا در سه ماه باد دو امام / یکی سال دیده دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین / دو قوی رکن کعبه اسرار
ز موالات این دو رکن الله / هم تمسک کنم هم استظهار
که بعمر دراز هست مرا / خدمت هر دو رکن بدر فتار
اری این دو دولت سال اورده / چه عجب سال دولت ادبار
ده فتوح است تازه در یک وقت / دو لطیفه است سفته در یک تار
هر دو کز جهان مردمی اند / ادم مجتبی و عیسی بار
هر دو رکن اند وجود اری / هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از اتصال سعد دو رکن / خالی السیر زافت اشرار
این چو رکن هوا لطافت بار / وان چو رکن زمین خلافه دار
این چو رکن هوا مقدم روح / چار ارکان جسم را معیار
کلک ان رکن چون مهندس عقل / پنج ارکان شرع را معمار
این ز خوی حاکم ملک عصمت / وان ز رای عالم فلک مقدار
تا محوی زین چو ردی افتاب خلق / خوی ان در خوی هور مرد اثار
روی این چو روی ای تازه / کار روی زان چو نقد خوی بعیار
رکن خوی چو شافعی تو متیق / رکن روی صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع / ای خوی کوفه دان و مصر شمار
زهی از حکم رکن خوی در تب / تا ان خوی سر دشمن الکتاب بجار

بی خوبی

این حدیث نبی کند تلقین / وان علوم وصی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند / کعب اخبار کعبه اخیار
هر دو فتاح رمز را مفتاح / هر دو سردار علم را اندار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه / ان یکی صادق و دگر طیار
وان سیوم جعفر از سخن را انم / بر یک از جود ال دار دعار
هر دو از هیبت و هیبت بدو وقت / همچو گل خاضع و چو گل جبار
هر دو بر جیس علم کیوان حلم / هر دو خورشید جود قطب وقار
خود برین هر دو قطب میگردد / فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب نگریزد / که فلک راست بر دو قطب مدار
هر دو چون کوه گنج خانه علم / ملک بحار در دون ولی زخار
بحر در کوه بین کنون بس از انک / کوه در بحر دیده بسیار
هر دو ز نور خانه شهوات / کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کاینه نگاه کنند / دو علی بین لعلم وحی گذار
هر دو رکن اند راعی دل من / عمران بین مراعی عمار
ان تبریز ز آب چشمه خرم / کرده جلاب جان من زنهار
ان بدی قالب مرا چو مسیح / داده تریاک روح من بیمار
این مرا از ایران مرا عابد / این مرا مخلص ان مرادلدار
چه عجب کامدست ذوالقرنین / بسلام بر همنی در غار
بر در سبز شاه مرد کشای / اندرش ارسلان نداشت بار

شاه سنجر شدی بدر همت
بسلام بر همنی دو کفش یکبار
شمس زد اسدر و دمادرم
روح سوی جبید رود هموار
دزه را افتاب بنوازه
از درشش قدر بیت وزیر وار
کنم از حمد و مدح این دو امام
ری و خوی را ز محمدت دو ازار
کی کرم شان لعطبه ماندر است
کابد الحمد واجب او کار
کرچه قبله یکی است خاقانی
ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکوت کر بر شکر کردی
هم نشد کفته عشری از معشار
من ربی نکرمی دکر دارم
بر افلاک وحاصل ادوار
صدر مشروح میر تاج الدین
کوست تاج الصدر و فخر کبار
جون خطا جود خوانی از اشراف
جون دم زهر رانی از احبار
تاج راطوق دار مملوک اند
مالک طوق و مالک دینار
تیره کردون زبان کشاده بماند
بپیش تیغ زبانش جون سوفار
خلف صالح امین صالح
که سلف را بذات اوست فخار
خیر الکرام و اصطفیش کرم
بز اعظم ایت وادار
هو روح الوری ولا تعجب
فالیواقیت منجه الاحجار
دل ما کشی مهل مهر منت
مهر کتف نبی است جای مهار
مهر او تا زنیم ز مصحف دل
جون ده اینه نیفکنم یکبار
تا جدین صاعد و امین عالی است
سر کتاب و افسر نظار
تا جدین صاعد جعفر و امین یحیی است
او مبین درج او مهینه شمار

عقل

عقل با کان نفس کر این
به ازین بیت و زنا کفتار
هست امین جبار تاج سروف
بسم بین بهم سه حرف ذالله جبار
این یمین مراست جای یمین
وان لب را مراست حرز یسار
سمتش ملک امد و ظلال ملوک
عید کوهر شد و هلال نثار
امح العید والطلال معا
بتعریض تنجیة الافکار
فلا رایت الطلال فی سغزای
حرت افدی اهلة الاسغار
تا برویش کرفته ام روزه
جز بیادش نکرده ام افطار
کشت بالروی باشقت غلی
من عودی سحابة المدرار
دار تفاهی بغیض همت
کاه تفاه الریاض بالامطار
لوقفی بالنزال سل وطرا
ففیت بالثناء انطار
زند ماند از تعهد جو منی
نام او با لعنی ولا لکار
ابوار سنبل تتار جو بت
نه بمشکت زنده نام تتار
تاری ارزای او جو بغداد
از عزیزی بکرخ ماند خوار
بل که تا زان عزیزی مصر است
خوار صد قاهرست وقاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او
که حیاتم دهد بجسن جوار
خود ندارد حواری عیسی
روز کوری ز حاجب معیار
خصم خواهد که شبه او کردد
شبه عیسی کجا رود بردار
نیک داند محل دور انم
دلم از جوخ مانده طبع فکار
بشکند قدر کوهر سخنم
نظم هر دیو کوهر مهدار

سگ ابی کدام خاک بود | که بر داب تندز و بلغار
منم امروز سابق الفضلین | نتوان گفت لاحقند احبار
که غبار براق من عرش | میرود این حسان حسود غبار
این جدل منت با نزاهد کان | که عیال منند و روزی خوار
بلی این هم فراست تا قدما | که مجلی منم درین مضمار
همه دزدان نظم و نثر منند | دزد را چون منم محل نثار
لیک دزدی که شوخ تر باشند | ناکند دزدان برادر و ناچار
لیک غماز اوست نطق چنانک | عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرار
گرچه حاسد بخاطرم زندست | خاطرم کشته خواهد شد او زار
مار صد سال گرچه خاک خورد | عاقبت خورد خاک باشند مار
این قصیده ز جمع سبعیات | نامه ایست از غرایب اشعار
از در کعبه گر در او بزند | کعبه در من فشاندی استار
زد قفا پیل را قفای نیک | وامرء القیس را فکند انکار
کردم اطناب و گفته اند مثل | خاطب اللیل محطب المکثار
آخر نامه نام تاج کنم | که عسل باشد آخر انهار
هست طومار شکل جوی عسل | چار جوی بهشت ازان طومار
مردم مطلق است زان نامش | انوشت از صحیفهٔ اذکار
علذ من بین در آخر قرآن | لفظ والناس را لکمن انکار
تا بدور قیام یار تو باد | واهب الروح وارث الاعمار



جام طرب کش که صبح کام برآمد | خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافق جام | دم زد و بوی مینش ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدر بر خاست | نقش سه شش بر به رخم کام برآمد
وا وطرب کن مدام خاصه که اکنون | عده خاتون جم تمام برآمد
ماه و شکر ریز عیش کز دو خجاک | با مزد خوردمی به بام برآمد
ساغر گل فام خواه کز دهن کوس | نعرهٔ گل بام و وقت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار | کز دهنش ناله حمام برآمد
کاوسفالین که آب لاله تر خورد | ارزن زرینش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته رو زرد | بوی گل و مشکبید خام برآمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی | جام چو کشتی کش خدام برآمد
خواب صبوحی بتب مقرعه کن کاتش | کار بتش و زاتشین ستام برآمد
بو دفلک جام رنگ جام فلک سان | دوز ندانم که از کدام برآمد
دست قراسنقر فلک بپرافکند | غز قبنقر از نیام برآمد
گوش رباب از هوا بجام طرب شنفت | از سه زبان راز آن بجام برآمد
حلقهٔ ابریشم است و موی چو شش چنگ | چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقه لیکن | ناله نه از ناقه از زمام برآمد
هست و چهار تن زمام تا فنه لیلی است | ناله نه از مجنون ز چنگ وام برآمد
نای چو تشنه زاده حبش کز خشم | بانگش زاهنگ ده غلام برآمد
از پی دستینه رباب کف می | چون گهر عقل یک نظام برآمد

بهر جلیهای کوشش کردن برلطف  سیم و زر از ساغر مدام برآید
از جوان شکار گاه وقف وزر  تهنیت شاه را مدام براید
شاه جهان رکن دین که ایت عدلش  نام عجم روضة السلام براید
مفخر السلطان ترک که حکمش  بر سر و بر حروف الکلام براید
رستم ثانی که در طبیعتش اول  در نقش زال و دمای سام براید
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبد  شکر نوالش ز سام و حام براید
پهلوی ایران گرفت رقعهٔ ملکت  وز دگران مایک شاه فام براید
دام بدریا فکند بود سلیمان  خازن انگشتری بدام براید
ذات جهان پهلوان است صبح جلالت  کز افق چرخ احتشام براید
در کنف صبح فر میر محمد  راست چو خورشید نور تمام براید
تاجوری یافت تخت مملکت ایران  تا ز برش سید الانام براید
ارزوی جان ملک عدل و حلم بود  از ملک عادل همام براید
بخت ورا در کلید دولت او بود  زان همه کارش با نتظام براید
گرچه محمد بسی بعزت یافت  صبح کمالش ز حد شام براید
دیر زیای که کف که عطسهٔ جودت  چشمه مهرت که ز غمام براید
مژده ده ای تاجور که بنصرک الله  فال تو از مصحف دوام براید
تا که حامت قوام ملک عجم شد  او ز اعدا ناقوام براید
چون نم ژاله ز جار از لف خورشید  جان حسود از تف حسام براید
جام زمین تا قرار یافت ز علت  بس نغز شکر که بو ام براید

دوش جهان

دوش جنان دیده ام بخواب که نخلی  بر لب دریا دران مقام برآید
نخل مفصل شده تریج و رطب دار بشت  میوهٔ سالش فراخ و تمام براید
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار  کز بران نخل شاد کام براید
بود یکی منبر از رخام بر نخل  بر بر منبر رخام براید
نامه ز منقار مرغ بستد و بر خواند  لغو نخستین ز خاص علم براید
من بتعجب فرو شده از این خواب  که خضر آواز السلام براید
چیست و این خواب پیش خضر بگفتم  کز نفس اصدق الکلام براید
گفت که نخل است رکن دین که لفر شاه  شهپر منقاش بر سهام براید
مرغ نقاد ان و نخل کزین دو  کار دو ملک از یک اهتمام براید
منبر تخت و بر مشتری چرخ  کز بر تخش همه چاه کام براید
ای در ات آسمان که از افق او  کوکب به روزی کرام براید
از دم خلق تو در مسدس گیتی  بوی قثلث بهر مشام براید
ملک تو کشتی است نوح کهن سال  کش ز شب و روز عام براید
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت  چون تن عارض بیک قیام براید
رو که ز منبح سرای بردهٔ قدرت  فلکه این نیلگون خیام براید
قدر محیط گفت جهان چه تن سد  تو بسران کف لیام براید
از نفس مشک هیچ خط خبرت  مغز جعل را که باز کام براید
از سر تیغت که ماه از وبرص دار  بر تن سنبر فلک جذام براید
خام دو لف را لکاسد سر اعدا  ز آتش شمشیر تو طعام براید

خوان

بر درت از بس که حسن و دانش ملک هست   جان شیاطین زان دخام برآمد
کوه کابنوه حافظان مناسک   گرد مسجد الحرام برآمد
از جهت هر کبوتری که به برید   نامهٔ او عنبری ختام برآمد
سهم تو در زین کشید بنت زمین را   گرچه زمین بود قعده رام برآمد
بحر محیط از زمین نزاد عجب نیست   کان خوی از مرکز حمام برآمد
رایجه طالعت مطالع کردم   سلطنت از موضع سهام برآمد
ارزوی حضرت تو دارم اگرچه   صبح من از غم برنگ شام برآمد
در ره خدمت درت عهدم بشکن   نام دل از نامهٔ سقام برآمد
گوهر جان رام کردم از پی تحفه   تحفه بزرگت از ابوام برآمد
پیش چنین تحفه کو یتیمهٔ عقل است   وا دون از جان بو تمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکنند انک   گوهر شش از نطفهٔ حرام برآمد
وز دو بیان منت هر که درین عهد   بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص دعا گفت   هر نفسی ایمنی از عوام برآمد
باد حیاتت بکام کز ظفر تو   کامهٔ صد جهان مستهام برآمد
ملک جهان را که بر صحیفهٔ ایام   مدة عمرت هزار عام برآمد

۲ صبح ز مشرق چو کرد برق دانشکا   خنده زد اندر هوا ابرق او برق وار
بود چو گرد سرخ کز بر چرخ کبود   داد مس خاک گونه زر عیار
حسن چنین از افق آینه چین نمود   ز لبنهٔ چرخ رفت زنگ نشنه بکنار

دربر ماه

در سپهر ماه را اند تیغ زد و در سپهر   بر کتف کوه دوخت دست سپید غبار
شد قلم از دست این ربع مدیت باکن   شد ادم از دست آن باغ لب جویبار
ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون   ماه ز مشرق نمود مهرهٔ زر از شکار
داد غراب سپس روی بسوی غروب   تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید برد   نکهت باد سحر همت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت گرد   پیش عروس صبوح زر کواکب نثار
تیغ زد آسمان خاک سیه پوش را   کرد منور چو رای رای زن شهریار
آصف خاتم صفا احنف سحبان بیان   یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

مهر صبوح از درم منت در آمد نگار
غالیه بر ده بگاه بر گل سوری نگار

بسته من اسب ندم بس نکه صحدم   کرده زبان عذرخواه ان بت سیمین عذار
بلبله بر دانت رزو کرد پس انگه سلام   گفت تو دشنه شراب دار روی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل   وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش درجه گوهر گشاد   قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار
بلبل نطقش بیار غنچه لب کرد باز   گشت دل عارضش همچو گل کامگار
گفت مخور غم بیا باده   غم نخورد دهر گر آهست جو بغمگسار
زین می خوش همچو من خوش کن ای خوش سخن   از سر رنج و دون خیز برآور دگار
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت   داد تش گردون گرفت بلبله لیل النهار
گفت پیاله بگیر قد قنینه ببوس   گوش جغانه بمال شیشه بر بطاری

بعد سه رطل گران وزیر جهان    کهف کی خاقانیا باد چه داری بهار

خواجهٔ دستور شاه داور کلک سیاه    وین عرب را شاه ملک عجم را فخار

کو خوان تا خفتن بر صفت خیل بهار

باد وزان بر رزان گشته بدل کینه‌دار

شیلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت    کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید    راست برابر بدانست پلهٔ لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زره چون ز تنش شد پدید    غیبلهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار

دست خزان برفشاند جامه زنخدان سیب    لعب چمن برگشاد گوی گریبان بار

تا که سرانگشت گل کرده خزان فندقی    گرد چمن بر نگار پنجهٔ دست چنار

حلقهٔ درج قدح گشت پر از سیم خام    شد صدف بر گهر بر در پر آبدار

گرنه خوف شد و نیف ارچه تلف می‌کنند    بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار

خون رزان ریخته شد وازین کین خواستن    ناخن او ور باد تا بر دریا کنار

بریدن نار ماند از سر تیغش نشان    بر رخ ای نشت از نک آتش عیار

عزم عقیق یمن کرد برون از دهن    گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار

خواجهٔ جهان رم بلاد خسرو تیغ‌زن    انکه ز هفتم فلک همت او برتر است

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام    خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ تیغ و جهان

سخرهٔ او آفتاب شعبهٔ او مشتری    بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ دولت علن    خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط تماشش مرکز عودی نماس    گشت ضمان نقاش گنبد کوه نگار

ابر کی

بر سر گنج سخن خانهٔ او از دل است    در دهن خاتمش مهرهٔ او استکار

مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر    مهر فلک را مدام نور ازو مستعار

ای بکه انتقام همچو حسود تو شب دام    خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار

همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند    شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

هست ز انصاف تو در همه عالم گزند    جوشن گل پر ز خون چون دل لاله فکار

هیچ نگانه نزاد چرخ همچو فلک تو    تا که همی راند ملک سال فلک شش هزار

گرچه حسن بد طوس نشته آفاق گشت    ملک بدو چون بتو کرد همی افتخار

از هنر ال ال و از کرم حسن رای    زنید اگر چون حسن صد بود بی‌نیکار

مصری کلکت چو سحر عرض کند گاه جود    مصر عزیز نش بود بر دل ور خشم خوار

هست ترا ملک دین تخت نگین و قلم    هست ترا یمن ولیسر جعبت بیقین دلنواز

عدل تو تا زاتمام جام آفاق شد    گل و مل کس دگر خار برید و خمار

هیبت رای ترا ست رهین و رهی    خسرو چارم سپهر شحنهٔ پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای بید    ابرش کینه شکال ادهم و نشنه فکار

هست حسود ترا از اثر عدل تو    رنگ حسد در جگر اشک عنان در کنار

گرد جهان استوار باد و جان عهد عهد    گر ز کسی بشنوی نام دشمنان استوار

خصم تو گر نیست و هست جان ای عجب    از سبب کین او تیر تو چو شمشیر گذار

آتش هیبت چنان شعله زند در دلش    کاتش هرگز ندید کس که جهد ز انجیار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد    بحر دلا بر سخن منت چو من یک سوار

چون شنود از نعت تو از لب من در فشان    چون شنود از مدح تو خاطر من زر نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب / تیغ زبان مرا سجده کند ذوالفقار

بندهٔ خاص قوام شاه و خاص ملک / نعت تو مدح او خوانده که بزم بهار

وارث تعریف تو از پی تشریف شاه / بر سر انبار عصر کرد مرا نامدار

ماه وح اگر فی المثل هست بعالم دگر / مثل تو ممدوح نیست شعر فرو حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد / لیک چو طاوس نز خبر کشش تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر / تا که بگردد و مدرست فلک را مدار

باد چو صبح بخت حضرتو اندک بقا / باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک اکنده باد از دل جان و عدوت / من بلای آب فی خاک دایرهٔ باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلک را نظام / وز کف کلک تو باد ملک جهان زآوار

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان / گشت ز تیر شهاب روی هوا بر سنان

داد بگیتی ظلام چو سایهٔ خاک سیاه / یافت ذات الجم وضع الجمن کرکشان

گشت چو جنت تنور بتها چرخ از نجوم / شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و لعب / مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک / تا نخ بسیمین ماه کرد پدید آسمان

سطر دو سرخ شفق دست هوا کرد شق / بکر چو هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس خیال پری / گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن نادیدنش بود بنزدیک خلق / که چو جمال یقین که چو خیال گمان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش / حور وشی اندر عزت حور در جنان .



نه در و قد مشک بوی مدح و لاله روی / چنگ زن و نای زن رقص کن و شعرخوان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی / همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

آتشی از هوا لاب سر تیغ او / کرده برار و بحکم گاه و بال قران

وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه / گوست تا نیر سعد صورت و معنی جان

خسرو شمشیر زن باعث لیل و نهار / والی اوج حقیقت عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست / خوبی خنجر گذار صفدر آهنگر آن

مفتی کل علوم خواجه چرخ نجوم / صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خوابگه طارم پیری جنیس / همچو اجل دوربین همچو اجل جان ستان

برده بهنگام جنگ در صف مردان ز زخم / و با هندی او نوست تیغ بجان

گشت ز سیارگان رفعت بینش ازانک / بام خداوند را هست لقب پاسبان

در سپهر کرم صدر کرام انجم / صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجهٔ روی زمین / مفخر کلک نگین سرور صدر جهان

منبع روی زمین اوست بعدل و سخا / چون عمر چون علی کرد جهان داستان

کرم دریا نوال صفدر بدخواه مال / خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان

لفظ گهربار او عزت ابر بهار / دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان

عمر ابد رانده ملت او پیش کار / سر ازل رانده خامهٔ او ترجمان

تا خبر این او در ملکوت شد فتاد / سبحهٔ روح الامین منیت ملکا لامان

رای صواب تر به بین کز مدونه فلک / جان خطا را نهاد مایدهٔ نعمت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب
همچو بداندیش تو هم محن امتحان

وای بصدای صریر خامهٔ جان بخش تو
تاج ده اردشیر تخت نه اردوان

بخشش تو چون هوا از همه کس را نصیب
کوشش تو چون قضا زده هم جانستان

قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب
سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب امن را رافت تو کیقباد
هم از عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ اشک عدوت از شفق مهر شام
کاشته در باغ شام عصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه
شیر علم کی بود همبر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شود
ز آتش دل در دهانش همچو زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو گشت خنجر اندر افسان (?)

گرد بسی جست و جوی در همه عالم ندید
تازه ترا از جود تو خشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سوی افزون (?)
گشت بری از بلا رهنه او زمان (?)

کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام
هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم توی
کاهل هنر را ز لست تا عدهٔ نام و نان (?)

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این
خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی سخا تو گشت زرد تر از شنبلید
واشک سحر بر گشت سرخ تر از ارغوان

لاجرم از عشق لفت و ز شفق مدح تو
ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان

خاک در تو مرا گر بود دستگیر
خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان

نیست جهانم نگار بی در میمون تو
در بودم فی المنزل عمر در و جاودان

بکار دار

تکیه وار باشد سخن از تو متولی بجاه
خاقنی خوش سخن بی شک از فرقدان

کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار
چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود
همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان

شعلهٔ رایت تو باد عاقلهٔ مهر و ماه
قبلهٔ خوان تو باد مایهٔ انس و جان

باد مسلم شده کف و بنان ترا
خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهرفشان

جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد
حکم ترا زیر دست دولت بخت جوان

آن صید رای اوست که چون در نکوترست
وان صیدگاه اوست که چون سر نکوترست

بر دو آب و سنگ من سن از آن سنگ در برم
عاشق جواب سنگ بر در نکوترست

رنجور سینه ام لب لعلش دوای من
کین درد را نهفته به بیکر نکوترست

در چشمش آب لب رخ از شرم خوی زده
بادام خشک بهتر و گل تر نکوترست

خونی بدبش که باز رهاند مرا ز من
آن خوی به ز مهره نکو تر نکوترست

در تحت نرد عشق فتادم بدست خون
مهره بدست خانهٔ ششدر نکوترست

امسال نو بر دل خاقانی است عشق
خوش میوه است عشق بنوبر نکوترست

خاقانیا زر و زر از این شعر و شعر چند
شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوترست

طبعت که کیمیای زر و زر کار از وست
بر صدر روزگار ثناگر نکوترست

دستور اعظم افسر دارندگان ملک
کز ظل عرش بر سر افسر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او
از آسمان قوی تر و از خضر نکوترست

راز عقول مشکل ارواح کشف اوست
اسرار علم مطلقش از بر نکوترست

هست انقلاب دولت سلجوقیان بعدل
اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست

در عهد این خلف دل اسرار شنس ار سلف
بر قبهٔ مسیح مجاورنکوترست

مختار کو بر آمد و اسلاف شن آفتاب
از آفتاب زادن کوهر نکوترست

بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک
فرزند آفتاب بر افسر نکوترست

در خطهٔ کرم لقبش صدر عالمست
بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سنگی است حلم او که نکرد و سیل خشم
آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
عدلش بی گواهی محضر نکوترست

عدلست پس کلید در هشتم بهشت
کو عدل اگر گشادن این در نکوترست

وین حبت عدل پس تو در عدل کوب از آنک
عدل از بی نجات تو رهبر نکوترست

عدلست دین دو کانه زیک مادر آمده
هر هست ملک زین دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کین سایبان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن
کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هر کز تف سموم بیابان ظلم جست
عدلش سقای برکه کوثر نکوترست

تاریخ کیقباد بخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه کستر نکوترست

سرمایه است عالم و عدلست بیع او
نفع از دوای عافیت او در نکوترست

احکام کسری نشنیدی که در شیم
عدلش ز عقل مملکه پرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و نوبرست
زین هر دو آن کدام بمخبر نکوترست

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
هر حال داد کر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس
اندر طلب که این طلب اندر نکوترست



کری

امروز عدل بر در مختار دان و بس
اندر طلب که این طلب اندر نکوترست

کسری عجم جفوست که یکقطره همتش
از صعت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجهٔ زمین و درین صعت آسمان
در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست

شهباز ملکی و زبی نامه بردنت
سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت و هارون در کمت
این قصر قیصر به ز قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار
نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی که نایب حسان مصطفاست
مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

بهر دو رضای حق است و دعای خلق
کین دور صد سریت لشکر نکوترست

در ناف عالم دل ما جای مهر تست
جای ملک میانه معسکر نکوترست

از یاد کرد نام تو کام سخنوران
چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چون آستین مریمی و جیب عیسوی
از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک صاحب عالم ثنای تو
از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار
مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل مظفر تو و پروانه تو من
پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی
هر چند خضر پیش سکندر نکوترست

کین جوان روزی خضر از مسافرت
عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارو سر و تنم و سر و پای و دل هوا
تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

ارزنکی نک خلعه که فرسوده مرا
خانه ز نگارخانهٔ ارزنگ نکوترست

دستار و خود و جبه خار انکوست لیک
تشریف و عده دادن اسرع نکوترست

بس بس کلاب جود که دریا فشانده — غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق — بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی — گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست
هرچند کان عطای بوفا شگرف بود — دانند کین ثنا، موفر نکوترست
گرچه نکوست بخشش لطف هوا و ابر — شکر زبان لاله احمر نکوترست
در شکر گردن از زر خورشید و سیم ماه — ان زر و سیم عنبر بر سر نکوترست
گرابر کرد مجمر زرین رز دکلی — احسنت مرغ زان زر مجمر نکوترست
ساقی کجاست شبه زبانی لشکر ابر — شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست
خوش طبعم از عطات ولی زنده رنج زنم — حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست
بیمارم از دل و دم مزوری رسد — کوراد و امعوخ اکبر نکوترست
گفتم بترک این طرف قبله ساختم — عزمی که از یقین مصور نکوترست
راهب که دست داشت بصد نوح در جهان — شمع شبش ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک — قانع شدن برزق مقدر نکوترست
لی لی بدولت تو امیر سخن منم — عسکر کش من این فی عسکر نکوترست
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب — کز شرق و غرب نام سخن در نکوترست
جانم بجنبت تو نه غمناک خورست — کارم بهمت تو نه بهتر نکوترست
این شعر بدبدیر زمن یادگار دار — کز نو عروس بازر و زیور نکوترست
درغیبت این قصیده که گفتم شگرف بود — در حضرت این قصیده دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دیگرست — لاف عطاردت زدو دیگر نکوترست

جاوید

جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز — معمار ما ز ملک معمر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل — ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

ای ناب عیسی از دو مرجان — ای کرده زاتش آب حیوان
ای زهره تو دست گیر تریاق — وی درد تو یابی مزد درمان
از جام توصاف نوش ترسیع — در دام تو صید خوارتر جان
جزع تو بغمزه برد جانها — لعلتو به بوسه داد تاوان
وصلتو بزیر پر سیمرغ — پرورده بسایه سلیمان
در عین قبول تو خرد را — یک رنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان
گرفته بیادت که خیزد — طره منش و طره منشان
خاقانی را بگوی عشقت — کار پست برون وصل هجران
راهی ورا بکعبه مجد — بی رحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین — معقود قران و صدر فرقان
عبد الغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
صدری که زافرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
بخت جوان او کنم یاد — چون دست کنم به پیر دهقان
اکنون که گشت دکل گریبان
دست من و دامن گلستان

بی بادهٔ رزفشان نباشم
چون باد شدست عنبرافشان

خامه که بهر طرف نشسته است
صدباره بد از هزار دستان

از شاخ شکوفه زیر کوی
گردست فلک ستاره باران

رنگ سیهی لاله ماناک
اندر دل مشتری است کیوان

در سبکر باغ شکل نرگس
چشمی است که ریخته است مژگان

بر قامت گل قبای اطلس
ز ربقت سها دکرده دامان

با همه گل و سبزه و بنفشه
چون قوس قزح برنگ الوان

وقت طربست روز عشرت
ایام گلست و فصل نیسان

زین بس که من و استین برزد
خاقانی و استان جانان

در باغ ثنای صاحب الجیش
چون فاخته ساخته با لحان

فهرست دول موفق الدین
کز خط سعادت اوست عنوان

عبدالغفار کز کمالش
در کتم عدم گریخت نقصان

بر نطع جلال نه فلک را
ششش ضربه دهد ز قدر و امکان

از جو که مرا بدولت او
دشوار زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ندید اخوان
یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه اب بود ز اخوات
من در چه اتشم ز اخوان

چون صفر الف تهی و تنها
چون تیر و قلم نحیف و عریان

صادر ثمه باز مفصل بسته
یک مشتریم نه پیش دکان



از دل سوی دیده می برم سیل
آری ز تنور خاست طوفان

شنگرف ز اشک من ستاند
صورت گر این کبود ایوان

یارب چه شکسته دل شدستم
از ننگ شکسته نام رزان

الحق چه فسانه شد غم من
از شهر فسانه کوی شروان

گاه از سگ ابترم بفریاد
گاه از خر اعورم بافغان

این جیزه کشی مار سیرت
وان زیر بریست موش دندان

من جسته چو باعبان پس ازین
بنشسته چو گربه در پی آن

هم صورت من نمانده این به
چون نیستم از صنف جوالیشان

نسبت دارند تا قیامت
ایشان ز بهیمه من ز انسان

چون دعوت شب راچه چاره
تاکی دعوات نیم شب هان

خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال گردان

از دیده روزگار بی نور
در سایه صدر باش پنهان

بگزیده حق موفق الدین
کز باطل شد سپید دیوان

عبدالغفار کز سر کلک
در خلد ممالک اوست رضوان

عمان و محیط و نیل جیحون
جودی و حری و قاف سهلان

هر هشت بر سخا و حلمش
با جدول و خردل اند یکسان

ای کرده جلالتو چو تقدیر
وافکنده تو چو قهر یزدان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم
بر دوش جهان ردای فرمان

خورشید دلی و مشتری زهر
احمد سیری و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت  گهر چو عطارد و چو حسان
با بخت و دل شکسته امد  در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی بگو تر  انس و انس و سلو و سلمان
گر مدح تو دیر تر ادا کرد  سر بیت درین میان نه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوة  گر چند نه بو جی برهان
او خاتم انبیاست لیکن  امد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت ادمی بود  از حیوان و از نبات و ارکان
بعد از سه مراتب ادمی زاد  بعد از سه کتب رسید فرمان
اندک عملی بود با خبر  از اول فکرت فراوان
گل با همه خوبی که دارد  از بعد گیا رسد به بستان
پس شاخ که بشکفد بخبر داد  میوه اش نخورند جز بپایان
ای انکه صریر خامه تو  زد خنجر شاه را با فغان
انکس که تراندانست طاعت  در عصبه تو نمود عصیان
ان خواهد دید از نه مشرق  کز نور قباد دید نعمان
یعنی فکند پای پیلش  ثابت نشود میان میدان
از عرش بلنک دولت تو  بر شیر دلان درید خفتان
تو صاحب کار جبرئیلی  بدگو بتو نیم کار شیطان
پروردهٔ نان تست واز کفر  در نعمت تو نمود کفران
ناتش مفرست پیش کز تر  وا خواست کند بخبر جان



تا تو چو قطره در بعث  او از صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد  لولو گردد به بحر عمان
با وار بد هان افعی افتد  زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دلست وار دوار کبیر  سرسام خلاف و دود خذلان
بشنو ز تهات او که بیمار  برگوید هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص  او نام زر ثبت تو حیران
بی یاری چو تو بی کمر و د  کار چو منی به برگ و سامان
بی امر خدای و کفت موسی  نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صدرهم تراز یک خام  تو صد سپهی بیک قلمدان
از نکته ابکر و نوک خامه  من موی شکافم و تو سندان
بسترده شدم بپای اعدا  بسیار مرا بدست ایشان
برهان داری مرا بیک لفظ  از پنجهٔ روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر  افسرده و پژمرده سیر و مان
در من نظری بکن که خورشید  بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو سیر بیزارست  از شاعر و فاضل و سخندان
هم بندگی بیاید اخر  بر در که تو غلام و دربان
هنگام سخن که من قیاسم  زان دشمن روی نامسلمان
ان کوزه دهان زند همه سال  بیشکر خاید او برین سان
تصنیف نهادهٔ من از جهل  الحق اویست اگر به بهتان

گفتا ز برای عشق بازی
گفتا ز برای عشق بازی
لیکن جائی که باشد اینجا
من دادم پاسخ اینت نکته
وین طرفه که موبدی گرفته است
معنی نه و نقش ریش و دستار
اقلیم گرفته در و قامت
کرده ز برای خر بطی چند
بر دانش زلعبت از دیده
در طفلی بود راکع جلد
از مسخرگی در گذشت برساخت
صد لعنت باد بر وجودش
سبحان الله که این خلل را
ای در کنف تو عالم امن
از آنکه غلامی تو دادند
هر کس که بنوشد این قصید
داند که تو یک بابی مردی
زین به سخن آورم بعزت
دارم دل کی کبوتر آسا

ببرید سند روی بمهمان

از خانه خدا ابنش بنشمان
او جسته خلاف این نادان
بریک دو کسیش رنگ کشخان
حکمت نه و دین اهل یونان
تعلیم نکرده در دبستان
از باد بروت ریش بالان
وز تو منش جهان بشیمان
وامروز بسجده گشت کسلان
بیغمبری بمکر و دستان
برامت او هزار چندان
چون شست زود که اشت سبحان
از حیف زمان و صرف دوران
او را چه غم از هزار سلطان
در صد عراق تا خراسان
خاقانی را بصد رخاقان
لیک از بی نام نزبی نان
بشنو تو کنم بعید قربان



بادی بجهان ز فضل خوارزم
رایتو ورای هفت طارم

عشق منقر دبار بر نمط کبریا
ما و شمار انیفتد بی خودی ورزه سبب
چرخ درین کوی چیست حلقه در کار زار
بر سر این کارگاه کی رسی ای ساده دل
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار
دیده زا چه به بند بار که آنکه بهین
از سوی درگاه دان هم خطر وهم حطان
در صف مردان ببار قوت معنی از آنک
اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم
گیرم چون گل نه ساخته خونین لباس
خیز که ایستاده اند راه ازل را ابد
مرکب همت بتاز گیرد بیرون جهان
مردمک چشم ساز لعل بی صنو بنان
در کنف فقر بین سو ختگان جامه پوش
هر یک از رنگ و زای چون فلک افتاب
خادم این جمع دان اب دو دستان

بای بهزار عید شادان
خصمتو فسرده هفت مینان

بر دبدست لخت هستی ما را زما
زانک بگنجد در و هستی ما و شما
عقل درین خط کجیت شحنه راه فنا
بر در این دار ملک کی شوی ای بینوا
هست بیازار دل یوسف تو کم بها
جوشن صورت بدر معرکه اینک درا
هر شهنشاه دار و هم صفت هم صفا
در ره صورت بکبت مردم مردم گیا
پس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا
کم ز بنفشه مباش در خم نیلی وطا
بر سر راهی که هست تا ابدش منتها
از سر طاق فلک تا محل استوا
دانه دل کن نثار بر سر صحرا
بر شجر لا بگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از توب قدس چون ملک بادپا
قبه ازرق سقا ز خسرو زرین قبا

صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم — گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

کرده بدیوان دل چرخ زمین را لقب — بر مجسم نهاد زینت تبانکه لقا

از که عهد الست جبره زبان در یکی — بینش در لا اله بسته میان همچو لا

کرده بهنگام حال حلقه چرخ چاک — داد بوقت نوال نقد دو عالم عطا

رسته ز دهر فلک دیده و نتا خفته — رایج این را دغل بازی ازو ادعا

مهر فریدون دراز کرده ز عصمت علم — در صف فغفور را ز کرده بهیبت غزا

تا اثر داغ شان مردم سلطان عشق — گو به خاقانیا خاک توام مرحبا

رو بهنر صدر خوی بر زر صدر جهان — رو صفت باز کرد در صف اصحابنا

جاه براهیم بین گشته براهیم وار — مکرم اخوان مقرر بسر خوان صفا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول — کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما

عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد — بر سر میدان تست پست کشاده هوا

صد لطف از کردگار از لب تو یک سخن — صد ستم از روزگار وزد لب تو یک جفا

و ز رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام — و ز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا

ای تو زمانی بجز ما بتمنای تو — بس که بپیموده ایم عالم جوف و جا

گاه بدزدیم خشم از تو ز بیم رقیب — گر نظر انگنیم خشم تعصب ترا

لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب — و حلقه مهر تست در دهن اژدها

بر سر کوی تو من تا به خاقانیا — بوک بدیوان عشق نام برآید مرا

نسیم امیر

صبح امید منی طاب علیک الصبوح — گرچه شبهای هجر طال علی البلا

صدر براهیم نژاد و سلیمان جلال — خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم ز توبت فرخ — برده ز انصاف او فصل بهاران بها

موی شکافم بنغمه موی شده تن ز غم — لیک نگنجم همی در حرم مقتدا

نافه آهو شدست نافه زمین از صبا

عقد تو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طلق روانست آب بی عمل امتحان — رز طلا اصل است خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه نثار شقر کا بند جود — هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد شنگرف رنگ — رزین شیرازه زو هر ورقی را جدا

بر قد لاله فلک دوخت قبای پارس — خشک لقطی نهاد بر سر چینی قبا

دوش نسیم سحر بر در حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کامرا بباغ هیچ شنیدی نکوی — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین ولی مفتخر اولیا

داد مرا روزگار رایش دست جفا

تا که توانم نمود نالش این بی وفا

در سرم افکنده چرخ تا که سپارم عنان — بر لبم آورده جان تا که گذارم عنا

محنت چون خون گوشت در تنم آمیخته — تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها

بر نتوانم گرفت برگ کاهی ز ضعف / گرچه بصورت یکی است روی و کهربا
گر ز غم صد یکی شرح کنم پیش کوه / او دهد با سخنم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بوک بدست آورم / هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست در دو دماغم ز محنت / هیچ نکو عهد نیست کو شنود دم تو تیا
هیچ نکرده گنه تا کی باشم بکوی / خسته هزارا حفاظ بسته هزار آشنا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم / بسته جنابم که هست این خلل از بو العلا
پیش بزرگان ما کیست نشستت رو / کاب زنی میخورد بر صفت آسیا
خود بحضور سگی بحر نگردد نجس / خود بوجود دی و نی خلد نیابد وبا
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن / وان چو ملخ می برد کشته دین نما
من شده چون عنکبوت در پی این در بدر / بانگ کشیده چو سار در پس آن جا بجا
یارب خاقانی است بانگ بر جبرئیل / کانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر / در دو در الحظاظ طبخ ورا انتها
عارض ثانی منم یافته از وی حیات / عیسی دلها ولیست داده تنم را شفا
اسم لطف اوست قبله که آسمان / منظر جمع اوست قبله که مصطفا
گر دو شود قبله ها پس عجبی نی از آنک / کوی شما خیمه ها و کعبه دگر جا
ور ازل این کعبه بود قبله دین هدی / تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا پروری از شرف تا همتو / مدعی ترا دریدی قاتله من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم / رو در پایی منت رود ده اهل ربا
بهر خواص ترا مایده خوش مذاق / خاسته از جان پاک نکرده در دو ملا

[illegible]

هست طریق غریب این که من آورده ام / اهل سخن را سزد گفته من مقتدا
خصم نگردد برزقی هم سخن من از آنک / همدم بلبل نشد بوالعجب از کندنا
گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است / مهر چو آمد بدست بار کف کو میا
بر محک رغبتم پیش زنان هر آنک / رد شده عالم قلب همه دست بها
نقش گزین مبین خاصه که داشته / سر لان بسمع از خبران تری ا
نا دیت از بود من هیچ غرض جز سخن / نیستم از نقش تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد / لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر به اندیشه باد خاص شبستان او / موقع خفت عظیم موضع مرگ فجا

درین دام گاه ارچه همدم ندارم / بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من ینی همت سرسے / که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق گر راست خواهی / دل زحمت خویشتن هم ندارم
جو از عالم خویش بیگانه گشتم / سر خویشتن هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت / که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت جنون سر فرازم / که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا گشت زاریست در طینت دل / کم حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و زاری است در راه همت / که بر دای موسی و بلعم ندارم
بهشتم کس از هر یک خنده خوشتر / قد خویش چون ماه نو خم ندارم
جو در بشر پوشان بالا رسیدم / دگر جامه جوص معلم ندارم

بگاه دوز غزلت خنک شد دل من  سپرد گرز مشک کسی شم ندارم
من خسته دل خسته ام لیکن از کس  تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیاز هر کس نکزم کرچه بر خوان  یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بد بوا اهل عقل جه عزه لنازم  بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا باد و لهوات خادم اگر چه  سلیمان نه ام مهر خاتم ندارم
بیاده بیاشم ز اسبان در اتش  گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آخر  اگر ساخت در خور دادهم ندارم
ازانم بماتم که زنده است نفسم  جو مرد از شستن هیچ ماتم ندارم
گلستان جان ازرو مند ابجیست  ازان دیده را هیچ بی نم ندارم
جو از حبس جا را کان گذشتم  طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگر چه بریده برم جای شکرست  که بند قفص سخت محکم ندارم
برارم بر و بر برم کاشیانه  به از قمهٔ چرخ اعظم ندارم
نجاتی نیم کز همه عزم تحویل  ازین کلبهٔ عم مصمم ندارم
همانا که این رحمت از بهر خدمت  ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین  امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا  صفات براهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او  که در کون جز تو مقدم ندارم
ز حفظی کز ناقص و نقصت نقش  کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گروهت دجال خلقت بر غش  ترا کم ز عیسی مریم ندارم

وگر فعل

وگر فعل ارقم کند میل جو جم  ز مرو جو از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت  در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنگه که خاک درت سرمه کردم  بچشم سعادت درونم ندارم
اگر چه ز انصاف ما دوست و دشمن  دم مدح راندم سر دم ندارم
باقبال تو از سکی بر بنام  که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر زین بحضرت نیارم عجب نی  که رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم بشویم از یرا  که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جو تکریست  زبان با ثنای دمادم ندارم
دعاهات گفتم بخرات بپذیر  اگر چه دعا را معظم ندارم

طفیلی و طفیل تست آدم  موذی و زبون تست عالم
پرورده جنبش تست موسی  آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق  زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری  طاوس بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیال زلفت  طوبیست در آتش جهنم
او بحنه آفتاب را دوش  از سلسلهای عنبرین خم
ما را که کند مسلم آن جا که  خورشید نمی شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه  جون رطل طرب کنی دمادم
با لزت طعنهٔ تو دل را  ز موش شده ارزوی مرهم

خاقانی خاک در که تست    او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش    در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهار دین محمد    معصوم نظام عقد آدم

با آنک بموی ماتم از غم
بگموی نخورد هم از سر کم

دندان بکنی سپید تا لب    از تب نکنم کبود سردم
گر کوزه غمکیان ندرم    زان بلبت که هستم از تو خرم
دانی زچه سر فرو برم ایراک    بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم    بالا بسر آمدست از خم
خاقانی را نشستن مژگان    بس گرزک جان کن داده دم
در خاطر او ز آتش و آب    عشق بسته کنند دمادم
زان آتش و آب رست سرها    کز فیض بهار دین کنند نم
مصباح امم امام کامل    مفتاح همم همام اکرم

ای نسخه نسخ جهات عالم
در چهار دری صفت طارم

ای جنت انس را تو کوثر    ای کعبه قدس را تو زمزم
بر یده گشت نان فرخنک    عنبرت که تو دهان صنعیم
همخانه شوی بمهد عیسی    رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازم اکسیر    آتش ز اثیر و آسمان دم

باده

که پاره کنی زماه و که تاج    که رنگ دهی بخاک و که شم
از وحش تست بر تن و جهره    بر نقطه رز سیاه ملجم
وازآمدن تو دست گیتی    از آخته آستین معلم
نقف علمتو در دم صبح    بر برق نشام سوخته برجم
خاقانی را توی همه روز    روزی ده و زار دار و محرم
تا بست او به بین لطا هر    کاندر دل آتشی بهست مدغم
از خوارزم ار مهراین بت    وز جیحون سازنوش انی سم
جان داروی اوست یار یعنی    خاک در قدوه معظم
در کرد رکاب او همی دو    در کرد عنان او همی جم
تا خورشیدی بیاد بنبند    خورشید و کرد و از اد هم
مختار عجم بهار دین آنک    منشور جلال از وبست معجم
با جوشش خمر و جنبش نطقش    مه شد ز من و عطارد ابکم
تا لطف کفش گرفت زیاک    چون خشم کوزن کار ارقم
بر زاد ی است وادی نام    لیک آدم از و شده مکرم
در نام بکن نکن که فرق است    ار زاده عوف و نور ارقم
بی قوت ده اما نکنش بنیت    هفت اختر بکر مت مقوم
بی یاری زال و بر عنقا    بر خصم ظفر بیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده    از دیده اف الزمان نم
لفظی ز تو و ز عقول تکمیل    رمزی ز تو و از فحول تفهیم

مولا تیو نایب این مره     شاکرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهیبت تو وا حوز د     کفتا ای مدبر قدم تقدم
رایتو باسمان نداکرد     کای طفل معاملت تعلم
وادست فود بهار قدرت     نه کلشن دهنت بانع درهم
انصاف بده که هست از ان     یوسف صفتی بهفده درهم
بالای بدیع تو سخن بلنت     کس خمه نکرد بر تراز بم
در وصف تو کی رسم بخاطر     برعرش کر بر شود بسلم
طبع تو شناسداب شعرم     دیلم داند نژاد دیلم
کرچه شعرا البیت امروز     ان طایفه را منم مقدم
هرچند درین دیار چون خس     بسته است مرا قضا مبرم
در خاتم را چه نقص اکر هست     انکشت کهین محل خاتم
در قالب ادم امید م     ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه     این عقد جو اسر منظم
جون بحر میان جان مین بود     کارم ز خطر نمود مبهم
درحال بکوش و هوش من کوفت     وصف تو که باضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی     فارغ شود فاقذفیه فی الیم
کویم که جهان اساس عزت     جون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد جونانک     نقصان نرسد بس اذا تم

١٩ ازده

وام زد حسن تو شد اسمان     نامزد عشق تو امد جهان
حلقه انکوشت غم تو کشت عقل     غاشیه دار لب تو کشته جان
زلف تو شیطان ملایک فریب     رو بنو سلطان ممالک ستان
عشقتو اورد قیامت پدید     فتنه تو کرد سلامت نهان
تا بن رخسار تو از زاده خشم     کرد جو ز مکاه دل ازار عوان
سلسلها فلک است ان دو زلف     تا نکنی قصد سرش هان و هان
زانک جهان کردد دیکر خراب     کر ببری سلسله اسمان
حلقه اکرکم شود از زلف تو     خاتم جم خواه بتاوان ان
در لب تو هست زکوثر اثر     در دل خاقانی از اتش نشان
قبلهٔ او اختر حوزا سخن     قدوهٔ او کوهر دریا بیان
حرزامم حبر امام الجهاد     قاضی شهر و در سلطان نشان

از همه عالم شده ام برکران
بسته زهسود اینو جان درمیان

از بت جو اتشو ناحق کبود     بس تو انکشت زنان کالامان
جان نه و جون سایه بتو زنده ام     با تو و صد سال ره اندر میان
ان نه زکر برست که خشم تقصد     هست کهر زیر لب وی دهان
لیک زبانم جو حدیث کند     دیده نثار ارد بهر زبان
وصلتو بی هجر توان دید نی     کوشت جدا کی شود از استخوان
جون کلم فغان که ز تف جکر     سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شده است آفتاب / زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر به فلک بر شود / هفت فلک هشت شود در زمان
پس که غم دل خاقانی است / زان کند اندوه در آن کاروان
این رمقی کز رمقش مانده است / از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین / صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد / کوست در اقلیم کرم کامران

شاعر ساو منم اندر جهان
در سخن از معجزه صاحب قران

از شجر من نوا میوه چین / وز صحف من فضلا عشر خوان
از حسد لفظ گهر باش من / در خوی خونین شده دریا و کان
نقش بدرنامه در نثر و نظم / ساخته دیباچه کون و مکان
وز بنه قحط در این تنگ سال / نزل سگکنده و بنهاد خوان
خور شود دست بریده چو من / یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زبان را بزبان خرد / از ملکوت ملکم ترجمان
وعده من داده ز دولت خبر / عزلت من کرده بعزت ضمان
برده از آن سوی علم رخت بخت / نایده ازین سوی جهان خان و مان
گر کلهم بخشی و در سر برست / زین نشوم غمگین و زان شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا / چون ازین سر سبک و جان گران
گوهر بیانه و لاف بصر / جوهر کرانه و لاف و بیان

قالب جان

قالب جان بسیج این از صفت / هیزم نار سقر آن ارزوان
این چو مگس چون حوز و ستار دار / آن چو خود و سر زن با طیلسان
عقل گریزان ز همه کز فرس / تنگ گریزد و دل شیر زیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ / آتش خواران هوا ره و هوان
بیت فرو مانده این مزحف / قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم و تموز / سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بد و منحول است / سخت مباهات شوند این آن
هست عیان تا چه سواری کند / طفل بیک چوب و تار ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکی است / وین جهلا حمله یهودی کمان
حجت معصومی مریم بس است / عیسی یکروزه گه امتحان
نشره من مدح امامت و بس / تا نرسد ز اهرمنانم زیان
بر دبستان علوم احمد اد / کو نفرفش دهر وقف شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب / عصمت او سالک خط جنان
منبش او دیده کمین گاه کن / در نشر او بایت گذرگاه کان
هست بتائید و جمال او فرد / قافی از آن گشت برا هل جان
هست جنیبت کش او نفس کل / عالم از آن میرودش در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین / جا بتو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را / منت به از خاطر تو میزبان
کنگره دیده اسلام را / منت به از حلقه تو دیدبان

از بی تو کین خشن خصم تو / آب رزه دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنا یتو کفت / تیره ملک نطق ستاره نشان
نادی ام گاه سخن بی نظیر / در طلب نام نه در بند نان
طبع زهی بی به بر طبع من / بیل که بشد لبد نزد بان
منذ قضی الله وجف القلم / اصحت فی وصفک رطب اللسان
زین متخلل سخنانم مبین / زین فتنان عرلقبانم مدان
دانم و دانند همه و پاک تو / موج محیط از نری نا ودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم / کلک بیاشو شفای جبان
منت عجب گر شود از کلک تو / شورستان دلمن بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند / خود سرانرا شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم / سوی مگس وحی کند عنب دان
حق بنشان تاج نبوت دهد / ورنه بنوت چه شناسد شبان
سوی زنی وحی فرستد ز لطف / باد شه دام و دد و انس و جان
از در سید سوی گبران رسد / نامه بران و بریده مروان
نور مه از خار کند شاخ گل / قرص خور از سنگ کند از کهستان
ابر گهر با خذ بر تیره خاک / باد گلستان کند از بهرمان
سنت فضل و کرمست این همه / وین همه در وصف تو گفتن توان
صدر تو میدان کرامات باد / اسب سعادات ترا زیر ران
ای بوفا یتو میان بسته چرخ / وز تو هدی را مددی بی کران

محمل

محمل فرقد تو فرقدان / متصل مسند تو شعرمان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته ز خواب غرور / دولت بیدار ترا پاسبان

ن صدری که قعر کان شکند گوهر سخاش / بحری که نزل جان فکند بکر سخاش ن
ن صدر سخی که لازم افعال او سخاست / این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
تا روز صدر او ست فلک زانکه گنبش / هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش
شعری بشب چو کاسه بودی نماید م / اعنی سکی است حلقه بگوش در سخاش
شمس فلک زبیم اذا الشمس در کشت / در ظل شمس دین که شود جا کسی سخاش
والشمس خوان که واو قسم داوز بور بخش / کو بست بر هم یعنی زیور سخاش
تا شمس دین براست بابیت دو اسبه راند / یکذره هیبت شمس فلک زاختر سخاش
مت از سخاش عید جهان داخران دهند / از خوشه سپهر کوته سر سخاش
این برزن زدانه دل میدهد سپند / تا دفع چشم بد کند مقطر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست / کار من بهشت عدن شد از کوثر سخاش
لاکه در قیاس در منه است و شوره خاک / طوبی نزد خلقش کو نز بر سخاش
پیش رئیس عالم عادل شود طراز / هر حله را که بافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق دو دستش سه قبله است / بحرین دو دو قله هیبت بر اخضر سخاش
وانگه به بین بحر را از جنبش قطره است / از موج زیر بحر یتیم او در سخاش
بشکفت اگر بحر از جنبش بعد از ین / از صدف ز بحر گهر بر در سخاش

کوهی که فتح باب بخت از منش اد بست / بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
زان ده زبان که هست جهان زاید و دهند / معنت اخضر ند و نه فلک اخضر سخاش
این معنت نقطه یک رقم انداز خط بگفتش / وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوییست دو جوی منت / بحر لب لبک موج زن از گوهر سخاش
دست سخاش بین شده صورت گر آفرید / با دست همت اوده صورت گر سخاش
جوزا صفت دو کانه بهار آفتاب زاد / هر که گرفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر بدر همتش چنانک / حوا دیگرست کنون مادر سخاش
گلگونه رخ امل از خون کنند و بس / کز خلق تخل ریخت سر خنجر سخاش
هر تاخیتش مغز هر انگشت جعفریست / بس معن جود چون کنم و جعفر سخاش
بر جسته کرم شد و سد نیاز کرد / بس جعفر جود خوانم و اسکندر سخاش
ابران حیا بخنده برون برد برق وار / کوز دقفای ابر بدست تر سخاش
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را / تا کنج زر نثار دهد اندر خور سخاش
هر دم هزار عطسه مشکین زد از تب / مغز جهان رزد ایجه عنبر سخاش
مرغیست همتش که جهان زاکت بیابان / بر هفت بیضه زمین از یک پر سخاش
بر سر بر بند غاشیه چون عبهر نسران / کز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش
مستا فتاب دروز دشتی چون که کنی / شب بر ده کشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز شب زند / از منظر سپهر ممتنع سخاش
لب حال کسر یافته کوکاه رفع کلک / سازد جو نصب کان زده اندر بر سخاش
برخوان همتش جگر از می خورد / دندان تیز بین که شدست افسر سخاش



او شیر قهستان دو دست لاجرم / بر دو دست نیاز زنند سر سخاش
در هیچ چار شهر خراسان مملکت / کس تیغ تو به نازده بر سنجر سخاش
بگذر زاستعارت از آنی که رای است / ار من کند نظر خراسان چون سخاش
محمود وار بت شکن هند خوانش از آنک / تاراج هند از کند لشکر سخاش
محمود دین علی است جو محمود و چون علی / من هم ایاز جوو بوش و هم قنبر سخاش
یعقوب امت است علی و ارزانکه ست / زنبور خانه زر و سیم از بر سخاش
جون ورز مانه آب کرم جا نماند / جای تیمم است بخاک در سخاش
نی نی جو جهانی سیراب فضل اوست / سیراب جه که غرقه تن از فزع سخاش
زان نخل خشک تازه شود کز نسیم قدس / چون مریم است حامله تن دختر سخاش
از ابنوس روز شبم زان کند دوات / تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش
بنشیم جو ماه قعده است رنگ زان کند / تا خوانم آفتاب جبین بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه ازادیم شام / تا می برم سجود ساس ازدر سخاش
بارانی آفتاب کنم تر کلیم مصر / کز میغ تر هواست مر اکنون سخاش
دل کو محفه دار امید است بر ولت / تا چون کند محفه باز از ستر سخاش
ای دل برون نشد از خط مهر او / نه مهره امید من از ششدر سخاش
گردانت یک مهم بعز بزی جوز عید / شد جون هلال شهر زمن یکسر سخاش
گر کعب مامه آب بخورد و تشنه درد / مشهور تر ز دجله شد ابشخور سخاش
در حاتم آسی از بی طفل و رتی تمکنت / نه مانده زنده نام و نشد ان مغز سخاش
امروز مهتر رو سا ز زمانه اوست / صد کعب حاتمند کنون کمتر سخاش

خوش لفظم از خوشی مراعات ادبی　　هست این گلاب من ز گل نستر نشانش

از لفظ من که با نفسد بهجت چو من نزاد　　ماند هزار سال و کرم مجمر سخاش

گستردم این نثار محبت نثار طبع　　تا واندم محب ثنا گستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان در نشیم دریغ　　کردم نثار بار که انور سخاش

او راست باغ جود و را باغ و جان و من　　نو بر ز ستمش عوض نو بر سخاش

او مرد ذات همت من بکر لاوم　　بکری همتم نشده در بستر سخاش

من یافتم نداء انا الله کلیم دار　　تا نارد یدم از شجر اخضر سخاش

امروز صد چراغ ثنا بر فروختم　　از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد نامه مشک دادمش از بیت ضمیر　　کر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

ای سپهر قدر را خورشید و ماه　　وی سر بر فضل را دستور شاه

افضل الدین بو الفضایل بحر فضل　　فیلسوف دین فزای و کفر کاه

مگر ساحت گیتی نماند بوی وفا　　که هیچ انس نیاید ز هیچ جنس مرا

حنو و کاز ا همدم چگونه بر سازم　　فسرد کان ز یک دم صفا ز کجا

درخت فو ما ز موم ساختن مهلت　　و لیک از و نتوان یافت لذه خرما

مرا ز وقت بوستان جهان روز بت　　که بس نماند که مانم ز سایه بنز جدا

اگر بگوش من از مردمی دمی برسد　　بمژده مردمک چشم بخشمش عمدا

اگر فرا زند اارجی رسد امروز　　و اگر بشارت وا نقطوا رسد فردا

بگوش

بگوش هوش من اید خطاب اهل بهشت　　نصب نفس من اید نوید ملک بقا

ندا هاتف غیبی ز چار گوشه عرش　　صدای کوس الهی به پنج نوبه لا

خروش شهپر جبرئیل و صور اسرافیل　　غریو سبحه رضوان و ز یور حورا

لطافت و کات فلک بگاه سماع　　طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامه مصری میان توقیع　　صهیل ابرش تازی میانه هیجا

نوای بار بد و ساز بربط و مزمار　　طریق کاسه گر و راه ارغنون ستا

صفیر صلصل و لحن چکاد و ساری　　نفیر فاخته و نغمه هزار ار د ا

نوازش لب خاقانی بشعر خاقانی　　گذارش دم قمری به برده عنقا

مرا ازین همه اصولت ان خوشتر نرسند　　که از دیار عزیزی رسد پیام وفا

چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر و پیک　　رسید نامه صدر زمان بدست صبا

درست گوئی صدر و زمان سلیمان بود　　صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا

ازان زمان که فرو خوانده ام ان کتاب کریم　　همی سرایم یا ایها الملاء بملاء

بهار عام جهان از اعتدال مزاج　　بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

سزد که عید کنم در جهان نفرر نشید　　که نظم و نثر سخن عبد موبد است مرا

دگر بگوه رسیدی ر وانب بنخفتش　　زهی رشید جواب ا مدنی کجای صدا

ز نقش خامه ان صدر و نقش نامه او　　بیاض صبح و سواد دل فرات صفا

ز نظم و نثر سخن بروین و نقش خیز دو ام　　بهم نماید بروین و نقش در یکجا

عبارتش همه چون اشتا به طرفه تر ازان　　گر نقش پروین در افتاب بند بدا

برای ایج دل و عیش بد گر ازدم ساخت　　خواد رشته ز گخت منوجی زنحا

برای آنکه دل و عقلش بگوارد همه خست | خورش نی ز تحیت مفوی ز ثنا
معاش همه با قوت بود ورز یعنی | معوج از زر و یا قوت به ز سودا
زبون تر از مه سی روزه ام ز بس روزه | مرا نظیر چه خورشید خواندن خوزا
بصید دقیقه زاب در منه تلخ ترم | بسخره چشمهٔ اخضرم چه خواندن دریا
طویله سخنش سی و یک جواهر دارست | نهاد من به بهار هزار و یک اسما
بسال عمرم از دو بیت و پنج بخریدم | شنش دگر از شمس روز کون بود بها
مگر که جانم ازین هفتگال صرفان | گر بخت در کنفا و بوجه استسقا
که او به پنج انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وفا
حیات بخشا در خامی سخن منکر | گر سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم | که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
فروغ و فکر صفای ضمیرم از غم بود | چو غم ببرد ببرد آن همه فروغ و صفا
حباب قابچه کنی در کنی کشیده کمان | که بر کشیدهٔ حق بود و بر کشیده ما
ازین قصیده نمود ار ساوی کنی گر از آنک | بقای نامتوان این قصیدهٔ غرا
بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسید | حنک تو کین همه دولت مسلمست ترا
اگر قوی دم این معجزه زنده کرد است | دمش به بنده که تو گنگ بهتر از گویا
کمان کرد بله کبر ان نذار داغ مهره | که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگرچه هرچه عیال منند خصم منند | جواب ندهم الا انهم هم السفها
که چون نهان زبانی بجیسگاه حجیم | دهد جواب بواجب که احسنوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه ترا | وگر نشوند سر ار هم در حنک دانا



دعای خالص من بس رود را و تو با | که به زیاد توام بنیت بشنوا دعا

افضل الدین امام خاقانی | آنکه تاج ممالک سخن اوست
باتفاق ائمهٔ علما | وز زمانه فذالک سخن اوست

بخدای که باعث جانست | منشی مثل انس و جانست
که امید امام خاقانی | مفخر صد هزار خاقانست
من نگویم که طبع روشن او | همدم طبع آب حیوانست
کاب حیوان ز بهر خدمت او | بندهٔ خاک جاک شروانست

بر خلق جهان تفاخر امروز | خاقانی را مسلم آمد
از جملهٔ صد هزار فرزند | فرزند نجیب آدم آمد

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند | دست هستی بر جهان خواهم فشاند
هین مرغان سر کوی مغان | دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک و رقص است و ناله در سماع | بر سماع رقص جان خواهم فشاند
دیده می پالای و گیتی خاک پای | جرعها زین بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان | خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون برغم بخنوده اند | بر سر دشمن روان خواهم فشاند

دشمنان چون برغم بخشوده اند    بر سر دشمن روان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آگنده اند    آستین بر دوستان خواهم فشاند
کینه گر زندگی بر دو خصم    بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یا ز نم    بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک    ناوک آتش فشان خواهم فشاند
این ستاره دری و دری سی    بر تمام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه    بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اندر مهد چشم    بر بزرگ خورده دان خواهم فشاند
این سه گنج لفظی از مقصد و باغ    بر امام انس جان خواهم فشاند
این چهار آچار دکان کاینات    بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست    تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال و مجد و مجد الدین خلیل    در مدحت بی کران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر چید سمع    هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر از کلک او دزدیده طبع    هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید بر به    کانچ دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست    عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست    روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر گردم بر آن عمر ارد ا    هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
در ملک باشم بر آن عیسی نفس    سبحه پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای

زیر پای اسبش از دست رسد    افسر نوشین روان خواهم فشاند
قحط دانش را با عجاز ثنا بش    منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان شمع    من سر و جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان    تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
المهم تا فضله نار الجحیم    بر لب حوض الجنان خواهم فشاند
کمرهم تا بر سر بیت الحرام    اندست بلبان خواهم فشاند
خوشش تا زیره نیم آهنی    بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا نجوس تیغ قاطع را ز جهل    بر سعود شعریان خواهم فشاند
یا سم گوساله و دنبال گرگ    بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا دم الحیض که از خوکش رحیت    بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا کلیمی گرگیا یا فدشبان    بر سر تاج کیان خواهم فشاند
با لعاب اژدهای حمیری    بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جهل از فضله کوی جعل    بر مه مدها متان خواهم فشاند
اینت کفر ار گرد نعلین زید    بر بل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در خلق سماکین افکنم    چون کمند امتحان خواهم فشاند
ورچه بر تیر گردون بشکنم    چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر    بر سراب کمان خواهم فشاند
در حضورش لالی ارم در زبان    نه لالی از زبان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش آسای تیغ    بر سر خاک هوان خواهم فشاند

بس نطقش کام را در دهان … خاک نو بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نر خواهم شکست … وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را ازو خواهم گشاد … بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش ازو خواهم گسست … بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بوسه خطش که هند و چین دروست … هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون به هند و چین او دستم رسد … دست بر جیپال و خان خواهم فشاند
بر سر تشریفش که خواندم یک یک … مرده ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چارخوان جنت خلد … من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمه خواهم چشید … بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من … جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

گرچه کان خود مراد استی … عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم … مستدرع شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن … شارح رمزهای دوجهانی

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان … برگران شو زین مغیلان گاه منزلان برگران
جان یوسف زاد را کازاد کرد حضرت … وارهان زین چار میخ هفت زندان وارهان
برگذر زین نزد بیش ظلمت آنکه روشنی … برگذر زین خشکسال آفت آنکه گلستان
المتقی را کاسمان گمرهی گاه و لیت … چند خواهی بست بر تنگ آخور زمان

تا نگارستان

تا نگارستان نخوانی طارم ایام را … کز برون سو رنگ نگارست از درون سو خاکدان
جای نزهت جنت گیتی را که اندر باغ او … نیشکر چون برگ سنبل زهردار است در میان
تا کی این روز و شب چندان مغاک تیرگی … از درخت ابنوس این صورت هندوستان
از نسیم انس بی بهره است سروستان دل … وز ترنج عافیت خالیست نرگسدان جان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند … سکه گیتی نخواهد درشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست … بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
رو ز دین چون بنات نعش گشتی بر کمر … تا ز دی بر باد این پیروزه پیکر بادبان
یا ملی همراه وحدت چون شوی خود … مرد جو بین اسب [illegible] جو بین هم عنان
در به بندامال را چون شاه عزلت زان گشاد … جان بهار نقل را در پای اسب او فشان
بی نیاز زیرا که همدم نغمه بینی هم جگر … شرب عزلت را بتا نرخ نیش [illegible] ناردان
جهد کن تا زیره خوار خوان دل باشی ازانک … نشر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آز مان کز درد را افتاب دل ترا … گر توانی سایه خود را برون در نشان
چو شو مهر نیستی را بر گریبان بسته … هیچ دامانت بگیرد هستی کون و مکان
چشمه خورشید وانگه زحمت شاطکی … مرکب جمشید وانگه حاجت برگستوان
در دبیرستان خورشیدی ترا موزی هنوز … کودکی کز دم فزان چون مهره داری بزمان
هست اندر کوه ادم خوابش دمی … بر دل عهدان شیطان [illegible] کز بیابان جوی
خلوتی کز فقرسازی خیمه مهر شاه بین … زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر العیان … هفت کشور دیو بگرفت ای سلیمان الامان
تخت زو باکبار دن بر عدم گسترده اند … گر [illegible] ادمی بر انداز این بساط [illegible]

مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم … موم آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود … سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت همچنین … تاز ناجنسان بجوئی برگ خلوت همچنان
عیسی از گفتار نا اهلی برآمد بر فلک … آدم از وسواس ناجنسی برون شد از جنان
چند چون هدهد تند و بینی از رنج و عقاب … بر برای رنجهای ملک پیکان را یگان
این گره باد و ندزدان سنن خاکسار کم طلب … کاشتی بالای سر دارند و پای زیر دار
تا جدا ای زین و آن بر سر نشینی چون الف … چون بر بوسی بیابان اوفتی هم در زمان
عقل چون گربه سری در نوهی سایل بهر … تا بزد رستهٔ جا تو چون موش این ادان
گر تو هستی خسته از زخم پلنگ حادثات … پس ترا از خامه هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار … چار بالشهای چار ارکان بدو تا تا زمان
چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست … چند بر بزغالهٔ برز هر باشی میهمان
ناقهٔ همت براه فاقه ران تا گرد دست … توشهٔ خوشهٔ چرخ منزل کاه راه کهکشان
همچنین بازی درویشان همی زی زانک هست … جبرئیل اجوا کش این قوم رضوان میزبان
جان مده در عشق رز و روز که نه هیچ طفل … لعبت چشم لذ برای هستی از استخوان
اولین برج از فلک صفر لبست چو تو بهر فقر … اولین پایه گرفتی صفر بهتر جان و مان
چون سر اتیل قناعت تا ابد جاندار است … کو بکن دیوان میکائیل روزی از زمان
خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز … گر چنین کنجی توان اندوخت کنج شایگان
آتش اندر جاه من کو باد در دست بکش … آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان
تخت ساز از حرص را زانداهی تاج … تخت کن بد از تا پهلو زنی با پهلوان

لی حق

ای صفی الملک را بینی صفاتی در جبین … ای رضی المظفر را بینی رهنمای در جهان
گر بزنگ جامه غیبت گرد جاهل پاک بینت … تا بنشنوی راز بانگ سگ کجا خیزد فغان
چو شو بکریکی بدل کر رنگ رنگ آید لباس نکاشت … چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان
چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید … گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیگمان
نی کم از زنبور ست زنبور منقش در هنر … یا کم از زاغ است طاوس بهای در منجان
باش با عشاق چون گل در جوای بیدل … چند از این زهاد همچون سرو در بری جوان
برگذر زین صحبت این زاهدان جاه جوی … مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
چون تنور از نار نخوت هرزه خوار دیر دل … چون فطیر از روی فطرت و جان گوار خاک ادان
اربعین شان را زخمسین نصاری دان مدد … طیلسان شان را ز نامحرمان دان نشان
بیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی … چرخ ازرق پوش باشد عمر کاه جانستان
چند نالی چند از این محنت سرای زاد بود … کز برای رایتو شد دان اگر دو خسروان
بچه تازی برد بر ساعد شاهان نشیمن … بر کمس خواران قولنجی رها کن آشیان
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا … این بزیر تبت دارد والا بزیر دو کدان
ای تو بر گهوارهٔ وحشت چو طفلان ناتنی … عمر تو گهوارهٔ جان و حوادث دایگان
شیر مردی خیز خوار شیر حوز دن باز کن … تا کی این پستان زهره آلوده داری در دهان
گر حوادث زشت آمد این سگ اندیشه … مومیایی هست مدح صاحب صاحب قران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون بردرش … چون زمین بوسه نگار و عبده بر آستان
جاه او در یکدو ساعت بر سه بعد چار طبع … پنج نوبت میزند در شش سو این هفت خوان
ای وصی کارنم ادم زگردون تا تمام … وای مسیح عالم و جانم ز گیتی تا توان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق / هم شرف زین دارد آنک اسم پلیدخوان در قرآن

بیضهٔ بشکن مرغ کن تا تو بوی طاوس نر / بیضه پروردن بکنجشکان کدا رو کیان

کین نتایجهای فکر تو ترا دروزیست / وین معانیهای بکر تو ترا بس خانومان

چون خود و چون من نه بینی هیچکس در شعر نغز / قاف تا قاف از بجویی قیروان تا قیروان

زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند / آری آری کرمه هست از عطسهٔ شیر ژیان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست / چون منی از بسطام باشم وان کرده از دهقان

زان گرا نتها که حق با این در در کرزاده کرد / میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان

من شکستم زین خوان گر چه درست از من شدند / خوانده تا عیبی از مقعد چه دید از زبان

خلان کنند از زاز خایی تا بکرد من من گسند / کی رسد شیر السول هیچ سارابان

صد هزاران پوست از شخص بر کشند / تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

کسی که از پس احمد رد ابدی رسل / بزرگوار امیر امام خاقانیست

رسول سنزان چون از بزرگی را / در جهان سخن ملک او سلیمانیست

رسول بار بسین را هزار گونه قسیم / بجان پاک عزیزان رسول سر داد هدیت

گنج فضایل افضل ساوی شناس و بس / کز علم مطلق آیت دوران شناسمش

استاد حکمت من و شاگرد حکم دین / کز چند فن فلاطن یونان شناسمش

چون عقل و جان عزیز و نوست کاوام / جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش

قدرش

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن / چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطانش امیر خواند و من بر چهار فصل / سلطان شناسمش نه سلطانی شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت / نه شاه و محک خلق کان شناسمش

با آنکه جور حوصله دو بوکو هم / هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خوانده‌ام بسیخر و سلیمان ملک شعر / من جان بصدق مور که خوان شناسمش

بر هفت حرف افضل ساوه نسب زد من / حوری که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را حنیفهٔ کتاب اوست خضر / بر هفت طفل و بستان شناسمش

او خود مراحیات ابد و او خضر وار / زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او سیه / تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو دایره اعراب بنگرم / خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش

تا بر نویس روز و شب آمد دوات او / من روز و شب جهان سخن زان شناسمش

تا دیده‌ام آن دولت بر از کلک نخ فضل / زر داد که درستم و ستان شناسمش

کمتر تراشش قلم او عطارد است / زرنیت آید از عطارد کیهان شناسمش

نجم زحل سواد دو دانش منم چنانک / چو سهیل اویم فلان شناسمش

اشعار سنش از عراق ره او در روم برم / کاکسیر گنج خسرو ایران شناسمش

بر عیش به گوارم اگر کلک دهند / شوریش خوارزمی است که برزان شناسمش

تفاح جان و کلشکر عقل شعر اوست / کین دو دوا ده همت شاهان شناسمش

خود را امثال او هم از دانش ایست جهل / قطران بین که قطره باران شناسمش

گرچه کثیف جو لسته بود دیر گو زشت / حاشا که مثل بستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل هیچ عقل    فهرست آفرینش انسان ثنا همش
خاقانی از ادیم معالیست قدوه انسبت    او قدوه که قبله خاقان ثنا همش

سلسله ابر کشت زلف زرسان او    قطره خورشید گشت گوی گریبان او
پنجه شیران شکست قوة سودا او    جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی تند لبش تره زعارضش    بر نمک و تره بین دلها مهمان او
رنگ بسبزی زند چهره او وز اکمر    سوی برون داده رنگ پسته خندان او
گرچه ز مهری که هست دلش ان من    هر سان هر سان که هست منی من ان او
جانم نثار اوست که از عقل هیچ عقل    فهرست آفرینش انسان
دیدم ناری میان اوست من از خشم گر    هندوی اعجمی شده دربان او
عشق بیابک بلند گفت که خاقانیا    بار عزیز است وصف جان تو جان او
دی بدر من بو هم دایره در کشید    دیده در آن دایره نقطه امرجان او
صانع رزین عمل بهر ضاعت علی    گر بد بیضا کند دست عمل زان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی    کاب خوز جان ماست چشمه حیوان او

عشق ببین کو هر است گوهر دل کان او
دل نجمی صورت است عشق زبان دان او

حاصلی اوست راست بر در وحدت دلیت    ونیک مدبت جبت داغ گران او
تا کمی زنگ آور ز اینه دل که عشق    هست بازار عشق اینه گردان او
عقل جگر تفته است همت خنک اوست    جرعه خور جام دل زله کش خوان او

ازخطا

ازخطاهستی نخست نقطه دل زاد و بس    لیک نه در دایره است نقطه پنهان او
دل بر صدگاه دهر بس بها گوهر است    دخل ابد عشر آن منقص ازل کان او
زهر دل وایمن است از رصد دهر از آنک    کمتر پروانه است دهر ز دیوان او
لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند    تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود    دهر لگد کوب گشت از تک جولان او
هیت از این آب و خاک زآب هوا نیست دل    کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شده بر دست تو حله دل شاخ شاخ    هم مطر اکتان بوشش ایوان او
یوسفی آورده از زین زندان و بس    قفل پراکنده بر در زندان او
حور و جنی را چو مور بر لگد کشته ای    لیس طاوس را کرده مگسران او
خوش بنود شاه دل اسب کلین زیر ران    رخش بهرای ز منظره دان او
دل که کنون بندقی نابش که فرزین شود    چو نگ بیابان رسد صعب بیابان او
شمه از سر دل حاصل خاقانی است    کز بسر آن خنمه خاست چشن اعیان او
عشق بیابک بلند گفت که خاقانیا    کار نه خود دست خبر چاره لسانان او

لشکر غم زان کن دو اند دوران او
ابلق روز و شب است نامزد ران او

هر که بر آن لشکرش نقش در آتش نهاد    نقش بهاد ادعمر بر سر میدان او
غم که در آید بدل بنگری اسب او    آتش کافتد در آب لشکری افغان او
اول جنبش جهان کلبن آدم نشست    میوه غم بود و بس نو بر بستان او
واخر مجلس که دهر میکده غم کند    دور زمان در گرفت ساقی دوران او

چو عه از وست غم گشتن ما را بس است      این همه بر پای جست بلبله گردان او
آمد باران غم بول سلامت ببر و      بر سر یکمشت خاک تا کی باران او
بجزهٔ عنکبوت منت جنان استوار      کز احد بوقبیس باید عضبان او
آتش غم بیل را درد برآورد چنانک      صدره بنه سبز و صورت خفتان او
ناف تو بر غم زدند غنچه رخا پیا      کانک حباز اشناخت عکده بر جان او
والی عزلت تو را یک طغرای فقر      منزف وحدت تو باش انیک دیوان او
سرهنر چو بشوی دست فشان بدر      دست تنا و مدار هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی      کان جو رجان ماست جشمهٔ احسان او

دهر بیه کاسه ایست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا می برد      رستهٔ او نبکری رستهٔ خذلان او
دهر چو بی خاک نشست بر سر سالار او      ده چو ز آمدت باد در کف دهقان او
خیز از این سبز کشک نقب زن اندر درون      در شکن از راه صبح شقف شبستان او
کوهر خود را بدزد از بن صندوق او      یوسف خود را برار از چه زندان او
ز اهل جهان کس نماند ملک جهان خود نماند      پای خود درگذار از سر دستان او
مادر گیتی وفا بیش نواهد کرد باز      هم رحمش بسته شد همسر پستان او
کار چو خام آمدست آتش کن زیر او      نه چو کسر او فتاده است کز کن بالان او
ابجد سودا بشوی بر ورق خاقانی ای      سورهٔ سر نو بسی هم ز دبستان او
بیش رد جان و پاک طبع چو جوزای اوست      کرچه ز بس میرود طالع سرطان او



اوست تهمتن و نطق شاید اگر بشنوش      راه ز بس وار و ند لشکر ارکان او
کوزهٔ مقصاد گشت سینهٔ او بهر آنک      موضع هر مبضع است بر سر شریان او
گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات      نبض مرمت گراست بر دل بران او
شیخ مهندس لعب میزد رو کر علی      کار ز اقلیدس اندعا جز برهان او
صانع زرین عمل مهتر عالی شرف      در ید بیضا رسید دست عمل ران او
نوح ز بس عمل و انت کرده بر بسن بدی      قنطر بستی ز علم بر سر طوفان او
هست بی اصل گره است کز عمل و دست اوست      ان ده و دو نرگسی بر کیوان او
غارت بجا آمدست غایت جور سخن چنانکه      آفت بنبه نشده است بنبهٔ باران او
ریزش سوهان اوست وارد اطلاق زانک      هست لسان الملل صورت سوهان او
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست      نقش فلک تختها قطب کلیدان او
رندهٔ مریخ رند چون سورش کند سر      چرخ کند ساعتی از زحل انسان او
درحق کس اره وار بست دو روی دو او      گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او
هست چو هم نا محولیش نام رد و لطفش و بخشش      لطف و راعب بوش بخشش و ادان او
مفلس دریا دلست ای دانا ضمیر      مایهٔ صد او لیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طفلش و من ما در و هم البنون او      من برضای تمام سنقرد کان او
گر بود دشمن را ای آنکه اره کش رد شوم      رای همه رای اوست فرمان فرمان او
انت مبارک سحاب کز صدف داکی      گوهری آرد چون قطرهٔ نیسان او
روح طبیعتش است پاک زاز روح قدس      تا جگر من گرفت بر ورش ان نان او
بر خود انگشت داری فرزند است من      تا سر انگشت خز یافت نمکدان او

نقل

نباید اگر و جنی سبعه الوان شود   خمره بگوی علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من اوست مباد اگر من   منت شروین برم و انده شروان او
ملک قناعت مراست بیش چنین تخت و تاج   ملک سمرقند جیست و افسر خاقان او
گر گری خصم انداز مر کینه چه باک   کو خلف آدمست و این ان شیطان او
جو قی ازین رزد گوشت کاه عفنت منزج   هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او
بست خیالش که هست همسر من ای عجب   نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست ولش بر رضی از سرسام جهل   این همه خولیاست صورت بحران او
خامه سک دامغان دانهٔ دام مغان   در و گهرهای من طبع خوشان او
گر جگرش خسته شد از فرع این گرو   نعت محمد بس است نشرهٔ دیوان او
دل مده بر کبریایت شحنهٔ کارش کراو   خاک در مصطفی است نایب حسان او
قابلهٔ کاف و نون طه و یس کی هست   عاقله کاف و لام طفل دبستان او
کیسو جو انتاس بر جسم مجوق او   عطسهٔ آدم شناس صبحه بکر ان او
دوش ملایک بحبت غاشیه حکم او   گوش خلایق بسعت حلقه فرمان او
هم ثنا مدرختم کنم جون مقیم   نام من از خوان او جایکی از خان او
عقل درختت بر منظر ان گزه   خواهی بخشش کند خواهی دکان او
باد دعا خیر دری او تا دعا   اول او یار ست و آمین با یاران او
درعقب پنج فرض اوست دعا خوان من   یارب کار رواح قدس باد دعاخوان او
کز قضای ازل عبد عمر در کشت   تا بابد بکدراد نوبت عثمان او

ازان قبل

ازان قبل که سر عالمی نهاد آرام   بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زین آشیان نیلگست   اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آنکسم که درین دامگاه دیو و ستور   جو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
دلا جهان همه بادست و خلق خاک بر نیست   نه آتشم نه فروزی بیا در خسارم
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان   عنان خان و خوذ را بحرص بسپارم
مباد کز پی خشنودی جبابرهٔ پیش   دو بادشا را در ملک دل بیازارم
شد آنکه نیست فروغ غرور آتش از   میان دیدهٔ همت خیال بندارم
ازان خیال من امروز خلوتی جستم   وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بیا که از پی جست جهان جون برگار   جو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون نگر که ازان منزل بنزه …   برسم طالع خوذ و ابست … دارم
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار   جو خاک و آب سبک سایه و گران سارم
جو باد از در هر کس نخوانده در نشوم   جو خاک خوذ را هم بی خطر نگذارم
نه ام جو آب که با هر کسی در آمیزم   نه ام جو ابر که بر هر خسی گهر بارم
جو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم   جو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز اگر مدد و سیکر مرا از هم   نه غنی از پی کار نیاز بیکارم
جو رز نخواهم خوذ را اسیر دست کسانی   ز حرص آنکه بدو همچو زر شود گامم
جواب در نشوم بهر نان هر کو شی   ازان جو شمع همه سال خوشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل بروان را   که داد داد انش و دین گرنه داد دنیا دارم
ز خلق گوشه گرفتم کرتا همی پایم   کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم

بطبع منم آهن صفات مردم را
ازان گریزان از هر کسی بری وارم

مدان که چون الف وصل باشم از خواری
که نام بنود و بیفتد خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم

بدانک سنت کفم چون دهان گل بگه
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

نگر نداند کس عقد عقل و جوهر جان
بدست کردن اعمال و دست آزارم

ازین زبان در فشان جو فقراء عشی
مرصع است بگوهر هزار طومارم

نه مرد لاف خاقانی سخن بافم
که روح قدس تند تار و پود اشعارم

زکس بدهر خجل نیستم معاذ الله
مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد از برای سجود
نهاده سر به زمین همچو کلک بر کارم

عیار شعر من اکنون تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم

کلیم مور مکارم اجل بها والدین
که مدح اوست مسیحا و جان بیمارم

سزا و حمد می بد سعید بن احمد
که خاک درگهش از زر و آب بازارم

ملک صفای کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کمترین عمل دارم

ابا غیاث ضعیفان و غیث دو
بباغ مدح تو چون شاخ معرفت بارم

به پیش نفس تو زان امدم باستقبال
که تا رهانی از خشکسال تیمارم

صور نگار حد نیم و لی هر آن صورت
که جان در او نتوانم نهاد ننگارم

اگرچه نام من اندر حساب الشعر است
زمد حتو بالا ازین سزاوارم

کدام علم کزان علم من نیافت اثر
بیازمای مرا تا ببینی آثارم

جنی قصیده که بکر غراب وغور است
سزد که خوانی صد چون بشنود نثارم



بجان به دولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زی حرم خورمی دهد بارم

[illegible]

نکهت حور است یا هوای صفاهان
جبهت جوز است یا لقای صفاهان

دولت ملت جنابه زاد جو جوزا
مادر یکی یگانه زای صفاهان

چون ز جوزای اختران سپهر ند
سخنه بگیران از کیای صفاهان

بس که ز جوزا جناب بر رفعت
خاک جناب جهانگای صفاهان

ملک جو جوزا دو میوه اند جنابه
عرش جناب جهان گشای صفاهان

زان نفس استوا زند علی العرش
کز بر عرش آمد استوای صفاهان

خاک صفاهان نهال سرو سدره است
سدره توحید منتهای صفاهان

دیده خورشید چشم درد همی داشت
از حسد خاک سرمه سای صفاهان

لاجرم اکنون برای دیده خورشید
دست مسیح است سرمه سای صفاهان

چرخ نه بینی که هست ماه و پس مه
رنگ گرفته ز سر بهار صفاهان

نور تحقیق شناس صبح بسیندان
روح و جسد را بهم هوای صفاهان

یرحمک الله زآسمان که دم صبح
عطسه مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دو
کرد تیمم بخاک پای صفاهان

جاه صفاهان بدان نشیمن و جال
مهبط مهدی شمر فنای صفاهان

جتر سیاهست جال مهره ملکت
زان سپهی خال دان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا و صیت عنقاست
بانگ من بلبل صدای صفاهان

قلت لمار الحیات هل لک عین
قال نعم کنف اغنیای صفاهان

قلت التسر السامل طلعم … قال بلی چو دانستنهای صفاهان

یارسی از جمع حاج بر لب دجله … خواستم الانصاف ماجرای صفاهان

مستمعی گفت ما صفا و ه بغداد … چند صفت بر بی از صفای صفاهان

مسکن بغداد چون شنوی که ز تدر بست … ریگ بن دجله سرمهای صفاهان

خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است … نعل بهای زمینش لقای صفاهان

ان دگری گفت کز زکوه تن کوخ … هست نصیب چه نوای صفاهان

گفتم بغداد بعی وارد و بعداد … دیده نه وادوها وهای صفاهان

کرخ کلوخ شفا به خانه حی و دان … دجله نم قربه سقای صفاهان

انچه به بغداد جای شسته گرانست … بهر گلاب طرب سرای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فرودست … نقطه از طول و عرض جای صفاهان

چون بر کوه قاف نقطه فادان … خطه بغداد در ازای صفاهان

عطر کنند از بلنک مشک به بغداد … واهوی مشک اید از فضای صفاهان

نیل کم از زنده رود و مصر کم از ری … قاهره مقهور باد شای صفاهان

قافله کنعان و بد خساست به بغداد … وازخط مصر ست به بنای صفاهان

باغچه علین سمش گلخن حی دان … وازبلسان به شهر کیاهی صفاهان

این هم دارم جواب خصم و گواهم … هست رفیع ری و علای صفاهان

مدة سی سال هست کز سر اخلاص … زنده چنین داشتم وفای صفاهان

انکه ختم الثواب آخر دیدند … تا چه نثار آمده ام برای صفاهان

مدحت فاروق دین چگونه نبشتم … صدر و جمال ان دو مقتدای صفاهان

درسته

در سه ما نون الف بحضرت موصل … راندم تا نون الف سرای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال دین محمد … کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد هزار احترم نتیجه خورشید … ان بکهر شعری سمای صفاهان

پیش علی اکبر اتابک اکبر … برده ره اورد و ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم شو چو آصف … گفت که ها هدهد هوای صفاهان

پس چو بمکه شدم شدم زین کوش … حلقه بگوشش ثنا سرای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد و شقه سبزی … تا نه نهم مکه را ورای سپاهان

کعبه عبادت ثنای من شده ما را … دید مرا مکرمت سنای صفاهان

این همه کردم بر انکهان تو برا بطمع را … کاخر زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم انک بود دیو بیانم … گردم طعنان رد از هجای صفاهان

او بقیامت سیه روی بخیزد … زانکه سیه لست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند … من چه خطا کرده ام بجای سپاهان

ز نگار امد مرا ز زر زمهنش ایرا … هرکه رسید من نه کیمیای صفاهان

جرم من انست کز جز این عرشی … گنج خدایم ... کدخدای صفاهان

کبر گدای محتشم نه ام آخر … تو کمی خوان زیر پای صفاهان

گنج خدا را بجرم درد نکیرند … این نه بند دزا صنای صفاهان

دست و زبانش چو انداد برید … محتسب شرع پیشوای صفاهان

تا ببر دار بر چو انگشته سن … شحنه انصاف کدخدای صفاهان

جرم زشنا کرد بس عتاب بر استاد … ایست بر استاد اصدقای صفاهان

کرده قصار بس عقوبت جلاد | این نفث این داولیای صفاهان
این نگران حکم بازگونهٔ مصرست | ای مصرست روستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نبندد | تا نشستم چرخ در فضای صفاهان
کرد بهم کوشش روزگار براز درد | تا نشده خشم من آشنای صفاهان
پس لب کوثرم بحنظل و حسک انباشت | هم قصهٔ کلک شکرفزای صفاهان
راحت نهادند برد هاش بخشم | پرده گرینم از سه ستای صفاهان
نیز زدم تخت طاقدیس خسانرا | باز مراجعت کین نوای صفاهان
واقفم ناگفته ام بشاهد خوبا | دی کله گوشه جفای صفاهان
گفت چو بربط مزن زراه زبان فعم | دم زده خشم زن جفای صفاهان
زان گله کردم که آفتاب بدیدم | گوشت ستان برقهٔ آشنای صفاهان
از تن عالم چو زند گوشت مبادا | زهره چگونه سترد غذای صفاهان
داد صفاهان را بندام کدورت | گرچه صفا باشد ابتلای صفاهان
سبب صفاهان فزود دورادل | تا حرزم سبب جان گزای صفاهان
ارمض قلبی بلاه و جا لیقینی | نار براهیم فی بلای صفاهان
عضّ الکلوب ثم عضّ کلاب | سوف ادانی بما فدای صفاهان
این همه سکبای خورش خوردم کافر | بینم اور ببنه رضای صفاهان
گرچه صفاهان جز از من بدی کرد | هم نیکوئی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که نامدار بمن شد | گرچه بجز آن رسد لقای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند چو کی فخر | در نگرد دانش از نمای صفاهان

بالقد

بالقصد همت چو من نزاد یگانه | باز دوگانه کنم دعای صفاهان
مبدع محکم بنظم و نثر شناسند | کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین اید باد | بر جلسای الله اتقیای صفاهان

[illegible]

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم | تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه | دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
گرچه در راه روم نیست موافق ز زمانه | گشتن همت اخوان بخراسان یابم
برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم | کان کلید در رضوان بخراسان یابم
لوح چل صبح که سی سال ز بر کردم رفت | بهر چل سال دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گر هست ای رکت | گین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم منتظر ایشان بوفا | کهف شان خانهٔ اخوان بخراسان یابم
سالها زانکه چو دریا همه سرستانند | چون صدف عقدهٔ عطشان بخراسان یابم
از سر زانوی گشتی وز دامن لشکر | بادبان شان نه ز کرمان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین کرد سر زانو دارند | صید که شان ز دامان بخراسان یابم
نه سر آنرا که چو گویند کم گشت همه را | طرفه چون سر چوگان بخراسان یابم
ز آتش سینهٔ مردان ز دل آب جو ز بو | جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر زر کرده حلی داده چو تیغ | تن ختن پوشش چو سوهان بخراسان
اه شان فندق سر بستهٔ دو چون بسته همه | ز استخوان ساخته خفتان بخراسان
دل مرغان خراسان ز امن دانه دهم | گر ز مرغان دل الی ن بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است … دانه و آب ز اوراق بخراسان یابم
لبک بیران شبچون بخراسان بینم … لبک میراث شبستان بخراسان یابم
ملک کی خسرو و دست خراسان عجب … گر شبچون که بران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم ازانک … شهسواران راجوکان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح … خاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی … ایچ جویم بکهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل را گر کعبهٔ وحدت اثر است … در در بغو و پس کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که چو مس دار شوند … از دمان و پس افغان بخراسان یابم
زد من کعبه کعبست خراسان که بشوق … کعبه را محرم کردان بخراسان یابم
بردای طلب احرام که جان ز عرفات حرا … لیک میقاتگه جان بخراسان یابم
گرچه احرام کجان ز عرفات حرا … عرفات کرم کعبه اسان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من … عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی … کاشتن آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شسته تاریخ نماید ز گلاب … گردش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اهل جنان کان بختان شاید یافت … لزت اهل خراسان بخراسان یابم
هیچ خزان بمن جوی در او رنگ و فا است … بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان عدد خود ببمن بینم لیک … از یمن تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجب کان همه ترک خشند … نخورم خون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان خوشکان بمنند … نو کنم جون دم ایشان بخراسان یابم



گر خراسان ببر عالم نه است منم … که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
گاو عنبر فکن از طوس بدبت ارم لیک … بجا خضر نه بعمان بخراسان یابم
بازی میکنند این زال که طفلان نکنند … زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید من اوراق فلک … شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل جو سیاره پراکنده شده زین صفت اوراق … جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم ز بنور صفت کافر سرخ … شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سموات همه غولانند … دفع غولان بیابان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان و نمکسان طفیل … برطاوس نمکدان بخراسان یابم
این سویدا ردلمن که جمیر اصفهانست … صافی از همت صفوان بخراسان یابم
گر ز شروان بدر اندا خته مرا دست و بال … خرد ان ملک شرف وان بخراسان یابم
ترک اوطان نبی مقصد خراسان گفتم … عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم آن موم که چو سوختم از وقت شد … وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
کم شد آن گنج جوانی که لبی کم داشت … از بی کم شده تاوان بخراسان یابم
گر همین عمر من او نیز بشروان گذرد … عمر کم بوده شروان بخراسان یابم
بافت رز نعمت خراسان علم کافوری … من همان سند سر بنیان بخراسان
درد دل دارم ز ایام بتر زانکه مرا … نگذارند که درمان بخراسان یابم
هست لبتان کرم خشک من از انجم دل … فتح دل از پی بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای هم البقره است … وف الناس زبایان بخراسان یابم
تا در بحل کرا فکانه کند مرسحش … چون شفق خون شده زیدان بخراسان

اوصبح است کمر بسته که بر شده عار — غورش افکنده عریان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان برم ان شاء الله — که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان کنم رای مراد — کرده از ساحل جیحون ان بخراسان یابم
برشه اگر بر سر دریا گذرم — سیل ان تیشه بران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم — کافی بر طبرستان بخراسان یابم
جون زامل رخ امال بکرکان داود — یوسف دل نه بکرکان بخراسان یابم
گرچه کم ارز انگشتری یابم لیک — قدر تاج سر ساسان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بیند من — نشره امروز قران بخراسان یابم
تاکی از خازبی و خازبی احکام خطا — کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند گویی که دو سال دگرست افت حق — دفع را ز افت رحمان بخراسان یابم
حبس این علم زد دیباجه اوبان بدبر — من طراز همه ادیان بخراسان یابم
فلفسی فلسی بونی همه یونانی ارزند — نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
این سخن خال سپید بن خذلان دانم — من خطا این ز خذلان بخراسان یابم
ای فتی نبوی کفرست در فتنه زدن — نتوان گفت که فتان بخراسان یابم
گوی از خاک خراسان ببرافتاد حکیم — من ره حکمت یزدان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسان ابتر — گرچه صد جو من و لقمان بخراسان یابم
حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه — تا مسیل ادریس رصد دان بخراسان یابم
مصطفی ساکن حال من و تو در غم حق — این جه نقل است که اعیان بخراسان یابم
گان یاقوت لب الکاه و یا ممکن نیست — شرع خاصیت ان کان بخراسان یابم



انت فیهم رب خوانده ما کان الله — که عذاب نبی ما کان بخراسان یابم
گرچه حق است برغم همه در روم و خجند — زامان همه بیران بخراسان یابم
گر زباد است وگر زاب و ز طوفان مثل — هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک — که سعود از مه آبان بخراسان یابم
هست و گر راه قرانست بمیزان همه — من همه لهو ز میزان بخراسان یابم
زانیان اند که در دار قیامه جمع اند — من از ان جمع چه نقصان بخراسان یابم
مرا امان که هرمان بافت بصد قرن کنون — زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
بسر خاک محمد بیسر یحیی پاک — روم و تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضه فاروق فوق صدر شهید — بوی جان دار وی فوقان بخراسان یابم
جون نبازی و دریا وافاضل گذرد — تا فحول نسل افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب نشابور جشم — بنگرم صورت بستان بخراسان یابم
در مرا اینه در شانه دست ابد من — نقش عنقا سخن زان بخراسان یابم
جون ز من اهل سخن همه عنقا بستند — من سلیمان جهان بان بخراسان یابم
محی الدین که سلیمان صفت است خدمش — دیو انس ملک جان بخراسان یابم
شافعی بینم در دست و هر انگشتی ازو — مالک احمد و نعمان بخراسان یابم
هادی امت مهدی زمان که قلمش — قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
گوهر افسر اسلام که از خاک درش — افسر گوهر ساسان بخراسان یابم
سخن ولجه الجی د محمد نکرم — عیسی و ابن عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز — خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالات ملک دانم و دل را نفس | خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی و کف و نیل از سر ثعبانش بودن | نیل زد من و ثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است | کاهتو عینت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سر آن خط ملک | قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | لنظایر کو بر افشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
وز دو دانش که بنشان هزاران اختر | شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش سنجر همت که نشست | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصریست بجود | صاع خواهندهٔ کنعان بخراسان یابم
بر در نیش همچو درش حلقه بگوشست سپهر | کرمش حلق زمان بخراسان یابم
دورباش قلمش چون ببه سرهنگ سلک | از دوام اخترش افشان بخراسان یابم
گر گشت از دل سنگین ده و دو چشم کلیم | من بسی معجزه از ان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام | ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم
پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم | که درین ناحیه شهدان بخراسان یابم
کرامان یابم از احداث زمان شکر کنم | که معالیش کرامان بخراسان یابم
من که خاقانیم از لطف شهنشه بوسم | بحد الکافر خاقان بخراسان یابم

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند | عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
بلبل بستان خراسان چو من مرغی | مرغم اوج سولستان شدنم نگذارند



گنج درمان بر دو بدبای عراق | گر ببازار خراسان شدنم نگذارند
نه نه مرغ چشمهٔ حیوان بخراسان جویم | من نه خضرم ببران شدنم نگذارند
چون سکندر من تحویل و بظلمات عراق | که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منظر من بام چهارم فلکست | که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
چه اشارت ز من آمد که درین ششدر دل | بسوی ضرب احسان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس برده همه | گرچه ز دو گل و ریحان شدنم نگذارند
با جنان مبث جنان پاک من آلوده چنین | با خباثت سوی قران شدنم نگذارند
با من آن پیل عزیوان و را بر همه ام | که سوی کعبه و بان شدنم نگذارند
من همی رفتم تا ری همه شادان دل | دل بدانست که شادان شدنم نگذارند
ای افلاک معالیست خراسان چه عجب | که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
ای خراسیت خراسان شد ایوان کرم | در فرو رسم که بایوان شدنم نگذارند
در خراسی ری زایوان و خراسان برم | گرچه ان طایفه بر سان شدنم نگذارند
هستم آن نطفه ای مضغه شده کز بعد سه ماه | خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خراسان خراسان چو تیمت چه سود | که که صبح خراسان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب | خوش فرو خوا ادن و خندان شدنم
تا بهنگام بهارم که بدی مه شکند | که بهنگام شبستان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان دادن | چون ز ذکر بی درمان شدنم نگذارند
جانم انجاست بدریار طلب خواهم کرد | کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
گرچه خر کوشش کنم بی ره و بی شیر چه شود | گرچو آتش بشبستان شدنم نگذارند

سیر فردوس خراسان به دو زخ سپری | چه نشینم که به سپاهان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود راجع زانک | مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک غیوران ز چشم | که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال | چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم کز خراسان بگرفت | میرود بوی کز ایشان شدنم نگذارند
گوی من صد بی زان سوی سر میدان شد | گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند
قید بی فایده بینم ز پی من قید نشین | که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند
روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان شد | شاید ار برده طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانیست | پس ازان بی سر و سامان شدنم نگذارند
این دو صادق که ز دو رای که میزان دانند | بر پی عقرب نسیان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که یکان ره توفیق اند | بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کامرستی نام | کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند | بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تا بید ز بیدون دو بخت | طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم او طان بگرفت | وین دل و عشوه با وطان شدنم نگذارند
از وطن دورم امید خراسان هم نیست | که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
و یکسان موم جدا مانده ز شهدم که کنون | محرم موم سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا داد زنده بی | دور قیند که قبان شدنم نگذارند
ترسم جاه و غم جان دارم این هر دو سبب | بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه برجا

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد | جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
هر قلم مهر بنی و رزم دشمن دارم | تاج و تختی که بسلطان شدنم نگذارند
هم گذارند که گوی سر میدان گردم | گر خلال بن و دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بجز | باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
وان شرارم که بقوت ز سر سوی اثیر | چون شهاب اختر افشان شدنم نگذارند
کین فرمان ننهندم بخراسان رفتن | باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند
از پی این دو جا مکتب و دکانی دارم | نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه دار شود هم | بو که در راه که و کان شدنم نگذارند
تا گزیر است طعمه موران داون | که نه موران لبسر کان شدنم نگذارند

بخراسان شوم ان شاء الله | از ره آسان شوم ان شاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت | ره پنهان شوم ان شاء الله
حضرت پنهان گذرد بر ره من | خضر دوران شوم ان شاء الله
ایمن از کوه شبستان بگذر | بادبان شوم ان شاء الله
پس از آن با دبستان بشکوه | کوه شهدان شوم ان شاء الله
جمع انزا که کند کوه بناه | نوح طوفان شوم ان شاء الله
ملک عزلت طلبم از پی عقل | پوک سلطان شوم ان شاء الله
تا زند چتر سیه تخت سپید | ابر نیسان شوم ان شاء الله
چه نشینم بو فا خانه ری | بخراسان شوم ان شاء الله

عندلیبم چکنم خارستان / بگلستان شوم انشاء الله
همسر عقلم و چون عزم کنم / کاب حیوان شوم انشاء الله
نکنم دیو دلیها سفر / تا سلیمان شوم انشاء الله
چون صفاهان ز اشک طرب / تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرفشان ره از کرده و سعی / خشک دامان شوم انشاء الله
نمک افشان شدم از دیده کنون / شکرافشان شوم انشاء الله
گر چو نرگس یرقان دارم باز / گل خندان شوم انشاء الله
سنگ رزدم شده معلول بوقت / لعل رخشان شوم انشاء الله
چشم یارم همه بیماری داز / همه درمان شوم انشاء الله
عرض آورد و بگوشم سر کوفت / که بپایان شوم انشاء الله
چون ز سر بخواب آمده‌ام / به ز بحران شوم انشاء الله
بر ورک خوی آب آیم و جهم / رغم خفقان شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سرسام گذشت / من پس آن شوم انشاء الله
وز پی زور جو بمرغ آیم باز / مرغ پران شوم انشاء الله
بنز تا کم ز سلطان چه رسد / تا بنوبان شوم انشاء الله
کرد به رخصه کنم نیت طوس / خوش و شادان شوم انشاء الله
برسر روضهٔ معصوم رضا / شنکه جفوان شوم انشاء الله
گرد از روضه چو پروانهٔ شمع / مست جولان شوم انشاء الله

هان ای

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکوتش ده / گرچه لب دریا هست از دیده زکوة استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کردست ایوان فلک‌وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
این است همان طاقی کز هیبت او بودی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم   خاک در او بودی دیوار نگارستان
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه   دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
پندار همان عهدست از دیده فکرت بین   در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه   زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی   شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
نی نی چو نعمان بین پیل افکن شاهان را   پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
مست است زمین زیرا خورده است بجای می   در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا   صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین   بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک   زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی   کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری   دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رز بن   ز آب و گل پرویز است آن خم که دهد دهقان
چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است   این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن   تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد   این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه   فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاده ره مکه تحفه است سبحه ز گل حمزه   پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
هر کس برد از مکه توشه است بهر شهری   تو زاد مداین بر توشه ز پی شروان

سبحه ز گل حمزه

ای ...

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر   کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی   این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند   مسیحی دل دیوانهٔ عاقل جان

دلا از جان و جانان تا کی چو با جانان نشو   چو سلطان دست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خود را از ستر عزت فنای خاک پاشان کن   هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجاب راه تو عیاری   نخست از کفر بیرون آی پس بیرون ز ایمان شو
اگر با خاک بنشانت سواری از روا آمد   تو از دیوان دیوان خیز ای قصر سلیمان شو
گر او شبرنگ می‌تازد تو خود را خاک میدان کن   ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرغلطان   چو با غیرت کند سازی تو چون گوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش نبندد تو برون آرد   بصد دستکش مستقبال این یک زخم پیکان شو
چو در جای همه او باشی چون از جای بگذشتی   چه داری آرزوان پس چه بینی خوبتر آن شو
توان مستی که مرغ شوم خواهد جای ویرانه   گرت گنج دل آبادست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از دو عالم زانکه خاقانی است بندهٔ تو   ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو
دگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی   امانت دار یزد از انبیا بت دار احسان

رسول کاینات احمد شفیع الخلق بوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی شرطست را دعقل تا رفتن   چو در دعشق پیش آمد بصد جان پیشواز رفتن
بکوی عشق هم عشق است رهبر زانکه مردان را   با مرباد شا باید بصدر باد شا رفتن

هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که او خواهد　　که نزد عاشقان کفرست در راه هوا رفتن

بترکستان اصلی شو برای مردم معنی　　بجستی صورتی تا کی بی مردم کیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن　　بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را　　بفتراک عدم بستن به دنبال فنا رفتن

که از سوز جگر در سوز سر دلبران بودن　　که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

وصال دار دنیا در دیست تا کی تا کی کردن　　بجنبت او اگر با دلبست تا کی راه نا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یک سال　　بجود راه در میان داری کرمی باید تر رفتن

اگر تو دشمن خویشی چه می باید همه خود را　　درون سوخته جان کندن برون سو نا رفتن

درین منزل ز سر بازان بنا هی سازها باید　　که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

ز دو رنگی بنشمان با تن خاقانی که زنت باید　　رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار مملکت اعظم مراد خلقت آدم

قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک　　شمار ره نمایز آ قلم در کش که ماه اینک

نخست از عاشقی خود را براه جب او گم کن　　که خود زانی ندا آید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او　　اگر داری سر آن سر در آی بارگاه اینک

سری چه بود برو در باز کاندر کوی وصل او　　سر بر آمد سرست و مر سر بر آمد کلاه اینک

ترا چون عشق او بدر دعوی دو عالم کن　　که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک

چو دار الملک جانت را بمهر او بنی　　مترس از زحمت غوغا نمیدانی آن شاه اینک



تو در چاه تحیر مانده و از بهر خلاص تو　　خیال او رسن در دست و بر بالای چاه اینک

برون تاز از سب همت که آنجا برون از بن گنبد　　اگر با خرج خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بیا راهی چون از تشنگی لب رها کرده　　ترا کو بید بر گیوان نگر کاروان ماه اینک

تو غفلت کز خاقانی گناهی در وجود آید　　با استغفار آن رو وه بزرگ عذرخواه اینک

ز صف تفرقه بر خیز و بر جمع صفا بگذر　　که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

حریف خامی او دلی محمد کز بی جاش

سرا نیکان کونی اند سر هنگان در گاهش

شهنشاهی که در ربع شرع بالای او آمد　　قوی دستی که در عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش　　ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملایک بار دارد در لوای عصمت او شد　　خلایق با بهر او در رکاب پای او آمد

بدست لا اله افکند تا در وان الا الله　　که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبه او کرد سبحان نوبت او زد　　لعمرک تاج او شد قاب قوسین پای او آمد

کبوتر برده او دشت سایه خیمه او زد　　زبان گشته بر زهر همه گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن　　قدم بیمانه نطق جهان بجای او آمد

شب خلوت که موجودات بردی عرض گردانش　　جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد

مهیا کرد بیخ ارکان ملت ای یار ارکان　　که هر یک جدولی بود دست لنو دریای او آمد

کنون چون ناصر الدین کیست کو بهر ثبات　　ز بعد چار تن در چار بالش جای او آمد

سرانداز که تا بود از برای کردن ملت　　نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن　　که تا درایات او آمد نگون شد چتر بد ذات

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنب انعامش
بیک ذره نمی سنجد سپهر جعفت اجرامش

بر آن زنده که او دارد طراز خلعت اوری
گر نقش زنده بخشد زبر زند خامش

بطفلی جست نخست از عقل و رنجانه نبوت
بر آمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش

یکی در معجزه برهان ابراهیم ایمنش باید
که صد بیشش کند اختر ز دامن کبر و اقدامش

اگر دجال نکلی سنگ زد بر کعبه کاخش
هم اکنون ز رحمت کردون بکرد نقش ایامش

کرو دست آنکه فیل آورد و قی برد کعبه
که در عشق سنگساران کرد و دوزخ شد سرانجامش

گرفتم کآتش نابت قدح دشمنان بردی
چو آتش نام او واندکی سوزانند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادت و تیمار سیدیم
که گر ادریس هندستی همی گفتی در احکامش

چه باک از آنکه جان حشمت انکس که گر خواهم
جهانی تو بدیدار و جهانداری بی کامش

دریغا کعبه جوزم که اکنون جای ماتم شد
گر از فرحش صدری عراق افتاد و خاصش

اگر در جنس آید باز خاک او عجب نبود
بدین کوه شرابت بود چند کوه آرامش

بیانش هر زمانی از زبان حال میگوید
کسی کین ماتم گرد که داد از جهان کامش

زوی صدری که با حشمت کیانی فرین همی خواند
نگر تا آنک جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید
متعدش خاطر الاسلام را رایتو آراید

روان صاحب الاعراف موقوفست تا محشر
میان جنت و دوزخ که رایت تا چه فرماید

کسی کز خیل اعدا تو شد بر روزکار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید

بفرساید ز سوز دعوت تو جان آنکه
چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرساید

حسود ات تو گر چه دیگها بخشد دمید ایم
که در دوی نیست آن چیزی که در شهر شمار آید



حدیث فعل او بی وقف گوهر صنوبر جانش
چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر گلگونه در بر دست ندارند
مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید

من این طفل طراز دیدم مه بدان مزد نشان اری
اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید

چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نخل من بیت
عروسی آنچو هدیه یافت دانم روی ننماید

اگر ذات تو فیض فضل من آید ز لطف حق
ضمیر من ترنج آسا شفای جامی افزاید

بجا هستو که گردون را ولی عهدست جاه تو
اگر در عهد تو چون من سخن گویی پدید آید

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا کرد
ورا بنمای استادی که زینسان کهنه پیراید

خوش خوش از بوی ساقیان لب گشت خندان صبح را
گوهی بود سوخته بستند دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شب تا خوشه رطب پروین
کان صنعت نوای عجب کردند خندان صبح را

گردون ز خشک عنوان سازد خط آتشین
بر سوک آفاق دامن تران در گریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد
کان بر آتش تابش زد بر بدخشان صبح را

کو ساقی دریا کشان کو کشتی دریا فشان
کز مغلس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح را

در یاب عیش صبحدم تا بگذرد بگذر ز غم
کانکه بعمر یکدم دریافت نتوان صبح را

ردا از دو رنگی طاق به وین رنگها در طاق نه
هم دور جو زهم در رده انصاف ستان صبح را

با صبح خوش در کش عنان در جه رکاب می ستان
کز کم حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را

بر روی صبح از آن زمی خوی سرد بین بر روی باد
گویی ز دوش زنبوری چون دید مرغان صبح را

کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ دی
چون آتش کاوس کرده زرفشان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت دو صبح آن لعل تر در دو بر گردان

از جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین — گوی بر آن عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده سامیان دارای دوران افشان

عادل ترین بهرامیان بر وزیران اخستان

ترک سلاحی پیش خوان تا خود بر خوان آیدت — خون صراحی پیش از آن تا نور در جان آیدت

زان سوی کوه است آفتاب باز پری می‌ست — از سر ابر و نیم خواب افغان و خیزان آیدت

در بزم عیش از وحش کوه از سماع آموختن — همچون سپندان سوختن در رقص افغان آیدت

چون رطبهای گران خیل نشاط از دو جهان — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طرب چون مرغ و دو سیخ بطلب — یکسیم گو با یک عرب یکنیمه بریان آیدت

هست این زمین را تو کاس کرمان از زر و — یک جرعه کن در کار او خو جه نقصان آیدت

چون جرعه‌ای روان یاری پیش از مان — کز زیر خاک دهقان آواز عطان آیدت

آن نازنینان زیر خاک افکنده چو خند باک — ای پیکر نالی در مغاک از یادت آن آیدت

گر داد ازادی دهی قدم کنی در حرم جهان — وز لب ز خود برون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی بار با [illegible] سجده جا — ور پیرتی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

چون از زیارت بوی نه کعبه پرستی [illegible] — چون آب اندر جوی نه یک گوی دن استان آیدت

تازه به نوروزست و پس بر کف داری [illegible] — می گیر صافی کن نقش گلزار و غان آیدت

بگذار زهره بی تک بلبل نا فرود آید فلک — هر رخنه کاید یک بیک بر طاق ایوان آیدت

بر یاد خاقان کبیر از میوه‌ی جان بخشدت

یک آن شه اقلیم کبیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پری به نسیم بزم سلیمان بین در او — در صفحه‌ی بستان نگر صفهای مرغان بین در او

کام

کام فتنه خون فشان چون اشک دلداران [illegible] — مرغ صراحی جان کنان داودی الحان بین در او

گر فاستقان از کنه در باغ رضوان [illegible] — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان در او

ور بت پرستان زاکان بد هند در کعبه ایمان — کوی تبار را کعبه دان زمزم خمستان بین در او

چون شد هوا سنجاب گون گیتی فنک دارد کنون — در طارم آتش کن قرون دو ماه و زانها بین

شکل شوره چون قفس طاوس زاغش هم قفس — چون در وه افلاک پس مریخ کین بین در او

حکمت [illegible] — مریم صفت ابستنی عیسی دهقان بین در او

چون پیش خویش را کنون رگها رز زین [illegible] — خیز از رگ خون ریز خم قوت رگ جان بین

بربط بین بی جان نگر [illegible] — هر دست رگ میزان در و [illegible] بین

نالان رباب از بس زدن هم کنجه سر هم کاسه [illegible] — جو بین و نقش رز بین [illegible] بین

چنگت عریان [illegible] — بسته بلا بین [illegible] بین

ثابت چون علیش ده [illegible] — زخشم دار [illegible]

دف را لخم چوگان [illegible] صورت ایوان شه — همچون نگارستان [illegible] حیران بین

کیخسرو ارش کمان شاه جهانبان چون پدر

اسکندر آتش سنان خضر بهاوان چون پدر

شرطی کر اول در اشتی با عشق خوبان تازه کن — با بوستان گر آشتی پیش ارا جان تازه کن

ای عاشق جان بر میان با دست [illegible] — نقش زر سود ایان از بهر سلطان تازه کن

ساقی زتب اخیه بین مطرب [illegible] — بازار [illegible] مرسوم جانان تازه کن

زانگشت ساقی خون زر بستان و [illegible] — باز آهدان انگشت [illegible] تازه

در پهلوی خم [illegible] — بر جیب نرگان جرعه هم از خاک مرگان تازه

می سازم لشکین هر زمان عید طرب بین تازه بن
از گاو و سیمین هر زمان خونریزه قربان تازه کن

خوش عطسه روزست می یکان نوروزست کی
در شب افروز است می زان در شبستان تازه کن

این کهنه تاریخ کهن بازیچه دارد زاندرون
زاه سحرگاهش کنون زو سنگ باران تازه کن

از صور آه آخر شکن طاق فلکها در شکن
بند طبایع بر شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیان سگجان شدی کاندر کش جانان شدی
در عشق سرو بوان شدی قامت بدیوان تازه کن

عشق انشی کاب رود از عشق نگریزی چه سود
ان دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام کبری دادی تا خط ده بغداد ...
بغداد ما را باد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغ است از مثل یل باغ رضوان گفتمش
روزی به بغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

بر کنار دجله دوش ان آفت جان دیده ام
از خول کنارم دجله شد تا خود چه طوفان دیده ام

سروی ز بستان ارم شمع شبستان کرم
روشن گلستان نجم گویش دلستان دیده ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل داد گنان در کوی او چون خود ز دادان دیده

باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

دجله ز زلفش مشکدم ز نقش چو دال و چلپا خم
نازک تنش چون دجله هم کش کشتی [illegible] دیده ام

آمیخته چون قصب انگیخته با مه طرف از عنب
دستار چه لبته زلف بر ماه تابان دیده ام

افتاد چون اشک منش بر عنب بر دامنش
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

زلفش چلیپایم شده لعلش مسیحا دم شده
الف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده ام

جان از تنم ز تیمار گشت چون چشم او بیمار دوش
دل چون دهان تنگ و سخن خویش و خندان دیده

او سرگران بر گردنان من پیش او بر سر زنان
دیوانه وان دندان گنان در من بدندان دیده

[illegible]

تیز است چون بازار او عاجز شدم در کار او
جان در خط دلدار او مه خوش حیران دیده ام

زلفش بیان زنگیان در هم شده بر کیان
بر عارضش بازی کنان افغان و خیزان دیده ام

دجله تف آه خود کرده تیمم گاه خود
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده

خاقانیا جان بر فشان در مهر بدیع عاشقان
کان گوهر از بغداد و دان او زر و گه از زر آن دیده

چون عزم داری راه را دل چون دلخواه را
فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده ام

فردوس مجلس داوری کاروح دربان دیدمش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان دیدمش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاد کرده همتم در بند خوبان نیستم

خود کوی سودا نسپرم خود روی زیبا ننگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

باد بتان تا کی کنم وز عشق هوا را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای هر مه وش نیم جویای هر دلکش نیم
پروانه آتش نیم مرغان سلیمان نیستم

بس لقب کافکندم نهان بر حقه لعل بتان
صبح دو شد چون عیان نقاب بنیان نیستم

ساقی زغم راز اندرون چون سوخته بیدم کنون
تا چند باشد انگشت من کز راوق افشان نیستم

هستم بخشم دوستان هستی که بیداییست آن
بیدرد هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر کس بود سنگ جان منم دان چرخ سنگدل آهنم
تا کی ز زرین گرا هنین جان به [illegible] نیستم

جسم سرو پای جهان شب و ز از آسمان
کز هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم نجاک کم بها لب تشنه آب وفا
کز جرعه هیچ آشنا آلوده دندان نیستم

بر داشتیم از زر و ایم کدام آیت چه رو
رو دی ازکی داب کو چو خود در غم آن نیستم

سلطان برنائی یکم بر سواران صفدرم
تا کی پیاده برانگیز بویم چو سگبانان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان فام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم
اتش ز من بنهفت دم کز بند خوانم دیدم — مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم
نرکعبه را محرم نه ام زاهل کنیسه کم نه ام — نه بت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم
کرد بر میخوانی نه ام ور کعبه میدانی نه ام — مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

باد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان کرددم
خاک درش با این کنم تا جوب ثعبان کرددم

کردون علم میخوانش انجم زان بینمش — طاس از مه تو دادنش برجم ز کیوان بینمش
مرغام زهره کوهرش بهرام دهره زن شکرش — بینام زهره زاخرشش فتحی که توران بینمش
بندم از بخت این قدر کز دولت اوخبر — زیر نگین و خطبه در بلغار و خزران بینمش
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش منبر بینمش — زراد خانه نالبش مرابط خراسان بینمش
لفظم کنند کوهر فشان کر فتح نشنه باز زان — جون کردن کردن کشان در طوق فرمان بینمش
جون کاسه بوز رستش جهان حلقه بکوشش امد احسان — کز تاج شیر شیبان نعلین سکبان بینمش
نعلی که افکند او همش شمشیر سازد درنش — مومی که کیرد خاتمش حرز سلیمان بینمش
ابی کبود است اسمان بهرای زین اخران — باشد بنام اخستان داغی که بر زر بینمش
جون بار ضا شد هم قرین جبرئیل بر زمینش — ور در فلک باشد یکین هر جار طوفان بینمش
از برکی لبهای براق بوسد سم اسبش عیانش — جون جوشش نعلش نشان مسمار کان بینمش
انجم بریزند از حسد جانها کریزد از حسد — کاید جو شمس اید را سد و زفرخ میدان بینمش
ان پیل مست انکیخته و ز باد دست اوخنه — با بحر دست امیخته مستاح بیجان بینمش
جوزا الکام مرکبش وز کرد دولت عتوبتش — روی افتاب تنی شش دم زهره کشان بینمش



خورشید جون مولای او بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان بینمش

کویم که باد جرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین دیو پری سان میرود

امید عدلش ملک را جون عقل در جان برورد — خورشید فضلش خلق را جون لعل در کان برورد
خلقش که کل را برورد از تابش ای صواب — ان کلشکر دان کافتاب اندر صفاهان برورد
اقبال او خزان بستان با عدل نه بهار — پیل از دو از هندوستان و انکه بخزران برورد
بستان دولت کشورش در دست صلبت کسترش — شمشیر صولت بروریش ابری به بستان برورد
جنت که بر تیغ او دوزخ ستر در تیغ او — کوهی بکوهر تیغ او عقلست کامان برورد
در مکتب مردیش دان از لوح شاهی عشر خوان — هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران برورد
خود نیست دولت را کزید از مهر خاقان کبیر — ای مبارز بار کبر از رزم میدان برورد
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان باد کر — ایام دجال دکر کرک ستم زان برورد
ایام به عهدی کند امروز ناکه دی کند — کار هدی مهدی کند دجال طغیان برورد
خصمش با صلبت از بنر شیطانیش برده — از خوک سک نابند تر شیری که سکبان برورد
از اکه شه سرکشش کند ظلمش ز آب آتش کند — نه ظلم دلها خوشش کند نه کرم دندان برورد
وشش جو زر و مهتاب را ارات بابل — جون در سه ظلمت آب را انوار یزدان برورد
خوابش سپهر ورم سبه محمل روات النقال — کز سهر رم دار دکه محلی که جوبان برورد

دولت برار دداد او جون خلد کامان برورد
راحت فزاید باد او جون شکر کاحسان برورد

شاه اولیش مهدی است خود ثانی سلیمان باد هم — اتش بخدمت نامزد جنس لیونان باد هم

گردون غلامش از خط خورشید خاتمش (از خط) — کیوان خامت از ظفر بهرام بیگان باد هم
وین روشنی امیت از دولت ملکونامست (ازو) — ملکت باندامت ازو ملکت لبانان باد هم
زمینش جو روضه است از لطف صحنش جو صدر (ازکلیف) — صدرش جو کعبه است از شرف صحنش جو زمان باد
نورست لجنت روشنش سر در کریبان بس — جون سایه اندر دامنش پیوسته دامان باد هم
شمشیر ضرغام افکنش هر دو بجون دشمنش — جون ابر گرید بر تنش در گریه خندان باد هم
نوروز عذر ابیت گنش جون دولت نوروز — حالش جو جنت مست خوش فالش جو زمان باد
بینش ملک ز اقبال نو نوروزی از سال نو — گیرد ز دولت فال نو صد سال زینسان باد
بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دوستدار — اجرام علوی بخش کار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
در هر دعا امین کنا دادرس رضوان هر نفس

جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم — زن تکمن دو قله دان جام وصفای صبحدم
بر تن جنگ بند رگ و زرگ خم گشای خون (فشان) — کاتش و خنک زد بهم نافه گشای صبحدم
جام جو دوران آسمان درده و بر زمین — جرعه جنانک بر جکد خون زقبای صبحدم
جرخ قرابه تهی پاره خاک درمیان — بری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین شرفه کنان خنده زنان — خنده بهار عیش دان شرفه نوای صبحدم
باقی اگرچه سبب تر بر آتش افکند — این همه بوی جون دهد می بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست (ساقیان) — ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم
باده بگوشش ما بنی بیش مده که در جهان — هیچ نهنگ بهر کشی نیست سزای صبحدم
صحبت از وداع شب با دم سرد خوان (دان) — جامه دران کوه گرفت آیت و فای صبحدم

شمع که در عنان شب رزد فنش بناه بود — از لگد براق جم مرد بقای صبحدم
موکب صبح را فکند رکاب وارشه — داده حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر گشای راستین
داده طفرستان ملکستان راستین

رطل کشان صبح را برگ نوای تازه بین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنگ نشد ز سنگ شب بوی نماند لاجرم — باد برانگیزد صد غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن رواق باد لعل را — جون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین
سوخته بید و باده بین روی و هندوی بهم — عشرت زنگیانه را برگ نوای تازه بین
نافه جین کلید زد صبح و کلید عیش را — بر در عده و ارخم قفل گشایم تازه بین
ترک سلاح پوش را زلف جو بر هم افکند — عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
شاهد روز کز هوا غالیه گون علام کشند — شاهد لست جام می روز و هوای تازه بین
نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی — زان سوی خیمه فلک خیمه زن و جای تازه بین
زیر پل فلک مجوی آب وفا زه جوی کس — بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین
لهجت راوی مرا منطق طیر در دهان — بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین
قلعه گلستان شده قله بو قبیس دان — حصن نشاختیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره رخش دلدلش فتح و غزای تازه بین

زره قول کاسه گر کوس نوای نو زند — بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نو زند
مرغ قنینه جون زبان در دهن قدح کند — جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند

طاس چو بحر بصره بین جو بحر جرعه     ساحل خاک را ز در موج عطای تو زند
بزم چو هشت باغ بین باد بهار جوی دان     خاصه که ساز عاشقان جور لقای تو زند
سنگ ملامتگر افکند منهی عقل و اوش     قاضی لشکر معان جد جفای تو زند
دان می عشق و زد هم نقب زند سرای غم     لا چو مش صغیر خوش چنگ سرای تو زند
چنگ بر پنجی شلب کرده بلا بر دامنش     چون تن زاهدی گز دبوی ربای تو زند
دست رباب با مجس تیر ضعیف هر نفس     نبض شناس جور کش نیش عنای تو زند
بربط از دم از هوا زد بر زبان بی دهان     نی بدهان بی زبان دم ز هوای تو زند
جنبز دف شود فلک مطرب بدم شاه را     ماه دو تا سر کند زهره سه تای تو زند

شاه چو کتابهای هندوی چو بیرق دهند
بر بر سبکتکین هند کتابهای تو زند

جام شود بین بهم باغ و سرای زندگی     زانکش می بهار و گل زاده برای زندگی
بر درج خط قدح از افق شود بین     عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
حجره آهنین نگر حقه الکینه بین     لعل درین و رز در آن کیسه کشای زندگی
جان بری در آهن است این همه طرفه ترول     نقش بری بشیشه اسحر نمای زندگی
دایره تنور بین منت نقطهای زر     کرده چو سطح آسمان خطه سرای زندگی
شبه سید باز بین بر سر کوه بر طله     باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
قطره میغ تیره بین شیر و سپید ...     عالم درد مند را گر دو دوای زندگی
سال نوست و حص حور خوانچه ماهی افکند     وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تا به زر پدیده بر سر ماهی آمده     جشمه حور کوب بین وقت صفای زندگی

ابر چو

ابر چو پیل هندوان آمد باد بلبلان     دی چه دوش طبع را کشته بهای زندگی
روز بکم ز سال نو خوش سکندر دو دم     خاک ز حمزه شوم کرده قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمه خضر زای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای کوی تو     خانه جان بچهار حد وقف هوای کوی تو
رشته جان برون کنم هر مژه سوزن کنم     دیده بدوزم از جهان بهر وفای کوی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد     کافرم ار طلب کنم کعبه بجای کوی تو
بس که نشست چو آینه حلقه بگوش تو شدم     آینه کردم را خاصه برای روی تو
عقل بسینه بر زدم کوست خزینه رحمت     قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله سوی قفا     روی تبان قفا شود بس صفای روی تو
هر که نظاره تو دیده و دست بریده میشود     یوسف عهدی جهان نیم بهای روی تو
هستی خاکی گر منت شد از تو جو بجو     بر دل او بنیم جو باد بقای روی تو
جون بقفای جان شود عمر بهای روز ...     عمر نشان همی دو و جان بقفای روی تو
شمع خدا ایکان شود جون دهن تو کنج در     جون بدهان من رود شرح ثنای روی تو

با لقب هجرت از جهان هیچ ملک حنیف نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

بیست بهای چون منی راه بهوای چو توی     خود رسد بهر سری تیغ جفای چو توی
دل چه شکست تا بر قفل وفا بتو زنم     کی رسد آن خزانه را قفل وفای چو توی
بوسه جو از ترت را همه زر ترست در دهن     وان منت خشک جان بوسه بهای چو توی

گرچو چراغ در دهن زر عیار داربی — خود نشندی لبم خجل از کف پای چون توی
گه گه اگر ز کوته لب بوسه دهی به بنده ده — تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم — خود لگند اچنین شود مرد برای چون توی
گفتی اگرچه خستهٔ غم مخور این سخن بود — خود بدلم کذر کند غم ببقای چون توی
با همه خشکی لبم بوسه ربایدا از لبت — گر به شیر دل بکر لقمه ربای چون توی
نوبت خواجگی زنی مهر بهات تا کمر — تنگ کند از تنگی آن قدر هوای چون توی
بر سر خاقانی اگر دست جز دگری سزد — گوشت دلی و نیم جان ردی نمای چون توی
از تو بپارگاه شاه لاف دو کون می‌زنند — کم ز خراج این دو ده زرک گدای چون توی

از نفس عیسوی لب عازر ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

اهل نماز بر زمین است بلای آسمان — خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی بیاورد — این همه جان چه میکند دور برای آسمان
اسم مکو که آسمان اهل برون نمیدهد — اهل کناد از علم حبیب خطای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل — غصه بی دلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی با آسمان کنم — آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال نابسند است نفوح روز — بلبل خشم دردمند است دوای آسمان
باد دریغ دردلم کشت چراغ زندگی — بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کشان کردم طالع مرا — پای سری بدید نه چون سرو پای آسمان
رغم منت کاسمان محرم هیچ ناله — ناله خاقانی از آن رفت ورای آسمان

[illegible]

بس که قفای آسمان خوردم با غم ادب — تا ادب او السما رکوفت بقفای آسمان
جیب دریده میروم کرده قواره زمین — بو که رسم بجرمی زیر وطای آسمان
نیست ز دود آسمان محرم هیچ ناله — نالهٔ خاقانی از آن رفت ورای آسمان
یا کند آسمان خلای عمر مرا که شد بغم — یا کنم از لقای شه دفع قفای آسمان

قضای

از کهر یزید این زاده علی سخا عتی
کز سر ذوالفقار را وزاده قضای راستین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت — خاتم دیو بند او بند گشای مملکت
انس و پریش چون ملک زله ربای مائده — دام و دد دشتش چو مور شده هدیه فزای مملکت
دیو دلان سرکش است حامل عرش سلطنت — مرغ پران ز کنش پیک سبای مملکت
افسر گوهر کیان کو همه افسر سران — خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش جز به دو دیده گفت — اینت شه ملک سبه عرش لوای مملکت
گفت جهانش ای ملک تو کیانی از کیان — گفت ز تخم ارشم نخل لقای مملکت
گفت به تیغش آسمان کای کهر تو گیتی — گفت ز آتش اجل زهرکشای مملکت
گرچه بباطل اختران افسر عاجزان زنند — اوست مطوقان کی خانه خدای مملکت
مانطلم گر برد خانهٔ مردش ناسزا — جان ملک چون بدر گوشت سرای مملکت
مشتری ازل ملک کرد سجل خط بقا — لب بنات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان — بحر نهنگ خنجر است ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سیوم بحر چو کسری دوم
دولت بزمگاه او عدل فزای راستین

چون شه جلبن کند تیغ برای معرکه / غازی هند را نهد پیل بجای معرکه

بینی ازدلان صف زدگان چو موج / خایه مورچه شود چرخ ورای معرکه

اسب بکار سو لجان گوی مین کند هوا / طاق فلک بپا کند هم بهبای معرکه

تیغ نیام بفکند چون کر حسرتی کفن / راست چو صور در دمید از بکری معرکه

بشنه سنان نیزها مین ز آتش سنان / شیردلان ز نیزها بشنه فزای معرکه

قلزم بتیغها زده موج بتیغ باب کین / زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه

تیغ کبود غرقه خون صوفی کارلب کن / زاغ سیاه بوبن را کفته صدای معرکه

مغز سران کدوی خشک آتشک ریزان / زین دو بتیغ چون نمک بخته ابای معرکه

بخته ز رزم خاک را جدرا هم شده طغر / خنجر شه چو هندوی جدرکشای معرکه

رایت شه بذر وفش لیک عقاب حمله بر / پرچم شه غراب گون لیک همای معرکه

رشته جان دشمنان مهره بنت کردنان / چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدو او بسته ره اجل
شد چو سماک نیزه در حلقه ربابی راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را / کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را

جام کیان بدست شه زمزم کمیان شده / بر کمیان زکوة چنین گنج عطای شاه را

برده مهندس بقازان سوی خطه ملک / خندق حصن ملک را حد سرای شاه را

چون ز سواد شابران سوی خورشید گشته / روشن دلان دهند سر خدمت پای شاه را

ور بسر بر بگذرد رایت شاه صاحبش / تاج سر خود نهند نعلبهای شاه را

هو دهد ایت شاه اهل سریر عادیان / سرسر سنجره دان قوت رای شاه را

ج ۹۰

دو سک

چرخ چو باز رفت این شب روز چون / باز سکندر نامزد صید هوای شاه را

مرغ کرا کجا حوز دسر سوی آسمان کند / کوهی انشار بیت آن بهر دعای شاه را

دهر شکست بیت بیت بروبش آب شرم / از چنین نداشتی مدح سرای شاه را

چرخ چو انجا کرد کوهر شب چراغ هم / کافسر گوهران کنم در ثنای شاه را

دیده که شرق و غرب را بر سخنم نظر بود / آه که نیست این نظر علی رضای شاه را

در وبان من لود هر که سخن دری کند
شاه سخن دری منم شاه ثنای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی / برسر مثال او مهر رضای ایزدی

هفت فلک نجد ملکش بکدل تا ابد / چار ملک سه نوبتش درده و سرای ایزدی

رخنه زدست همتش ناخن تیز آسمان / ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی

باد دل جهانیان واله نور طلعتش / چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی

قوت روان حزوان شمه خاک درش / چون غذای ملایکه باد ثنای ایزدی

باد چو باد عیسوی کرد سم براق او / از پی جشم در وجان شاف شفای ایزدی

خامه مار بیکرش باد رفیق گنج دین / مهره زهر در سرش درد دوای ایزدی

کرده ضمان از و ظفر فتح سر سر روس را / او بنز ودن ظفر شکر فزای ایزدی

چرخ ز خنجر ولش ساخته درع و نقش / اینها درع او هنر وبها را ایزدی

دهر ز چرخ اطلس کرد دار کبریا / نقش طرازان رداعین لقای ایزدی

هر نفسی ز تیره غم از پی شادی دو فتن / باد بمبصر زند کی راه نمای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز جهان / باد هزار سال عمر انیت دعای ایزدی

خندهٔ سر بمهر زد دم صبح — البوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت نافهٔ مجمر نو — کوی زر یافت جیب مظلم صبح
سبز تا زیانهٔ زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
بی لبی عشق گیر و کم کم عقل — لب لب جام خواه دم دم صبح
سیم کش بجر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح
عاشقا زاز صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش کو کم صبح
از تن عقل هیچ یک بر گیر — سه دیگ خور بروی خرم صبح
ید بیضا را آفتاب نگر — زر فشان از آستین معلم صبح
کاسمان بیش شبه نور وزی — در جل زر کشیده ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفر ستان ملوک

مربع

برقع صبح چون بر اندازند — کوه را خرقه در بر اندازند
بر درند از صبا ضمیمهٔ صبح — طفل خونین بخاور اندازند
ترک صبوح گفت وقت صبوح — عارفان سبحه در اندازند
نوعروسان حجلهٔ نو روز — نورها زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منطق را — تا مثلث در آذر اندازند
قفس آهنی کنند و در و — مرغ یاقوت پیکر اندازند

دابل

در شبک دریچه پنداری — کآفتاب زحل خوز اندازند
تا دران خانهٔ امکس کبران — سرخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا نقش — عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه زندان لشکر ند همه — جرعه بر مسیر لشکر نگذارند
جون همه جان شوند جون بی صبح — جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش — بر در میکده علم درکش
زهد را بند آهنی در نه — عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل سپید کن بر می — رقم لا بباع بر در کش
جان چو سگ طوق دار مجلس تست — هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسبه دار — ور بجان خستهٔ خندی اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه — بیخودی را چو حلقه در بر کش
گر نه زهر سینه کمتر سوز — ور نه دهر کینه کمتر کش
دست گافتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور تب — جز خط در خطهٔ مزور کش
بیش دریا کنی چو خاقان — بادشه گیر و کنی از کش

امیر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی توست — عید جانها هلال ابروی توست
چو جوار زر منم در ان بازار — کو ترازوش زلف جادوی توست
چو زرین چه سخت که نقد — قرص خورشید در ترازوی توست
بس جنبت خیال هستی من — سایهٔ موی بند گیسوی توست
از فلک زخمهاست بر دل من — کان هم از دست ربدبیروی توست
نکنم مرهم و راحت خویش — کان و راحت بمهربازوی توست
ناله از آسمان کنم لی لی — کاسمان هم بنالش از خوی توست
پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چوب هم ز پهلوی توست
وصل هجرت مرا یکست از انک — درد تو هم مزاج داروی توست
جان سپند تو ساخت خاقانی — چه کند چشم عالمی سوی توست
لولو افشان توی بمدحت شاه — عقد پروین نهار لولوی توست

حرز امت پناه دار عجم
کهف ملت نگاه بان ملوک

زخم هجرت میان جان بکشست — درد دم هم از میان بگسست
از همه تا همه دلی که مراست — همه دل امید جان بگسست
بر سر کویت از درازی راه — مرکب ناله را عنان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت — وز نفیر رفت آسمان بگسست
گشته صبرم انگار از تو خفت — رشتهٔ جانم از نهان بگسست
پس خاک در تو چشم از دور — هفت طویله بر ایگان بگسست

نفس

نفس من هم ز دود همنفسان — خنده نوبت یک زمان بگسست
بر سر جاه بخت آمد و چرخ — مدد جوی عمر از آن بگسست
آن جو رکود و جاه و سر بگرفت — رفت وز بحر آسمان بگسست
دست چون ماند با تو خاقانی — طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بران لعل جان همی ریزد
چون بخندد چه خرده دهنت — که سها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — که بمشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من — خاک بر آسمان همی ریزد
نازان طره ام که طرهٔ تو — خون من هر زمان همی ریزد
لیک زانک در خطم که از خط تو — نافها رایگان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد — کاب بردیم زبان همی ریزد
چشم زند گناه سوی زبان — کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار خشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطر من جواهر نطق — بر سر اختران همی ریزد
خانه زاد تو بندهٔ در شاه — خانه داران خاندان ملوک

جوشن سر کشتی ز سر بر کش　　　تیر هجرانم از جگر بر کش

بازو بر نهم باب عدم　　　یاد لبم ز انگشت سقر بر کش

رگ جانم نگر که در کشت پیند　　　نیشتر ز نوک نیشتر بر کش

موج خون منت بکعبه رسید　　　دامن حلقه بنشتر بر کش

بوسه کردم از رو کفتی　　　که ترازو بیار و زر بر کش

زر ندارم ولیک جان نقد است　　　شو بها بر نه و شکر بر کش

گر بدان کفه زر همی سنجی　　　جان بدین کفه دگر بر کش

دامن دوست کیخاقانی　　　وز گریبان عشق سر بر کش

رایت نطق را عرابی وآن　　　بر در کعبه ظفر بر کش

از بی محرمان کعبه شاه　　　ابی از زمزم هنر بر کش

صیلتش بزم هشت خوان بهشت

صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دوستان بر گیر　　　دل جو جو شده ز جان بر گیر

یکمان یوسفیت کم شده بود　　　یوسفت گرگ شد گمان بر گیر

بر سر خوان زندگی خور شست　　　چون جگر گوشه ابت جان بر گیر

اهل را کس نیافت ز اهل جهان　　　بر وای دل دل جهان بر گیر

هست در حلقه جهان یک اهل　　　پای اهلیت از میان بر گیر

دود دو با ویف جان بنشین　　　یک بیک علد اسمان بر گیر

بس خرابست لهو خانه دهر　　　تکیه عمر ز استان بر گیر

ادرنز ۱۰

بر در نقب این خرابه ترا　　　تا نگیرند نقب ازان بر گیر

کل الفاف کار خاقانی　　　حکت از راه دوستان بر گیر

میوه دولت منوچهرست

اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمان می نرسد　　　مرغ همت بدانه می نرسد

از زمانه چه ارزو خواهم　　　که بنقش زمانه می نرسد

پیش گاه مراد چون طلبم　　　که بمن استانه می نرسد

جان دو اسبه دوان و دل و عمر　　　یکی زین دو گانه می نرسد

میوه دولت منوچهرست

اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمان می نرسد　　　مرغ همت بدانه می نرسد

از زمانه چه ارزو خواهم　　　که بنقش زمانه می نرسد

پیش گاه مراد چون طلبم　　　که بمن استانه می نرسد

جان دو اسبه دوان بی دل و عمر　　　یکی زین دو گانه می نرسد

بمن هندوانه رحمت از بخت　　　طرب زنگیانه می نرسد

آه گرچه یاده کیا [illegible] ن　　　ناوک بر نشانه می نرسد

غرقه چون هزار کشتی هست　　　که یکی بر کرانه می نرسد

نسیه بر نام روزگار نویس　　　کانچ از نقد از خزانه می نرسد

میوه ان به که افتاب سزد　　　سایه بر در خانه می نرسد

بربد بدست مرغ خاقانی    زان سوی آشیانه می برسد
شمع اقبال شه جهان او زخست    که فلک بر زبانه می ترسد

صولت جان زبانی او بر بود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت    بذل او نافه کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید    بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو    رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد    ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان بنوبت آرمه را    چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهره زحل بدرید    جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسوی است ازانک    نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ پزیان که دولت    چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک دو الطار بدعت را    ذو الفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم چنانک    ناف سهراب روستم بشکافت

چو نیامد تو داغ بر جای بست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آتشین بلارک تست    باد جودی شکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشیروان    ارز و مند پای و تارک تست
بر حسودت که عطسه دیو است    صبحدم خنده بلارک تست



بخت تو کودک عروس ظفر    انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت و مال و عیسی حال    بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری جک نویس قدر تو بس    که سعادة سجل ان جک تست
بابکت باد قدس شد چه عجب    عیسی قدس باد بابک تست
با نبیی چو مصطفی می ساز    جکنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن    مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صد یک او    چون بخلق آفتاب صد یک تست

کر بمانم نه آستانه شو دور
عار دارم ز آستان ملوک

جو شو کردون سر بر نتوان یافت    چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت    اختر از اضمیره نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من    ناقدان بصیر نتوان یافت
کعبتی از سم سی هزار درم    کم ز سی کیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر    این قلم را نیز نتوان یافت
سخن اینست ناگزیر جهان    عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بدر نیارا ای    خاطرم را چو تیر نتوان یافت
خشیه خاطرست سنگ انباز    آب از و جز بخیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی    از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی بر سر ماند    کار سازد بیر نتوان یافت

خانهٔ پیرزن که طوفان برد      در تنورش فطیر نتوان یافت
بدرت دیده که چون می یافت
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد      نرسد در تو چشم خود مرساد
برکاب فلک جنیبت تو      آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را چو از در تو      بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست      روز رسش از یک بدو لگد مرساد
بر امید کلاه دولت تو      حاسد از قبا نمد مرساد
دشمنت را جان شده معدود است      حال بد جز بکالبد مرساد
زابلق چهار کامهٔ شب و روز      ران یکران الشر الکد مرساد
جیفهٔ دشمنان جانی تو      از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ جود است      رخنه در کعبه ود مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست      کای ملک زآسمان بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دالکان ملوک

برقع زرنگار بندد صبح      نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فروکشاید ساخت      آینه آهن بر عذار بندد صبح
دم گرگ گشت و بادم آهو      که همه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و درو      گوی زرانگار بندد صبح



ببر و ثقب در حصار فلک      آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ      چشمهٔ در جویبار بندد صبح
از برای یک اسبه شاه فلک      برق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را رداء بافته      که زر اندود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح      کشتی زرنگار بندد صبح
پردهٔ عاشقان درد و آنکه      جرم بر روزگار بندد صبح
بر کلوگاه مرغ رنگین تاج      زیور ناله دار بندد صبح
برگ زیر خزان کند انجم      باز نقش بهار بندد صبح
روز را گر چون برون آید      عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح      بشنو از مرغ هین صلای صبوح
نور مان در صبح یک نفس است      آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری      تو دریحان و راح رای صبوح
پی غولان روزکار سر و      تو و پیغوله سرای صبوح
ساغری بین از آفتاب نجوم      از می آفتاب رای صبوح
رطل بر تو بر آنکه خواهد راند      روز یک اسبه بر وفای صبوح
روز از آن سوی کوه سرمست است      از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه      رقص در گیرد از هوای صبوح

زهد بس کن رکاب باده بگیر    که بگیرد صلاح پای صبوح
یک رکابی میای بر سر زهد    جون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زان صبوح شود    جاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را جو روی شفق    لعل گردان بجرعهاء صبوح
خواجه کن باده کش جو خاقانی    پادشه کس ورجفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنید همه    شاه ان کارجان کنید همه
در قماری که با ملامتیان    داد عشرت روان کنید همه
جرعه ریزند بر سلامتیان    که صبوح ازنهان کنید همه
ور کسی توبه بر زبان راند    خاک در دهان کنید همه
بر سر تخت نرد جون طفلان    لعبت از استخوان کنید همه
کعبتین بر مثال بر و بنت    که بر وشنش نشان کنید همه
بدرند از سماع دخمهٔ جرخ    سجده بر دخمه بان کنید همه
مطربان از زبان بربط گنگ    زخمه ترجمان کنید همه
جنگ را با همه برهنه سری    پای گیسوکشان کنید همه
بس با مونگری زصورت مانی    اعفی بی زبان کنید همه
در بر دف هزار جیو انند    بادشاه اختسان کنید همه
بت ملت خدایگان همه    روی دولت نگاهبان همه



خاصکان جهدان کنید امروز    کاب عشرت روان کنید امروز
تا بنت سم صبوح نوروز است    روز در کاران کنید امروز
اشا نزا هم ز مصحف انس    روضهٔ انس جان کنید امروز
زان گلی کز حجر نه از شجرست    حجره جون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر خام    زاتش ازرن فشان کنید امروز
زاتشی کافتاب ذره اوست    اسمان را نهان کنید امروز
وز می فلک پیاله اوست    افتابی عیان کنید امروز
بید را جون زکال کرد اتش    باده راق فشان کنید امروز
از پی ان تذرو زرین پر    آهنی اشیان کنید امروز
بهر مریخ افتاب علم    حصن بام اسمان کنید امروز
رو بمیان جون عرب فروگیرند    قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان اتش    داغ شاه جهان کنید امروز
باز زهره را بنیل فلک    بوالمظفر فشان کنید امروز

بجود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان افسر بخش

داد عمر زمانه بستانیم    جان بوام از جان بستانیم
ساقیا اسب جار کانه بران    تا رکاب یگانه بستانیم
اسب در تازه تا جهان طرب    بسر تازیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانهٔ عیش    همه نقد از خزانه بستانیم

ساقیئی و بهیم و جور حوزیم    دور ها در میانه بستانیم
یکدو دم بر سر قول کاسه کری    چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میان گشته نشود    دیت از باده خانه بستانیم
بغالی زخانهٔ خمار    آتشی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند    نقل ازان ناردان لبستانیم
با جراحت بباز خاقانی    تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست کفچه کنیم    طعمه بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نو عروس بقا    بهر جنزو نشانه بستانیم

مالک ملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

نا امیدان عرصهٔ مائیم    عبرت کار یکدگر مائیم
ماهی اسا میان دام بلا    همه سر گوش و بی خبر مائیم
کعبتین وار بش زخم قضا    همه تن چشم بی بصر مائیم
زین دو تا کعبتین سی مهره    گرد رقعهٔ مقدر مائیم
دست خونست و ششده حصل حریف    آه در ششدر خطر مائیم
غرق طوفان حیرتیم ازآنک    نوح ایام را پسر مائیم
باد سنبت بما کند زیراک    هیچ بن هیچ را پدر مائیم
گر هیچ اند جمله هیچکسان    وز همه کم عیار تر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم    چه عجب خاک بی سپر مائیم

درت بطری

دست خونست و ششده حصل حریف    آه در ششدر خطر مائیم
غرق طوفان حیرتیم ازآنک    نوح ایام را پسر مائیم
باد سنبت بما کند زیراک    هیچ بن هیچ را پدر مائیم
گر هیچ اند جمله هیچکسان    وز همه کم عیارتر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم    چه عجب خاک بی سپر مائیم
دست عزی هر که در همه شهر    قلب کاران کیسه بر مائیم
چند گوئی که کس بده در نیست    آنک کس نیست ما حقیر مائیم
هر زمان گوئی از سگان که اید    سگ خاقان تا جور مائیم

شاه ایرانیان مظفر از وست
شاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش زجان برانگیزد    رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد در دل    زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید    سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم    که قیامت زجان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد    وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی منم تو مرا    لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا ازان کنم که غمت    از سرم تکرمان برانگیزد
هجر بر سر موکل است مرا    لرزه از استخوان برانگیزد
شحنهٔ وصل گو که هجر ترا    آتش از آسمان می برانگیزد

جون حدیث کند دل ازدهنش    باد اتش فغان برانگیزد
ور شاهنشهی زراه زبان    آب اتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خود اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

افتاب از وبال حبت اوست    یوسف ازجاه دلو رست اوست
جاه را سر فرو کرفت الحق    دلو را ریسمان کسست اوست
حشمهٔ خور بحوض ماهی دان    امدو در فکند شست اوست
جون سلیمان بشود ماهی کیر    خاتم اورد باز دست اوست
باوشاقان خاص کیسو دار    شاه افلاک بر نشست اوست
بت وکیل خیل تاش سقلابیست    خیل دی مارا شکست اوست
خایه زر برید مرغ اسما    از بی این کبود طشت اوست
جرخ را جون سمند نعل افکند    سنگ بر نقرهٔ خنگ بست اوست
روز پرواز کرد و بالا شد    شب بکاهش افتاده پست اوست
بر قرا سنقر او فتاد شکست    و اقسنقر زبیم جست اوست
قدر گیتی بهار بفزاید    پیش دارای دین بدست اوست
درجی در رقم شود مرفوع    جون دقایق رسد بشست اوست

ازکیومرث کاولین ملکست
هر بنا پیش بر زمین ملکست

عرشیان سایه حقش دانند    اختران نور مطلق دانند

دودان

دودان آتش محیم اوست    انکه جرخ مطبقش دانند
جرخ را خود همین تقاضوبس    کاخ خاص اطبقش دانند
این حبابها ازرای اوحصی است    کاسمان حد خندقش دانند
کوه را از دهای برق او    لرزه برق بر قش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است    از سعادت جر و نغش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید    نان درو بنده واحمقش دانند
رادی من که مدحش خواند    صد و یرو فرزدقش دانند

بر لباطت بمدحش اندیشی
عنصری را دهم سه ششش منتی

شاه انجم غلام او زیبد    سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست    لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم    که سکندر غلام او زیبد
کابحیوان کی سکندر جست    تشنهٔ فیض جام او زیبد
اخ نخاس ارز یوسف کرد    ارز گفتار خام او زیبد
نسر طایر بیفکند شهپر    که برس بر سهام او زیبد
ماه منجوق کوهر سلجوق    در ظلال خیام او زیبد
مد دباس دودهٔ عباس    سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه است    کر ردیف دوام او زیبد
اسمان کرنه بیرکون جنبد    درع بالای نام او زیبد

فرخ ان شاه باز کز بی صید　　ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ ان کجنی که کتف رسول　　جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست　　عدل شه با بدام او زیبد

جنبر کوس او دخم فلک است
ساقی کاس او وصف ملک است

گرنه دریاست گوهر تیغش　　موج خون جون زند تیر تیغش
کوه را جون سفینه بشکافد　　موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق ازدهای فلک　　می براید برابر تیغش
ماهی جرخ بفکند دندان　　از نهنگ از زبان و ر تیغش
گر نفرت نه عالمست جرا　　نقطه نقطه است بیکر تیغش
بفسرد جون نمک زخشمه خور　　خشمه خور زاآذر تیغش
سنگ البرز را کند آهنگ　　آتش آب پرور تیغش
دور نابود در میان بهشت　　تیغ حیدر برادر تیغش
ان بهندو فتاده این بعرب　　زان بهندست مفخر تیغش
همجو ادم بهند عریان ماند　　ماند پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند　　سبزه زان گشت منظر تیغش
زحل از ان گشته کو زخم زند　　سه مریخ گوهر تیغش
کوهی اندر کف زحل موسی است　　تا ملک است در سر تیغش

در مدح سنقر او و عدلش

درحدل

در مدح سلطان و عدلش

صیف خلقش بجان در او ریزد　　دست جود بش بکان در او ریزد
عدلش از اسمان ندارد عار　　سلسله ز اسمان در او ریزد
اسمان را بسوی از سر قهر　　بر سر دشمنان در او ریزد
دست ظلم فلک ببرد شاه　　در گلوی جهان در او ریزد
گنبد شخص نیل را گر مش　　سر نگون ز استان در او ریزد
جون شود بجرا نشین از تیغ　　با نهنگ دمان در او ریزد
خصم شاه او کمان کند خلقش　　بزه ان کمان در او ریزد
از کیا لست جرخ سر بنجه　　که بشاه کیان در او ریزد
فرو شهباز گوشت خوارش　　زاغ کز استخوان در او ریزد
رای باریک اوست قاید حکم　　کر سماک از سنان در او ریزد
رای او جون میان معشوقست　　کوهی از موی زان در او ریزد
شعر من مغز نیست در مدحش　　که جو قران بجان در او ریزد
بر در کعبه شاه باز شعرم　　خادم کعبه بان در او بزد

غصه بر هر دلی که کار کند　　اب جشم اتشین نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد　　سایه او از و کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات　　روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین پر نقش است　　همه بر دست خون قمار کند

بخ یک بر کرفته باد فلک    که دو ششش را دو یک شمار کند
جون ببینکم شش ره مسار نکرد    بهده ی جند ششکسار کند
مرغم و کبک و مور کرسنه خشم    کس جو من مرغ در حصار کند
جنک مرغی نه لشکر انکیزد    صف موران جه کار زار کند
شور و غوغا شعار زنبور است    شوعوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلک دو اهن را    حلقها جون دهان مار کند
این دو دهنهای تنک بی دندان    بر دو ساق من ان شغار کند
که بدندان بی دهان همه سال    اره با ساخ میوه دار کند
پیک دیوانه شد مکر اهن    که همه ساق را فکار کند
اه خاقانی از فلک زانسو    ریش خند انکه خشم کار کند
هرجه پنهانست کرده فلک است    اه خاقانی اشکار کند
کارها زاین وزان نکر دو نیک    کارها نیک کردکار کند
کرجه خصمان زر نیک بیشتر تند    همه را مرک خاکسار کند

فی التجرید و الحکمه :

و مذمة النفس و ریاضتها

هر زمان زین سبز گلشن رخت برون می برم    عالمی از عالم وحدت بکف می اورم
تخت و خاتم نی و کوس ب هلی می زنم    طور و اتش نیلو در اوج انا الله می پرم
هرجه نقش نقش می بینم مدبر با می دهم    هرجه نقل عقل می یابم در اتش می کنم
کن لکد منزل از سدره سرسری میکنیم    کر نقد همت از نه شوشتارس می برم

داده نه

داده نه جرخ را در جرخ یکدم می نهم    زاده شش وزرا بر خوان یکشب مینخورم
کرجه طبع از ابنوس روز و شب زد خوکهم    ورجه دهر از لاجورد اسمان کرد ارمنم
از برون تا به خانه طبع پای نه نهم    وز ورای بارکاه جرخ مینی منظرم
ساختم اینه دل با خم ابجات    کرجه با ورنا به ت هم خفروشیم اسکندرم
کر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم    ور بجرم بر جهان زیبد که میمون کوهرم
باختم با پاک بازان عالمی خاکی بخاک    وز پی آن عالم اینک در قمار دیکرم
بردم از کیتی یکدو واو اندر سه خم    کرجه از جار ارکان پنج و پنج حس و در ششدرم
نانف همت عیسی ان یبعث او ازدواج    عشق با طغرای جار الحق در اوازه درم
من جو طوطی و جهان در پیش من جون اینیت    لاجرم معذورم از جز خویشتن می نکرم
هرجه عقلم در پس اینه تلقین میکند    من همان معنی بصورت بر زبان می اورم
هین ننه خوا اخر دبت منت از زوار رزو    من خلیل اسانه مرد بت نه بردار خرم
بر زبان ان نعبد الاصنام رانده تا کنون    دل با بی لا احب الافلین شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان عکس    راست کوی رستم پیکار عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از ما و رنطق مینست    کرجه نه زمان دل شروانیان شد لشکرم
نقره کان الحکمه خلق است مرز دانشم    زال کان رو کرده هاست فی فی پرورم
در فداد سک نزادان کرجه کمتر جهرام    در طویله شیر مردان فتنی بر کوهرم
عالم از اوازه خاقانی افزود و لیک    همت از اوازه خاقانی ابدی برترم
این تقاضا نقطه دل رست و این دم اوست    کرنه من خود را درین میدان مردان اتشم
جاه را برو ان کردم تا فلک کعتای الکهم    تا سب من ابن اینک تیغ اینک افسرم

من کیم باری که گویم زاو نشینش برترم
کافرم گر هست تاج از نشینش بر سرم

جسم بی‌اصلم طلسم خوان یغمای طمع | اسم بی‌ذاتم ز بادم آن نه نقش ازرم
از صفت هم صفر و هم منقلب هم اسم نیستی | گوی اول برج گردونم نه مردم بیکرم
نحس اوهام بال چرخ و فلک عالمم | حشر ارکان در زوال و بهر دون گستردم
لیس من اهلک بگوش آورده‌ام اندر کهف عقل | آن زمان کز روی فطرت نافه‌ها مز زادم
بحر بی پایاب وارم بیش و میدانم که باز | در جزیره بازمانم ز آتشین پل بگذرم
همچو موی عاریت اصلی ندارم از حسابش | همچو کلغونه بقایی هم ندارد گوهرم
نه سگ اصحاب کهفم نه علی ولیک | هم سگ و خنثی نهادم هم خر و خشت و خم
هم دم هاروت و هم طبع زنم بربط زنم | افعی ضحاکم ورم آهن آهنگرم
شیر بر فنیم زان شیری که منی صوتم | گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم
در دبستان لنواله کرده‌ام تعلیم کفر | گاو لین و شت لاموالیهم بر دفترم
قبلهٔ من خاک بتخانه است بانی طریق را | سنگسارم کن که من کعبه کن کافرم
لاف دین داری زنم چون صبح اول طالع است | کاندرین دعوی صبح اولین کاذب ترم
از درون سوهار علم و از برون طاوس رنگ | قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم
سنت خوانو بسم سنت تا جو بهیم | چادر مریم ربایم بر دهٔ زنهار دارم
چون همای اندک خور و کم شهوتم خوار بوده | چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم
روز و شب آزاد و دل از بند بند محکمم | سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
زاهدم اما برهمن دین زنجی سیرتم | شام اما بید ائتی نه حسان مجرم

هم ازین

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله | وز دو بیضی چون نعایم آهن آتش خورم
گوشت زهرآلوده دانا این خورم زان | تلخ تر باشم اگر شوی آب کوثرم
خویشتن دعوت کر روحانیان خوانم مسیح | کمترین دو دوا فکن هر دو دوام کز لنگرم
شعر استادان فرو دزازها خود نهم | سخت سخت آمد فرود ز آنک منکر منکرم
مهره فرانک بر گردن نه در گردن بود | هم ز عقد عنبرین خوانم چه بی‌معنی فرم
گر ز مردی دم زنم ای شیرمردان بشنوید | زانک چون خرگوش گاهی ماده گاهی نرم
از سر ضعیفم سلیم القلب اگر دم هند | یا انا الاعلی زنان فرعون خدای گسترم
نیل مستم مغزم از آهن بیا شوید ازانک | گر بیا سایم دمی هندوستان بادآورم
خالیم چون قفس و یک خشم چو زرین لاورم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین عرفات عزلت خوشترم کز عقل روح | هم سگ چون با دبانم هم گران چون لنگرم
رو خاقانم نگاهم کن که قارون عشم | ننگ شروانم بیابم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان فرد کعبت | وین چنین چون جمع زننده بوشان آذرم
روشنان خاقانی تاریک خوانندم و لیک | صافیم خوان خوشتر صفا صوفیان را کاجرم

همین کز جهان علامت الفنا شد نهان | ای دل کرانه کن ز می خانهٔ جهان
بهر مثال عیش ز دوران مثال بیش | بهر مدار چشم بزندان مدار جان
کان مار زاکه قلعهٔ شیست جای او | در دود خاک همک خطا یابند نیاد جان
ای خاکدان دیو تماشاکه دلت | طفلی تو تا ربیع تو داننده خاکدان
با درد دل دوا از طبیب عمل مجوی | کاندر علاج هست تبا تیز تن انجوا

منقوش دل بر نگ گران نه ز ناز کیست | گلگونه چگونه کند زال را جوان
امیّت به کوار و زنخ بسته طاق پل | سقفیست از نگار و ز مهتاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کی رود | تا بر سر تو خیمهٔ خضراست سایبان
کی یابدت نجات ز صفوای روزگار | تا یابدت حیات ز خضرای آسمان
بس دور دوا که بر سر غرقاب این محیط | سر زیر شد که بر نشد این شبرباد بان
از آخر و فلک چه نکبت داری ای حکیم | کرمغ صنعتی بجکی آتش و دخان
مرغ را که سرفروش ز آتش دمید نیست | زد در اشنام حبیت سیه روی آن جهان
طفلی است این سپهر و زمین دایه در رود | از علم طشت و خایه نداشته بدان
از حاد و نات در صف آن صوفیان دری | کز بود و غم کنند و ز نابود شادمان
زانت ای شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک | تصنیف را مصحف نیکو کند بیان
جز فقر هر چه هست دو قبله ز جاه و آب | فقرت هنوز نیست دو قبله با متحان
فقر سیاه پوش چو رندان فرد برد | جاه سپید کار کند خاک در دهان
چون ناعز عزل است غم زر و روز محوز | چون فقر هست دم مال و مل مران
با تاج خسروی چه کنی ار کس کلاه | با ساز باربد چکنی بیشهٔ شبان
کس نیست در جهان که بگوید چرا زراست | گر هست گو بیا شجره بر جهان نجوان
هر جا که محرمی است حسی هم ازین اوست | آری ز گوشت گاو کند جار زعفران
با ارزنست بیضهٔ کافور همنشین | با خرج انبرست ز رباک هم قران
تا بچه نیست مردم شیطان و خفتست | دانم که بچه گشت شربت علی نوایان
چون ما که هست خام غذای دو پشت بس | چون بچه گشت شربت علی نا لوان

خاقانیا

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر | وز زر و زرکار در من همت فرو نشان
منشور فقر در سر و دستار تست رو | منکر بتاج تاشش طغرای شه طغان
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته | کانتم و هم بروح طبیعی بکار زنان
امروز که خدای براعت توی بشرط | تو صدر دار دین و دگران وقف آستان
اهل عراق در عرق از حدیث تو ازانک | شروان بنام تست شرف دان خراسان
شو رستن این دیار و حش جو شترست | گشت از میان پلنگ به آید بیوستان
ای پای بست مادر و وامانده پدر | بر لوالدیه زاده دود و هان
همچون زمین ز بی نشستی ز جانب | بلکه شود خواب جهان بکبان
گون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر | در سینه خویش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطلق قند بمعنی جو جوف توم | مولع چو نقش سیم مزور چو قلب کان
چون گربه با خیانت چون موش نقب زای | چون عنکبوت حوله چون وکس عوان
دین در نه در یاست کرده دین دار | کیش مغان و دعوت حزده بدمغان
سرشان بر ز حلق بشکر چو مصطفی | کافکنده زیر پای ابو جهل طیلسان
یارب دل شکسته خاقانی از تست | درو دلش به فیض الهی فزون نشان
اینجا اگر قبول ندارد وز آن داین | اینجاش کن قبول علی رغم این و آن

قلم بخت من شکسته سر است | موی در سر لطایع هنر است
بخت نیک آرزو رسان دست | که قلم نقش بند هر صورت است
نقش امید چون تواند بست | قلمی کز دلم شکسته تر است

دیده دارد سپید بخت سیاه    این سپید از پی سیاه پرست
بخت را در گلیم با بستی    زان سپیدی برص که در بصرست
چشم زاغست در سیاهی حال    گر سیاهی بچشم زاغ درست
کوه را از چه سود بر کمرست    که سنان زار دزد از زر کمرست
تن چو ناخن شد استخوان از آنک    بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان بیش کن کنم غم را    زانک غم میهمان سگ جگرست
روز و دانش زوال یافت که بخت    بس راست مفعل کز نکرست
بس به بینش مدیده خورشید    که چو کژ سر بسود کژ نظرست
خوش نقش می زنم گرم نکرد    اسب کو را نظر بر آب خورست
چون صغیر سنش زان کثرت نکرد    چرخ کز سیر کاهرمن سپرست
تا کمر راست میکند کژ من    که مرا از کژی هنوز اثرست
ترک از آن کژ نکه کند در بر    تا کند راست کالت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک    او لسان زمانک کینه ورست
هر که از روی راست بخت کرست    مار کژ بین که بر رخ سپرست
بس بنالد کیا بی که گذشت    بس نبرد کبوتری که پرست
دهر صیاد روز و شب دو سگ است    چرخ باز کبود تیز پرست
همه عالم شکار که بینی    کز دو سگ باز چون شکارگرست
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز    کین سگ و باز چون شکارگرست
من چو کبک آب زهره ریخته رنگ    صید باز و سگی که نوبی پرست



من که به حال و سخت دلم    حال دل بر دو یک نه بر خطرست
عاقبت آرزو کنم هیهات    این تمناست یا منش دگرست
آرزو را ز جزء امیدست    واصل امید عمر جانورست
طمع آسان ولی طلب صعبست    صعبی یافت از طلب بترست
آرزویی که از جهان خواهم    بد بد زانک مست بیخبرست
لیکن آن داده را بهشت بهای    داستانها که به کهری بنست
در دبستان روزگار مرا    روز لوح آرزو زبرست
هیچ طبعی درین دبستان نیست    که ورا سوره وفا زبرست
چون کند ابت و نماز آموشن    گاه واوفو تعبدی از سورست
خاطر بکر و عهد نامردست    زن نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست    کالشهر با تو از عمرست
سایه از من خبر ندارد از آنک    آه من چرخ سوز و کوه درست
جوشش دریا در دیده و زهره کوه    گوشش با هیبت نشنود کرست
مرتا مرتمن حباب العمر    چون به بیخ رسد حساب مرست
ناودان مژه ز بام دماغ    قطره ریزست و آرزو حجرست
سبب آبروی آب مژه است    صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم ره طلب که طالب زر    همچو زر نثار بی سپرست
عاقبت هر که سر و ساخت به زر    سر نگون همچون سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر زنم    آنکه خورده سیم و زرست

از شمار نفس فذلک عمر — هم غم است ارچه غم نفس شمر است
عالم از جور مایه زای غمست — بتر از همه مادر شر است
غم همه از عالم است در عالم — می نگنجد که بس قوی خر است
لهو یک جرعه غم هزار ورق — غصه مجموع و حصه مختصر است
قابل غم منم که کل همه تن — رگ خونست و خار نیشتر است
چون شرر شد قوی همه عالم — می نگنجد که بس قوی خر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون ما در غذای ده بسر است
اتشی کز دل شجر زاید — طعمهٔ او هران بن شجر است
چرخ نارنج گون چو بازیچه — در کف هفت طفل جان شکر است
به دو خیط لمون شب و روز — در کشاکش میان باد و بر است
شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات بر حذر است
جنگ ترکان کنند بر سر کوچ — عادت کاروان که بر گذر است
خواجه چون درد مند دلم — کهف کین در دنای ارجه بر است
نان کجایی چه میخوری گفتم — میخورم خون خود که ماحضر است
چه خورش کو خورش کدام خورش — دست خون مانده راچه جای خور است
گو بیا خوچه آرزو داری — آرزو زهر غم چه کام کر است
نیم جانی و یک دلی خواهم — آرزوم از جهان همین قدر است
از دو یک دل که در جهان دارم — تا گزیرست و از جهان گزر است
نگذرد و یک پاره از جگر — نگذرد در تنی که در جگر است

بمقامی

بمقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای کاشکر است
کو سر تیغ کارزوی سر است — انس وحشی بسبزه و ثمر است
بر سر تیغ به سبری که سر است — چرخ قصاب را نزی که بر است
ابله از خشم زخم کم رنج است — الکه از درد خشم کم خطر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج — فضل مجهول و جهل معتبر است
شغله مستغنی و شیخی محتاج — این تغابن ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضل است — بو الفضول از جفاش بر کنار است
سوسن را بالماس گشتنی است — کین او با الماس و نیشتر است
حال مغلوب شد که بر تیغ هر — اوره گر باس دو بیل ستر است
عالم از علم مشتق است ولیک — جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتد — که خلف گبر وار اصف گبر است
قوت مرغ جان ببالی دست — حمیت شاخ گز ز زال زر است
دل پاکان شکسته فلک است — زال دستان فکنده بدر است
جان دانا عجب بزرگ دلیست — تن ابلیس بس بلند بر است
در گلستان عمر و رستهٔ عهد — بس گل خار و بعد نفع ضرر است
نقد کن نقد و عین نقش خیال — رقع قصه مکن که وقت و حر است
دهر کز خوان زندگانی ساخت — خورد هر چاشتی که کام کر است
سال کو خوخ جوانی دید — سوخت هر خوشه که زنبور در است
از پس هر مبارکی شومی است — وز پی هر محرمی صفر است

کردرزهی صد دره مسیح برید — علمش برد کعف کوش و بت
کشت امید خوب برویاند — گریه کو فتح باب هرخطاست
وقت بت جون بزد بت — سیرگز نیستانش مستوست
دفع عین الکمال جون نکند — رنگ نیکی که بررخ قمرست
دی همیکفتم آه کز ره جشم — دل من نیم کشته عبرست
مرک یاران کشتندم ازره کوشش — دلم امروز کشته فکرست
هرکه رزراه کوشش کشته نبود — زاندرون پوست خون اوهدرست
اری اری همه ازره کوشست — کشتن قند زی که درجورست
نقطه خون شداز سفر دلمن — خود سفر هم بنقطه سفرست
تا بغربت فتاده ام همه سال — نه مهم غیبت و سه مه حضرست
لی نی از بخت شکرها دارم — جند شوکی که شوکت بی سمرست
صورت بخت من طویل الذیل — دره فا جون قهر با قهرست
بخت ملاح کشتی طربست — بخت فلاح کشته نظرست
جشم بد دور بر درجشم — جرخ حلقه بکوشش همجو درست
بخت مرغ نشیمن املست — روز طفل مشیمه سحرست
هم ز بخت است کز مقابل من — همه عالم غراب و عزرست
استراحت ببخت بایعم است — استطابت باب با مدرست
لیک بتبریز به اقامت را — که صدف قطب را بهین مقرست
فخر من باد کرد شروان — که مباهات جز بباخزست



هم بود لدقه ارشوان کرد — که صدف جسم خانه درست
کرجه تبریز شهر شهرهاست — لیک شروان شهر لغز لغرست
خاک شروان ملوک ان شهرست — کان شروان بخیر مشتهرست
عیب شروان مکن که خاقانی — هست ازان شهر کابتداش شرست
عیب شهری جرا کنی بدو حرف — کاولش شرع و اخرش بشرست
جرم خورشید راجه جرم بدانک — شرق و غرب ابتداش عرست
کرجه زاول غرست حرف غریب — مرو نامی عرب بجوهرست
جلبی نقص شک کاشعری — که غرا خوی وف کاشعرست
کرجه هست اول بدخشان بد — نه نتیجه نکوترین کهرست
نه تب اول دو حرف تبریزست — لیک صحت رسان هر نفرست
دیدی ان جانور که زاید مشک — نامش آهو واو همه هنرست

درین منزل اهل وفانیابی — مجوا هل کامروز جایی نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز عذر راوفتش رایی نیابی
بلی در زنا شوی سنگ و آهن — بجز بازنیت ازنای نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی — جو ازدست هر خاکپایی نیابی
دم خاکپا یتو مس را کند زر — پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دار رواه آهنین دان — کزین خوشتر آب و گیایی نیابی
باب و ز سنگ فطرت مکر دان — کزین تیزتر آسیایی نیابی

درین معنی ده ویرانه شهر بالا — ورای خود ده گیایی نیابی

ولیکن به شهر اگر خانه خواهی — به از دل در و کدخدایی نیابی

چو با به شهری نشستن که آنجا — بجز معنی ده روستایی نیابی

همه شهر و ده گر براندازی الا — علف خانهٔ چارپایی نیابی

بنه شهر غوغای یاجوج گیرد — برون زان سکندر دمایی نیابی

زنی روی اید کند کاغذین سد — که از هندی آهن زبایی نیابی

همه شهر یاجوج گیرد ولیکن — که صد زان ازا بقایی نیابی

برون را شو از شهر و ده در تن همت — کاینجاش آب و هوایی نیابی

بهمت ورای خود شو که دل را — چو زین سدرة المنتهایی نیابی

بدل بر رجوع تو کان بردین را — بجز استقامت عصایی نیابی

فلک هم دوتا گشت بر پشت کورا — عصا جز خط استوایی نیابی

دلت آفتابی کز او صدق زاید — که جز صادق این ذکایی نیابی

بصورت دو حرف گزامد دل اما — ز دل راست گو تر گوایی نیابی

الف راست صورت صواب است لیکن — اگر کژ شود هم خطایی نیابی

نه نون القلم هم کژ است اول انگه — بجز راستش مقتدایی نیابی

ز دل شاهدی ساز کو را ز کعبه — همه روی بینی قفایی نیابی

چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو — کم از مروه یا صفایی نیابی

بر و سیل بند آشت از کعبهٔ دل — برون زان گزین به دعایی نیابی

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی — تهی کن گزین به غزایی نیابی



گر از کعبه در دیر صدق دل آیی — به از دیر حاجت روایی نیابی

ور از دیر در کعبهٔ صدق جویی — بکعبه قبول و دعایی نیابی

رفیق طرب را وداعی کن ارنه — زداعی غم مرحبایی نیابی

درین خانه غم مقیم است گویا — بجز زرد دال و طایی نیابی

بدی ماه خوف آتش غم سبر کن — که در بحار بیع رجایی نیابی

چو سام سر دست قلب نثار را — دوا به قلب شتایی نیابی

بغم دل بنه کاینه طرب را — چو از صیقل غم جدایی نیابی

غم دین زداید غم دنیا از تو — که بهتر ز غم غم زدایی نیابی

ولیکن ز هر غم مجو جنس از یدا — ز هر مرغ ملک سبایی نیابی

منه مهره کز راست یاران معنی — درین کعبه نرد آشنایی نیابی

همه جا چو ششدر رود مهره در کعبه — بهمت بششدر گشایی نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی — که دل را به جنس هوایی نیابی

وفا در سرشتش مبین نی زیاران — چو یک نقش خوابی وفایی نیابی

اگر ملتی از ربع مسکون بجویی — وفا و کرم هیچ جایی نیابی

عقاقیر صحرای ولها است این راه — کسا زنده تر زین دوایی نیابی

دو بر کند در یک شجر لیک از او — چو از فیض قدسی نوایی نیابی

از آن یک عقاقیر صحرای ولها — درین معنی دکان کیایی نیابی

وفا بازی از داعی حق طلب کن — گزین ساعتم چو حبابی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس — حقوق کرم را ادایی نیابی

دم عیسوی جوی کاسب خاترا — ز دل نور روی تر شفای نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را — ز صاع لئیمان عطای نیابی
برنج امل تا دل تر نگند — که از خوان دونان صلای نیابی
جو سگ کرده باشی که ایی بده — بعمری بسته تو نانی نیابی
و ذرا جو کوی که بر خوان دونان — ابا جنی از خود ابای نیابی
جو کرگ آواز بهلوی زاغ کم خور — که بر خوان جهان خوش لقای نیابی
ز سفنه شوارنه بری تا بسی یاری — که همه کاسه الا همای نیابی
مگوی جواز کس بس مگو هی — جنان کن که از کس جزای نیابی
جزای مگو هست نام مگو هی — که بالای این بر فرازی نیابی
تن شمع را روشنی بها لیس — که از طشت زر سر بهای نیابی
ز خاکی که بیرون نیاری ودیعت — اگر سیم مرد از سخای نیابی
نه از آتشی کز سر انجام طمعی — غذا کم بزی کز غذای نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی خوشانش — اگر چون شکر دل ربای نیابی
اسیران خاکند امیران اول — که چون خاک عبرت فدای نیابی
بکم مدة از تاجداران اکنون — به بیزه نه بینی نیابی نیابی
گدای مجرد صفت شو که زور شی — سر شش رعیت چو بادو شبانی نیابی
ولی بادشه را که یک لحظه از سر — کله کم شود جز گدای نیابی
گرفتم فنا خسروی نقش اول — ز خسرو شدن جز فنای نیابی
واگر نیز کیخسروی او فرافر — کیان کیان بی و بای نیابی

کرم جستن

کرم جستن از عهد خاقانیان بس — کزین تیره مشرب صفای نیابی
ازین تیره سگ خورده شیرین بخی — وزین شوره مردم گیای نیابی
ازین رحمن اید کرم لی نیابد — ز ریم آهن اقلیمها می نیابی
مجوی از جهان مردم کین امانت — به نه دیگ دوران غذای نیابی
ندانی که ترناک خشم کو زنانی — ز دندان هیچ از دهای نیابی
اگر کرم شب تاب داتش نماید — از آن آتش آنی وفای نیابی
ز دونان که برق و سرابند از اول — با آن سحاب سخای نیابی
قناعت از در ظالمان کرد فارغ — ازین داد گرتر قضای نیابی
تو دیگ شه غربت و جان صحرا — که از مرغ خانه نوای نیابی
جو عیسی که عزلت کند سوی بالا — بجز سوزنش رشته تای نیابی
تو جون نا مجوی ز نان جوی بگسل — که جم را بمور اقتدای نیابی
به بین هست سنگ آهن ربا را — گران قوت از کهربای نیابی
اگر کهربا سینه از نار بت ید — ز کبریت هم کهربای نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو — که چون او معانی سرای نیابی
لسان الطیور از دمشق ار چه آرید — حیاز اسلیمان لوای نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد اوقع — که نا قد بجز از خدای نیابی
بلی ناقد سنگ با دهن مصری — بجز میر یا گنده نای نیابی
گزین قصده بکوه خوانی همانا — که جز بار انده صدای نیابی
عقابیست جوشن جون کل بنخل بندان — که از زخم خارش عنای نیابی

عافیت را نشان نمی‌یابم / وز بلاها امان نمی‌یابم

می‌برم مرغ وار گرد جهان / هیچ جای آشیان نمی‌یابم

[illegible] سپهر / صد بهار و خزان نمی‌یابم

دل گم گشته را همی جویم / سالها شد نشان نمی‌یابم

بخت اگر آسمانیست چرا / بر خودش آسمان نمی‌یابم

خوار رستش افکند می خاک چه سود / راه بر آسمان نمی‌یابم

دولت اندر هنر همی جستم / هر دو در یک مکان نمی‌یابم

گویی آب و آتش اند این هر دو / کز هم صلح شان نمی‌یابم

زین گرانمایه نقد گنج عمر / حاصل الا زیان نمی‌یابم

بهر توزادگان خاطر خویش / جز بلا دایگان نمی‌یابم

خوان جان ساختن چه سود که من / سیر [illegible] نمی‌یابم

زاغ حرص همای همت را / ریزهٔ استخوان نمی‌یابم

خون خویشتن خوار گشته ام چو شمع / چون توان کرد نان نمی‌یابم

چون بترسم که در نشیمن تو / هیچ تعویذ جان نمی‌یابم

پس دو جنس خانه ایست کاندر وی / همدمی ایمان نمی‌یابم

یک جهان آدمی همی بینم / مردمی در میان نمی‌یابم

دشمنان در تک کین ورزند / دوستی مهربان نمی‌یابم

هم بد دشمن درون کز هم گرم / یاری از دوستان نمی‌یابم

عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی‌یابم



همه ز عون گرگ بیشه شدند / من عصا و شبان نمی‌یابم

در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی‌یابم

زان نمط کار زوی خاقانیست / جای جز بر کران نمی‌یابم

هست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا / در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالمی ذکر معانی را منم فرمانروا

شد طغان عقل را آب منم نعم الوکیل / نو عروس فضل را صاحب منم نعم الغطا

زرع حکمت بوشتم و بی مثیم گویم کالکلال / خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا

نکته دوشیزه کز حور رحمت از صفت [illegible] / خاطر آبستن من نور عقل است از صفا

عقد نظمم سحر از من ستاند و [illegible] / قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا

رشک نظم تا خود حسان ثابت را حکم / دست شرح در سحبان وایل را قفا

هر کجا بغلی بانداز و براق طبع من / آسمان زو تیغ بران ساز دار بهر فنا

بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه / بر تن عزلت بلا بی از ابد بر من قبا

پیش کار حرص ابر مزنم بنی دست نیل / تا شهنشاه قناعت شد مرا حشم آشنا

من زمین چون سایه ور اه بت من گیرد زمین / افتاب آسا رو و منزل بمنزل جای جای

این ازان بر سان که افتد نام این در زبر خشت / وان بدان گویان که جای انجمن ساخت [illegible]

ترش و شیرین فتح مدح مر تا اهل عصر / از عتب می تخته سازندم و در هم تمام

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش / وین دو دولت داد لیلیت از حدیث مصطفی

من قرین گنج و ایشان خاک پیران هوس / من زاغ عقل و ایشان روز کوران هوا

دشمن این ذهن و فطنت را چو یغان حسد — منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند منتی ناسپاس — قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم — وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
از دبیرستان هند و آمده مغلس کر — او ب کفو و یک سود و بای مانده را
چون میان کاسه از ریزه لسان بی فروغ — چون دهان کوزه سیماب گفتشان بی عطا
تا عزیز مصر دولت او دو این نامحرمان — عزمان برزنند و غرچگان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک — تا سهیل کادمم بر موت او لا دالزنا
چو عه خوار ساغر فکر منند از تشنگی — ریز خوان ار ریزه خوان منند از ناشتا
مغزشان در سر جبا شوم که بخشند این جلف — پوست سان از سر برون آرم که بخشند ای لقا
لشکر عادند فلک تا چو صرصر از هر بر — لشبا او چند و نطق من چو صور اندر صدا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن — بارکین را ابر خوانی نشاسد از سخا
بی همه نام دارد خفتا بها را ولیک — از یکی بی قند خیزد وز یکی بی بوریا
دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود — در میان منکرانند خاطرش یعنی خطا
کو بدین خاقانیا در با مثابت خود منم — خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

عقده بند دل نفس افغان چه کنم — لب لبوها دو نفس ران چه کنم
غم ز لب تا چو نفس می گیرد — عمر در کار صد زیان چه کنم
نامرادی است چون معلوم مراد — دست ندهد طلب آن چه کنم
منزل خان قدم حسب مراد — چون نراننده به بران چه کنم



رشتهٔ جان مرا صد گره هست — واگشادن همه نتوان چه کنم
دوستان کاگره رشتهٔ جان — بگشایید بدندان چه کنم
کار خود را ز فلک همچو فلک — چون نه بینم سر و سامان چه کنم
فلک ارغنون تن زمرد سلبست — دفع این افعی بیجان چه کنم
دور باستش و هیتش را چو گسست — زاستخوان سپید خفقان چه کنم
ای همه دوران چون زاستم سرست — نیست جور بدامان چه کنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست — دل ز چرخ این همه نالان چه کنم
چرخ را هر نفس از دود سحر — همچو شب سوخته سامان چه کنم
خاک را هر شبی از خون جگر — چون شفق سرخ گریبان چه کنم
زآتش او بن دریا را — چون نیم که عطشان چه کنم
عقبت دریاره جسم ست — من نیم بیابان چه کنم
قوتم از خوابگهای خون دلست — زله مست ازین خوان چه کنم
چون برین خوان نمک بی نمکیست — دیده از غم نمکدان چه کنم
برسر آتش ازین بی نمکی — گر نگه بنشتم افغان چه کنم
چون بگیتی نه وفا مانده و نه دل — دم اهلیت اخوان چه کنم
خان گیتی همه قحط کرمست — حرم از خان خضر خان چه کنم
هر شبانگه برو هر صبح بهی است — جان چنین دست جان چه کنم
نیست در خاک نیز تخم کرم — مدد از دیده باران چه کنم
شوره خاکی را که تخم تهی است — فتح باب از مژگان چه کنم

جوهر هر حسن بر هر حسن جو بریم　　بر طاوس تکبر ان چه کنم
چند با غزه خوبان رخشان　　گر نه ام حسن الوان چه کنم
بسته عار امیدم چو خلیل　　شکر ز انگشت مزم نان چه کنم
همچو ماهی سر خوبش ازپی نان　　بر سر سوزن طفلان چه کنم
گویم نان ز در سلطان جوی　　اب رخ ریزد در بان چه کنم
آنچه لبش از پی نان بریان　　بوسه زن بر در سلطان چه کنم
همچو زنبور دکان قصاب　　در سر کارد حسن جان چه کنم
گویم نان ز در سلطان جوی　　اب رخ ریزد در بان چه کنم
اب خویش ازپی نان بریان　　بوسه زن بر در سلطان چه کنم
بنشین هر کس چو کرم زبان با بخت　　عقل را سخره ز مان چه کنم
بت زده زهره ابل خلد کرست　　کلشکرهای صفاهان چه کنم
تاج خرسندیم استغنا داد　　با چنین مملکه طغیان چه کنم
نعمت بهتر از ازادی نیست　　بر چنین مایده کفران چه کنم
ما در بخت منزده رحم است　　خشک دارم سر پستان چه کنم
اب چون نار هم از پوست خورم　　چون بیا نزم نیستان چه کنم
از درون خانه کنم فوت چو نحل　　چون جهان زیست زمستان چه کنم
نیک برشسته دل چون فکنم　　روح را طعمه از کان چه کنم
اتش اندر تن کشتی چه زنم　　نوح را غرقه طوفان چه کنم
شاه را دل که ز بیدق او نیست　　در عوی خانه خذلان چه کنم

حوزه



لالی ز ادم ازین لوح دو رنگ　　عقل را طفل دبستان چه کنم
طبع غمگین چه کنم زانکه گذشت　　دل ازانچ اید شادان چه کنم
چون رسید اب روز ایست　　محو کرد ایت ایشان چه کنم
هست نه شهر فلک زندانم　　عیش دو روز بزندان چه کنم
کم زنم سعت ده خاکی را　　د قل یک یکلعقه ادهقان چه کنم
همتم بر سر کیهان خوردا　　تنگ خشک تر کیهان چه کنم
گاوه ام تاب زنم بر سر دیو　　در دکان کوزه و سندان چه کنم
خادمانه زبان و دل دولتیان　　چون وراان نشد اسان چه کنم
دولت از خادم وزن چون طلبم　　کاملم میل بنقصان چه کنم
بنشین شد استر ناقص چو شغال　　شغل سکساری و دستان چه کنم
جنب بحر خاک ورین کاسه چرخ　　طمع ازین کاسه گردان چه کنم
همه ناکامی بین کام منست　　کرده کام این همه چوکان چه کنم
من بهمت نه با مال زیم　　با مل دست به یمان چه کنم
عیسی ام رنگ بمعجز سازم　　نقم و نیل به کان چه کنم
هم عراق اوت شروان چه کنم　　هم سفر خانه اخوان چه کنم
کین شرف وان نبل شروان مست　　خیر والست و شروان چه کنم
چون بشروان دل و یاریم نماند　　بی دل و یار بشروان چه کنم
درج بی جوهر روشن بچه کار　　برج بی کوکب رخشان چه کنم
چون بدریا نه صدف ماند و نه در　　زحمت ساحل عمان چه کنم

مه نو و رفعت منازل چه برم / گل نو و رنگیت گلستان چه کنم
رفعت شعری شنیچون فنا / نقش مشکو و شبستان چه کنم
نه چو شعری نه سهیل است و نه مهر / یمن و شام و خراسان چه کنم
زفت شهروانسوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق / طلب چشمهٔ حیوان چه کنم
اه درداک لشــروان شده‌ام / دل بفرمایدم درمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر / هست نانم باره فراوان چه کنم
آب شروان بدهان چون زده‌ام / یاد نان باره خاقان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست / غربت او بیتر از اوطان چه کنم
دو سه ویرانه دران شهر مرا بست / چون نیم جغد بویران چه کنم
آن همه یکدو سه دیر عم و آن / نه سدیر ست و نه غمدان چه کنم
لیک نیم آدمی انجاست مرا / چون سپردم تن بیزدان چه کنم
اولش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگرسان چه کنم

زین هنش لبدوی زبرم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی برای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / درخون جان شوم نشوم آشنای نان
با این ملنگ گوهری از سنگ بر بوم / گر زین سپس چو سنگ دوم اندر هوای نان
در چرم ماه و قرصهٔ خورشید بنگرم / هرگه که دیده‌ها شود دم رهنمای نان
از چشم زیبق ارم و در گوش [illegible] / تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان

کفتم

گفتم ترک نان سپید سه دلان / بل تا بقای جان بودم در فنای نان
تا نشان جو برف لیک شخستان جو مهر بر / من زاده خلیفه نباشم گدای نان
ازاد هند گردد که او کرده کوه دید / من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در تب باد / گر بشکنی دهان نشود آسیای نان
از قوت در نمانم کونان مبانی از آنکه / فو نیست معده حکما را ورای نان
چون ابهران کیا جوم از صحنهای دشت / اندک بکندم به رده کیا نی نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
نان خواستم زشه که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند / من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم / او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز جان بتوم و رنج بس الهی / خود کی عذاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس جمها زنند / برگردهای ناموران گردهای نان
نانم بدار چرخ ندانم چه موجب است / ای چرخ ناسزا بندم من سزای نان
بر آسمان نوشته روزی به بخت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوا و هوان هم طویله اند / تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی گر از خدا طلبی از خدا نویس / کانو خدای نانت به از کدخدای نان

سنت عشاق حیث برگ علم ساختن / گوهر دل از نفس مجمر غم ساختن
هدیه رقه چون عشق گشت ازین تب باختن / نقد چون جمع کردیا الم کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده رود / چو شود درین مجلسی با همدم ساختن

بیش سر بر سران آب ده دست باختن / تاب مسلم بود بنت نجم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن جواب / با دل آتش فشان چهره در ساختن

نتوان در خط دهر خط وفا یافتن / نتوان بر سطح آب نقش علم ساختن

عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح / از پی یک روزه عمر حرز و علم ساختن

تا کی در خیم عقل خار مغیلان زدن / تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش طغرای رز ز ردن و ز پیش دیو / پس فرا فکنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شهوت مدار عقل که نادوش بود / بر سر زندان منان بسم رقم ساختن

چند ز صد گاه دیو بر در دل داشتن / چند قد مهار میل بت چو دم باختن

بر سر خوان جهان چند چو برلاط معتم / سینه دل زار در جمله سهم ساختن

چند چو ما را ز نهاد باد و زبان داشتن / چند چو ماهی شکل کج درم ساختن

از چه بود چو صنم بس ز پسند خدا / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

همین که در دل شکست زلزله نعل صور / کوشش خود شرطیت چند ز هم ساختن

زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا / کز سر این دم توان زاد علم ساختن

گرچه زدی قضا بر تو ستم هاره و / چو برهای روی بخت دفع ستم ساختن

یوسف دلها توی کایت ثبت از زنخ / پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چون بستمای تر اگر قصه شهر بیت / نام شماخی توان مصر و عجم ساختن

عمر جهان عشره کرد عبرت توان / خوان با مرگ غم ترک نعم ساختن



چو شو طریق نجات از در غم یافتی / شرط بود قبله گاه موضع غم ساختن

چون مدد مصطفی نایب حسان تویی / وصف بود لعنت او و وزام ساختن

تا که زان دلست نوبت غم داشتن / جهت اعمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن / خارج عادت شدن علت غم داشتن

سر تنهای تاج داران چون بگذری / همه و هم تاج را نعل قدم داشتن

زین سوی جیحون مدان کشتی بل ساختن / هر دو خود از انشو شد از همه کم داشتن

پیش بلاوا شدن پس میان دو تیغ / همچو میان دو مهر جونی در بم داشتن

چون بصفاف سران لاف شهادت زنی / زشت بود پیش زخم بانک الم داشتن

نقش و بت نام شاه بر خود لیتن جو زر / وانگه از بیم کاز رنگ ستم داشتن

تات ز بهی سوس یا د بو د گوه دیبا / بتکده را شرط نیست بت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو سنت آهنی / رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست بر بی مردان شدن / بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن

شاهد دل حور اس حقه الفاقی منت / بر ره او باش طبع طارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود / لاشه خر از آب خضر سیر شکم داشتن

در گذر از آب و جاه با به عزلت گزین / کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون یکی باره پوست شهر توانی گرفت / عیب بود در دکان کوزه و دم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد نشان / چند بکر دار ماه خیل حشم داشتن

دیگ امانی مبر تاب نباید ز طمع / پیش چنان کفچه وار دست بجم داشتن

لمقان

از در کم کاستان لاف فزونی زدن | وز در لایعلمان گوش نعم داشتن
همت دانکه ز عیب رکب نوا ساختن | عیسی دانکه بوام نیل بقم داشتن
لاف فریدون زدن وانکه ضحاک وار | سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
جندبی کار آب برده زر زنفت بان | عقل که کسری وشی است وقف سر داشتن
صحبت مار العنب مایه نار اللهب | ترک چنین آب بهتاب کرم داشتن
سینه بنوغا وحش بیش سبالالزاک | میت بفتوی عقل گرگ برم داشتن
هر چنین خشکسان مذهب خاقانی است | از پی گشت رضا جنتم بنم داشتن
از پی تسلیم دل پیش عزیزان فقر | حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بکر دل و دین عیبر لسته اشروان ندان | پیش در اهل سبب ماتم غم داشتن

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه | ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز وز مرهم اثر مجوی | با خویشتن بساز وز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر | جنس وفا نقش میزبان مخواه
گرد دم نهنگ درای لقمه مزن | در در کو محیط در افتی امان مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی | وز سنگ بی جوهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور | در سفره جهان سبه کاسه نان مخواه
گر خونت امید سراسر تلف شود | از کید روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان زجهان یاوری مخواه | در آب غرق گرد وز ماهی امان مخواه
دل گوهر لقاست بدست جهان مده | گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه



عزلت ترا بمنزل کعبه بار برد | آن شقه راه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی | دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینه خورشید آن تست | عامانه از نوشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخوانده | خود در ازلوح بوالجی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ نوا مجوی | چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه وار زه اندر گلو مکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه بمیری تو تشنه حیات | خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
بی باری ز خوان بنیر خواهد استخوان | تو چون ز تشنه بوی شنوا استخوان مخواه
گو درد دل فزون شود گو باب جان فزای | زین گل شکر مجوی وزین ناودان مخواه
از بهر یت رهد خود بت | از بهمنان هیچ کسی بهمنان مخواه
داری کمال عقل پی زور و زر مشو | نزاد خانه بار فتنه دودکد آن مخواه
چون شحنه بناز زند شو باو کی | ترس از کمین مدار و پناه از طغان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی | تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف ز اخوان چه دید | هم ناتوان بزی وز اخوان توان مخواه
سرگشتگی زمان کم و محنت مکان | آسایش از زمین و فراغ از مکان مخواه
در چارسوی کون و مکان وحشت است جز | حلق سرای انس به از لامکان مخواه
این مرغ عرش از طلب دانه کند | آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت | گر خود عنان عمر بگیرد عنان مخواه

بفلک تخته دراند و خته اند
چشم خورشید برند وخته اند

کوه را در هوا انداخته اند
شمسش بر قمر ند و خته اند

دیدبانان بام عالم را
بر و ما بر بعر ند و خته اند

چرخ و انجم بلاش شام هنوز
در بر ند سحر ند و خته اند

روز و شب را العرض شام شفق
رز و شرخ دکر ند و خته اند

اسمان را بجای دلق کبود
زنده تازه تر ند و خته اند

عالم ان عالم است ودهر ان دهر
از قباشان کمر ند و خته اند

بس در داد بسته چون ماندست
که بمسمار بر ند و خته اند

دیر گاهست تا لباس کرم
بهر قد بشر ند و خته اند

خود بجای رضا نیافته اند
تو بدست نظر ند و خته اند

خلعتی کان نثار و بود و ماست
در زمان قدر ند و خته اند

بر تن ناقصان قبای کمال
بطراز هنر ند و خته اند

بی هنر خوش چو کل که بر کمرش
کیسه چو لعل بر ند و خته اند

هنری سر فکنده چون لالست
که کلاهش بکمر ند و خته اند

بکمر سفله هست کز فلکش
بر کله صد کهر ند و خته اند

هست ازاد را کله نمدی
که همش پاره در اند و خته اند

سک خیزی برد در بغداد
کفشش چو بدر ند و خته اند

اوره ماز خام دخامان را
چو تسبیح استر ند و خته اند

صبری کن که چو بمردی بسر
زهر را بر جگر ند و خته اند



دیده و کنا که چو برای کمال
بازو را چشمه سر اند و خته اند

کور چشمی که برتن یورست
از بی شیر زند و خته اند

جوشن عقل داده اند ترا
صدره کام اکر ند و خته اند

پای در دامن قناعت کش
کت لباس نظر ند و خته اند

بکذر احوال دهر خاقانی
کفت چشم عنبر ند و خته اند

کز خاطران که عین خطا شد خطابشان
مخراق اهل مخرق مالک رقابشان

خلقند بر خلاف شیاطین وانس را
نکنند و هم ز تنک بسوزد شهابشان

بر باطلند ازانک مدبرشان بدیدنست
وز خون ادمست و نه علیی خطابشان

رهبان رهبرند در ره عالم دران
نه البنان بکار و نه کاری بابشان

همچون خزینه خانه زنبور خشکسال
از باد خشم چشمه دماغ خرابشان

جان شان کران چو خاک و سر باد بحبابشان
بی سنک چون ترازو و بوم الحسابشان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند
بادا ز شور بیرزنی فتح بابشان

دلشان گسسته نور چو شمع و ثنای شان
دیبشان شکسته نام چو اهل حجابشان

المبین و ادبیر چو انند زانک کرد
ابلیس هم به بر مصحف خطابشان

از طبع خشکشان نتوان یافت شورتر
نیلوفر از روکه کند از سرابشان

در مسجد ند ساخته چون مهد کودکان
هم ایجانه در وی هم جای خوابشان

هم لوح و هم طویله ارواح مرده را
اجسام دیو جهره ادم نقابشان

چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش خ
چون مار در دقاعه زهرست تابشان

هستند از قیاس چو وسواسهای دنی | سرگین بن بسته خواب تباه‌شان
از سینه کردنان که ازین خیمه کبود | بی‌نام چون قرابه بکردن طنابشان
مرد و ز بخل و کرم و ندار ز نیاز دون | برنج و بال حامل تاب شتابشان
چون دهر کس فرو برنا کس برآورند | زان در وفا چو دهر بود انقلابشان
نزمانده اند چون بره و قفل زان مقیم | می بند زاید از عمل ناصوابشان
پیش از برو فشان نکند گشت بگذرد | اشعارسان چو دعوت با مستجابشان
از آب لطفشان که گشاید نفع که هست | افسرده تر ز برف دل چون سدابشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند | ای بیکبست بولهب و بوترابشان
کورند زیر طشت فلک لاجرم زدو | بنماید آفتابه ز آفتاب شان
سرسام جهل دارند این خوجبیتان | ده مطلقه مسیح نیاید جواب شان
جایم فرو دخوش کنند ور روا بود | نقطه‌شدیم بزیر شنید کلاب‌شان
تا خاطرم خزانه گوگرد سرخ شد | چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
ایشان زرشک در تب سرد کهی در | گردند پوستین و کژدم عتابشان
ایمه جواب‌شان چه دهم کز زبان خوخ | موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
تیغ زبان شان نتواند برید موی | تا من متن بسازم زین سحابشان
وین ناوک ضمیر مرا بر جبرئیل | گر دست بی نیاز زبر عقاب‌شان
دلشان زمیوه دار صدبغم خورد غذا | الخبز خوز غرب نباشد عراب‌شان
گر نان طلب کنند درین زند از الگ | بی دانه مرغ آب دست اسیاب‌شان
روباه وار بر پی شیران نهند پی | گر باید از کفل که شیران کباب‌شان

گر گروه اندبزن جاه مرا بجاه | من بابت صبح بسوزم حجاب‌شان
من رستم که کشتم اندر کمین شب | خوش باد خواب غفلت افراسیاب‌شان
خاقانیا ز عوشش بیهوده شان مترس | کز نار و آب باز ندارد حساب‌شان
بر چهره عروس معانی مشاطه‌وار | زلف سخن بتاب وز حسرت بتاب‌شان
ای مالک سعیر برین راندگان خلد | رحمی بکن که رحمت من بس عذاب‌شان
در هفت دوزخ ار چه کنی جای زنج‌شان | ویل لهم عقیبه من بس عقاب‌شان

مفتی فیس ریزه که اهل سخن منند | با من قران کنند و ته بیان من منند
چون ماه کشند مزدور ازان جو من | انجم فروز کنند هر انجمن منند
از هول صور فکرت من در تب مند | گرچه چو اهل صور فکنده کفن منند
بر ورد کار مانده خاطر منند | گو خود بجمله جز لب سرد دلبران منند
بل نامیان ناده کیان ولایت اند | زیراکه تشنه طعان جهانی سخن منند
کاوی کنند چون صدف استند لیک | از طبع گوهر اور خیز فکن منند
چون طشت بی سر اند چو در جنبش اند | الاشناعتی ودریده دهن منند
گاه ذنب دمنه افسون کرند لیک | زورهنر غضنفر لشکر شکن منند
من میوه دار حکمتم از لفظ ناطقه | ایشان زروی نامیه چون نارون منند
چون ررقم از درون همه زهر اند و زبرون | جز لبش رنگ و بکال نسکن منند
او باشش از بن وحشو طبعت اند | کالا بدست حرص وحسد فرزنهن منند
اندر جهان سیرا اسیر ند تا ابد | زان جو شکسته پای گسسته رسن منند

کویند در خلافه وی عهد آدم میم ... مستنو خلاف شان که جو ابلیس فی منند
کویند عیسی ذکریم از طریق نطق ... برکن بروشنان که بجز کور کن منند
خود را همای دولت خوانند غافلند ... کالاغ راب زین چغد و من منند
بر قلها رکوه ریا منت کنیده اند ... ارباب تهمتند ولی برهمن منند
جون شمع صبح کاهی و جون مرغ بیگهی ... الا سزای کشتن و کردن زدن منند
جمیند بر تفرق عالم دل ضعیف ... موران با پرند و سپاه پرن منند
تازند رخش بدعت و سازند تیر کیل ... اسفندیار فرا سهتن منند
زعو بیان بی فرعونند لاجرم ... اصحاب بنش بد بیضای من منند
خود عذرشان بهم که جهل مبه اندباک ... زان طالبان مشک ونسیم سمن منند
اری آب تابزه خوکرد انداز آنک ... بر تسغبان طرب بجر عدن منند
بل تا درمی کشند ز خوانهای روزکار ... کار زانیان لزت سلوی و مر منند
بنیادلان زکفته رمز در نمی کشند ... کوری آن کروه که جز کور کن منند
جایی ست ضمیران ضمیر مرا جمن ... کار ارواح قدس جز طرف آن جمن منند
نساج نستیم که صنعان فکر من ... الا زنار بود و فوذ جامه تن منند
نکار کو سرم که بجنسان طبع من ... جز زیر تنبه اندر خویشتن منند
وین جاهلان بطمع کارند مستحل ... زانکه امتحان بجز از ممتحن منند
از نوک خامه دفتر دستان سیه کنم ... کاینان زنخ زنند همه جامه زن منند
ایی کر من فقاع کشایم بدست عقل ... الا ز درد دل جو یخ افسرده تن منند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من ... کز نوح عصمت الا و زندوزن منند

دالان

درکون هم طویله خاقانی اند لیک ... از نقش فطرت اندر نقش نطق منند
حقا بجان شاه که هم شاه آکه است ... کاینان سزای شاه ز فرمنند

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه ... جانی است خاک جرعه مستان صبحگاه
جان شد نهنگ بحر کش از جام نیم شب ... ولکشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربال بیتغیم بعمری که یافتیم ... زر عیار دار بمیران صبحگاه
بس نقد کم به بوده مردان که یافت سنگ ... زندان خاک بنز بمیدان صبحگاه
دولت دوید و صف در آسمان کشید ... جون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین تکیفس بر آمد برون شد حجاب ... بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب آنکهی اتناق آمدیم ... الب ارسلان شدیم بدیوان صبحگاه
بی ارزوی ملک بزیر گلیم فقر ... کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم تکیه جون رستم دریم ... درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیم شب ازدور تاریم ... بی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ دار بکوییم ماکه ایم ... نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه
صور رواق حقنه دلان نیم خون خروس ... آهنگ دلا برده دستان صبحگاه
جندین هزار جرعه که این سبز طشت داشت ... نوشیم جون شویم بمهمان صبحگاه
جون ابروی در کشیم ازبه درکشیم ... بجز ز دست ساقی دوران صبحگاه
کیفی نشاط کونه و جو تشت زر ... ماشاد نزل ما ز شبستان صبحگاه
انش زنیم اهنگ علق خانه فلک ... جون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که ترک ما و هدت ده کیا دهر
بستان کشد ده نامهٔ عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معانیست چون هنوز
ابجد نخوانده ز دبستان صبحگاه

بیاع خان و جان مجاهدولان عشق
چون صبح بینت جانثو و جان صبحگاه

کفنی شما کبید و چه مرغید و چیستند
سیمرغ شیر و ز سلیمان صبحگاه

مایم مرغ عرش که بر بانگ ما روند
مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه

صبح

صبح شما و صبت و دم ما هزار دم
هر پنج وقت مانند و یکسان صبحگاه

ما را هر دو صبح دو عیدست جان ما
مرغیست فربه ازلی قربان صبحگاه

تسکین جان کرم دلا زاکنیم سرد
چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه

صحرا که بر قوارهٔ سیمین مه کشد
چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بجر بخور مجلس روحانیان عشق
از آه سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر خشم ما کلاب فشان شد حق است از آنک
دلها ربات آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مریخ که سلطان کوات خواند
ای گدای روز و سلطان صبحگاه

چون زاله و صبا چو شاهنگ همچنین
معزول روز باش و عمل ران صبحگاه

جیحون فشان ز رانیک سمرقند کرازاو
تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
چون نقش تست دیو مسلمان صبحگاه

عیلی بساز رزاه و برانی بر بلاش
در کش بخشم روز نهان صبحگاه

از خوان دل به برگ سدای در زوقتی
نبوست زاله کسوی خوان صبحگاه

یک کوش ما هی بده از می که حاضرند
دریا کشان رزده عطشان صبحگاه

ریزی بریز زان می ریحانی سرشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

برشاه

برشاه نیم روز کمین کن که آمدست
هر نیم شب کمانکش مردان صبحگاه

چون ماهی ار بریده زبانی دل کجاست
دل در تو نیست زبان دان صبحگاه

هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
بنشان عارضه بیان صبحگاه

چون بر لطف زبان بچه کارست نیز اینک
چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه

هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

چون بر لطف زبان بچه کارست نیز اینک
چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه

کن گم زبان که مار نگهبان گنج تست
بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

صبح وارم کافتاب در نهان آورده‌ام
آفتابم کردم عیسی نشان آورده‌ام

عیسی‌ام از بیت معمور امداد خلق
خورده قوت زلزله خوان آورده‌ام

اهن صلای خشک بی بیران زاده‌ام
هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام

طفل زی مکتب بر دنان مرزکت آمده
بهر بیران از افتاب مه و زنان آورده‌ام

گرچه عیسی وار زیجا تار سوزن برده‌ام
گنج قارون بین که زانجا سوزیان آورده‌ام

رشته زین سر لاشه زیر ازان سر گسسته‌ام
کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام

از نطاره موی را جای کران موی مرا
طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام

من نه بیل آورده‌ام بس بس نطاره کز شغر
بیل با لا طوطی شکر فشان آورده‌ام

در کف دره دیده‌ام و نکاه زکان فلک
ماه را بسته میان فوکاه سان آورده‌ام

از صفو میام و در راه صدا افکنده‌ام
ابنت صدوب سهل کار معان آورده‌ام

گر سواران جنگ توسن در کمند آورده‌اند
من کمند افکنده و شیر زبان آورده‌ام

جسم بد دور از می و رامم که راه آورده عشق
شب روان از سرمه چشم روان آورده‌ام

بس که در بحر طلب جان موج شست افکنده‌ام
تا دران خشت سبک صیدگران آورده‌ام

نقد ششش روز از خزانه صفت کرده‌ام
گرچه در نقب افکنی صیدگران آورده‌ام

خاکپای خاکبازان بوده‌ام تا کنج زر
کرده‌ام سودا ز بهین عمری یابان آورده‌ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده‌ام
تا ز خاک این مایه گنج سایگان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق ریزان اشکها زرد از طرف
آن همه از سبزه دریک طیلسان آورده‌ام

شمع وزوست از نهیب سر بخم زرد لیک
زرد روی بر نهیب سرفشان آورده‌ام

بلکه زان زر دم که بر سم زنده‌ام چو شمع
کین سر از بهر از بریدن در میان آورده‌ام

هان رفیقان نشره آبی زکال آبی باز
کز دل و چهره زسال و زر زعفران آورده‌ام

نو نمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
زمش نمک در طبع و شکر در زبان آورده

وز بی دندان سپید مهرمان از لقاه
دل چو عوه سوخته دندان کنان آورده‌ام

گرچه شبها از سموم او نهیان رده‌ام
وز نسیم وصل مهر بت نشان آورده‌ام

زانجهان تا یم و ریخی که دیدم زجهان
لیک طغرای نجات انس و جان آورده‌ام

دیده‌ام سر چشمه خضر و کبوتر وار آب
حوزده بس نوعروسی در دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفت بالا آمده بر بام خویش
بسته‌ام زرکشته و خطامان آورده‌ام

من کبوتر قیمم بر بامی وارم سر بها
آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان بهر
گوی از شوی شعار نوقدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان د طفل بند واند
هم مشاطه هم حلی هم رایگان آورده‌ام

سر عشق ای بوسی باره منکرد اسمان
من لقب شانه دانی تا کمان آورده‌ام



این نوا و بزی دان باز افکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام

دیده‌ام خلوت سرای دوست در جان سپس
تن طفیل شاهد دل میهمان آورده‌ام

میزبان در حجره خاص و برون افکنده جوان
من دل و جان پیش آن خوان میهمان آورده‌ام

دل ملک است قوت از بوی داده‌ام
جان بری وارست خورد شش ز استخوان

نقل خاص آورده‌ام زانی زباران ای خبر
کین چه میوه است از کدامی بوستان آورده‌ام

تا خط بغداد ساغر دوست گاهی خورده‌ام
جان بری وارست خورد شش ز استخوان

دشمنان زانیز هم بی بهره نگذارم چو خاک
گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام

دوست خفته در شبستان است و دربان پاسبان
من بچشم سر سجود پاسبان آورده‌ام

پاسبان گفتا چه داری نو رهان گفتم شما
کان زر دار بیدم و من جان تو رهان آورده

شیرمردان از شبستان گرفت آن آورده‌ام
من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام

بر در او چون در شش حلقه بکوبش خفته‌ام
تا بی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام

از نسیم یار گنه بکون یکی چو سنگ مشک
بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده

آب و آتش و نشتن مسکنت می‌تابد بر دوست
آب و آتش دار قیب مهربان آورده‌ام

جون باغ جهان ندیم ازان جو سنگ مشک
صد شتر بار هنیت در بیع خان آورده

دل گذشت ساده چون کور غریبان بوده‌ام
همچو موسی زنده در تابوت زان آورده‌ام

رفت ازان همچو خورشید فروزان انده
شب زر بری برده روز ارغوان آورده‌ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر جنان
کان کلید هشت در در باد بان آورده‌ام

بس طربناکم ندانید این طربناکی ز جیب
کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام

کوی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام

بالکه اسفندیارم کان عروسان همه — از در روئین تنی معنی خوان آورده‌ام
با شما گویم بیارم گفت با یکان یکان — کین نهان گنج از کدامین دودمان
اسبکار ابر گرفتن گنج فرخ فال بخت — من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکانی داد نتوان بهر اکنک — تاج ترکستان بباج ترجمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهار گوهر درین ترنید — وز دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست — چون بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه سیکومیت کاورده‌ام بارسن — تا چه گنجست وچه گوهر چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح — در فلان مدة ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم ترکی دزدیده‌ام — کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی — خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست — حرز شافی بهر جان تا توان آورده‌ام
وقف بازوی میمنت این حرز نو کرده‌ام — گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر در کار کاف نون محمد از ثنا — گوهر اندر کلک دریا در بیان آورده‌ام
چون زبان خاک سخن دارد من از مدح رسول — در هر دو ستار منشور زبان آورده‌ام
ملک در مدح رسول الله بتوفیق رضاش — بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید بسحرست این بیان من ساحرم — کاندرا عیاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحرا گر قواره سحر آید بکار — من ز جیب مه قواله بر بیان آورده‌ام
یک هدف از زکی آن شحنه در باغ عشق — تیر و عقل از بیم چرخ جانستان آورده‌ام
حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه‌گر — تیر شحنه از پی این شبان آورده‌ام

عقل داد

عقل داد در بند کیش افسر خدائی داده‌ام — انکبینی برده الب ارسلان آورده‌ام
تحت مانند بر تک بوده نقره گلگون کرده‌ام — بس نام شاه بر عرش داغ ران آورده‌ام
جان رنگ آلوده در صدر شن بصیقل داده‌ام — زانچنان زیم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام — چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه پیشانی خوان اردم اندر ذهن و طبع — آتش نیسان و ملک آب خزان آورده‌ام
من سهرم گر بهار باغ سبب گم کرده‌ام — روز را این کاینه ترنج مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم نثرم در خراسان عراق — کاملی در فن را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام
ز امتحان طبع مردم را ده از خروج — تیر عیبی نطق را در نو کمان آورده‌ام
تا غریب آمده زد بر گرم — تا بشهرستان عزلت خان و مان آورده
ناشسته بر ره دانش رصد داران جهل — در بیابان همرهی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت زبی امان شکسته خاطرم — زانکه خاطر با بان ضمیران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل در روی خانه دانی بوده‌ام — پشت در غربت کنون بر خاندان آورده
تا مهر شهر مرا نبکر آید مرا بیچ آب و خاک — خاک شروان یک اخروان آورده
از همه شروان توجه از ره دل را باد — حضرت خاقان اکبر اختان آورده‌ام
هرچه دارم تر و خشک از همه انعام او — این کلاب و گل همه زان گلستان آورده
او سلیمان است و من مورش ماد ... زنده‌ام — زنده ماناد آن که این داستان آورده

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت — چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف همه تیغ برنخ — بگران صبح دست بریده برابرش

شب گیسوان کشان در چاه دوزخی شکل — بسته زبان دود گلوگاه مجمرش

کفنی که لعل بود در آتش نهاده ماه — مشهور شد چو شد زبن دود افکن ازرقش

شب را نهند جامهٔ خاور چراست ازرد — کالبستنی و نیل کند روی اصفرش

کفنی که لعل بود در آتش نهاده ماه — مشهور شد چو شد زبن دود افکن ازرقش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش

آنکه عروس روز بعید حجله معتکف — گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس رخ آینه شود علم — کوس از نی رقاق شد اکنون نوازش

گوی کز رنج صبح رز و ز زیورش نخورد — کز حلق مرغ می شنوم بانگ نوبرش

تا که محرم عرفات است آفتاب — کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

هر سال محرمان سوی آگیرد آفتاب — از طیلسان مشتری آرند میزرش

منی بموقف عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامهٔ احرام در برش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح — کاحرام را از ازار سپید در خورش

بس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخهٔ مناسک حج کرد از برش

نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان — از دو طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان — حلقه زنان کعبهٔ معمور چاکرش

بل چار

بل چارسی است بام و در کعبه مسیح — زانست فوق طارم پیروزه منظرش

چو یک بند مسیح مگر زان نگاشتند — با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

سرحد بادیه است روان باش بر سرش

تریاک روح کن ز سموم معطرش

کوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست — باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین است کعبه مگر ناف مشک شد — کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش

خونریزی دیت مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه شتر قدسی عجب مدار — گر آید از زبیخ ز قوم آب کوثرش

از سبزه و ز ریگ ملایک مهر دو کام — مدهامتان دو بسته دو لبان اخضرش

دریا ز خشک دیده و کشتی در و رواست — آن بادیه نگه کن دهانا نه لنگرش

وان کشتی رونده تراز باد بان جوج — خوش کام تر ز زورق مه تاج لنگرش

دریا ز عجایب و ز اعراب موج زن — از حلها جزیره و از مکه معبرش

لشکر شکوه باد کند دفع پس چرا — در چار لشکرست روان باد صرصرش

جوزا سوار دیده نه و نه بنات نعش — نافه نگر که داوه هم جبهه از برش

بنت بنات نعش و دو پیکر سوار او — ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی زنخدانش بی بهم — دستارچه گزاده هم جبهه از برش

مانده گزاوه حاملهٔ خویش توام را — اندر شکم دو بچه بمانده مطهرش

پای قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان دو تا نقطه کرده مقعرش

وان ساربان ز برق سراب ابر کرده چشم — از آفتاب مهره چو میغ نگذرش

جون صد هزار لام الف اتی دیک یک　　از دور و دست و پای بجنبان ز بهر بشش

وادی جو دست مختنه و کتبی روان خبابک　　کوه روان که سیر بود روز محشرش

ملک الجنان شده بضیعتی جو بکذرد　　در جشم سوزنی بمثل جشم لاغرش

جون صوفیان بارکشی بین و فوت دکم　　هم رقص و هم سماع و همه شب مکبرش

وادی جو دست مختنه و کتبی روان خبابک　　کوه روان که سیر بود روز محشرش

ملک الجنان شده بضیعتی جو بکذرد　　در جشم سوزنی بمثل جشم لاغرش

جون صوفیان بارکشی بین و فوت دکم　　هم رقص و هم سماع همه شب مکبرش

مرکز جلاجل و جرس آواز می شود　　در وهم نفخ صور همی شد مغیرش

صحن زمین ز کوکبه هودج الجنان　　کفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه منسوج کاه زر　　جوناک ز آفتاب نهی تاج بر سرش

سالی میان بادیه دیدند فزعزی　　وان قصه که کعت نکزدند باورش

یا ورکنی مراکه بدیدم بجشم خویش　　امسال جون فرات روان جند فرعش

ظن بود خاج را که مکر آب جشم من　　خیجون سبیل کرد بران خاک اعبرش

یا شوابد ارم از دست روزکار　　نقش الحجر نمود بران کوه و کردرش

انک موافق عرفاتست بکرش
طولش جو عرض حب و صل عرض اکبرش

دهلیز دار ملک الهی است صحن او　　فراشش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از کف نفس واه مشعلش　　حوب الله از صف ملک وانس عسکرش

بوشنده کان خلعت ایمان الست　　ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

کردون

کردون کاسه بشت جو کف کبر جلاجشم　　نظاره سوی زنده دلان کفش و برش

از سنکستان جو سیب کذرها منقطش　　وز بوسه جون ترنج حجرها مجدرش

از بس که دود آه حجاب ستاره شد　　بر هیئت بام بسته کذرها جوشنش درش

بل شمع جو نخ کداران شود جو موم　　از بس که تف رسید ز انفاسها برش

جبرئیل خاطب عرفاتست روز حج　　از صبح تیغ و از جبل الرحم منبرش

سرمست کعبکان حقیقت جو کعبتان　　بی ساقی بدید نهاده به شاعرش

با هر پیاده پای و وسبه ملک دوان　　سلطان بکیسواره کردون مسخرش

در پای هر برهنه سری خضر جان فشان　　نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا بنت پای بود لوای ملکشهی　　همت به بنت پای زده ملک سنجرش

خاک زمین ز کوهر تر موج زن جو آب　　از جشم هر که خاکی او همت کوهرش

آورده هر خلیل ولی نفس پاک را　　جون رختیه موافق بور ناجوش

استاده سعد ذابح و مریخ زیردست　　حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش

کعفی ز ابنیا و ام هرکه رفته بود　　حق کرد و رحوالی کعبه مکررش

قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو　　بر ناف خاک ناف زده باده ورش

زخم لبان دیده یعقوب زاده است　　یوسف کشنده آب ز حیاة معوش

ملک افتاب جو رسن تاب زان شده است　　تا هم بدلو جرخ کشد آب اخترش

وان کعبه جون عروس کهن سال تازه رو　　بوده مشاطه لبنرا او بر ادرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او　　سعی و طاعه سجده کنان هفت کشورش

خاتون کاینات مربع نشست حبت　　بوشیده حله و ز سر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرامست رسم صید … صیاد و دست کوته و صید ایمن از برش

من صید آنکه کعبهٔ جانهاست منظرش

با من بپای پیل کند جنگ عنبرش

صد پیل وار خواهد از زر خسک از آنکه … مشکین به پیل بالا و سنبل به زیر سرش

دل بو سنی کجا کند از آنکه طوق وار … در گردن دلست کمند معنبرش

نقدست سر خروی دل با هزار درد … از سکی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی است هند وان هندوان زلف … وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون سوی رنگیش سیه کوته است و روز … از عشق ترک هند و آشوب کشورش

خاقانی از شمایلش کعبه چه نقص دید … کز زلف خال گوید و کعبه است دلبرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که کاه و رود … نه محو نقش خواند و مصحف برد برش

نی نی بجای خویش ستیند و می کند … نعتی است زان دلبر و کعبه است دلبرش

خالی سیاه او حجر الاسود است از آنک … مانند بخال زلف بجم حلقه در سرش

سنک سیه بخوان حجر الکعبه را از آنک … خوانند روشنان همه خورشید انورش

کوی برای بوس خلایق پدید شد … بر دست راست هیئت مهر پیمبرش

خاقانیا بکعبه رسیدی روان پاش … گرچه نه جنس سنک کنی است این گوهرش

دیدی جناب حق جنب اندر شو از آنک … کعبه مطهرست جنب خانه مسترش

با آب چاه کعبه وجود تو حیض تست … هم زآب چاه کعبه فرو شوی پیکرش

این زال سر سپید سه دل طلاق ده … آنک به بین معاینه فرزند شوهرش

تا حشر مرده زیست و حیب مردهی … کین شوخ مستی خنده فرو شد به بسترش



کی برین حبایل شیطان کند طلب … آنکس که با حمایل سلطان بود برش

خورشید را که بر بر مریم است جای و … جای سها بود بر نعش دختر بش

از حیز کمو و فلک جون رسن مسیح … مردی کن جو طفل و برون جه ز چنبرش

اول فسون دهد فلک او کلو برو … او بر نخی از نشوی اول فسون و شش

اول برفق دانه بپاشند پیش مرغ … جون صید شد بقهر برند حنجرش

سو کند خور بکعبه و هم دانداتک او … شکلش نبود و هم نبود یک نشانش

شکر جمال کوش که معمار کعبه او … یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه شجار سید … شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان جو بتر خزد و بد تیغ هند … از زدم ساخت جوشن واز مغفر مغفرش

ای منم که رومی و مصر بیت حلقم … زانکس که رفت تا فز و هند مجمرش

صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس قصب … زانکس که آفتاب بود سایه پرورش

یک خانه دارم از زندگی و حبغری … زانکس که بود خانهٔ دین بود معبرش

بر تاج آفتاب کسم سر ز طوق او … برابلق فلک افکنم زین یا ببین زیرش

دیدم که ساحت جهان تنگ و صید … زان رو بگزدم این جنات موبرش

سلطان دل و خلیفه سیم خوانمش از آنک … سلطان پدر نشست خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی … گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی … کافزاید صحبت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و جون آدم صفی … از خود خلیفه کرد خدای گروگرش

الصاف ده که آدم ثانی است مقتفی . … در طینت است نور ید الله مخمرش

از خط کرد او ملک راست مجفری　　المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست رفت کار ملک راست دفتری　　المعتنی ابوالملقا نقش دفترش
بوبکر سرشت و علی علم تا ابد　　من درد عا بالش و در حکم قنبرش

رخسار صبح را که از برقع زرش　　گر دست شاه جامهٔ عیدست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه　　صبح آتش ملمع و شب عود از برش
مشرق بعود سوخته و دندان سیه کرد　　چون عطر عید برآمد ز مجمر برش
گردون فزوده است هزار الف کردار　　صابغی لباحت کز پی عیدست در خورش
مرغ سحر شناعت زان زد چو معربان　　کان صابغ عید دید بیار سحر در برش
اری بصابغ عید همی ماند آفتاب　　از قام شاه داغ نهاده مشهرش
داغی است بر جبین سپهر از حوف عید　　ماهی تو ابتدار سه وقت بیگرش
فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد　　خورشید طشت خون و مه عید نشترش
مه روز و خوار بود همانا از آن شدست　　تن چون خلال مایدهٔ عید لاغرش
با حلقه گوی از پی آن شد که ور عید　　حشر و بنوک نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه زد دیوان تقرشت　　بر صد هزار عید برات مقررش

آمد دوا سه عید و قرآن شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر عروسیست محرم　　کف بر لب آورید و آلوده معجرش
وانکش خوان معزم عیدست بهر جرع　　بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

بوی



زانسوی عید و خشر زر زیر پرده بود　　زرین جهاز و ازده بر خاک مادرش
یکماه عده است پس از اتفاق عید　　بستند عقد با همه آفاق یکسرش
زر کرگاه عید زر افشان کنند زشاخ　　واجب کند که هست شکر زیر دحرش
شاخ جنان کوی حلوای عید زد　　کالوده ماند دست بآب معصفرش
بودی بروز عید لقمهای روزه دار　　مسکین کبوتری ز ملک نامه آورش
منقار بر قنینه و بر بر قدح بماند　　کامد همای عید نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدست جشن شاه　　گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر　　زلف چو مار در می عیدی شناورش
بد لفش غزو کداشته سر در شراب عید　　دیوی است عنل کاه شده حوض کوثرش
در آبگینه لفش پری بین بروز عید　　آن می که آتش است بریوار جوهرش
زان چون پری گرفته نمایند اهل عید　　کاب خود برد پریوار آذرش
گردون چنبر از این کوس روز عید　　حلقه بگوشش چنبر دف شد چو چنبرش
وسینه بسته بربط گیسو گشاده چنگ　　یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش
بر سر کماند دست رباب از هوای عید　　افتاد زیر دیگ شکم کاسه سرش
مار زبان بریده بگز نای روز عید　　سوراخ مار در شکم باد برورش
مارست خاک خوار بس او باد زان خورد　　کز خوان عید نیست غذا و مقررش
چون شاه شهر بخش و لشکر ده غلام ترک　　از فر عید کرد نی و که شکر افسرش
بل هندویست بر همن آتش گرده سر　　چون آب عید نامه زر دستی از برش
گوی بهای نادهٔ عیدست آفتاب　　زان روی در ترازو که سنجد بزر برش

بعید
شد وقت چون تراز دی شاه جهان / خواهد می گران چو تراز وی فخر بخش
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی است / شبها ز قدر عید شده دود اخگرش
کیوان برهمت وی و مه را نشیبه طاس / چون زلف دانکه عیدیان خواند اندرش

عیدست فتنه را از هلال معنبرش
دل کان هلال دید نشیند برابرش

ای چو فتنه عید کند شیفته شود / دیوانهٔ هلال زلف معنبرش
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنک / هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش
ماندم چو کودکان لب عید بی قرار / تا نقل بر نهاد و بال کافرش
مهجور هشت ماهه منم زان دو هفته ماه / کز نیکوی غریب چو عیدست منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید / تا چار ماه روزه کشم بم لشکرش
گر صاع سرسه بوسه عیدی دهد مرا / زان رخ دهد که کند نکو لشت بیکرش
دوشم درآمد از در غم خانه نیم شب / شب روز عید کرد مرا ماه انورش
عید مسیح روی و عود الصلیب زلف / در پی سلب حمایل و زنار در برش
دستار در ربوده سر از ابنای زلف / شوریده زلف مقنع عیدی ابر سرش
بر کوس عید ان نکند زخم کان ... / بر جانم از نشاط عنه زدن کرد زیورش
برده مهش ز مقنع عیدی بگاه بیم / اب جو مقنع انکه و ماه مزورش
گیسو چو خوشه تا قدو ز بهر عید وصل / تا همچو خوشه سجده کنان بین عرعرش
جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش / چشمم چو طشت خون ز رقیب ...
در طشت آب دیده توان ماه عید دید / در طشت خون بدیدم ماه منورش



مبنی هلال نهکام شام و من / دیدم بصبح نیم هلال سخن ورش
چون دیدمش که عید شده دست خوبان / افتی ز لاله برگ و جلباب ز عنبرش
ان افتی که قبله رزدشت عید اوست / می دیدمش ز دور بر فتم فرا ترش
در کعبه گرد عید ز زمزم مزید آب / چون نیشکر چگونه حرم را اتش برش
بودم درین که خضر درآمد ز راه گفت / عیدست لو ... شد ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان / پس هین کشش بحضرت شاه مظفرش
بل شش هزار سال زمان و دهشت یک عید / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح هزار عید وجودست جوهرش
خضر شش ... ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش تاج ستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست محضرش
نی نی بر بزم عیدی و رزم و غاش هست / کیخسرو ابد دار و سکندر علم برش
زان عید زای کوهن ... ابدار / شداب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید ازوست / توران شکارگاه شد ایران مسخرش
زین بس فواج عیدی و نوروز ای اوریند / از بیضه عراق و ز بیضای لشکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نقره نشست / زان نای و دم ز برگ حنا شد معطرش
عید اگر رودم را بود از بالگاه او / کز خوک بالگاه بود جان ...
عید افسرست بر سر او قاب ... / شهنشه عین عید ز نعل نگاورش
چون عین عید نعلش و چون نعل کوکنی / نای خنق اند و میم مدورش
جوانه دو چشم چو ناخن براد و گوش / در رنگ عید شانه زده دم ...

چون کرم سیله سر مر عیدی کند جشم
بحر کلیم دست بزیر ابر طور وس
بحری کز عید کرد برا عدا منت ابر
ان سبب کر روز عید و شبخون یکی شمرد
هرای رزجو اخضر و بر کستوان جو رخ
عید عدو بمرگ بدل شد که باز دید
نصرت نثار عید بر افشاند کز غزا
مهد سبب شاه و عید سلاطین ز فتح او
ان روز دفتاب علامان که بوسعی
عید ملایک است ز لشکر که ملوک
خود کمترین نثار بهای بست عید را
ای کاحمد امد وانین هر دو عید
جمع ملوک عمر بخشت و عید و هر
من باز نزد کعبه رساندم سلام شاه
کعبه ز جای خویش بجنبد روز عید
کفت استان شاه سماعیل جان ماست
ایی چه مانده که تو انجاست عید بخت
کفتم که بکه عید بیایم بکه مدت
کفتا بپای روح و عید دکر ار

بر جم شده ز طرهٔ حورای او خبر
با فال عید لوز انا اله رهبرش
از عز تش درخش وز عزمت بندرش
صبح ظفر بر امد از اعلام از هر پش
انگه بجنب زلور عیدی بر فیقرش
باران تیر دابر کف و برق مغفرش
شاه مظفر امده و جاه موفرش
خصم از غلامی امده دجال اعورش
تصحیف عید شد بهای محقرش
دیو ی غلام بود بدریا معسکرش
بیضا و عسکر از پد بیضای عسکرش
رز دست انر بست و عدبت منبرش
بر در کهش که کعبه کعبه است مشعرش
ایام عید بحر که بودم مجاورش
بر من گشاند نقطهٔ و بپای احمرش
سنگ سیاه ما نند هندوی اصغرش
زین پای باز گرد و ببین صدر انورش
چون بجنبد ترشوم ایشوم باز کنبورش
تا هر که مست بانگ بر اید زحنجرش

کاقبال

کاقبال بین که حاصل خاقانی امد است
نعم بقرب مکه و قربان که خلیل
کفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
کفت استان خسرو انکه کدام عید
جون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او
هر هفته هفت عید در ایوان هفت بام
کرد افتاب خطبهٔ عیدی بنام او
عید از هلال حلقه بگوش امدست از انک
زان نقش عید یک نقطه ایام بر گرفت
تا دور صبح و شام ببالید و هر دو عید
از شام زاده صبح و از صبح زاده شام

کامد سر مه دو عید دوح شد مبشرش
عیدی دگر بحضرت خاقانی اکبرش
برون ازین دو عید چه عیدست دیگرش
این حرف خوز دالست گزان بود دو مصدرش
هر روز عید تازه از آن مید هد برش
اذین هفت رنگ به بند ندر دو برش
زان از عمود صبح نهادند منبرش
بر بندگی شاه نبشتند محضرش
بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مطهرش
هر صبح و شام باد دو عید مکررش
وز عید زاد مرگ بداندیش ابترش

جهت زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب
غمزهٔ اختر بیست خندهٔ رخسار صبح
صبح چو بشنت ملک کرد هوا ابلق
زهره بر او دخت صبح بنواخت
صبح خنگ بوش را برزده زد قبا
مایده سالار صبح نزل سحر که فکند
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب

عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح افتاب
سرمهٔ گیتی نشست گریهٔ چشم سحاب
ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
بکر افاق گشت غرفهٔ صفرا تاب
بر دکلاه زرش تند زنب از ناب
از پی جلاب خاص ریخت زرالکلا
اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب

پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدم / زآتش صبح او فتاد دانهٔ دلها بتاب
صبح همه جان چو من می همه صفوت چو صبح / جرعه شده فالگوش خاک ز جرعهٔ شراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر / از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن / موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاه سرمست من صبح در آمد زخواب
کرد صراحی طلب دیده چو صبحی خراب

در برم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان / من شده از دست صبح دست به بر چون رباب
داد لبش چون نمک بوی نفقته بصبح / بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی و آنکه الم جنت و آنگه عذاب
صبحدم الحیواة خوردم ازان جام جم / عقل بر آن چاه و آب حرف کن چاه و آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام / وز دو لب باده رنگ شکر فشان در جواب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست / کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت جواد در صبوح دل شکه کارم مبر / زر و سرانگشت من سکه زنخ بر قباب
من نکنم کار آب کو ببرد آب کار / صبح نوذ چون دمید باده بود کار آب
من بنوای زرود سیر تشنه و بر بندام / دشنه مکش هیچ صبح تشنه مکن چون سراب
نقب زدم در لبت دست تو رسوام کرد / کاوث نقاب مست صبحدم ماهتاب
مرغ تو خاقانی است دامی صبح وصال / منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه محیطی کنای خسرو هیبت شناس / رهبر صبح الیقین رهبر علم الکتاب
صبح دمان دوش خضر بر درم آمد شتاب / کرد باد از نرم صیک الله خطاب

ازقدش

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زحل / همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب
پیک جهان رو چو چرخ سر جوان دوش چو صبح / یافته بر آنه سر رونق فضل شباب
علم جهل صبح را کمتری از آستینه / روح مثال نویس لوح خلیفه کتاب
نکهت خوینش زعشق مشک فشان از دفاع / شیبت موینش بصبح برق نمای از سحاب
دیدم است صبح باد لم از سر دو کون / عشق نهاده گرو فقر کشیده خضاب
آینه سینه دید زلزله آه من / سقف فلک را بصبح کرده خراب و یباب
گفت دمیدست صبح منتظر خاقانیا / حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب راز صبح / کرد این سبز طشت خانهٔ زرین غراب
خاطر تو مرغ وار هست بپرواز عقل / یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب
خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را / تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او / کاغذ شاهیست صبح خامهٔ مصری شهاب

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت / صبحدم از هیبتش حوت بیفکند تاب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / تا صدف آستین کرد بماهی شتاب
تا که هوا اند بصبح کوزه مادر دریز / بر سر سیل روان شیشه کرامد حباب
بوقلمون شد هوای از قلم صبح و شام / راند مثالی بدیع ساخت طلسمی حجاب
از شکفه شاخسار جیب کنده چو صبح / ساخته گو اندکه دانه در خوناب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون / کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه کلک و کفش — بر رخ شب بافت رنگ رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو دیر خسب — شب روی از دیو ستم است خوان ز آوا صواب
صبح ظفر تیغ اوست خور روشن از آنکه — روضهٔ دوزخ اثر خور ز زبانی عقاب
مشرق دیدست صبح صبح بدار الصبا — خانهٔ دین راست گنج گنج هدی را نصاب
شاه چو صبح روم هست جهانگیر زانک — هم دل بو الفتح است هم جگر بوتراب
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم — تا جگر او واسده بیت از تراب
کو بدر صبح حشر سد سواد فلک — ناخن از سد شاه شکند هیچ باب
از دل عالم مپرس حالت صبح دمش — وز کرو عینین مخواه حقهٔ عذوراب
صبح دلش تا دمید عالم جانی گرفت — حبقه بگوید همای لب بگیر و عقاب
ای کف تو کان جود را بتو صبح وجود — بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تراست بر و زرکین صبح — جیب جلال ترست گوی زر آفتاب
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر — رمح تو کان طعان تیغ تو گاه ضراب
گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا — صبح نکردی عمود و مه نکشیدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید لقا — جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت — دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان — آب کند دانه هم در جگر اکساب
صبح ستاره نمای خنجر گشت اندرو — گاه درخش جهان بدخشی مذاب
دهر شبانگه لقا تازه شد از نور صبح — تا زبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف بود — دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

مهر دلی تو ساخت وا زبی خصم تو کرد — صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان — صبح برد آب و ماه میوه برد ماهتاب
سحر دم او شکست رونق گویندگان — چون دم مرغان صبح نیز شراب غراب
نشئه از خاطرش گر بدمد صبح وار — مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع — روز بقای تو باد شعشعه یوم الحساب
کار ملک در دو صبح داعی گیتی تواند — باد آمین خضر دعوت شان مستجاب

چشمهٔ خضر ساز شب از لب جام گوهری — کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
شاهد طارم فلک رست ز دیو معتبر — ریخت بهر دریچه اخگر زرش بسری
غالیه سای آسمان سود بر آتش صدف — از پی مغز خاکیان طبلهای عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند — یوسف گرگ مست من دعوی از بکری
گر چه صبوح فوت شد گوش مکش از آفتاب — زان می آفتاب وش یاد صبوح جان خوری
در در کیمیای جان آتش جان ز سیقی — طلق حلال یا روان طلق روان گوهری
طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطه فوان — حامله بهار از و باد عقیم آذری
چون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد — عطسهٔ عنبرین دهد مغز حمامه از بری
رفت قنینه در فواق از چه ز امتلای جوف — راست چو نیشتر خون حلقش منصوری
حلقی آفتاب رو از پی ارتفاع دمی — حلق نهاده ربع و شش بر جرهٔ بری
چون نکند کنش کنی کند در پس حلق دهان — تا نشوی از ملای او شیفته بلاوری
قوت فستقی فلک چاک زند چو فندقش — سرزده قواره را زهره کند لبانچی

زهره ز رشک ناخنش دل دربن ناخن آورد — چون سر ناخنش کند زرگ چنگ ششتری
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب شد — کاتش قند او دهد تابش و تاب داوری
چرخ سدابی از لبش دوش صبح گشاد در — اینت نسیم مشکبار اینت فقاع شکری
سال نوست ساقیا نو بر سال ما تویی — می که که دهی سه ساله ده کو کهن نو بری
گاو سفالی آذرا آتش موسی درو — تا چه کند خاکیان گاو زرین سامری
می بستان فام نوش اینت جمال طرب — لب بکلوخ خشک مال اینت نشاط پروری
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام — در قدح گلبن نگر عکس گلاب عبهری
گنبد آبگینه بیست فرو نشسته خوی او — سنگ بر آبگینه زن تا که بود دلی کنی آی تری
در قصب سه دامنی آستنی دو برفشان — پای طرب سبک برار ارچه زمی گران تری
سفته طواف کعبه را اهبت تا بان شنیده‌اند — ما و سنیح کعبتین داو سپیده اوری
ماکه در احتیاز چه کین شنجره استانهاء — بر لب ران خانه کن باد سران منزبری
از بس کینت سکی جبت بشهر ناما — در دکش ملامتی سیم کش سکندری
الکه بدولت ملک بر ملکوت میرود — بهر عروس طبع ما نا مزد سخن وری
حرز و کعبه استان ملک طراز در استین — کرد طراز استیش از زداهن بغری
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین — رایتش رای آسمان صیقل جان مشتری
در نعش مبارکش سفته رزاز احمدی — در سفن ملازکش معجز تیغ حیدری
تا گزران دل تو بی کز طرب آشناطری — خاک توام نخکک جان تا لب آتش تری
خانه دل بهار صدرو قف عشق تو کرده‌ام — صدوفا همین بود حور ز حد چه میبری
بر سر آتش هوا دیک هوس همی پزم — گر چه بکاسه سیرم بر سرم آب میخوری

ما به عمر جو بجو با تو دو نیم میکنیم — چو جوم از چه میکنی جبت بهانه بی زری
بر دل من نشان غم ماند چو داغ گازران — تا تو زنیل رنگ رز بر گل تر نشان گری
نور تو بی سایه من چون گل ارزان کند — چشم تو و سر سنگ من رنگ رزی گاری
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد — او ز سگان کیست خود تا بردت بداوری
از تو بهر تهی روی دولت عام کی رسد — خاصه که چون بقاعز و خاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد صدره چرخ چنبری
خضر در آمد از درم صبح وشش از منظری

شعله برق ور و ربو عزتش از مبادر کی — فلکه برق صبحدم شیبتش از معطری
نبضه مهر احمدی جبهتش از کشادگی — روضه قدس عیسوی نکهتش از معنبری
دست و عصای موی سوی رکوه برا زندگی — گرم روان عشق را گرد بچشم رهبری
مه و قدم فلک رد او زتف آفتاب وره — چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری
دیده مرا گرفته لب آتش ها رزشت — نطق من آب تا زبان برده بکنه داوری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانه رستم — مهره بکف بهفت خال این همه در ششدری
در بر قان چو نرگسی در خفقان چو لاله — نرگس چاک جامه لاله خاک بستری
حلقه آن بر بستی کز بر چنگ برشنه — از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری
چند نشانه عرض بودن دبی نشان شدن — جوهر نو زینتی سایه نور جوهری
مثل عطاردی چرا چون مه نو ز مقبلی — طالع تو اسد چرا چون سرطان نمدبری
کعبه آسمان چرم صدر شهنشه است لبا — خاص کبوتر شش تو باش کز همه تیز طایری
ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایهٔ ذو الجلال من وز فلک این ندا شنید  اینت مجاهد هدی اینت مظفر فری

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری

شمس مهر داده نهمش قمر دوازده دری

کرهٔ نقرهٔ خنگ چرخ آمده در جنبش  ادهم شب فکنده سم گنبد وار ششتری

یافت نگین کم شده در ماهی چو جم  بر سر کرسی شرف رفت زجاه معطری

هیکل خاک را ز تو جو ز نوید آسمان  در و کات از آن کند جدول حی مطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری دُرو  هشت بهشت و چار جوی از بر سدرهٔ نیری

عاری مصطفی رکاب آنکه عنان عاری دو  با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان  وحی بجانش آمده آیهٔ عدل گستری

خسرو صاحب قران تاج فروز خسروان  جعفر دین الصادقی حیدر کینه صفدری

هشت بهشت صدر او دست قدر نگین کش  گنبد طاقدیس را البته ز طاق جاری

چون عظمت نهد جو جم منظر نیم خایه را  خایه مورچه شود نه فلک از محقری

گوهر ذو الفقار او کرده علی است جون کند  بیشه سستان رزم را آتشی و غضنفری

دل ال مشتری بش حقنه زد اندر آسمان  آه زدل کمان زحل گفت قطعت ابهری

شاه بر اسب ملین رخ فکند بلنگ را  شیر فلک چه سگ بود تا نش باده لشکری

گر نه سگش بود فلک جون نظامک ماه  بر نقط سبق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت آن دو هلال را  نو خلفا فتح بین وارث ملک بروری

در بر تیغ خضری زاده جنانه جون عنب  برده حجاب از آسمان کرده همه دو پیکری

کی به و خیل نحس بی برسپهش زند علم  کی به و زرق بستهٔ هر ستطی شود مری



لعبت مرده را که اصل از کج زند کرده اند  از دل بر عاشقان زحمت هیبت و دلیری

صعب تغابنی بود حور حریر سینه را  لاف زنی زغار بست از صفت سمندری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا و تهی  ای چو طبیعت ملک ذات تو آن خطا بری

برده برجم مار وش نیزه و کاو آسمان  چون تف گرز گاو شکوهت ما در همری

رمح تو دولتش نزده گز بر جبین آفتاب طاس  از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه لشکر لاجرم  نیزه گشت فلک سبز و زانک سماک از نیری

سر کمالت از بر بست از بر عرش بر شوی  هیبت جهات سدره که از سر سدره بگذری

زنده دور عالی زان چو بنی و مریمی  بحر عقول را دری شهر علوم را دری

تاب نکر توی کرده تیغ هندوی  سنقر کفر بش را اسپ من گوی نیکری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت  روح سروش آسمان هد هدی و کبوتری

گر بر شعری یمن یمین مثال تو رسد  منسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری

از سر کاتب قدر بر سر حرف حکم تو  چرخ جو جزم نحو یان حلقه شد از مدوری

خط و پیر تر لبود خاک کنند بر سرش  خصم تو شد جواب تر خاک بسر بر آن تری

نیک نشانه اسمان آب تو ز آتش عدو  زق کند محک دین بو لهبی ز لودری

دمنهٔ اسد کی شود شاخ در منه سنبله  قوت موم آتشی قفل ز قوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه کند  شاه مثلثی از آن کاو جرخ اخضری

کرده لعبدر کعبه در بهر مشام عرشیان  خاک درت مثلثی دخمهٔ جرخ مجمری

یکتن صد هزار تن می نهمت جوانمرد  از چه لعبد هزار یک مه در ستاره لشکری

مرز عراق ملکتو من غلطم عراق چه  گر شجرهٔ بهشت جد وارث منعت تو دری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
ملک تو طوق گردنان طرف تو ز الف سری

[illegible]

بنشین که صبح بر درد دستهٔ حجرهٔ عنبری
خیز نگر برق می برقع صبح بردری

بنشین که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک سان خنده ز جام گوهری

برکش منبح غم ز دل پیش که صبح برورد
این خشن هزار منبح از سر چرخ چنبری

ساخت زره کند ز اسب ابر شد و آسمانه
صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح و من
صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال [illegible] کند ملو سنی
گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده نی
خنده کنند نه قهقهه صبح چو ز گل طری

روز بروز بت از فلک نزل دو صبح میرسد
صبح سه کرد و از بکف جامهٔ صبوح آوری

نوبت صبح یکدمست اینت نیک رفت اگر دمی
داد میی که میدهد صبح دست بنوری

فرض صبوح عید را گر ز تو بخوابت فوت شد
صدره اگر قضا کنی تا بن صبوح بشمری

جست زنامده جزو از دم رفته حاصلی
حاصل وقت را اگر تا دم رفته ننگری

عمر بلی است رخنه سر حادثه سیل پا شکن
گوشش کن تا رسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان است خورد و از حیات بر
بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهوی کا مشک توام بره و گرگ مست شو
خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سر که فروختن که چه
گرچه ز خواب جسته چون زنش و گران سری

خوابت و می نشاندم بر سر آتش هوس
کان همه مشک بر سرت وین همه مغز آذرم

شور ز گلاب اشک من خواهجان رغبت
تا بدو لاله در کشتی جام گلاب عنبری



سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاده حق
بس تو میان این و آن واسطهٔ محضری

گر بقبول سلطنت قصد کنی به اربلک
از سم کوه پیکران خاک عراق ببری

ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ
دجله در آتشین عرق خون شود از تبختری

ور ز عراق وقت را عزم غزای رخ کنی
از سر چار حد دین کعبه کفر بر کری

وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را
دیده چو بخت کاتبان کور شد از مکذری

در عقبات راه دین بهر عقوبت عدوان
تیغ تو دوزخی کند آب ستانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی
بر در ابت کند حوت فلک سمندری

جو جم زاهرن نکنی باز ستانی از عدوان
تاج سر ملکشی خاتم دست سنجری

باد صبابات کر لغتش قد افلاح وورد
هم تو فلاح و فتح را بر نمط مغلی بری

فرضه عسقلان و نیل از نمط معلی ان دگر
هست خواص بارگیر از سمط مزوری

خاک معسکرت فلک ساخت حنوط روح ستانیانه
زانکه بنجوم ملک را شاه فلک عسکری

گرد معسکرت فلک رخت تحلیه و خیمه زد
کعب بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طنابات خیمه‌ات عرش حمیده رفت و کعبت
ای خط جدول هدی حبل متین دیگری

نور سبکتکین قوی دولت آیا ز خدمت
بنده امید ور خدمتت رشک روان عنصری

گرچه برند پیش ازین در عرب و عجم روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صفت چار بگانه را
بنده سه ضربه میدهد روز زبان شاعری

باد چو روز الجهان خمسین الف سانتو
بس تو زمدت ابد ذات ترا معمری

کرده منجم قدر حکم گز اخترت بود
تیغ لوای ظالمی حیف بنای کافری

مال و دست سایلان دستت و جام خسروی
بندت تا بی سر کشانت با تاج و تخت سروری

هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک / با همه درد دل مرا درد سری است بر سری
برق توی و من سوخته توام کنون / سوخته بیل خواه اگر از دف عید بر دری
رقص کنان بکز ده لعل عنب چو زر تو / طوق کشان ببرد من چون خطب عنبری
منتظر که از فلک خوانچه زر بر آید ب / خوانچه کز دو جانه کش خوانچه زر که میبری
بر عبث و دم چه خیز رکاب ده ده / طوق کشان ببرد من چون خطب معبری
خون جگر بخور دا از سر خوانچه زر فلک / عمر تو میخورد و تو هم در غم خوانچه زری
کرده چرخ خوبچو دیده دار موده / کرده بجور جو [illegible] هم بجوال آوری
در دا ازان چکیده خون ز ابله بیرون آن / کابله روح [illegible] خاوری
از بس رز اخزان آمد برگ سیب ب / رفت سیاهی از حمل مانده سپید بکری
تیره شد آب اخران ز آتش روز میکند / بر درجات حظ جام اجه آتش احمری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ / تا ز تو جرعه بر زمین جامه چند کستری
ان می و جامه بین بهم کوی دو دست سپید / کرده ز سیم ده دهی چهره زرش سری
درکف ساقی آن قدح حقه لعل آتشی / در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون ربی جام بکف چو آفتاب / او زده ز جام اگر آینه و می زر دری
درکف ابخوان بزم چون زر دست کاو زر / آتش مو سو لیست ان در بر کاو سامری
از قطرات جرعه ها ژاله زر در بخشه / بافته چون رخ فلک بست زمین مجدری
دعنبر آفتاب ده در تتق سپهر کون / کشته بزهره فلک حامله هم بد اختری
کرده بجلوه گردنش باد مسیحی ارکنی / کرده بنقش لشتش نار خلیل آذری
مطرب سحر پیشه داد در صور رهر الی / آتش و آب باد و گل برده بهم لبابی



بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان / از سر رخمه تر همان کرده تبازی دری
دست رباب سرکی لسبه بده رسن گلو / زیر خزینه شکم کاسه سر معطری
جنگ برهنه فرق را ملاهی های بلباس بوش بین / هشک و کی کند چون ناله کنان زلاغری
نام عروس از حبش ده خبش بلبش بیاس / تاج نهاده بر سرش از پی قند عسکری
چنبر دف لشکار که ز آهوی کور و کور سنگ / لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری
روز سپید و محرمان عید کنند و زین است / روز چو محرمان ز ندلاف سپید جامی
در عرفات نجیبان باده کرده بی نبیر / ماه تو بسر بریم هم بادیه قلندری
در عرفات [illegible] بخته توی / کانکه بارکش تری کز همه بیشتر تری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام نشد / چو شو صبوح کرده مرد نماز دیگری
در منی جز ده زمین چون حلال بود ریان جان / ما بخوریم چون رزتا بخورد بجا لودری
در سوی شعر الطرام آمده اند محرمان / محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
هر که کبوتری کند هم بخواب در رسد / خیز ببر گلوی ذات کو کندت کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره / ما همه جان فشان کنیم از پی خم بخیری
در طواف کعبه انداز سر پای سر زبان / ما و تو طاق دیر از سر دل به نه سر سری
وز همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سفری
کوی مغان و ما و تو سر سر و سنگ کعبه / ورد تو کرده زمزی ست تو کرد سا
طاعت ماست باکنه کز پی نام د خورد / روی سپید جامه را داغ سیاه کافری
کعبه نزاهدان رسد دیر بما سبو کشان / قسمت اصل آن همه ما و نواز مغان بری
زهد شما و فسق ما و چون همه حکم داورست / داور ما خدای لبی این همه حیث داوری

گرچه عمره کرده اند از در کعبه روان ... ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری
خاطر خاقانی از آن کعبه نشان شد که او ... در حرم خدایگان کرد به جان مجاوری

ماه به ماه میکند شاه فلک که توری ... عالم فاقه برده را توشه دهد تو نگری
مایده ساز از بره بر صفت تو نگران ... آب خضر بر اوردانیه اسکندری
بلکه نیز از تو شود روضه صفت تباز کی ... تو که ماه از شود خلد وش از و منوری
چون به دهان نیز در خشم ملک اوز ... روی زمین شود زلف لشکر ملک به برتری
تیر بر ان کبوتری برج برج می برد ... سفته زر بسی لب برب
هر سر مه برج تو بچه تو برا کرد ... یک سره برج او شود فقر دوازده سری
از همه گشته فلک دانه خوشه خورد بسی ... چو سبوی برج خوشه رفت از بر
از سر خوشه تا کنون داس گشت در گلو ... کرد رگ گلوش را بر سر داس نشتری
گوی از آن رگ گلو ریخته اند در زبان ... این همه خون که میکند آتشی و معصفری
باز چو زر خالصش سخت ترازو فلک ... تا حلی خزان کند صنعت باد آذری
گر بی صنع زرگری کوره گرم به بود ... کوره سرد شد فلک بین همه صنع زرگری
ورنه ترازوی فلک زر که قلب کار شد ... نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
گر همه ترازوی زر خلاص در خورد ... خود به ترازوی فلک هست جو ذره بدان خوری
عید سعید مهرگان باد معینه بر اند ... هر دو جنیبه بکاعنان در کر و تکاوری
شاه طغان جوی بین باده غلام روزه شد ... کین قزه سنقری کند آن کند آسنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی نشش مهر پر ... کرد لب آن مرش نفخه روح شوهری



عیسی چو در اکند تا بن ماه دا که ... حریم عود دا کند برگ درخت معجری
میوه چو بانوی حبش در پس حجابهای زر ... زاغ چو خادم حبش بیش و آن بجا کری
تا که ترنج زاغوان شکل جو نام دار بر ... در یرقان شدست زر همچو ترنج زعفری
نخل بکیش آمده کرنه سبو و شد جوا ... مایه زرد بر کتف دوخت بدان قلندری
سیب چو مجمری ز زر خورده عود در میان ... کرده برای مجمرش تار کشیده اخگری
مه چو خط طلکان زده بر رخ سیب خاطها ... سیب برهنه ناف بین نافه داد از معطری
خال ز غالیه نهد هر کس بروی سیب ما ... خال ز خون نهاده ماه است مشاطه آوری
تا ز همه دل و طن بس همه خون عاشقی ... سیب دمه رخ و قن رخ همه خال دلبری
خم چو بری گرفته یافته صرع و کرده کف ... خط مغویان شده برگ رز از فن پری
ساز بنا خسار رز نکی جا بر تازه زین ... خنده زنان جو زنکیان ابر ز دیو اعذری
در بن تیل بن تکران لشکر مور صعت برده ... کرد لوای شام بین موکب دم لشکری
گرچه درخت ریخت زر و رجه هوا امده فن و درد ... هم نرسد بجود شاه تا بکف شه برابری
خسرو ذو الجلال بین از ملکی سلطنت ... مستحق الخلافتین از بلواج و نکری
شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او ... نحس زحل شود سعید ربا به مشتری
قامت صاحب افران حلقه مشتری شده ... رده سجود آفرین با همه صاحب افسری
ای بجام نیکوان یافته ملک یوسفی ... بر در مصر و قاهره گوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک هست نهاد ده ... دولت یوسفی ترا عقل نهفته مشتری
از فلکی شتر یفتر با شرف مشخصی ... از ملکی گر بهتر یا کرم مطلوب ی
مدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی ... ابر درخش را بنی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قامتی — احمد عرش همتی عیسی روح پیکری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی — رستم زال دانشی زال یانه داوری

ربع امین زدر گهت ثلث نهند بعد ازین — رانسوی خطا استوا در خط حکمت آوری

عالم تو ثنا کند رایتو از مهندسی — کشور نور قم زند تو از موفری

عمر تو نطفه افکند بهر سه روح تا کند — هفت محیط را یکی جار بسیط مادری

عدل تو را یکی کند ملک سپهر زد خیال — کاتش آب را دهد با کلاه مل برادری

چرخ بلند و راز علو عرش مربع از شرف — طوق در تو [illegible] پیکری

خدمت زلف رخ کند از پی سنبل و سمن — شانه دران [illegible] دری

کشتن حاسد ترا در دو حد نه بس بود — کز بخلاف جنت دارد امید بهتری

روی بهر کجا بود مرد ز حیرد اکه خود — وقت سقوط تو تیش جبر دهی سقوطری

در همه پله فلک مبلو ز زمانه را — هیئت بخت حضرتو دارد و دمدمی

خنجر کند تا هیئت هم بکند و مغز او — مید هد هش مزوری تا زهد از مرد زری

تیغ تو صیقل بدی ملک خطب ملک شد — دست تو چون عمود صبح امد و کرد منبری

ابیت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان — زاعجبان عجب بود خاطبی و معنبری

قایم بنج اسمان منتقم ششم زمین — اختر فعل عقربی آتش لون عنبری

باید تخت زیبدت بر سر تاج اسمانش — کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت جا نشید عدو کرد ز خاک تاج سر — چهره جو تاج خسروان دیده جو تخت جوهر

تاج وران ملک فخر بگو هرت رسید — تو سر گوهری ترا مغفر تاج گوهری

تا که عروس دولت یافت عماری از ملک — بهر عماریش کند ابلق گیتی استری



لعل ستور تو سزد حلقه فرج اسبت کشن — تاج شهی ملکشهی خاتم ملک سنجری

چون زبهر سخن رود در شرف جلال تو — جون اشد انیر و جور نارس لو ری نزلی

بر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری

گر جبنی ز معکده برود رکعبه بکذرد — کعب بلون کعب اوی قند از مطهری

پاسخ او پا سپی بازدهی که در ظفر — ناصر رایت حق ناسخ رایت شری

ای و متو از کرم هیبت جام خسروان — جون سخن مرا زنکهت سحر حلال خاطری

زان کرمت سر گران جان لب سکتگین — زین سخنت دل سنگ عنصر طبع عنصری

تا بعد [illegible] مورت و بر عنصری — کور خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب علیوی تا سک در گهت چنین — کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

چون اه عاشقان شد صبح اتشین معنبر — سیماب اتشین زد در باد بان اخضر

ان خابهار زرین از سقف نیم خانه — سیماب شد جو برزد سیماب اتشین بر

مرغ ارچه زد شتاعت باصبح راست اجانه — کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

کوس ارچه روی دارد وان گنج باری — کز نور صبح بینم گنج روان مشهر

این گنج حرف دارد و داوا ازدر میانه — وان بیجو صفر خالی و اوازه مرد ز

مرد رهوای بابل جون یک تواده توزی — جنا طهر سحر ش بر داشته مدر

یارب ز دست گردون جه سحرها برآید — کز ان ازان تواره کوی کشند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت باز ازا — نان اسپید ده نان ریزبانش اخر

جون کیف نان زرین اند تنور مشرق — افتاده قرص سیمین اندر دهان جادو

کوس تهی شکم را بود از روی امان‌ها / با قوم الطمونی او در نشر ملاز بر
ماناک مست گردون دروازه‌ها در بستان / اجوی بستان دو نانش زانفاس شاه
درگاه و سیف دین را نقد است خوان صدای / ادرس ریزه خوار ریش و ارواح

در آبگون قفص بین طاوس آتشین پر / کز برگشادن او آفاق است زیور
عکس های ترش زد بر زمین و گردون / زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اعنبر
نیرنگ زد زمین را شعبه فلک بجلوه / برکار زد هوا را قوس قزح بشهیر
زان حرف صولجان وش زیر نقش دگوی / آمد چو صفر می [illegible] شود تو نکر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / کرد اعتدال بروی بیت الشرف منور
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت انگشت / چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
دیگ از هر شبانگه در آب گرم آرد / غسلش دهند و پوشند از حله مزعفر
گویی جنابتش بود از لعبتان دیده / کو را چو حوت ماهی دادند غسل دیگر
نارست قرصه خود از ضعف علتی را / بیماری دق آمد شب ماه گشت لاغر
ماناکه اندرین مه عیدست بهر آنرا / کاشمت تیغ آمد بر کاه و قرصه خور
شاخ از جواهر انبک آذین عید بسته / چون کام روزه داران گشته صبا معطر
جیب کهر شکوفه گویی انگله است غنچه / کز باد نوبهاری اکنده شد بعنبر
قوس قزح برآمد چون نیم ره ملمع / کز صنعت صبا شد گویی انگله معنبر
ان غنچها انبتر با حمیهای قز شد / زر قراضه در وی چون تخم [illegible] معصفر



غمناک بود بلبل گل میخورد گر درگل / مشک است و زر و مرجان وین بره بهت عنبر
ماناک باد بستان واند طبیبی ابرا / جانا زد مفرح از زر و مرجان مشک اذفر
شب گشته نیت قناعت جون [illegible] / روز است اخته قد چون جز شاه صفدر

ای کعبه جهان گرد و ای زمزم رسن ور
زرین رسن نمای و چون زمزم ای [illegible] بر

همچون دهان زمزم وقد از باد چشم / گر نیستی بچشم با سنگ کعبه هم بر
ای نور رای چشم دیدی که چند دیدم / در جاه شر زشروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه [illegible] سایه ام بعنبه / زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم ما عازرم تو عیسی / نخل از تو گشت تازه وجان از تو یافت
سرگشته گرد چرخ چون چرخ باد رنگی / زباد ازین جنونگر زان فعل سنبر جادر
ان لسته دیده باشی همچون کشف بصورت / اندرون ان اسیخ آتش سردان وان سبزی
گر جون کشف کنم سر در استخوان تن / سایه نیفتد از فر بر چشم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی که ز اهل شروان / از کفر زده بیتمان هستم شکسته بستر
هم دیده که از جان درگاه سیف دین را / چون کاسه غریبان حلقه بگوش اندر
ای آب خضر و آتش موسی دهان عیسی / وادی ز خاک در بند اجلال وعز
بارم بکعبه دیدی اسود دلم چو کعبه / رطب اللسان چو زمزم بر کعبه ذکر
خرم بزد نشسته آنجا خواص کعبه / بر بی نظیر امن گردند حاج محضر
احسان بین که رقم زی کوبه مکارم / دیدم [illegible] کعبه در [illegible]
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد / گوهش اساس نعمت بحرش عرض گوهر

تا به گرد خاک در بند آنکه بکعبه ما    تا بو قبیس بالا زمزم براقی اهور
بحر از نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو    کی عذب صاف بودی چون زمزم مطهر
تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه    چرخ یگانه دشمن تعلیم کند دو پیکر
این کعبتین بی نقش آورده سر بتعظیم    تا برد و کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
ای آفتاب تاکی در جست هشت منزل    وارد ده دو برجت گردان با سمان در
در بند سور او بین چل برج آسمانی    خیز از در مهاجر تا برج فند بنگر
در بر جهاتش بوده میقات نور عمران    مبداد بود مریم میعاد بود ها چ
کرده با عتقادی در بر جهاتش منزل    افلاک خود [illegible] سیمرغ خوبتر
تا تاک برج کسری بیت آسمان دنیا    کز نور منزل الله دارد کمال بی مر
تا زار بعین برو جش بیت یا فیاوی (?)    در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
وند انهار برجش بکیک صفا و مروه    هر کو جها شهرستش صف صف مناد مشعر
دراجم حصارش ذات البروج اعظم    دیبار چه دیارستش مسجد السعود از بر
انصاف ده که در بند ایمان سرشت این    سقف سرای ایمان دیوار جنت کافر
از کشتگان زنده زان سو هزار مشهد    وز ساکنان رهبر وزین سو هزار معشر
آن قبه مکارم وان قبله معانی    وان خوخه معدا وان روضه منور
در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی    در فرض روز جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد حوزه خیر البلاد عالم    بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج خزران حیلش غزات ایران    جمعش سواد اعظم و بنیش جهاد اکبر
کو بند بر عقوب طاس روت خاشا    کو منتهی فلک الاعقوب گشته [illegible]

عاق ابن

عاق ربت کو را خواندست حاتی عقوب    کز فر اوست مهر ابر نعم زوفش عنبر
عقوب نه ازام اما دیرا و شمال ار قم    ارز نکه خشت بخته و سنگ رخام و در
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره    در دیده چون کونان تریاک روح پرور
تا نام ان زمین شد هم سد هم الجبوان    القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

بر جبین باغ پروین بل برنسر طایر    بومش فضای گردون دیوار خط محور
کاریزه [illegible] حوضهاش بی    پیوند کرد طوبی با شاخهای عرعر
شاخش هلال رفعت بر داد طوبی اساسا    طوبی لعقش طوبی کزین صنعت داور
هم آشیان عنقا در ور فرزتا جنین    هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
عیسی خلال کرده از خارها گلبن    ادریس سبحه کرده از غنچها شکر
همچون درخت و قواقف اوراطیور گویا    بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر
قصرش چو گفت از دوره مدح سلطان    گردون در او مرکب گیتی در او مصور
جفت مقوس او چون جفت خم ابرو    طاق مقوس او چون خم طوق پیکر
ان جفت را گزد شد قوس قزح ملون    وان طاق را گزد شد صحن فلک مطیر
ادریس جم مهندس موسی و خضر بنا    روح فلک مزوق نوح ملک در وگر
انجم نگار سقفش در روی هر نگاری    همچون خلیل هذا ربی بخوانده از بر
خامه زده عطارد وز لاجورد گردون    بنوشته نام سلطان بالا جفت معبر
نقش حریر سلطان استاد تا جداران    چون نا شکفته لاله افکنده سر سراسر

ناهید زخم مطرب و می آفتاب تابش — چنگ از تفاع می را ربعی بشکل مسطر
آن مار به که امسال از جوخ نیک بادش — شعرم بمدح سلطان بر دو شنبه بمزهر
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد — جبرئیل جان محمد و عیسی خصال حیدر

ای عندلیب جانها طاوس سینه زیور
بکشای غنچه لب و ببرای عنبه تر

ای غنچه دهانت از خشم سوزنی کم — سوزن شکاف غمزه و سوسن نمای عبهر
ای سوخته رخشو در زار گریه آتش — بیمار دولت تو در زهره خنده شکر
تو شین معوج آن لجه سنگ خاک مشکین — مشکین تو جو دیدم جوجو شدم برابر
تو معجزی بمجلس در خاک جرعه ریزی — تا خال خاک باشم گر جرعه باید جستر
بنشت جو جرعه بوسم خاک جو جرعه ایم — بر چشمش بدیده سازم سرشک احمر
گر نادمی نگرزم بر ره نگیر جانان — تا خوف خوزم زباده تا نم گشتم نه ساغر
زان آب آذر اساز انسان همی برآیم — گز آب سنگ گزیده شیر بیه زآذر
خاقانی امدا زجان جون حلقه در تو — بی پای در تو حلقه حلقه بگوشش جون در
تو شاه نیکوانی تا جعد زلف مشکین — تا ناک جتر سلطان سایه فکند بسر
هست اعنی عرب را از فرق سرشکن تجلیت — جون سیف ذوالیزن را از سیف الدین مظفر
از جار و معت گیتی سلطان خلافت آمد — مختار جار ملة سردار هفت کشور
افسر خدای حسن و کشور کشای رستم — ملکت طراز عادل و ملت فروز داور

مهدی هفت شهانشاه است بناه داور
جان بخش جون ملکشه و کشورستان جو سنجر

شاءالله

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت — بهرام کور زهره برجیس بحر خنجر
ابر درخش برق بحر نهنگ بیکان — قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت — دارا امر زال همت زال زمانه داور
سردار حفظ دانش خضر نهیب حضرت — سردار روح بینش روح درخشنده مجمر
یک گنجد بگنجد در سینه گنج توران — یک سنجد ش نسنجد در دیده ملک بربر
یک اسبه در دو ساعت گیرد به تیغ عالم — جون از سپهر جارم اعلام مهر انور
تیرش بدیده دوزی خیاط خشم دشمن — تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر
جو تیغ کفر شوبش کاوذ که دید آتش — جو تیر دیده دوزش دردی کرد بدر حبر
بر برجم علامت و بر تارک علامان — از منشر لشش طاس است از آفتاب مغفر
هر مه زنگ سبه مه جو جیب طوق دارین — یک طوق سازد از جرم در خدمت غضنفر
ای خاک سور کمت یا الجبات شنه — در آب منت تو هم بحر غرق هم بر
تیغ تو صیقل دین را بل خطب دو گیتی — در طیلسان ذری طول اللسان اسمر
زا فلا مهات قابض اقلیمها فقنه — اقلیمهای گیتی حکم تر امسر
ایران و ترک سمی ابخاز و روم ذلی — ذمی هزار بقعه رسمی هزاران شکر
مجذوم جون ترنج سبا برص جو سیب دشمن — کشتی جو هر حسامت معلول کرده جوهر
الحق ترنج سبی بی جاشنی و لذت — جون سیب تخلبندان یا جون ترنج منبر
کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن — کافی شد ست رحمت ز افغیش میر سنجر
افعی جو زنده محروم در جه بیستی شتر — مجذوم خوار افعی جون رخ خویش ستمگر
زیر بروف جا هنش کنجی است حرف اف — صفو لیست در میانش هفت آسمان مجهر

یکدو شد از سه حرف چار اصل پنج شعبه / شش روز مدت اختر و نه قصر و هشت منظر
شاها طبیب عدلی و بیمار ظلم گیتی / سکنجبین علتش را از باب عدل در خور
خود عهد تو ورا از آنچ عدل جیبت حاکم ملک / زین جبهه گاه جانی زین منع سرای معنبر
از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم / در ساق عرش ایزد و در طاق تو ل محشر
گل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر ترک / تابوت دست عاشق و گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد می میرد و کفن نی / دود از ظلم حنوطش خاکسترش بستر
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت / مهره بدست ماند چو خانه شود مششدر
سنجر بمرد و یک سنجار ماند اینک / چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
آوازه بر سکندر شد تخته بوتبی که عالم / کی باز ماند تختش و در تخت تا بر سکندر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه / اینجا سپید دستند انجا سیاه دفتر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت / زانم عزیز کردی و دادی کمال اوفر
رومی فرسی اطلس و مصری دهی عمامه / ختلی براق ابرش و ترکی وشاق اجور
اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی / ابرش چو باد و میان شد بسان تندر
اعجاز خلعت تو این بس که من شخصم / در باد و آتش و نی هستم امان مبسر
بود آن نعیم دنیا تا ای شعار فخرم / هست این عروس خاطر باقی تر از مسخر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من / چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق داند که می نداند / در آفتاب گردش گیتی چو خر سخن ور
خاقانیم نه والله خاقان نثر و نظم / گویند کان عالم بینیم عیال مصطفی
زین نکتها بگرند اشستان حشر / مشتی عقیم خاطر حوفی سقیم ابتر

زین حلقه

زین حلقه دو شاخی اندر سه تا ازل / ما فارد جهانم و ایشان زیاد منکر
در عیب من امد بد احب دم آری / جون زادن مخنث در مردن پیمبر
جان سخن ورا از امر شد آنسید حزنه / بهر جنی لشیدی منشد رشید بهتر
هست مقام محمود اعنی لب طا اعلی / گوهر فروشش نه به محمود و محمدت خو
ای در زمین ملت معمار کشور دین / بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عزی ز سال عمرت خمسین الف حاصل / ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقدر

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته / بر سنب شبگون ساخته خونین لعل ازا ریخته
کیمخت سبز آسمان وار دادیم بی کران / خون سنبت آن بی گمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نورانی طلب / زهره ز نیکاف افتاده شب و از زهره صفرا
شب جاه بزن بسته سر مشرق گشاده زال زر / خون سیاوشان انگی بر خاک خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته / می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده خم خانها حوض جنان پیمانها / کف بر قدح در دانها از عقد جوزا ریخته
فرع از شبستان جوم میوه زمستان ارم / گردون ز بستان کرم بشر معصفا ریخته
رزآب دیدی می نگری برده ز انگاذر رونق آب / ساقی نگار اب در اب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه شاد / از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی گنده بر بر داشته بکشیم سر / وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام رخشان در دهید از او دهقان در دو تکه / وان بر دهقان در دهید از شاخ برگ کمه

زر دوست از دوست جهان در پای پیل افتاده ای — گاه زیر پای دوستان زر پیل پا بار ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری اتش نشین — در شستنده عذر او شمع صد خصل عذرا ریخته

خو زده بر سم مصطبه می در سفالین مشربه — فوت مسیح یکشنبه از پای ترسا ریخته

طاق ابروان رامش گزین در حسن طاق و جفت هم — بر زخمه سحر افرین شکر ز اوتار ریخته

حکت طبیب بوالهوس کرده زالی جس — اصلع مهری گشته هر نفس موبت در پا ریخته

رامی نموده بکر سش خطهای مسطر در برش — ناخن بر ان خطها برش وقت می گاگا ریخته

هر یکی بر تیرا ارا دبر آورده تیر از — جون مندر اندر مرغزار جان بهر جا ریخته

وان هشت تا بر لط نگر جان بهشت در — هر تار از طول سفر صد میوه هر تار ریخته

وان نی چو مار بی زبان سوراخها در استخوان — هم استخوانش سرمه دان هم گوهر با عنقا ریخته

وان جون هلالی چون دف شبانشده خم برکش — ماخون صافی را بکف در حلق شیدا ریخته

از پوست اهو چنبرش اهو سرین هم بر کشش — وان گور وا اهو در بش صد اشکار ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر پوش قوال کاسه گر — در کاسه سرها مگر زان کاسه حلوا ریخته

رادی زرهای دری دلال درها ستی — خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته

در دری را از قلم در رشته جان کرده هم — پس باز بگشاده ز هم بر ساده والا ریخته

زهر خزان آمده در زیر دستان آمده — جون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر ز شرف هستش سلاطین در کنف — باران جود از بر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته

بگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک غمزت هو جان صیدت از یک با الصد — چشمت تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای لب

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم — لب نوزه ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

ماهی و جوزا از پورت و ز رشک زیور در ریخته — از غمزه جون نشترت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحی روی تو — عود صلیب ابروی تو خاقانی از سا ریخته

روز تو ست و فخر دین بر اسمان مجلس نشین — ما رخ جهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

در گنج سودا ییتو خاست با ما را اهتو — ما زر و سر در پای تو خاقانی از سار ریخته

خاقان اکبر کز فلک با کنامد بش گام ملک — در پای او دست ملک روح معلا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته

بگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

شاه یکی اسپه بر فلک خون دیگت دی — اکنه سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

با شاخ مرد انگ کمان با برگ بید ... — اینه برگستوان گرد شمر ها ریخته

دیده بهی بر خوان دی از غاله بر زهر — زان برون اورد بی چون دی ای جا ریخته

از جاه دی رسته لعبتان یوسف ارزن — واز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

ان یوسف کرد و ن نشین عیسی با کرش همنشین — در داد رفته پیش از این البته سحرا ریخته

رزین رسنها تا فته در دلو از ان نشناوته — ره سوی دریا یافته تلخ اب دریا ریخته

جون یوسف از دلو امده در حوت جولان کرده — از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته

رنگ سپید بر زمین از سوسن و نیلوفر — سوهان با وشش بیش از این بر سبزه و دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خوان برو سازد نمک — ابر انگ افگنده نمک واز چهره سنگبار ریخته

برفت و ابر رفت ان اینه بیل ... — بر نیلگون فرشش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج انگنهان ... — بر بر نیان صد کاروان ان مشک سارا ریخته

پیل است در سر مانگون پیل هوای پیلکوب    آتش زکام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انکه هم پیل دمان کافور دم    کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل اما از هندوستان آورده طوطی بیکران    انک بعجز زین نشان طوطی است ماتا ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف    باران چو تیری بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر وان رنگین کمان طغرای نور بست آن    مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح ذلک نور کش    کوی ز خود و شهپرش کیمخت بیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوشد زمینش هر زمان    بر فرق قدسش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی دادی خضر سکندر گوهری    عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسرو شروان بود جه جای نوشروان بود    جون ارسلان سلطان بود کو آب بغرا ریخته

عالم باقطاع آزاد نزل بقا بر خوان او    فیض بقا بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبله انصار دین سردار حق سردار دین    آب ازلی گلزار دین ایزد وی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران    آب نژاد دیگران با برده یار ریخته

ای جبر ظلم از تو کنون وز آتش عدلت کنون    بر هفت جبر اکنون نبود مجرا ریخته

کلکت طبیعت انس و جان تریاق اکبر در زبان    صفرای لیک از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده جرخ و زمین بخشم شده    دو دوش بیالابر شده زرکش به بینا ریخته

از تیغ نور افزای تو وز رخش صورت آرای تو    برگرز نور آسای تو نور تجلی ریخته

تیر تو بیش دم شده زود رخ زال ادهم شده    پل کوه قاف افر شده منقار عنقا ریخته

منع درفشانت بکف تیغ درفشانت زلف    هست آتشین دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

ای جرخ تا شیرین لقب از دست تو بر کرده    شیرین تر از انکه طرب از جشم مینا ریخته



تیغ تو عذرای یمن در حله جنبش بین    جون حور زاده در عدن بر کفت مینا ریخته

عذرات شد جفت ظفر زان حله دار و لعل تو    آن خون بکبر را نگر بر حوق عذرا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قلزم بود    بر کان همه یک نم بود وز مشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر اندر ورص خور    جون دست شد آن خشت زر زرین تقاضا ریخته

بل خشت زرین زان بتان شد در جهان محلت بیکان    جون خشت گل در آب دان ارد سیت نار ریخته

بخت حسود تو سر زده سعیش هم صابح شده    طفل است در روی آمده از کف منقار ریخته

خاک درت را هر نفس بر ابجیان دست رس    خصمت در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بد نسب با جو تو شاه دین طلب    خار است جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم سیاهت ناگهی جسته زهر تخت رای    جون حسب از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته

خاک عواقب انتو خاص ازل فرمانتو    نوشی آن برجانتو از جاه ابار ریخته

مکدار ملکی ادمی در دست خشتی تنی    خوش منت کرد نا خوشی مدروی رنار ریخته

ای بر ز عونت تا کمه بر بیر کنان را آید بیسه    جشمه خضر از کرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت راز نهان    گاهی هم بمن در بکرمان جو تو جانا ریخته

الحق نهنگ هندوی دریا نماز تنگو    صحنش جواب لولوی از جشم شهلا ریخته

هم سال آدم آمنش در حال آدم شش    آن نقطه بر پهناش جون شیر حلوا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم    بر عاد ظلم از باد غم کرد معاذا ریخته

جون مریم از عصمت کده رفته مسیحش آمده    نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت مسیحا ساز تن    حصمت جو تقویم سخن فرسوده و احیا ریخته

باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا    بر طالعت رب سما احسان والا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد و اسمان همنشین  اسمان چون سعد بین بر سعد و اسمار بخشیده
وز سبا هست بین و بر اسمای حسنی باد و بس  بر صدر اسمی هر نقش انوار اسمان ریخته
با بخت با دولت الفتی حضمتو در هر  از ذو الفقارت ای فتی خون منافق ریخته
لشکر که بر جا بست کو کرد و سرخ از خاک حبشه  بر تو ز کنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت جیحون بهر شهر دان دیگر سمرقند  خاک شماخی از خطر اب بخارا ریخته
از لفظ من گاه بیان در مدحتهای شاه کیان  کیخسرو از شمع کیان در سمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران  هست ابروی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری  بازم بلقایم عنصری وقت مجاز از ریخته

صبح خزان کاسمین بر اسمان افشانده اند  های کو بان دست همت بر جهان افشانده اند
چون نگار اب دید نداب کار عاشقان  اب می بر اتش دل [illegible] افشانده اند
بیش از ان کز برف اندر مرغ جان اندر قفس  بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
در شکر ریز طرب بر عهد داران زران  از پی کادین بهار کاویان افشانده اند
تا بدست اورده اند از جام می صبح و شفق  زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
کرده اند از می قضا عمر هم معلوم عمر  بر سر مرغان و دریای مغان افشانده اند
بس زر رخسار کان در پا کشان سیم شش  بر صدف کون ساغر گوهر فشان افشانده اند
سبحه داران از پس صبوح کفش در صبوح  بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خورده یک دریا ز بصره تا خط بغداد جام  بس بهای دجله در جوجه دان افشانده اند
وقت می را که می گشتند در یک عنبستان  بر سر کنیزه حرم روان افشانده اند



کیسهای زر برگ کند نار بسته اند  بر سپهر گنبد ناوش دست از ان افشانده
تا بیا می سیل می بر کعبه عقل امده است  تا لا القعد جان بر سیلبان افشانده اند
خورده از می رکابی چند و اسباب صلاح  بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند
چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست  بر رکاب باد عمر رایگان افشانده اند
ریزه ای داد شان گیتی و ایشان زامید  ای لب بلبل که در خشم کمان افشانده
جرعه ریز جام ایشان اند کفی اخران  کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده
خوالجه کرده جوجه مرغان جو جوزا حقت  زهره وار از لب ثریا بی کران افشانده
بر لطائف بستن تن و نالان و دل مردان لطیع  جان بران دلبستن و با دخوان افشانده
حلک همچون حرجه باز از زرف که کان نرم  دل بدان از زرق وش بلبل فغان افشانده
پس دران مجمر که ترسع مشتعل کرده اند  اولین تثلیث مشک و عود مان افشانده
دفع [illegible] ن کرده اند زاهن بی دورو  بچه طاوس علوی زایشان افشانده اند
مجلس اتش حریفان را هم از تصحیف اتش  در تنور کیمیای جان فشان افشانده
چون شرار تش را علم بر ابر سنبل کون شد  تخم گل کو بی ز شاخ ارغوان افشانده
باز میش شد خایه وار بر شسبد ماکیان  الکه از زن ریزه بیش ماکیان افشانده
رو میان بین کز مشبک قلعه بام اسمان  بیزه بالا از برون خوبش بستان افشانده
شکل خان عنکبوت ان کرده اند الکه بقصبه  مرغ ز سوراخ وران سور دیده جان افشانده اند
کرده از زاد مرغ عقرب خانه  باز مریخ ز حل جوز در میان افشانده
چتر زرین جون هوا اکرفت کو بی ملک  عکس شمسه سلطان فشان افشانده
با گهر های که در افسر نشاندند از  شروان بیش شاه کیمرد نفشان افشانده اند

گویی کز عشق آن یکشهر جان افشانده اند

ور زر و سر بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند

بر امیدی کز شکرساز و لبش تسکین جان / هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند

آسمان بل زحل آن خاکیان خواهد شکیب / کابروی اندر زده آن گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه او رشته نزد بی ولاف / با بیح ترکان غمزش کز کمان افشانده

سوزن عیسی میان تن رشته مریم بیش / رومیان زین رنگ زنار از میان افشانده

عشقبازان بر رخ خاقانی اسا اعقل خانی / پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند

فرش سلطان هیبت در بر زمکان افشانده اند

شحنه نور وز نقره لعل حنکش ساخت حشمت / هر زری کاکسیر سازان فرّخان افشانده

رشته یوسف چون زجاه دلو بش انجم وصبح / گوهر از الماس و تنگ از زبان افشانده

در رکابش صف کیوان نوش خاک بون / بر سرش صف وشش عقد جهان افشانده

جبت ویک بنگر که از سعلاب وا از خیل بابش / گرده راه خیل او تا تیروان افشانده

تا که شد نور وز سلطان فلک زر میزبان / عاملان طبع جان بر میزبان افشانده اند

وز برای آنک ماهی بی نمک اند هدفن / ابر باد آنک نمکها بیش خوان افشانده

کرمدی مه رز مین مرده از بهر حنوط / توده کافور و تنگ زعفران افشانده

ور فراج گوهر از از تماشا سکل باز درست / طبع کافوری که دفت مهرگان افشانده

جوز ده خواهد شاه او شاه فلک گردون نوا / آن همه کافور کز هندوستان افشانده

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی بدست / چادرها در بر سرش نونش و توان افشانده



بازنو در رحمهای عروسان چمن / لطفه روحانیان بین کز نهان افشانده اند

مغز گردون را زکامت از دم مشکین شمال / کابهابش از مغز بر شاخ جوان افشانده

چشم در دی درخت لبناه کز سر بستان ابر / نیز بر اطراف چشم بوستان افشانده

شاخ طفلی بود نوخط گشت تا گنج سنگ / گرد در مرد بر عذارش ز الجمان افشانده اند

کاروان سبزه تا ارتفاع صف صف کرد آم / صف از صف مرغان روان افشانده

باد مشک آلود کوی سیب تر بر آتش از زبست / کاندرو عذری کلاب اصفهان افشانده

روز و شب گرگ آشتی کردند ازانکه مهرو ماه / بر سر یوسف دل مصر استان افشانده

مهر و مه گویی بیاغ از طور نور آورده اند / بر سر شیروانشه موسی جان افشانده اند

یارو انها منوجهر فرو برزاد بهشت / نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه دو اجلال / کاختران بر فرق دیدنش فرقدان افشانده

[illegible] خراج از هند و چین آورده اند / جاودانش دست بر جیبال و جان افشانده

آستان بوستان او کز نیران دگر کین نهند / آستین بر آرد نیر و از دوان افشانده

تا زنان شکل است شمشیر مه شیرازرم / بس که دندانها زبیم آن زبان افشانده اند

نیزه دارا آتش کز از تیر بنیان کین گشند / خون آتش زان نی چون خیزران افشانده

نی زا آتش سوزد و دان نی زبهار رماح / دشمنان زا آتش اندر دود و مان افشانده

ز هر خند و لخت بر زورق آن خاک گسار / کاتشین خار دره اندر بادبان افشانده

سنگ خون گرید بغیرت بر سر آن شیشه گر / کز هوا سنگ عرادش در دکان افشانده

عالی گزابر جودش دریدو نعمت اند / حاسدان از صاعقه در خان و مان افشانده

فاضلان مریم از نخل کش خرما تو / جوز ده اند بر جهودان استخوان افشانده

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس — وانها کاین نه رواق باستان افشانده

وز پی افروزش بزم جلالش دوان بس — نورها کاین هفت شمع ایوان افشانده

انجمان تخم چنین کشورستانی و... — بر چنین ابد ز تخم کاینجهان افشانده

در زمین چار عنصر هفت والای — تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده

گر کمندی میفتد اندر حق سگساران دم — سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده

بندگان شه کمند از جرم شیران کرده اند — در کمرهای پلنگان جهان افشانده

ابرها از تیغ بارانها ز پیکان کرده — برقها آینه برگستوان افشانده

ز آتشین تیغ که خاکستر کند دیو سفید — شعله در شیر سیاه بیستان افشانده

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان — گر سخا دست دلش دریا و کان افشانده

از صهیل اسب شیرآشوب او فر گوش... — پس دم الطیفها که شیران زبان افشانده

دست باز وحش از بی فقر مخالف سوختن — ز آتش پیکان ... تهمتنان افشانده

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا — باز من و سلوی سلوت رسان افشانده

حمد الله کز لقا شاه موسی دست ما — بر شاخ میوه و مرغ جنان افشانده

روشنان در عهدش از سروان مداین دانند — زیر بالش افسر نوشیروان افشانده

تا بدور دولت او گشت سروان حیران — عرشیان فیض روان بر خسروان افشانده

عاقلان دیدند آب عزم شروان خاک دل — بر هری و بلخ و مرو شاه جهان افشانده

بر حقند آنان که بر عیسی نشنید از زر... — خاک در روی طبیب مهربان افشانده

آسمان گر بد برایشان گذرش گشت... — هیچ عزیزی جان بطبع نام و نان افشانده

ماه تابان کوری رود الکار این که — بر نتیجه سنگ و موم در لسان جان افشانده

بمی

هیبت تیغش که آتش نمرود را ماند ز چرخ — سر برسر خاک هوا افشانده

جنبان نترسند ز آهن لیک از عشق کفش — دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده

تازیانش کابل و بلغار دار و دکور — گردن زان سوی نیل و عشقدان افشانده

مغز گردون عطر داد و حلق دریا سبز کرد — زان غبار ره که ایام رهان افشانده

آتش و باد مجسم دیده گره گرد نوی — کوه البرز از سم قلزم زنان افشانده

از دو سندان چار دندان زحل در هم شکست — خفته کز نیم راه آسمان افشانده

ای غبار بر فلک میرفت گفتم کین غبار — مرکبان شه زراه کهکشان افشانده

کوکب در سیاه در درکزی هر دری — دست کلکش گاه توقیع از بنان افشانده

تیغ شاخ دست را دهن کز صنوبر بسته اند — بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده

یا قلم مار گنج باد دشت هی کرده — از دهان مار گنج شایگان افشانده

بر لعاب کاکوهی دیده آهو دشت — از لعاب زرد مارکم زبان افشانده

ترجمان یوسف مصر است آن مصری که — کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده

بوی آن دم کز جه منوب ره مصر نوبت — منع بر مهر زحل بر زیرقان افشانده

چون ز تاریکی پیلی راه... قند رفت — اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری — چشمه حیوانم از نقطهای آن افشانده

جارجوی هشت خلدت این در جستم را — از ره کلک نهان طبع بیان افشانده

داستانی هست در دست جهان نیکی سخن — داستان جان بر سر آن داستان

تا بهشت و ما هنوز کوس که از کوی عرش — گرد برگردون زرسین صوتی آن افشانده

صوتیان کوی شه را واز دل عقد و بیت — که گشتش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بروی وخصمش از بر جیش وابرنشا / سعد و نحسی کان دو علوی انزقران

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی جستند / مجلس برباد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خم خانه داد آواز کای صبوحیان / باسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم حور از ساقی مصنف بعشقی خواستند / پس خنک خوردند و ساغر بحر خفر ساختند

تا دهان روزه داران دست مهر از دارد / سایه بر دو ان خم را مهر بر در ساختند

جون لب خم شد موافق با دهان روزه / سر بمبک الوده یکماهش معطر ساختند

از پس یکماه سنگ انداز در جام بلور / عده داران زران را مجلسها بر ساختند

هم صبوح عید به کز مهر سنگ انداز غم / روزه جا دیدار روزی معقد ساختند

سرخ جامی جون شفق در دست والکه در صبوح / لخلخه از صبح دست ابنور اخضر ساختند

دران ساغر معلق زن جو طفل عازبان / کز بلور کوزبانش طوق حنجر ساختند

حال و علعل حق حالی را که ما عمل / علعل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل امد قلقل ای عکس / تازه کن قولی که قلندر مرغان را ساختند

ان می و میدان زرین بین که بیدارهم / آتش موسی دکا و سامری در ساختند

از مسام کاو زرین شد روان کاوس زر / جون صراحی را سرو خلق کبوتر ساختند

هم صراحی را جو طوطی هم قدح را جون خروس / انتیق منقار کردند اکنون بر ساختند

ریحان سبحه بکسستند و کشتی یافتند / کوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل بشکست آب سبحه هم ز رفت / کاتش و اب از قدح قندیل دیگر ساختند

خانه زر بنور شستند الوده رفت از صحن جون / جون ز غمزه ساقیان ز بنور کاو ساختند



صحن مجلس در مدد و جام لو نشین خیمه یافت / کاجا شبنم جشم جشمه هم مدور ساختند

او فتان خیزان زمین سرمست شد ایتمام جون / کز شبنم جرعه خاکش را معنبر ساختند

وانکه از روی تواضع همی روی شاید ان / [illegible] را جرعه جین خاک اعنبر ساختند

جون بزاب کرو ندجز کان رطلی / صبح نقل و کیان شاه کشور ساختند

امن ب کوهر سلجی که نعل رخش او بست / اصل ان کوهر کز و شمشیر حیدر ساختند

دوش جون خورشید را مصروع خاور ساختند

ماه نو را جون حمایل خفته بیکر ساختند

قرص خور مصروع از ان شد کز حمایل باز ماند / کان حمایل هم برای قرصه خور ساختند

کوشه جام شکسته سوی خاور شد بدید / یکجان نظارگان جام اد جکوهر ساختند

محتسب کوی بماه روز جام می شکست / کان شکسته جام را از سوای خاسا

جرخ جادو [illegible] زرین تبع لعوه کردکم / دام مجلیش را جبی معنور ساختند

در زبان جرخ [illegible] جه سهو افتاد بود / کان زه سیمین بران ورفم زد در جور سا

تا شبانکه فصد کردند اختران تب زدند / کاسمان طشت سقف جون ماه نشتر سا

ماه نو جون حلقه ابرشم و شب جون جکنی / موی ابرشم بهم جون عود شکر سا

مهر جون در خوشه یکمه ساخت نوخ ندر شبانان / ماه را ماه سرشتا ه مظفر ساختند

نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح / با مثال طوف ارب شاه صفدر سا

دوش جون ماه نو دیدم بروی بانو تخت / ارز باض خاطرم این قلعه نو بر ساختند

طره منشان کز هلال عید جادر ساختند

طره منتین کز حجالت عشق ستر ساختند

ماه نو دیدی بنت بین ز [illegible]
بیتش بالا ابت بیالا ابت فرو بار [illegible]
چون کمر حلقه بکوشتم چشم [illegible]
زان لب جون ناوکش تیر [illegible] بکی پیکان [illegible]
همی حکم او گرچه طعمه آتش لی است
سر کذشت حال خاقانی ز رفتن ساز آنک
سوخته عود است دلبندان بر دود آن سبه
نصرة الاسلام کیتی پهلوان کاو را ح
ظل حق فرزند شمس الدین اتابک [illegible]
هست وحشت از قزل ارسلان [illegible]
رستم توران ستانست این خلف کز اد
مملکت بخشی کز نقش هست [illegible]
عکس یکی حسن دو گیتی می نماید [illegible]
هست اتابک جون ونیت پاک از کار [illegible]
در یکی شان و رقابی قابل [illegible]
مصطفی در نشست [illegible] سکندر اندر
بیش یا جوجی کر ظلمت خانه [illegible]
هست اتابک اسمانی کین خلق [illegible]
هست اتابک بهمن اسا کین خلف [illegible]

کین سه را از بس که باد بکینه هم بر ساختند
زانکه صد نوبر مرا زان یک صنوبر ساختند
جون کمرها تو بازم کیمیا عز ساختند
کرچه بر هر آتشی مهری ز عنبر ساختند
طعمه این خشک [illegible] زان آتش تر ساختند
نو بنو طعمهاش تو بر تو جو دفتر ساختند
شوق شاهش آتش نمروانش مجمر ساختند
چار پای تختش از عاج دو پیکر ساختند
بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند
هفت کرد و نزاد وران هفت کشور معظم
الدکز دارالملک کیخسرو معبر ساختند
سفینه مهری کز بر کتف پیمبر ساختند
آب خضر و دیده جان سکندر ساختند
خوالیستن ضحاک سور و از دها پیکر ساختند
اخضر [illegible] جون عنصر اول مبتر ساختند
دشمنانرا زیغ کردند و مسخر ساختند
دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
اسمانرا افسر از خورشید انور ساختند
لاجرم در ملکش دارای داور ساختند

خستگان

خستگان دو بوطلم از خاک درگاهش [illegible] بلب
بیش سقف بارگاهش خانه مور [illegible] چخ
کشتی سلجوقیان بر جود عدل استاد
کعبه ملکست صحن بارگاهش کز شرف
ملک تا این کعبه رضوان را کبوترخانه ساختند
زو مظالم توز ظالم سوز ترسا [illegible]
کاذم کز بیش از و باین از و اسلام را
از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه
کز بنا بابکی ز بیدا الخبر [illegible]
شیر خوار از ابغو و [illegible]
پس ما حرایی لکو کردند کان [illegible]
با پلکاه تازیانش ساختند ایوان روم
[illegible] ساندان در زخم جوز دو سرنگون [illegible]
وزپی تعظیم سکش [illegible]
کز سلاطین بر جم شبرنگ پا [illegible]
مهر ما را از بر روح الامین [illegible]
سهو شد بر عقل کادل رستم تا تیغ خورد
کر پی میرا خوری در پایگاه رخش او
ساخت این معنی کشور بر نماید [illegible]

مهر [illegible] دو باب رخ مزعفر ساختند
کز شبستان سلیمانی منظر ساختند
[illegible] بار طوفانش ز خنجر ساختند
باغ رضوان از کبوتر خانه ایدر ساختند
جون کبوتر کعبه اکردش مجاور ساختند
تا طلم کاه میدان اغبر ساختند
زین نمط ار ساحت تمهید منور ساختند
کارداران فلک اینش مکرر ساختند
که بخود راهی ز بیدا الخبر [illegible] ساختند
طعمه مار و شکار کرگ [illegible] ساختند
این یکی صاحب [illegible] شاه سروری
بلک خوک پایکاش جان قیصر ساختند
تا بنامش سکه ایران منهر ساختند
شاه چین را چیان دیهیم و کرگر ساختند
از برمرغ دودم شیر دلاور ساختند
بر زبر و بر جم رخش معظم ساختند
کرچه از اقلیم روشن معنی خوان ساختند
اخستیان خان رستم را کمر ساختند
شاید از خضرای نه جرخ معطر ساختند

چون دو لشکر بر هم افتاد بهر کینه جوی / هفت گیسو دار چرخ از گرد مغفر ساختند

نوک پیکانها چو در هم خانه عکسی شدند / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین [illegible] / شیر مردان از سلحفا و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل / از بهار دگل نگارستان آذر ساختند

مرکب آن شاه چون هر بسته دم / گیتی از هر جوز هر جوزای ازهر ساختند

چون همای فتح نور آمد گر [illegible] / کرکسان چرخ از آن خون خوار کان

از دل و رخسار کان حوزه تند حیدران [illegible] / گر شبه منقار و از زرنیخ زاغ [illegible] ساختند

بر جهان منحی که این مبر ملایک تیغ کرد / هم ملایک شاهد حال لند محضر ساختند

دشمنان را همه غولند گر خود بهر [illegible] / هفت و ففن هفت هیکل وار در [illegible] ساختند

بخت گم کردند چون ماری ز گاو [illegible] / روی گز دیدند چون آینه مغفر ساختند

تخت نزد ملک را از افسر بدخواهان / هفت زاد فلک خانه ششدر ساختند

نو عروس را زه نشینان [illegible] / دام عشق از شقنقور رمز [illegible] ساختند

ای که مردان عرب [illegible] / طوق در حلقه نامه تاج مغفر ساختند

تا خی از معن و مغفر کم کر فضلا [illegible] / فضله هر تا ختن را معن و جعفر ساختند

تا در این منم به یکبر جای [illegible] / گرد رت دعوت کرده مطهر ساختند

کودکی را سوی [illegible] خواهم [illegible] / کعبه رو [illegible] ما بتان ما در ما ساختند

شوم [illegible] نامش سعد اکبر [illegible] / راوی خود در ثبات از سعد اکبر ساختند

چون کف و [illegible] / خانه [illegible] دو ششتر ساختند

همت و لطف زاد در [illegible] / رز و رز [illegible] طوق اشتر ساختند

عدل درز

عدل و رز احسن و ابو ند عمرت باد و عدل / گر جهان عدلست و کین را معمر ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو / ساعتی از هفت و هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلکت باد / کین سه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم / بلبله را مرغ وار رود فت سماع [illegible]

بر لب جام او فتاد عکس شبا هنگ بام / خیز درون پرده ساز برده هنگ [illegible]

هدیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست / قول سبک روح زهت رطل گران [illegible] جم

هین که ز اسب روز برد و یک افکند صبوح / دیو دلی کن بد زد و از فلک این یک دو دم

هین که طاوس صبح بیضه زرین نهند / از پی بیضا بساز بیضه مجلس دم

گوهر می آتش است در دهلیش [illegible] / مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم

آب گل جو شوی ساقی مل هم نو باش / جان صحابه بده بر چمن امی جان بخم

نو بر چرخ کهن حبت بجز جام می / حامله ز آب خنک آتش تر در شکم

قبله خاقانی است قبله می تا شود / سوخته چون سیم عشق کشته چو سیماب غم

جام صدف ده چنانک گوهر می زیر بحر / ماهچه رزکند بر تن ماهی درم

چون زر آن ده که هست خون رز انداد ست / صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گر چه خود در خلعت بر خط مهدار سر / تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمه خورشید لطف ملک سلطان [illegible] / گوهر گنج حیات ملک کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک فعل را / داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام شاه تهمتن حسام / خضر سکندر سپاه فریدون علم

ای لب زلعلش تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در خشنی و بتو حجله زنگی عروس — در یمنی جنبر عتو حجره هندی صنم
مریم ابستنست لعلتو از بوسه ایش — تا بجدا ی شود عیسی تو متهم
ای دو لبت مست مست هست مرا زد بیش — هرچه زجان هست بیش بالبت آید بکم
خالتو ام سایه داد سایه زرخ بند زد — نارنه ام بر بجوشش بار نهاد درحرم
جو ذجه زبان تو دکر بتعبول اسکن — عزبان کرده زرتو شود محتشم
در طلبت کار رخ خام شد از دست هجر — جون شکر پا سوخته در بدریم لاجرم
صورت عین شین وقاف در عینی کر علق — نقش الفلام میم در دل یعنی الم
خون جو خاقانی ریخته بر لعل تست — قصه مخوان خون او باز ده لعل هم
ماهی خون را دیت شاه دهد زانک هست — عاقله دور ماه شاه ولی النعم
ابر سواعق سنان بحر جواهر بنان — روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

کر نه شب از عید عین ساخت طلسمی بخم
عین منقل چراست در خط مغرب رقم

بالبان عید را نقل در اتش نهند — کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم
کرده رخ افتاب زرد و قواره نهان — بر فلک از ماه نو شد زره سیمین علم
بر زره سیمین ماه کوی زر بد اختران — بست دران کوی وزه جیب قبای ظلم
جرخ کبود اخی تا که ناخن بست از روکان — قصه ناخن شده ماه زد اغ بغم
کفتی قراش جرخ ناخن زهره کرفت — ازین ناخن دو دید بر سر داما نغم

ازین

اب بقم شد شفق مه خم شبرنک رز — از لب خم بنمه عرق در اب بقم
خلق دو قول شده بر سر شب عید را — بر دو کروهی خلق ماه نواید حکم
کفتی زنب مریم است بکتیه ماهش مسیح — هست مسیحش کوا ابیست کواه قسم
ماه سرانکشت خلق این جو قلم وان جو نون — نی جو طفلان نو نشاط نون القلم
کفتی غوغای مصر طالب صاع زرند — صاع زر امد بدست شد دل غوغا جو جم
صاع سر شاه شد مان بدان می دهد — سنبله جرخ را ابر کف شاه نم
ازین کوشش آسمان از مه نو هر مهی — حلقه بکوشی شود بر در شاه عجم
جزو مهدی صفت مهدی آدم صفت — آدم موسی بیان موسی احمد قلم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
قابل انوار عدل قابض ارواح مال — قبله آفاق زمان از کف او مصطلم
ادل سلجوقیان سنجر ثانی که هست — سایه خیر العباد سایه رب النسم
رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش جو یافت بنده شود تیر او — باد نهیبش جو خاست بسته شود بلم هم
چشمه خورنوسه داد خاک ورش سالها — زاده خورشید لعل با کمرش کرده جم
عمر بدو بسیار بود در حق مختار حق — کرده مخش ربیع در حق فرزند عم
ای بر صدکاه دهر صاحب صدر نقاب — وای بتقدمکاه عقل نایب حکم قدم
شرع به دور اشتو رستم کاه وجود — ظلم زفرمانتو بیژن جاه عدم
دور سلیمانت عدل بیضه آفاق و ظلم — عهد مسیحا و کل جنتم حواری و نم
در عجم از داد تست بیشه ریاض النعم — در عرب از باد تست شوره جنابی النعم

تاج تو ند و بر چرخ تخت تو ز تیغ و نی — زر تو بتثلیث ذات صورت عدل و حکم
جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر تخت — تیغ تو و هشت خلد هند دو جذر اصم
ملک بود باغ خلد تخت ظلال الشرف — شاه بود ظل حق فوق کمال ال هم
عطسهٔ شب آفتاب در زنی ای ظل حق — مسند تست آسمان تکیه زن ای محتشم
هیچ مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک — در بر شش آحاد و صفر معنی او از عدم
الحق از آحاد ملک خصم تو صفرست و بس — گرچه در دو در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اعیان تخت — موسی ملکت توی کرکس ثعبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن — ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم
ای تو کسی کز تو در رونقه دار السلام — کس جز سگ او نیم تا خت بیت الحرم
در همه ملک وفا ... خونریز کیست — داد کف کلک تو خوشه عطا ان سلم
چون کف تو از فتوت نور دهش بخشش — نان سپید ملک ... سیاست و سیم
حاصل شش روز کون چو تو بی ... — بر تو سزد تا ابد ملک جهان مختتم
نایب یزدان بحق گر نه تویی پس چرا — حکمت تو چون حکم حق نزد بنزم ...
حفظ ز تو تیغ تو سازد نه باک روح — چون نکهت برگ دار ... زر فام قسیم
پیش سگ درگهت از فرخ دست برد — گرد دو فرکوش دار ... شیر اجم
گر ز ترک و روم را حسام تو اند — هیبت عجب گر نهاد راه فحوست ام
از تف شمشیر تو در سنند ان سه قوم — چون صف اصحاب فیل در الم تر الم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز — پس چکنی در نیام تیغ ظفر ملتزم
گاوه که راند ز دون بر سر ضحاک تیغ — کی شود بش بای ... کوزه و سند ...

کو لجامت

ب

کو لجامت که برد آب بن لات ... — کین همه زیر نیام تن چه زنی لا تنم
کر بی غز و غزو قصد ... — گرد سواران کنند چهره گردون دژم
از جگر جیش چون خاک زند جوش ... — عطسه خوبین دهد بینی شیر دان شم
ور که میران غز در شکنی نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان رستم
گر زنت او رنج ز تیغت را خیول — بر در مرو و هری بار کهت راحتم
گرد چو مشک سیاه خاک جو گوگرد سرخ — هر دو حنوط فنا از پی حصم و خدم
شیر دلان را چو مهر کرد کان کاه زرد — سگ جگران را چو ماه کرده دق و کاهی درم
تیغ تو مشکین تر ز گیس ... — تیر تو طغرای فتح بهر سلطان مغتنم
طرف رکاب جنابت روح امین معتبر — بند عنانت جنابت جبل متین معتصم
ای ز سر بر زرت گنبد مایل حقیر — وای ز صریر درت پاسخ سایل نعم
عبر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل — علم تو برجیس حکم حکمت تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه سرخاب زال — تیغ تو زیبق کند زهره گنج وشم
بر زمین گر افتدی هند سه رای تو — قوس قزح سازدی طاق پل دود دم
عزم تو معمار ملک قوه فا استقام — حزم معمار شرع نظم فا انتظم
تا بتمامی رسد ماه شب عید باز — حب مه را نهند داغ اذا قیل هم
ملک جم عمر نوح باد تو در بزم ... — کشتی و رستم جبل ماهی و مغلوب یم
کعبه ... نوش لب بالب تو نوش باد — برده می همچو رنگ از دل تو زنگ غم
وا دکمالت تمام با قران در قمار — حصن لقا بیت زدون از زهر ها دیرم
تو بر زند کی قباد میده نهند اردشیر — نیزه برد ... عاشیه کش کشتم

حضیضه

خلفتوا کسیر عقل لطق تو تفسیر عقل ... بوس دعا کعبه را بر در دست خناک

مدنتو توحید حقد مخصوص دم ... موضع بوسه حجر جای دعا کنند

مرا صبحدم شاهد جان نماید ... دم عاشق و بوی پاکان نماید

دم سرو ازان دارد و خنده خویش ... که آه من و لعل جانان نماید

لب باد من شد دم صبح ما نا ... که سر دانش عنبر افشان نماید

مگر صبح برانده عنبر خند ... که دارد دم سرد و خندان نماید

بخندد چو بسته درون رانگکشن ... چو بادام زان پوست عریان نماید

نقاب شکر فام بندد هوا را ... چو صبح شکرخنده دندان نماید

اگر بسته شد سر خندان خوبین ... ندیدی فلک بین که زانسان نماید

رخ صبح قندیل عیسی فروزد ... تن ابر زنجیر رهبان نماید

فلک راهب وانه بر کتف ازرق ... یکی پاره زرد کتان نماید

سراسیمه چون سر عبا لبت گر خود ... به بیرانه بهرام صبیان نماید

بتب گرچه لبستان سیاهت برنج ... هزاران نقطه شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها زود شوید ازین ... یتیم دریده گریبان نماید

برون آرد این دو خاتون نیشش ... یکی زال ابنه گردان نماید

بنام ارزک جان مردان برید ... زخون در شفق سرخ دامان نماید

تو منجوز صبوحی تراز فلک چه ... که چون ناوک تیر رنگ الوان نماید

لگام فلک گیر تا زبر راست ... کبود ارسنری داغ بر ران نماید



اگر بوسی از جرعه بخشی فلک را ... که ملک زمین حقه ارکان نماید

اگر جرعه بر زمین ریز از می ... زمین چون فلک مست دوران نماید

درار آفتابی که در اوج ساغر ... اصطرلاب ادحاج دهقان نماید

دو در سبزه درای ور کابی دارو ... گز و جرعه صبح نیران نماید

قدح عقد اکن ساکنی بجنبست ... کزین دو جهان تنگ میدان نماید

رکابت چون حلقه نیزه دار ... که عیدی لمیدانه اشتران نماید

ببین دستها که چون رخ بانه ... بحلقه ربایی چه جولان نماید

[illegible] وجهان بین که کیخسرو اسا ... زیک عکس جامش دو کیهان نماید

بجو اوه از مغان در سفال آتش تر ... کز آتش سفال نور کان نماید

شفق خواهی صبح می بین و ساغر ... اگر در شفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین ... که عیدی درو خون قربان نماید

صبوحی زنا شنوی جام وی را ... صراحی خطیب خوش الحان نماید

چو لبستان تو نه عده بشکن ... در آراج مفتیار مردان نماید

قدحهای چون اسکدا و دی را ... بر جامهای سلیمان نماید

کمرکن قدح را ز انگشت کو خود ... کمرها ز سبز و زرد کان نماید

می احمران جام بینی بلمع ... کز و جرعها لعل باران نماید

همانا فروشسته غماز مستان ... که تشنیع او را زبانشان نماید

ندانم خمارست ناید چشمش ... که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس کاوره در چشمش نهانی ... گلوی خوانشیده زافغان نماید

بکر روز قیقال اورانند خواهد — کر طـ[illegible] راز شرق رخشان نماید
می احمر ان جام تا خط ازرق — [illegible] ره لعل بدخشان نماید
بجام صدف نوشش بحری کر عکسش — [illegible] ت ماهی جرخ بریان نماید
به بین بزم عیدی جا ایوان قیصر — [illegible] ه حکیمش سیه پوش قطران نماید
قدح لب کبود است وخم در جوی نبت — جو از خم بت لزه جندان نماید
صراحی تو اموز دستش بسجده اردن — یکی روی نو مسلمان نماید
ده انکشت جنکی جو قصاد رزدل — که رک جو یدا زترک لرزان نماید
جو ده عاق نرزند لرزان که هر یک — زار زاریری نشیمانان نماید
رسن در کلو بربط از جوب خوردن — جو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانش بلا دیده جون جنگ — بلا مبندان کو زبان دان نماید
سیه خانه ابنوسی نایی — بنه روزن و ده نکهبان نماید
بکرما در ابند سـ زد سلیمان — کرنا دمیسی نزند ان نماید
خم جنبرف جو صحرای جنت — درو مرتع امن حیوان نماید
بهین زخمه کز بنش جنرو دین — یکین بیاوش جه برهان نماید
بکر و ون در قند صدا رغنو زا — مکر کوشش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بند و از نو — مکر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامه سبز عیدی — مکر بزم خاقانی ایران نماید
جو کعبه ایست بزمش کر خاقانی ایجا — سک تازی پارسی خوان نماید
جو راوی خاقانی اوابر ارد — حریز در شاه ایوان نماید

سر خسروان رفت ال سبو — کر سایش تر از ال ساسان نماید
پیدا خزانها زان زرافشان نماید
که اکسیر زرها را ابان نماید
برارد ز جیب فلک دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید بخانه عیسی امد — جه معنی که معلول یزدان نماید
زنارنج اکر طفل سازد ترازو — ز خورشید نارنج کیلان نماید
ملک طفل خو هست کسب ترازو — ز خورشید نارنج کیوان نماید
بکرجه سلطان انجم روان زد — شمر ستبه باز و زان نماید
هو بت سنجاب بلبی رکرد و — کابر خوان جتر سلطان نماید
مه بهای سنجاب نقاش ابان — بنزینج تصویر بستان نماید
بدامان شب ماذه در فزایند — از ان صدره روز نقصان نماید
وزان سنقر انکه که نصرت بدیدزد — برافشنقر انار خذلان نماید
خزان از درخشان جو صبح از کواکب — نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر ال ساسان نماید
سر ال بهرام کز بهر تیغش — سر تیغ بهرام افشان نماید
سکندر جهادی خضر اجتهادی — که خاک درش اب حیوان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش خضر خان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که داغش — کیومرث طهمورث امکان نماید
بتایید مهدی تقضای که تیغش — روان سوز جال طغیان نماید

فلک بر در او چو چوب در او ... حلقه در گوشش فرمان نماید
قبولش زناروت ناهید سازد ... نش زبابل خراسان نماید
زبانش زبان دست انگشتی رسد ... چو دستش جهان مست حیران نماید
زنیک نفخه روح عدلش چو مریم ... عقیم خزان بکر بستان نماید
عجوز جهان مادر یحیی اسا ... از و حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کانرا ... که هر ناخنش معن و نعمان نماید
زنیک عکس شمشیر این سقف رفعه ... نقاویران سقف ایوان نماید
درایوان شاهی در دولتش را ... فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزور بزد خنجر گونت خوارش ... عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بنده عدو را که سی ... که سرسام سودائش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد موج دریا ... نسیم کهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش ببرد بیابان ... چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جحیم ... زبانی مقامات رضوان نماید
زگلشکر عفو و اخلاق خویش ... شفاخی نظیر شبابان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد ... هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را ... ملکشاه طفل دبستان نماید
نف تیغ هندیش هندوستانی ... علی روس در روس والان نماید
دگر خود زسنه شود بد سگالش ... هم از سنگ نژادان ستمگان نماید
چو بر خنگ ختلی نوامد بمیدان ... امیر آخورش شاه خلان نماید

بلاسی

بلاس فلکش اوخ مرکب ز ... فنا خنجر و تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کنند ز ... چو ماه از کواکب سپهران نماید
سپاه فلک تیغ و مه مرکب از ... زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری حیدر آهن نعل اسبش ... که چو قوسش اروند شهدان نماید
زبس کاسه سرها و خون جگرها ... اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روی جیحان ... همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
چو بکانش از حصن ترکش برآید ... برین حصن فیروزه عضبان نماید
اسد کاو و دل گرگسان گنگ زهره ... ازان قوسش رنگ بیکان نماید
چالقها بشس پولاد تیغش ... چو قلعی حل کرده لرزان نماید
برکز سندان نگافتش عجب نی ... که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر ... سپهر از سر عجز حیران نماید
چو رو بینی تن اسفندیار ست ... بروغنی روبین در اسان نماید
ازانکه که بالغ شدا قبالش ورا ... عروس ظفر در شبستان نماید
وراین که ابیات مدحش ... زتو تویذ جان جوزا یمان نماید
بدیها همی بارم از خاطر این نیز ... که از سیعها بحر و عمان نماید
ازین شعر خلعت رسد عنصری را ... وگر عنصری جان حسان نماید
بگندم زنظم هرابیه اگرچه ... زبان ساو و خامه ثعبان نماید
بلی بخل و نا ی مرم بخشد ... بران نخل مومین که علان نماید
ملک منطق الطیر ... ززرز مطین کی طان نماید

194

بماناد شاه جهان کز جلالش — سر سربرکیان تاج کیوان نماید
بذات بقا باد در دست عمرش — نهاری که تا حشر پایان نماید
قوی جابره بنیان ارکان چنینش — که ذات فلک هفت بنیان نماید

قطع بکستر دعشق های زودکوب بان — خانه فروشی بزن استی برفشان
بهر چنین مودجی بارکشی وار دل — بس چنین شاهدی پیش کشی یار جان
جز بصحرا عشق ساز جاه گاه ازانک — با بت رخش تو بست اژدها و رمان
گلشن ایام را باغ سلامت مگو — کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل کرم را شربت کردون حب — زانکه تبا نیز اوست بیشتری ما استخوان
کم خور خاقانیا مایدهٔ زهر ازانک — بلیت ابا خورش کوار بهشت ترش منزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس — شرح جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان
بس جمالت منم هند و جان بر میان

از رخ زلفت درست در دلم ابنوس — وز لب خشمت گشت دیده م نعلدان
از پس خورشید را تا چند اندر رنگ — تا بو بتب رنگ حسن تاخته بر جهان
رو که ز عکس لبت خوشه پروین بیست — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان
جرم از بی دلیت از تو مجروح زار — چاره زبی مرهمیت سوختن بر زبان
با همه کازاد مت یکسر مویم ز تو — هست تراز و فا بر سر موی نشان

اجزا افغن

گرچه ز افغان مرا با تو ر… سوی شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانی بسته سو… ر — لب شکن صفوای اوزان لب چون باران
عهد کهن تازه کن کو سخنان پرورد — خاصه ثنای ملک کرده ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قاهره بدعت که از — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفخات ربیع صور دمید از زمان
کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه وار رست ابر بر کتف آفتاب — غالیه سالیست باد بر صدف بوستان
گرد قباهای گل خشک نقطی پدید — گرد علمهای روز بر حرم شب ازان
… زهر و از لود و قبه ازان شد جنین — شب زن بیچاره درست لاغر ازان شد خزان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب او فتاد — راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بند بین — عیسی بکر وزه گل مهد طرف گلستان
شاخ جوادم زباد زنده شد و عطسه داد — فاتحه الحمد خوان گفت که جاودان
دوش بود از قیاس شکل شب از ماه نو — هندو حلقه بگوش گرد افق پاسبان
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار — گرد گروهی بدید باده کیان جوان
شاه ریاحین بباخت لشکر گاه از چمن — بستان گان دید کرد لشکر ازهمراهان
خیل بنفشه رسید با کلهٔ دیلمی — سوسن گان دید کرد آلت زوبین عیان
پیل بر آورد برگ آخته چون کوس جنب — سبزه گران دید کرد چاره بر گستوان
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست — بستان گان دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب باره افیون دگو — نرگس گان دید کرد از زر بر جبه دان

بود سر کوکنار حقه سیماب رنگ　　غنچه کان دید مهرهٔ شنگرف سان

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو　　بلبلها کان دید کرد زمزمه بی کران

فاخته گفت از سخن نایب خاقان　　گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان

قمری در وصف حال بود زغم خشک مغز　　نسرین کان دید کرد جلوه ملحه دلگان

شاه سلاطین فروز خسرو شیران گرگ　　خواند بدوران او شعر و از اختران

زهره و بهره ببوخت کوکبه بزم او　　زهرهٔ زهر تیغ و بهرهٔ دهر از سنان

گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا　　گوشه عرش او سپهر خوشه فرخ از نان

دولت و صولت نمود شیر علامات او　　دولت ملک نجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف هم جاه او　　پایه بحر محیط مایه حوض

راحت و ساحت نمود از کف او　　راحت جان وجود ساحت کون و مکان

غایب و آیت شناس نام ز دهر حشمش　　غایب لشکر از ... وحی زبان

ساخته و تاخته تخت جهانگیر او　　ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

یافته و بافته شاه جو داود جم　　یافته جود کمال بافته درع امان

سوده و بوده شمر اشهب میمون تنش　　سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته و ... تیغ و ران تیغ او　　بشکسته بیشه سگ خسته بگرز گران

ای شبستان ملک با تو طفر خاصگی　　وای بد بستان شرع با تو فزود درس جوان

کعبه جان صدر تست جار ملک جار گین　　رستم دین قدر تست هفت هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک چون بود　　در وطن عنکبوت کرگدن آشیان

چون مثنی را اگر ک مثل گفت

مثل

مثل　　ز هنوز در عدمست

نقش نستش بر آسمان بستند　　عقد اقبالش اختران بستند

خسروانش زنند غاشیه دار　　کمر حکم او بران بستند

سینه چون جنگ بر کتف بربند　　دیده چون نای بر میان بستند

بخت را گوست بکر دولت با　　عقد بر شاه کامران بستند

مهر تهدید سگ دلان نفاق　　شیر و جنس براستان بستند

چرخ را خود بر آستانش چو سگ　　بر درخت گل امان بستند

سگ دیوانهٔ ضلالت را　　هم سگان درش دهان بستند

... ان کاسمانش میخواندند　　نام و قصاب بر شبان بستند

... سمانرا الجکم ... بینش　　زاخران زاب گل روان بستند

خسروان کاد کارمش را　　زلبور جنر کاویان بستند

اختران سیش کز کاد مهرش　　رخت بر کاد آسمان بستند

سایلان از نعت جودش　　در جگر سدهٔ گران بستند

شاعران از سر رشک گفتهٔ من　　صفدع اندرین زبان بستند

تخت شاه افسر سماک شدست

سر خصمانش تخت خاک شدست

از صفت طل حق خطاب رساد　　طل چترش با فتاب رساد

هر علامتش ره ز سلطان نام　　پهلوان جهان خطاب رساد

وحی نصرت ز آسمان طغر　　بنه مصطفی رکاب رساد

از ملایک لقد رلشکر مور / نصرة سام کامیاب رساد
دشمنانی که آب وجاهش برد است / نامهٔ عمر شان بآب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز / لعدو نامهٔ عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید / خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله پرستش از می و جام / آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او بدشمنان / تف قاروره شهاب رساد
ز آسمان گو کبود کمخت است / تیغ بر آتش را ز آب رساد
هر کجا با دمرکبش بگذشت / همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او / نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش / ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و سائق عرشش گرفت
نه فلک را اتفاق عرشش گرفت

چو بجور از نهان بنمود صبح / مشک جو جو در نهان بنمود صبح
صبح کوی زلف شب را عاشق است / کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست / روی خون آلوده ازان بنمود صبح
جام فرعونی جز ده تا کی است / کاتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لحنی بر فشاند / چون علم و زر فشان بنمود صبح
قفل رومی بر گرفت درج زر / چون کلید هندوان بنمود صبح
تا ز ابنت را جوز و سیمین کلید / مشک تر در بر نهان بنمود صبح



بر سماع کوس بر رقص ... / خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر محل شب را سپیدی شد به / چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برارد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز / بر عنقا دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدستی مثبت آینه / حلقه مه همچنان بنمود صبح
گوی اندر بر حمایل چرخ را / خنجر شاه اخستان بنمود صبح

سام کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر کمان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواستند / داد عمری ز آسمان در خواستند
همنشینان تا شود صبوح خوان / در صبوح عشق جان در خواستند
در مناجاتی که سر مستان کنند / جام از صبوح خوان در خواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند / زر و جان در فشان در خواستند
چون بخوابی صبح زایشان فوت شد / روز زر از رطل گران در خواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست / هم ز رطل عذر آن در خواستند
چون نهنگان از پی دریا کشی / ساغر کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند انجمن / کاتشین دریا چنان در خواستند
از کاب جرعهٔ دریا کشان / مفلسان گنج روان در خواستند
جور خوار از جهان انصاف داد / کز خود انصاف جهان در خواستند
چون کناری را بها گفتیم چند / صد بهار کاودان در خواستند

ساقیا نیز از پی یکبوتش خنگ    باز تر نقد جان در خواستند
جرح والنجم بر طره از روز نو    کیست شاه اخستان در خواستند

بو المظفر ظل حق جون افتاب
مالک الملک جهان جون افتاب

بندان بر مغان یاد اوریه    بانگ مرغ زنده خوان یاد اوریه
دجله دجله تا خط بغداد جام    مید هید و از کسان یاد اوریه
خفتگان را در صبوح اگه کنید    پیل را هندوستان یاد اوریه
دانه مرغ بهشتی در دهید    مرغ جان را اشیان یاد اوریه
بر شما باد اگه جون رز جوزید    خاکیان را در میان یاد اوریه
خاص را در استین جا کرده اید    عام را بر استان یاد اوریه
خوان نهید و خوانچه مستان کنید    بی خودان از زیر خوان یاد اوریه
جون ز جرعه خاک رنگین دهید    هم بوی ز اسمان یاد اوریه
کعبتین را کر ششش خواهید نقش    نام رندان بر زبان یاد اوریه
دوستان تشنه لب را زیر خاک    از نسیم جرعه دان یاد اوریه
در شبستان جون زنان می در زنید    از شبیخون زمان یاد اوریه
روز شادی را شب غم در قفاست    جون درین حالت شنیدار آن یاد اوریه
جام زر افشان بخاقان دهید    خاطرش را در فشان یاد اوریه
را ویا نزار بزبان تهنیت    مدحت شاه اخستان یاد اوریه.

کسری اسلام خاقانی کبیر .

خسرو این عنبران در شرق و غرب
جوهر    جوهر این عنبران در شرق و غرب

دست و شمشیر بن جان بینی بهم    کافتاب و اسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را بر فلک    هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهانش در جهان ارکان خصم    جار طوفان هر زمان بینی بهم
اب خضر و نار موسی یافت شاه    عزم و جزمش زین و ان بینی بهم
شه سکندر قدر و الندر موکبش    خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح    در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او    عمر بخش و جان ستان بینی بهم
جون دو نفخ صور در خشم و رضاش    زهر با زهر روان بینی بهم
خنجر سبزش جو سرخ اید بخون    صرصر و می رانش ان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدلش شاه    معروری و رشه بران بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت    جار ملت را امان بینی بهم
برد عار دو تیغش در شش جهت    هفت مردان یکزبان بینی بهم
در ریاض عنبر نش در هفت روز    هشت جنت یک دکان بینی بهم
گنبدش جون بشمری هر هشت جوق    نه فلک را جوز جان بینی بهم

خاص مهر لشکرش بر ساخت جوق
ترک هندو دیدبان در شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود    معجز نوح از استان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن    جوز در هندوستان خواهد نمود

برثبات دولت او تا ابد    جنبش علمش نشان خواهد نمود
سرخی شام ابلقی وا دست از انک    روز خود را در جهان خواهد نمود
صبحگاهی کرشنبوس زان کشید    تیغ چون خور خون فشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنک اسا برو    همچو شاهین کامران خواهد نمود
خلق حضرت در نشان جان دهد    کز عمل بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون والقلم    نشره فتح ابد وان خواهد نمود
جوشن ناخن بتنش بد خواه را    تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر برکشد    زیر ران تو در روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان    دوکدان در زیر ران خواهد نمود
بسته کن ای جان دشمن زان تنی    کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
سگ گزیده خصم تیغ شه جواب    کاتش مرکش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش تیر و انس و جان در شرق و غرب.

زیرکان کاسرار جان دانسته اند    علم جوی زاسمان دانسته ام
از زحد پانزده سال دگر    خلف باد در جهان دانسته ام
قرنها را حکم بنش کرده اند    تا قرانها در میان دانسته ام
در سر میزان ز جمع اختران    مبدء و یکنوع از قران دانسته ام
تا برده برج خاکی را تمام    برج بادی ان مکان دانسته ام
گرچه هفت اختر ابیکی دیده اند    جان کیوان برکران دانسته ام



من یقین دانم که چندان بود    کین حکیمان راز کمان دربسته ام
حکم شان باطل زبس تا از علم شان    کاخر از کامران دربسته ام
سوف هارون رود سلطان غضب    آزچه سان فرمان روان دانسته ام
عارفان اوهام را در راه امر    هفت پیکر را ایگان دانسته ام
کار پیکان نامه بودن دان بپیر    پیک را کم نامه خوان دانسته ام
دفع این طوفان بادی را سبب    دولت شاه کیان دانسته ام

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد    آفتاب خاندان ملک باد
بیش او هرتا جداری همچو باج    بنت حرم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر    تیر حکمش بر کمان ملک باد
خط او همچو خط استوا    تا که زیر آسمان ملک باد
ظل کعبش کوفتند بر ساق عرش    زاد سرو بوستان ملک باد
تا بیان بنید جنبش سایه را    سایه بالاش جان ملک باد
حرز تعوید سلاطین از ثنااش    اسم اعظم در زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود    آب حیوان در دهان ملک باد
کام بخشش چون دعا رها در آن    در اجابت هم عنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تا زبان    ران منشیر ازان آن ملک باد
ز شعاع طلعتش در جام می    نجم سعدین در قران ملک باد

بس بقایم رحمت با عدلش جهان / گر چو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در بقای عمر دوست / عمر او هم در ضمان ملک باد
تخت ما وتش با سبان اسلام را / پاسبان عدلش با در و شرق و غرب

سرخوان عاشقان بر کرد صبح / عطر انفاس زای نان بر کرد صبح
از شراره آه مشتاقان دل / آتش عنبرفشان بر کرد صبح
بر توره ماه سحری کرد چرخ / تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین قواره بر زمین / سر ز جیب آسمان بر کرد صبح
خواب چشم ساقیان بست انگار / دور رنگین کز نهان بر کرد صبح
زانشی کافتاد در واق شب / شمع در صحرای جان بر کرد صبح
گشتی زر هم کنون آید پدید / کانکه با دنان بر کرد صبح
چون فرا سنقر گریزان شد بر آ / افسنقر دیدبان بر کرد صبح
چون بدست جیب طراز چرخ دید / نقش والفجرش نشان بر کرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست / چون درفش کاویان بر کرد صبح
از بی نوروز تا در جل کشد / زین گلگون بر جهان بر کرد صبح
گوهی انگه بر در رزین روس / رایت شاه اختسان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تابنده کان مملکت

جام چون گل عطر جان امیخته / لعل با زر در دهان امیخته

هر زمان

هر زمان با صبح زبان صبا و ... / ابت از بازو کمان آویخته
عنبرین دستاره گرد جنت / طوق عنغب در میان او بخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان / وا دو خواهان در عنان او بخته
ای ببوی آسمانرا از جفا / بر سر من هر زمان او بخته
در تو او یزم چو موی از غمت / شد ببوی کاو جان او بخته
جور بس کن خاص چون کسری بعدل / شاه و زنجیر امان او بخته

برق تیغش دیدبان در ملک دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

ما دل بجان در بسته ام / خدمت عم زامیان در بسته ام
عالمی بر تیرباران جفاست / بر خم گر چشم جان در بسته ام
ادم تسلیم در هرچه اید م / دیده امید از آن در بسته ام
سر بتیغ دشمنان در داده ام / در بر روی دوستان در بسته ام
عالمی بر تیرباران جفاست / بر خم گز چشم جان در بسته ام
روز هم چنان زود شد لاجرم / روزن دل ز آسمان در بسته ام
سایه خود هم به بینم تا زیم / الحناق چشم از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود / سوی لب راه فغان در بسته ام
تا نیاید عوز این غمها بدید / گریه را راه نهان در بسته ام
هرچه خواهد چرخ گو می کن ز جور / کن نکن گفتن زبان در بسته ام
راز مرغان از اسلیمانی نماند / پیش دیوان زان دهان در بسته ام

بر زبانم مهر مردان کرده‌اند　　همچو طفلان گفت ازان دربسته‌ام

خاک در لب کرد خاقانی و گفت　　در فروشی زادگان دربسته‌ام

همت از کار جهان برداشته　　دل بشاه شه نشان دربسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست

قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش　　آسمان هم آسمان می‌خواندش

مفخر اول بسبب خوانش که دهر　　مهدی آخر زمان می‌خواندش

زانکه شیطان سوز و دجال افکن است　　آدم مهدی مکان می‌خواندش

در صلای کاید از طاق فلک　　هم فلک کیوان سنان می‌خواندش

آهن تیغش دل اعدا بخورد　　مردم آهن خوار ازان می‌خواندش

دیده دندان که خاید استخوان　　کادی هم استخوان می‌خواندش

خطبه مدحش که خواند آفتاب　　مشتری وزامان می‌خواندش

سکه قدرش چو بنوشت آسمان　　ماه لوح عیب‌دان می‌خواندش

تیغ او ماند بلوحی کز دو روی　　ملک محراب کیان می‌خواندش

نصرت تو زاده تا با تیغ اوست　　چرخ طفل لوح خوان می‌خواندش

ابجد تأیید بین از لوح ملک　　طفل نصرت چون روان می‌خواندش

رنگ جبریلست تیغش را که عقل　　وحی بر روزی رسان می‌خواندش

خصم شه باعده دار ارزرد　　عاقل آبستن زنان می‌خواندش

در شب و روزش دو خادم روز و تب







جوهر این عنبران در شرق و غرب

یاجوج فتنه گم شد از آنش چو اسکندر　　هم زآهن تیغ او دیوار کند عدلش

گل زآتش ظلم خود نالید بدرگاهش　　از کین گل آتش بر خار کشید عدلش

چون ابر همی گرید دریا ز سخای او　　کان کین کشد از دریا کربار کشد عدلش

چو دشته به کند غارت دریا و یتیم او　　کاخون یتیمان را تیمار کند عدلش

از خانه مار آید زنبور عسل بیرون　　کز نیک رقم دهمی بر مار کند عدلش

از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد　　از سنگ بی رقم دینار کند عدلش

سنگی که گشنده آهن موزد و نکند زانها　　کز خاک سوی دوزخ اسرار کند عدلش

خورشید نم دریا بالا نکند چونانه　　کز خلد سوی شروانش انوار کند عدلش

رایض نشود [illegible] بر ابلق روزش　　چون رام شد این ابلق دربار کشد عدلش

بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد　　گاو فلک ار خواهد در کار کند عدلش

گر عالم روی فتنه زنگی شکنیست او را　　داغ حبشی بر رخ تیمار کشد عدلش

زنجیر فلک کرد و حبل الله مظلومان　　کز قاف بقا از کین یکبار کند عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد

از عدل چو عطر شد بر کار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری　　وای بزه با یامت بازار جهانداری

از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره　　وز نسبت سالاری سالار جهانداری

صف بسته غلامانی بگشاده جهان لشکر　　صف ملکان بینت ادوار جهانداری

چون آینه گون چرخ درشانه دست ای　　آن نور مصور بین رخسار جهانداری

تنکسف گرانی ز دور دریای فرود آید　　تا درس کند بینت اخبار جهانداری

گراز گزیر از تسلیم سلطان کرد … ان روز که بیرون رفت از کار جهاندار
سلطان بیقا بتو بسپرد ممالک را … چون زنده کی بنز ا … هر کار جهاندار
شاه ادکه منوچهرست اندر کنف رضوان … گر چو تو خلف دارد عم خورد … ر
نیست که مطرا کرد این عالم خلقانرا … خورشید لقب دارش بعار جهاندار
گرچه سیر آموزند اهل هنر از مهدی … مهدی ز تو آموزد و اثار جهاندار
قدر تو جهان کردند نک جهانگیران … داند و همه از نامت مقدار جهاندار
رایت که فلک سجد با عدل موافق به … کز عدل جهاندار و معیار جهاندار
از عدل جهانداران کردار بجا ماند … بس داد نکوئی به کردار جهاندار
معظم ملک ایوانت و ایوان نصرت … … نصرت معیار جهاندار
چون سبزه عدل امد باران کرم باید … کز عدل کرم ماند اثار جهاندار

تا هست بهشت اید یک مایده بزمت
شد مایده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را … تاریخ معالی باد اثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را … چون صور بسین … تو عالم
نفس دم عیسی هست انفاس تو امت را … نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
بر سکه دین نامست چون نام منور سکه … نقش الحجری باد اگر دار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم نصرت … فردوس نهم بالا گلزار تو عالم را
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان … وز نافه نکو سفته دنثار تو عالم را
باد اتش شمشیرت داغ دل سنگ فعلان … بس د … کرده سکدار تو عالم را



چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را … چون صور بسین باد اگفتار تو عالم را
شغ … بدکن بدهم … زین فتح میسر باد اخبار تو عالم را
… یل شیاطین شد بی کور ز پیکانت … باد از بل کار دین بیکار تو عالم را
سلطان شکند عالم دجال کشند مهدی … چون ادم مهدی باد انصار تو عالم را
باد اب کفت زمزم و خاک در تو کعبه … رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملایک را عرش اینه نوری … باد اینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال ایمن … مهر ابدی باد ابرکار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم ادا اسمت … امید دهد ان روزی دیدار تو عالم را
بادا بت هر روزی در بتان شبانروزی … فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را
نقش سم سب رنگت تاج سر جباران … حافظ سر و تاج سر جبار همه عالم

ان نه رو بیست انکه اشوب جنانست الجنان … ان زلفست انکه دست اویز جهانست الجنان
زلف او زنجیر کردست و بیدا کنج … گرچه او از بهر انصاف جهانست الجنان
رایت خوبی باخر از مستی فشان مانده است … در غم ان لب هستان بی زنست الجنان
گرنه راز ما افتابست اوچه پیدا نشد جبین … در نه وصلش کیمیا شد چون نهانست
جان بروباشم که تا جان منست اوی … وین چنین بهتر دم کالحق زبانست الجنان
کفتمش در صدر وصلش جادکی گوی ای سیم … جسته ام جایی سرایت استانست الجنان
بر درم بکذرد و بنشد را خاک و خون … تا رقیب از ناز گویدکان فلانست الجنان
او کند دعوی کردن تمام و فاقانی برا … خود هم از ادکو ام الجنان لنت الجنان

عشق او را مرد صاحب درد باید یک سخن — کاندرین او زمان صدر زبان انجمن

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که [illegible]

ملی را عابن [illegible] و صدر [illegible] و استاد [illegible]

یارب اندر چشم خونریزش چه خواب است آن همه — در سر زلف دل آویزش چه تاب است آن همه

در دو لعلش آب اندر چون غنچه ای نکوی — این چه بی آبست چندین وان چه آبست آن

خون حلق [illegible] و انکه سرخی بر دامنش — آن نه رنگ بر ورست آن خون ناب است آن

چشم مست را که لب از زور [illegible] — قصد دلها میکند یعنی کباب است آن همه

شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت — جای دیگر شد که میداند خراب است آن

که بسوزد که لب ز دو القیان ای قوم [illegible] — خوی [illegible] مست خوی [illegible] است آن همه

تشنه وصلم مرا آن وعده ها رگز کرد [illegible] — که کند سیری و میدانم سراب است این

کاشکی رنجه شدی باری بدین [illegible] عشق — در دل تاریک خاقانی چه تاب است این

گر جان تن را [illegible] نسیمی مانده بست — از نثار صاحب مالک رقاب است این

صاحب مالک رقاب [illegible] آزادگان

گلستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک در چون دام کنند — ما کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند

گر بجان [illegible] زمانت را گردن کشیم — [illegible] کر تو نوی کردنت [illegible] کشند

غم کانت قصد خون [illegible] در — سایه ماندست بو کان کین زیر [illegible]

آه چندان فروزان شد که گوران [illegible] — از تف [illegible] آه سوز آن [illegible]

دیده ها [illegible] از هجر دل تاریک — خانه تاری [illegible] [illegible]

با حسان

با حسان در ساحتی تا بر در و درزم نو — ما غم هجران کشیم و این نمی پوشن کنند

نیکوی کن رسم به عهدان رها کن گر خطا — در دزی عاشق دهند وصاف باد [illegible] کنند

[illegible] در کوی تو خاقانی اسا عالمی — استین بر جان [illegible] و کفن در تن

وزپی آن تازه یوارث [illegible] — خط افسون مدیح صدر پیراهن کنند

نایب ادریس عثمان عمر کز عدل او

حل و عقد عیسوی وار و حیات ابا [illegible]

دیده ها چون افشان و لب اتش فشان [illegible] از — والمی از الف [illegible] جای از

از گلستان رخت یادی [illegible] — فرغ از چشم [illegible] از خوانست [illegible]

تا غمت را بر دل [illegible] سپاهان — حصن جرم [illegible] با بر آسمانست از [illegible]

هر زمان کوی زغش [illegible] بجان بر دا [illegible] — این سخن باشد چرا بر وای حالت از غمت

زعفران شادی [illegible] وین ترکا [illegible] — دور از آن [illegible] زین رخ چون زعفرانست

محنت اندر سینه [illegible] — [illegible] سینه [illegible] نار [illegible]

از لبت چون بوسه خواهم کز بی آن [illegible] — [illegible] اندر کیسه باید بر زحالست از غمت

انکه از عشوت [illegible] — این که خاقانیت دانم جان [illegible] از

هم نخستین [illegible] بر بودی از آن [illegible] — حال [illegible] در دست مجلس [illegible] از غمت

انکه بر بر [illegible] زرتشتی تمام بس بود

مدح این [illegible] استاد [illegible] و استاد [illegible]

ترک [illegible] تا غمزه تو غارت از جان در گرفت — وای قربان کرد و اول زخم ایمان در گرفت

روزگاری روزگار [illegible] بود — زلف [illegible] امد فتنه دوران در گرفت

کار ما چون زلف تو بود از دست ناز (عشق تو)
دهر زخمه در فرود و چرخ دستان در گرفت

خوی ما با تو چه روی زندگانی دیده بود
کز بی خونریز ما را راه هجران در گرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را بیش ازین
تا در آمد شحنه هجر و در جان در گرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفا الله در تو کوی ذره ران در گرفت

از دم سردم چراغ آسمان بنشاند
وز تف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت

گفتی خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی
چون رهم کز پای جز تا سر طوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت واز عروسان ثنا
هم بسر غم هست امروز هم داماد حق

خاکپایت دیده‌ها را روشنایی میدهد (گر سوده بود)
هر سحر بو بو با جان آشنایی میدهد

کار چرخ و لعل تست وز کار از فتنها
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران باد در گرفت

کار ما چون زلف تو بود از دست ناز (عشق تو)
دهر زخمه در فرود و چرخ دستان در گرفت

خوی ما با تو چه روی زندگانی دیده بود
کز بی خونریز ما را راه هجران در گرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را بیش ازین
تا در آمد شحنه هجر و در جان در گرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفا الله در تو کوی ذره ران در گرفت

از دم سردم چراغ آسمان بنشاند
وز تف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت

گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی
چون رهم کز پای جز تا سر طوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت واز عروسان ثنا
هم بسر غم امروز هم داماد حق

خاکپایت

---

خاکپایت دیده‌ها را روشنایی میدهد
هر سحر بو بو با جان آشنایی میدهد

کار چرخ و لعل تست ارزدن و بنوا (خنده‌اش)
هر کرا این لب شکرخندان مومیایی میدهد

تا ز خونها خورده کالوده می بینم لبت
من چه گویم خود لبت با تو گواهی میدهد

تیره ره شد کار من از غم لب آن دهان (در پایگاه)
با چراغ عمر قدری روشنایی میدهد

از پی دریوزه وصل آمدم در کوی تو
چون کنم چون بخت روزی از گدایی میدهد

بر یکی نامیزنم در هجر امید وصال
که کلاه هم می نهد که با دوتایی میدهد

گرد محنت گیاهی میدهد از باغ عشق
ور اشک اقتم کان را دولت کیمیایی

جان خاقانی بر ثبوت میدهم (آثار)
در گرا از بن روز راغم روزهایی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی بردار مرا
فر مجلس آیه معجزنمایی میدهد

متصل بنام عقد دو نفس را بیش از آنکه
منفصل کرد ناب و خاک نار و باد حق

کلک او فخر مکارم می طرازد دهر زمان
نام او جز معالی میفشد از دهر زبان

بر فلک احکام دست او راست فرمان هم
آسمان در برده کارش می طرازد

خشم زنی اگر بید اقبالها بنیاد از
قدر او بر چشم خورشید است تا زد دهر زمان

فلک بر سر میکند گردون ز دستش کوه را
تخته خاک از بهر کیوان لشاز دهر زمان

زین خلاصه خاک در دست خاک از کبر
بر سر عنصر با قابلیت می نیاز دهر زمان

وقت از آنکه میل او با میل از او همت
هست آتش را محل کاتش گدازد دهر زمان

چون بنا نقش سوی کلک آید بدان ماند همی
کافتاب چرخ سوی حوت بازد دهر زمان

زان تو از دست دار ردانی دخ
جانم از مدحتش نوایی می نوازد دهر زمان

تازه رویان از نسیم زآفرین آمده‌اند / با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد ها گر نفخ صور
آسمان بنشکافد و نشکافد این بنیاد

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم را / طفل یکروزه محیطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرق او که اوج فلک را از فلک / آن دو پیکر چنین علت کرده اندازیم او
همتی دارد چنانکه افلاک با لوح و قلم / کمترین جزو بیت اندر دفتر تنظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس / در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد ولی / در تبت نبود اسماعیل را تعلیم او
هنری دیده نه در وحشت نظر کوی کسی / سبب را انبساط و سوی حج شد تکریم
طاهرست انفاس از کافی عمر در کبر درو / نی مشتری تا قد عثمان شلف وا برآمد
عیسوی دم باد و احمد دیم و چشم جاودان باد / در شکن خواب عروسان از دم ذرّه ام
جناب او دا برا اهل جهان فرخنده باد / رحمت نور روز و تر جیع خز و تقویم او

چون مبارک باد گویم روز او را اشک کن
کاسمان آمین کند وقت مبارک با[illegible]

دوستی کو تا بجان در بستمی / بیش او جا زآسمان در بستمی
کاشکی در عالم دو یک دل دیدمی / تا دل از عالم بدان در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد / تا بفتراکش عنان در بستمی
در درازان دور که درد آزای ادست / کاشکی ... میان در بستمی
افتابم تا ندی بر ... نم درد / تا طبیبان زاده ... در بستمی

کو ی

حریفی خوش که جان افشاندمی / کو تنوری تو که نان در بستمی
سایهٔ دیوار دم ار محرم شدی / خود ره هفت آسمان در بستمی
گر حلیبا و دشتی او از درو / هفت زنار از نهان در بستمی
گر بوی نام مردم هستی / دست را رنگ زنان در بستمی
ورنه خون نوبی حنوط عاشقان / کی قبا چون ارغوان در بستمی
هر جفا را مرحبای گفتنی است / گر نه پیش از لب زبان در بستمی
بر ره حاق ... افغان می درو / کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوار لیتی / دل به دستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان فخر الدین
افسر گردون کشان سردار دین

یوسف وطها به دیدار آمدست / عاشق را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت / کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل با سیم و ریاحین و جان / کان پری دیدار دیدار آمدست
نور ... لوشش از یای رخش / کافتابش آسمان وار آمدست
دل جوی ندهد ببیع فلک / کافتابی را خریدار آمدست
پایین‌تر در شبنشه افلاک از آنک / کان به پیل جان غمخوار آمدست
شب قبای مه رزه زد بند و وار / کان گره زلف کله دار آمدست
از نثار خون دل در راه او / گرکس شب کنک منقار آمدست
از مژه در ... ن دو خش / لعل ا... لعل مسمار آمدست

دین فروشان را ببوی کفر او　　طیلسان در وجه زنار آمدست
با درم ریزه مزه واز کار ما　　نیم دینار لبش بازار آمدست
خرجها از کلک شکر ریزه‌اش لیک　　کارها بر نیم دینار آمدست
خاک ره بر نافه مشک است از آنک　　موکب زلفش بتاتار آمدست
نسخه زر دوزیش چو توقیع وزیر　　تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحب قران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان　　محضر جاهش بر آن بست آسمان
مهدی آخر زمان کز درش　　رخنه آخر زمان بست آسمان
بر در او تا نشو و جلاد ظلم　　ماه را بر آستان بست آسمان
روح شد تا شد زهول موکبش　　هر بار و نی میان بست آسمان
زان سلاسل زاخشیجان یافت روح　　زان جلاجل زاختران بست آسمان
زیور ام از منال امر او　　بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بر درش　　زیر پر خط امان بست آسمان
گنجها را بکر سر پوشیده را　　عقد بر صدر جهان بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد　　بر کلاه فرقدان بست آسمان
تر دون العلبتین از نثارش　　آب گوهر در زمان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام　　زان حجاب از زعفران بست آسمان
وز خار دست بخت اوست صبح　　زان نقاب از ارغوان بست آسمان



بهر بندش لطف خورشید را　　نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او　　قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست　　عقد بختش آسمان بست آسمان

رای محتار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده‌اند　　دست آفت زو معطل کرده‌اند
کارداران ازل بر دولتش　　تا ابد فتوی مجمل کرده‌اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت　　فتوی آن فتویست کاول کرده‌اند
ایمنست از رستخیز افلاک را　　بر بقای او معول کرده‌اند
در حمایتهای حور از نام او　　هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند
بحر مصر و عنبت از رشک سخاش　　زان سر و پایش مسلسل کرده‌اند
بر فلک با دست برد کلک او　　از سماک رامح اعزل کرده‌اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر　　رای از دست دو مرسل کرده‌اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست　　حال نحسین را مبدل کرده‌اند
انجم اند از بحر کلکش در ده سای　　لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند
زآهن هندی بنعت تیغ او　　جیفیان جنی سجل کرده‌اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست　　هم بر اعدا ایشش موکل کرده‌اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی　　تکیه بر مینا و مخمل کرده‌اند
شیشه زان ننگ [illegible] باده زان بر بخت　　کامتحان چشم احول کرده‌اند

راویان شعر تو در مدح او    سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر نثار او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد    دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش احوذ بیح    این خطلخش از عطا بخشای باد
صیت او چون خضر گشتش چون مسیح    این زمین گرد آن فلک پیمای باد
از دراز لیغه تا حد جین    نام او فاروق دین افزای باد
ظلم زو لرزان چو رایت روز باد    رایتش چون کوه پا برجای باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم    حاصل از طاوس دولت های باد
جالبت اقبال مادر زاد او    قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چارم چرخ را    نعل اسبش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر هر دو روی    نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش درگاه سر خصم را    هم ز خون خصم می بالای باد
زان پی آتش تبش داغ سگی    بر سرش [illegible] خای باد
وان سری در سرای تاریخ    سرو برای [illegible] رای باد
از گل راه درگه دیوار او    مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس سجده درش    از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
نم کن تا قدسیان آمین کنند

ای دل

---

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی است    این تن بیام گلشن جان بر گذشتنی است
ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو    چون طفل غاز بانت ز چنبر گذشتنی است
صبح جو ذره سیه در این دامگاه غول    گنجی فرو مدار که ز ابدر گذشتنی است
در خشک سال مردمی از کشت زار دیو    بردار طمع چو شنه که بی بر گذشتنی است
هر پل که بود در دل خاصان شکست چرخ    زین ایلگون پل شکن اندر گذشتنی است
طاق فلک ز زلزله صور در شکست    این طاق در شکسته سکندر گذشتنی است
زالی ست [illegible] گرگ ال که نزاد [illegible]    زین دامگاه گرگ [illegible] گذشتنی است
عمر تو حبت عطسه ایام جان ستان    بس تن فزون که عطسه در گذشتنی است
بهر دو پاره زاوی جانت ز جهات    زین وا رستن [illegible] دیگر گذشتنی است
تو در میان نیل و تمه لاف ملک مصر    زین سر گذشت بس که از آن سر گذشتنی است
روزی از این فراس با بی خلاص جان    خالی بزن [illegible] که آخر گذشتنی است
درستند ری و مهره کعب مانده مان دهان    مهره [illegible] بی و ششدر گذشتنی است
ای بر در زمانه بدر یوزه امان    زان تخدا د[illegible] کزین در گذشتنی است
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک    بر خاک این شهان نشه کشور گذشتنی است

ادریس خانه گور منوچهر صفدر است
علی کده خطه خاقان اکبر است

در بند چار راه سنگین چه مانده    در زیر هفت آینه خود بین چه مانده
جان شهر بند طبع و جو ذره گدای کون    در خون این عروس تو آیین چه مانده
ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل    تو پای بست [illegible] از این چه مانده

زرین همای چتر سپهرست بال تست — لی بال چون جو اصل اکنون چه مانده
در زر خالصی ز بی همسری جو — موقوف حلم بلده و شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد دزد — تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهر فام جو افعی ست پیچ پیچ — در بند گنج مهره نوشین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهر باش — در ارزوی بوسه شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیچه سمیت و قرص از — کو باش چشمه گرسنه چندین چه مانده
وک از بی خلاص تو عمر از و اسطرلاب — جان کرنثار و اسطرلاب کین چه مانده
وکست چهره شوی حیات تست همچو — لی بر گرفت چهره راز چین چه مانده
گر جان سک نداری ازین چرخ سنگبار — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

بنداری این سخن با راجیف گفته اند
با خاصگان از پس پرده نشانده اند

ای خاصگان وونس سحر که بر اورید — اوازه وفات شهنشه بر اورید
رایات او که چار ملک بر کتف بر — بر چار سوی مملکه یکره بر اورید
این رایت نگون سر و رخش بریدم دم — بر غافلان جهت خط که بر اورید
اندر سکاهن شب و سیلاب آسمان — تو جامه دو رنگ بهر مه بر اورید
هر لحظه بر موافقت جام او را — نیلی گنید در دل و انگه بر اورید
خاکین ره چو کاه بجو نابه گل کنید — دیوار رخنه راز گل و که بر اورید
از جور این سپهر گزون بادو شکست — جون سک فغان زار سحرگه بر اورید
ای روزنان فرو شکست ابر گس — هنگام صبح زهره زناکه بر اورید

بالاف

بالاف رستمی مزنید ای لکالکان — یا بیژن و ودم را از چه بر اورید
یا طاق ایوان ورا پید جفت جفت — در طاق نیم خانه علی الله بر اورید
ای روز بیکران همه جا دود شبه — ناخن جو ماه یکشبه ده ده بر اورید
سرمار تا ناخن از رخ در سنگ کرم — جون نقش بر رز و زرا که بر اورید
اندر سه دست ندبه زبان بر سر دو بای — شیون بیام و باغ خور که بر اورید
خرگاه عیش در شکنید و تنف آه — ترکانه آتش از در خرگه بر اورید

گر خون کنند خاک با سنگ روان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کوان سپه کشیدن و توران شکستنش — یال یلان و گردن گردان شکستنش
زابلستان برآن بی چون شاخ خیزران — بازار تل دبی جوزان شکستنش
زان هندوی جوانه چین و کین هند — رایات رای قدرخان شکستنش
کوان فراخ سری و عراق اوریدنش — کوان مصاف غزنی خراسان شکستنش
کوهای کعبه کردن و قندیل زر زدن — وان روز دست مجلس و میدان شکستنش
نقش طراز جامه توفیق بستنش — مهر سجل خامه خذلان شکستنش
ان نیزه طاق ابرو و گردن کشان دنش — و ز حمله کرسی سر کیوان شکستنش
جون جوهر آب قلعه سخن امدنش — از فعل قلعه قلعه ثقلان شکستنش
از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش — و ز حمله کرسی سر کیوان شکستنش
بی زاتش شهاب دو تا روزه فلک — از اب تیغ لشکر شیطان شکستنش
در حمله طرب زربی بیکران چمن — ناموس عروس سلیمان شکستنش

بازارگان عیش وز جام جم بد خبر / بازارگان جرم و بد جنان شکستنش

بر لعل شان زکار نهادن هزار مهر / وز کار مهر هنوز لبان شکستنش

زین سان هزار کام دل از وی جان / در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش

در خانه را ابتش ملک العرش جون شکست / سوی ندانست رایت خصمان شکستنش

برخاک لوز خواری خواتر همت

خاکش بهشت هشتم چرخ چهارمست

شاها سر و تاج کیان جون گذاشتی / سی سال ملک و ملک جهان جون گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت / ایوان نیم کرده جنان جون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را / همچون صدف گشاده دهان جون گذاشتی

تا که سپر فکندی و بادت نیامد از یک / بر پهلو زمانه سنان جون گذاشتی

خط بر جهان زدی و زخاک سیه علم / بر هفت عضو ملک نشان جون گذاشتی

از مه جهار هفته گذشت این دو هفته ما / زیر خسوف خاک نهان جون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود / این راز از زبان بزبان جون گذاشتی

ما را جو دست سوخته میداشتی بعدل / دریا ز ظلم سوخته جان جون گذاشتی

این گلبنان و دست [illegible] / با درختان شکوفه فشان جون گذاشتی

اسبت مهر بر درنع و سموم داغ / رگلبنان و دست فشان جون گذاشتی

جشم سیاه شان که ز رز داب رگ بخون / نرگس شمال در یرقان جون گذاشتی

ما را جزوه ازشب [illegible] کرز جای / شب با سیاست الکان [illegible] گذاشتی

بی کنج نطق در شستی تا روز وقت بخش / مهر سکوت زیر زبان جون گذاشتی

دانم که کوج

دانم که کوج کردی ازین کوجه خطر / ره بر جهار سوی امان جون گذاشتی

این راه هفت عقبه و پل هفت طاق را / ناجار سوی هشت جنان جون گذاشتی

دفتر دو در جهان سخن و کار کار تست

خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنان جو داغ هنر کز تو باز ماند / تا وقعهای ظفر کز تو باز ماند

شد پایمال وقت نگین کز تو دور ماند / شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند

زرین ترنج خسته افلاک صبح دار / در خاک باد گوشهٔ سر کز تو باز ماند

بادام بی کباب جگرها ز دوستان / کیوان زکال آتش خور کز تو باز ماند

گردون قمار جرخ [illegible] خون / منحوس گشت دو رقمر کز تو باز ماند

بعد از تو زر ز سکه شد و شیخ نقش / سکه نداد نقش بدر کز تو باز ماند

آن تیغ را که آینه دید زبان نماند / دندان نگر زشانه بتر کز تو باز ماند

در کیسهای کان و کمرهای کوه [illegible] / خونابه مانده زر و گهر کز تو باز ماند

کعبه لبی تو زمزم خونین گریست ز اشک / خاکی دلم بدین تن کز تو باز ماند

زمزم فسرده شد جو حجر کز تو باز ماند / راوی کند ده خون جگر کز تو باز ماند

بر بخت من که کور تر از میم کاتبانست / بگریست جشمها هنر کز تو باز ماند

گر ز تو رنج خاطر من تا [illegible] بود / از نور رخ مباد اثر کز تو باز ماند

ور در عذاب غم تو دل زد نطقی / پس باد دشمن این عذاب دگر کز تو باز ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است / [illegible] خال [illegible] کز تو باز ماند

زین پس و تو ترحم روحانیان خلد / خاقانی عذاب سقر کز تو باز ماند

ای روز رفتگان جگر شب دریده
از آفتاب از آن جگر شب بر آوریده

شب حلیت خاک خاک بگر خشاب خوار
خاکی که آفتاب خور تو آن او خریده

ای رفت آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته‌ای می شب از آن خاک بر سر بید

رفت آفتاب هیچ وره عتیب در تو نیست
چون صبح شب بلباس مصیبت بگسترید

نوحه کوشه جگر شاه نان بخورد
هین آه زخم کرده جرخ از دلاورید

رمح سماک زهره بهرام بشکنند
جز سحاب و برق خورشید دریده

جشم از گریه تاخته‌اند بناخنان
بلبل درو کنید بخ نقش بر دریده

تا بوت اوست غرقه زلولو عروس وار
هر هفته گرد هفت بهشت است بگرید

تشنه است خاک او ندمر خشمم جگر
چون سوی عرض دیده لکار زیر می‌دید

در پیش کنید علک اکه جنیه دار
گاه جنبانش کشید از جه سخرید

شنید بز و نقره خلک فلک از تبرک او
بی برکشید و دم برنیدار و فاگرید

کر گوش شان اشارت عیسی شنید
برخاک روضه دار فر هبزر بکذرید

تا با شما صریح بگوید که های و های
عبرت زخاک پاک نه ازما جوان شنید

آنکه بنوحه مازپس آید پیش حق
بهر بقاء شاه تضرع بر آورید

کامروز رسته‌اید بجان از سموم ظلم
کاندر ظلال دولت شاه تو بکرید

شه زاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خون ریز کرد چرخ قصاصش بقاء شاه

ادمی

روی گریز نیست که گردون کمانکش است
جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

بگذر ز فلک که نه بس خوب مفرش است
برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است

چون مار رقعه جهان گاه از برون
کاندر درون گزنده و بیرون منقش است

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی
کان کو نشسته بود کنون آهرمن است

با هر که آتش گیری و نه سوخته شوی
بنگر که آتش جهت مصحف نه آتش است

عالم پلنگ ما و تو گردنده ایم از آنک
گردون هنوز هفت جهت شش است

در تیه دور چرخ هم ارکان سم چار است
در زیر ران دهر سم او هم ارتش است

خاقانیا منال که این نالهای تو
بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

یا رب ور غمانم و با روزگار هم
وز دو جهانم و از غمگسار هم

بر دوستان عالم و بر اهل غیب نیز
بر آسمان و با کلم روزگار هم

اندر جهان منم که محیط غم مرا
پایان پدید نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز
محرومم از زمان چه محروم خوار هم

روزم بغم فروشد لا املک غمزه نیز
حالم بهم برآمد لا املک کار هم

کس را پناه چون کنم در از چون دهم
کز اهل بی‌نصیبم و از راز دار هم

بر بوی همدمی که بیابم لکانه
عمرم دراز شده در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شده است
ای مرد کیمیا ده ... وار هم

با مردم اعتقاد نماندست در جهان
گفتی که اعتماد مکن زینهار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد بنوحه امسال بار هم

با این همه بدولت احمد درین زمان — سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

در سایهٔ شب شکسته روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و دواعی — مولس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم بباد سردش — گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند بس چو اجنبیم — زین پرده دران برا و فر دوزم
خاقانی دل شکسته ام باش — تا عمر جه بر دهد هنوزم

در سینه نفس چنان شکستیم — کز نالهٔ دل جهان شکستیم
دل آتش عرصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستیم
بر دم ز سر شک خون شبیخون — تا لشکر شب روان شکستیم
از ناله دران گران رکابی — الحق سپه گران شکستیم
از بس که زدم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستیم
بر خرده دلان ابصور الهی — این دخمه باستان شکستیم
چون باد کیان بناوک صبح — در روی فلک کمان شکستیم
تا صفه ... ار صفه — بر خوان مسیح نان شکستیم
هر خار که گلبن طمع داشت — در چشم نگه نشان شکستیم
دیدیم که زبان سگ گزندیست — دندان جفاش زان شکستیم

دانم

ترسم که براز و آشکارا — آن دندان کز نهان شکستیم
آب رخم آتش جگر بود — من بل همه بر زبان شکستیم
من بودم و یک کلید گفتار — هم در غلق دهان شکستیم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالیش با متحان شکستیم
بر روز هزار تازیانه — بر طبع طفیل شان شکستیم
رو پس و ز از را اش دم — و آوارهٔ همعنان شکستیم
خاقانی دل شکسته ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستیم

روی در کش تن ز دهر دشمن روی — بنت بر کن بچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب — خوی از نها دوفت مجوی
با بلاها ب از و تن در ده — از سلامت نه رنگ مانده بوی
دود و خنث گرفتست چهرهٔ عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر مبر — آتش خواهی میان آتش مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفات — چند ازین دوستان دشمن روی
با خاقانی از جهان بگسست — یار شد در ب لا تذری گوی

زان بخششی که بر در عالم شد — اندوه لقب که همراه دم شد
گو یارب جه لطف بود بمیدانم — کز وی زمانه حلقهٔ ز شد

لطف از فوج دهر نبینم گوئی | ای مرد چه لطف کرد و فانی شد
زیر سپهر کیست نمی بینم | کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کارم و در گیتی | کاری ندیده که فراهم شد
ایزد دنیا و دید غمخوران دل | کاندر جهان درآمد و خرم شد
ازین چرخ غمخواره سیه کاسه | در کار دل نواله اسم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی | کاو فات او هنر بنیه غم شد

زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی | خود را به آستان عدم بازبستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود | آنگه نشیمنی که طنابش گسستمی
ور دست می بچرخ رسیدی خاک | بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحرگه من کارگر شدی | سنگ منیتی که کرده بر گردون بخستمی
این کارهای فرخ که کرده درگه است | یک شادی بکایک اگر چرخ رستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم | در بوی رنجی بکران خون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند | فرشوخ چشم ببینم ای کاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادتی | گر زین کوشش خانه نژادان بجستمی
خایده دهان جهانم چو بنگر | ای کاش بنگر نه امی مستی گشتمی
خاقانیا ازین سخنم در نبود دمی | از جوهر بد گهران باز رستمی

حکایت

تا جهانست از جهان اهل وفا بر | نیک عهدی بر نیامد آشنائی بر نخاست

کوی امروز

کوی اندر کشور برمی خیزد وفا نی | یا خود اندر هفت کشور هیچ جای بی بلاست
رخ بگردان می شوی کز رخت نشان آشنا نیست | خود بخود می ساز کز همدم وفای بی
از مزاج اهل عالم مردمی کم زانک | هرگز از کاشانه کاسانه همای بی بلاست
باور مکن که تحقیق تخم آدم تاکنون | بر زمین مردی مردم گیای بی برگ است
آب باران خورد صدف گردار گوهری آن شکمی | ماهی اسا هیچ آب از ابتدای بی نهنگ
وحشی دارم روبرو وحشی صحرا بی کسی | کز میان انس و جان وحشت زدای بی
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندر | از نوای کوس وحدت به نوای
در نورد از راه سر دامن کف زد بلا | کاندر و تا اهست حضلی بی دعای
میل در چشم امل کش تا نه بندد در جهان | کز جهان تاریک تر زندان سرای بی
از امل بیماری دل هیچ مکن ازانک | هرگز کو گرد سها کیمیای بی است
ازکس و ناکس سیر خاقانی آب در جهان بین | هیچ صاحب درد را صاحب دوای

در جهان کس منت تو اندوه جان کس مخور | کوس عزلت زن دوال ال کس مخور
دامن اندر جیب نشاط آشنای کس مکش | گردن اندر کش قفای منت آن کس مخور
انگه کسی دیدی کنون مغلوب کس شد مکان | نیز مردا هیچ سو کندی کای کس مخور
چون فلک با قوت زود باد گرکس مساز | گر گو خوری عیبی از آن خود خوران مخور
چون سگ دلع استخوان خوردی اکنون گوکرا | از تن خود گوشت میخور استخوان کس
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه | صید دست خویش خور نیم اندهان کسی
تو نه ای کهف روحانیان تربیت خورده | قدر خود بشناس قوت اغوان کسی مخور

آب باران جز صدف کردار گاه تشنگی — ماهی آسا هیچ آب از بدان کس مخور
تا کی از تار کسان روزی خوری همچون چراغ — شمع وار از خود غذا می خور ز حوال کس
گر کسی را زعفران شادی کند فرای — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس
چو نتوان در خانه خود می ان خود خور — یار جان خویش خور با دروان کس
های خاقانی جهان را آزمودی کس نماند — خون دل میخور که تو نیست با دنان کس خور

غم بنیاد آب و گل چه خوری — دم گردون مستحیل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر — از سر آن خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار — همچو دندانه شانه گل چه خوری
سایه پرورده شد دلت چو گل — غم پرورده چو گل چه خوری
قطره خون نماند در رگ دل — نشتر غمزه عذل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک نشست — انده قد معتدل چه خوری
دم تو نشین عیسوی دار — زهر زراق منفعل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی — دردی دهر و دل کسل چه خوری

عافیت کس نشان دهد ندهد — وز بلا کس امان دهد ندهد
یکنفس تا که یکنفس زنم — روز کارم زمان دهد ندهد
... سه کبر کبر ست — چرخ تسکین ان دهد ندهد
کس برای گره کشادن دل — غمکساری نشان دهد ندهد

اوانی

ای خوان بادبانات آتش بار — نجر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف مند مرد — تکیه بر بادبان دهد ندهد
ز آسمان داد خواست خاقانی — داد کس آسمان دهد ندهد

زهر نیست مرغزار دهر روزه — زین کاسه سر نگون بهر روزه
وز دهر سیاه کاسه در کام — صد ساله نعمت شرب بهر روزه
دهر کمینه کاسه گردانی — از کیسه او خطا در لوزه
در کوزه نگر بنجل مستقی — وچه مستقی راچه رحمت از کوزه
از چرخ طمع مبر که تران — در یوزه نشاید از دیوزه
خاقانی هیچ خیز هر شب — بنشت بید فرو کون دل روزه
بر تن زسر تنگ جامه عیدی — در ماتم دوستان دل کوزه

روز عمرم در شب افتاد ست باز — وز شبم روز عنان زاد ست باز
گوی اندر دامن آمد پای دل — کز بهران در سر افتاد ست باز
چون نشستم گز که خرسند امید — راست بالای سر استاد ست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم — وان من نا خط بغداد ست باز
همچو آب آتش در تنش ز آب — دل بخویش و تن بغر باد ست باز
شاید م کالماس بارد چشم ازانک — بند بر من کوه بولاد ست باز
سینه من کاسمان در خون او ست — از خوابی محنت آباد ست باز

شد زبانم موی و مویم شد زبان / از لطلم این چه بیداد است باز
از مژه ور آتشین ایم که دل / عوز او غمها برون داد است باز
رحمت جان بر بند خاقانی / دل غمی نه بگشا دست باز

کار گیتی را نوای مانده نیست / روز راحت را بقایی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت / یادگارا کنون گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست / روشنم شد کاشنایی مانده نیست
دل زاین و آن گریزان میشود / زانکه دانند با وفایی مانده نیست
زنگ اندوه گوهر عمرم بخورد / جون کنم کانده زدایی مانده نیست
کوه آهن شد غم وز بخت من / در جهان آهن ربایی مانده نیست
با غنایی ساز خاقانی از آنک / خوشدلی امروز جایی مانده نیست

چنیم

اهل بر روی زمین جستیم نیست / عشق را یک نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوییم اهل / زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر و منشین ای امید / کآشنایی همنشین جستیم نیست
خرمکس بر روی گیتی صف زدست / یک مگس را انگبین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جوییم جوی / گز تو داما همین جستیم نیست
بر کمند فلک بردیم پی / شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار / یک سلیمان زانگبین جستیم نیست

زکی

زک خاقانی بسی کمغیم بس / مثل او صحرا زین حسیم نیست
در خراسان نیست مانندش صاحب / در عراقش هم قرین جستیم نیست

درین عهد از وفا بویی نماندست / بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست جفا بگشاد اوخ / وفا را زور بازویی نماندست
جه آتش سوخت بستان وفا را / کز آن خشک و ترش بویی نماندست
فلک جای بموی او گشت خالی / کز آنجا تا اجل مویی نماندست
بلی تا آدم که اندر نسل آدم / ندیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی و درمان / جگر می خور که دلجویی نماندست

دیده از کار جهان بر بسته به / راه همت زاین و آن در بسته به
دوستان از هفت دشمن بوترند / هفت در بر دوستان در بسته به
دل گران جانی ندارد زین غم / روزن خشم از جهان در بسته به
نبت دست از غم بدندان میخورم / از جنین خوردن دهان در بسته به
جون بصد دل یکدلی نتوان گزید / دل ور دوستان زادگان در بسته به
منقطع شد کاویان مردمی / دیدهای دیدبان در بسته به
خاکیزان هوس بی روزیند / جشم دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در بسر شدی خاقانیا / تا نماند سر زبان در بسته به

زخاک باشی در دست خون فرو خواندیم — ز بازگانی نقش فنا فرو خواندیم
بنقش عالم حیفه نماز بر کردیم — بفرق کنند فرتوت خاک نقشاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما — نه گردنیم که از حکم سر بر افشاندیم
چو اغ دار بگشتن نشسته بر سر نطع — بباد سرد چو اغ زمانه بنشاندیم
بیکدو شب سه چهار اصل پنج حس ساعت — بنعمت و هشت خیل نه ده از دوازدهم
به هفت سی غم چهل پنج اندهان چون صد — بشست واقع هفتاد در روز درماندیم
زبس که تیغ زبان خوی کرد خاقانی — تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

روز دانش به ازین بایستی — آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد — خشم نا آمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را — داور پیش نشین بایستی
کیسه عمر بسر بردیم بدهر — دهر غدار امین بایستی
گر باندازه همت طلبیم — فلک زیر نگین بایستی
سایه ماند ز فرق غلطم — هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلک رفت رواست — سایه باری بزمین بایستی
همت صیادی و عالم پر صید — صید را شیر عرین بایستی
کار خاقانی همه بهتر است — کار گیتی به ازین بایستی

از بر

رازدار دراز دست مده — بی خود از الخود برست مده



هرچه بایست داشتم الحق — محنت عشق تو ز دست مده
خنده ساز از دل شکسته دلان — اینچنین خنده را شکست مده
شست تو همت صید تو مال — صید بدهی روز شست سست مده
مهره مار بهر مار زده است — برکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک — کیمیا را بخاک پست مده
گنج معنی تراست خاقانی — تو کلیدش بهر که هست مده
میوه شها تراست تنها خور — بگلان شمع عیسی به پیش هست مده
تیغ عشقی بدست مست مده — پایگه یافتی بپای مزن

دلا راز تب بردن نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر بار جوانی است — بروز پیری کنون نتوان نهادن
تا هر دم غم صدساله روزی است — ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر مسکین بار محنت — که بر هر دو فت نتوان نهادن
بنا مت چون توان کرد ابلق را — که در عشق ره سر برون نتوان نهادن
درین منزل که صدجان بی ستانند — که بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست الحیانی کار دل تو دیده — اساس تو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است — غمی را بنیه جوان نتوان نهادن
ولی کز جنبش بر کندی نگهدار — که بر ناجنس دون نتوان نهادن
سرت خاقانیا در پیم راحت — کز اینجا بیرون نتوان نهادن

دل از گیتی وفاجویی ندارد — که گیتی از وفا بویی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام — چه دارد بس که دلجویی ندارد

وفا از شهربند عهد رستست — که اینجا خانه در کویی ندارد

سلامت نزد ما دور از شما مرد — دریغا مرثیت گویی ندارد

جهان را معنی آدم کجایی است — چه معنی کآدمی خویی ندارد

دگر صد گنج رز دارد چه حاصل — که سختن را ترازویی ندارد

مکن چندین کمان بر صید گیتی — که چندان چوب پهلویی ندارد

نشاید شاهدی را کرم پیله — که بیش از چشم و ابرویی ندارد

چو بینی از عروسان بربری یا — که الا زرق گیسویی ندارد

بنازد بر جهان خاقانی ایراک — جهان امروز چون اویی ندارد

که از سنجاب شب با قاقم روز — دواج همتش مویی ندارد

ازان در عدت عزلت نشستست — که او آن شیر نان سویی ندارد

دل خاقانی این زخم ملک راست — که آن چوگان جز این گویی ندارد

زباغ عافیت بویی ندارم — که دل گم گشت و دلجویی ندارم

بنالم کارزو بخشی ندیدم — بگریم کاشنا رویی ندارم

برانم خون با زو از رگ چشم — که با غم زور بازویی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن — کز آب عافیت جویی ندارم

بسازم مجلسی در سایهٔ خویش — که اینجا مجلسی آشویی ندارم

چه بویم

چه بویم بر دل مرغان عالم — کز آن سر مرحبا گویی ندارم

بهر مویی مرا او خواست از کیست — که اینجا محرم مویی ندارم

ز خاقانی محنت و غم نه اویم — که تاب درد چون اویی ندارم

گر از حلوای خوبان بی نصیبم — نه سکبا بی نیاز رویی ندارم

درین عالم که این آب روی زر رفت — بدان عالم شدن رویی ندارم

من آن زن مغلم از حیض خجالت — که بکری دارم و شویی ندارم

روزگارم ز رنج بن برکند — ای روزگار جور تو چند

رگ جانم به نیشتر بگشادی — بس که آفاق خون گرفت به بند

چند خونهای هرزه خواهی ریخت — زیر این طشت سرنگون مپسند

با جفا هست هر که خورد از عمر — شب یلدا زو که گرد برند

تا کسان از تو با تو او نوال — سگبانان از تو با گدا از دژند

هم سگان را قلاده زرین است — هم خوران را خوبست بیمها کنند

خلق وقت ار هنم بگذار — زاو کان حرام بد پیوند

سالها باید که مادر دهر — زاید از صلب تو چو فرزند

خسته جسم تست خاقانی — خسته را بی نوا ز تنی مپسند

ای دل از هر خسی مجوی وفا — کز همه فی نبی نخیزد قند

ما بقی این روزگار نا محرم — بملاقات محرمی خرسند

دل جام جام زهر غمان بر زبان کشند   ناگاه نگر که جان در کام جان کشند
این کوه زهره دل که نهنگی است بحر کش   در گوش خنده بین که زهر غمان کشند
بحر نهنگ وار غم از موج آتشین   دود سیاه بر صد آسمان کشند
مرغان روزگار نگر کار دمای غم   کنجشک وار شان هوا در دهان کشند
وانگه بگوشه از میان کرانه کرد   همه گوش بر دلش ستم بی کران کشند
مسکین درخت گندم زاندیشه ملخ   ایمن نگردد از چه سرش هندسان کشند
خاقان ار مان از سخن است اوخیست   چند از زبان نیافته سوز زبان کشند
هر چند سوز زبان زبان است گرم خشک   خط بر خط مسزور این سوز زبان کشند
ثابت بی زبان بلبش فزود مند   بر لبط زبان ورت عذاب از زبان کشند
کرمان بجز ده کفن بر کتف کشند   او بر در خدای کفن در روان کشند
از زرف دوستان تیغ دشمنان بود   بر فرق دشمنان دوستان کشند

دردا که دل بماند بر و نام دردها   در رفته روزگار دلم باد دردها
بر شاخ کد تست چون رسید   یکنیمه رو سیاه دو کر نیم بزده ماند
بر نخل هست گلبن امید ای دریغ   خاری بلا بماند نه خرما نه درد ماند
عمرم لشد بپای و شب روز غم گدا   موکب دو اسبه رفته و همه راه گرد ماند
دل نقش از مراد چو موم از نگین گسست   یک لحظه جفت بود و بهم غم فرد ماند
گردون نبرد مساحت بخونریزی دلم   در دیده خون دل ز رفتن نبرد ماند
خاقانیا چه تراکامد هش خوری   کاندوه دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند

دازدل

راز دلم چو روزگار برافکند   پرده صبر هم فراق یار برافکند
این زنگار غم بر آئینه دل   زینت آن یار غمگسار برافکند
زلزله غم فتاد در دل ویران   سوی مژه گنج شاهوار برافکند
من که در خون خاک غلطم وز اشک   خون دلم خاک را نگار برافکند
غنچه هم قسم من فتاد که ناگاه   زغه ز دست روزگار برافکند
دل بسر نیل غم درخت طرب را   بیخ بن از ما د اختیار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود   بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشته جان صد گره چو رسته است   غم بدل یک گره هزار برافکند

در پس تیغ چو سیک نشینم کا بام   بر دل سگیان مرا غبار برافکند
نوحه کنان چون نمک با تشم ابرا   غم بمکم بر دل فکار برافکند
از دم سردم صدا بکوه درافتاد   سرزه دریا بکوهسار برافکند
سوزشش دریا زآتش نم ز زمین رفت   بر تن ماهی شکنج مار برافکند
چرخ که دود دلم تمک تش کرد   خواب ز چشم ملک دوار برافکند
بسته خواست کت و جواب مراغم   بست ید ریا را انتظار برافکند
چرخ نهان کن که پرده ساز خیالت   پرده خاقانی آشکار برافکند

از کف ایام امان کس نیافت   ور ز دشمن و هم امان کس نیافت
رفت بکه زمانی که ز راحت ورم   نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وامد عهدی که ز خرم دلان   در همه آفاق نشان کس نیافت

شاه وسیصد و هست رصد دار عمر   زین دو رصد خلد امان کس نیافت
اهل مبندیش که در عهد ما   سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت
حسد طلب کردی خاقانیا   کم طلب آن چیز که آنکس نیافت

عارضه تا زه که رنج سمین اورد   درد کهن بار گر خویشتن اورد
تب زده لرزم چو افتاب بهمه شب   دور فلک بین که بر سرم چه فن اورد
شمع زد ندانه کرد و زشکن او   در تنم اسب تن همان شکن اورد
نغنه چو شمع زبان سیه چو رعی   گر کف گر به کداز در لگن اورد
بر حذرم زاتش اجل که بسوزد   کشت حیاتی که خوشه در دهن اورد
طعنه بمار بر بس صعب تر از تب   کین عرض از گنجه بهیت از وطن اورد
اتش تب در زمین گنجه بهمه گفت   در دمی اه اسمان شکن اورد
صدمهٔ امن شنید مودنی شب گفت   زلزله از گنج باز تا ختن اورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز   ابلهی بین کان ز کال بر سخن اورد
جرح نمی میکند سزای حرن او بست   نخب چوا بین این همه حران اورد
در دل خاقانی از چه اتش خاست   الحیا تش نگر که در سخن اورد

زاتش اندیشه جانم سوختست   وز تف یارب دهانم سوخته است
از فلک در سینه ام اتش است   کز بر دل تا میانم سوخته است
سو دعمها کار رخ کر د است خام   خامی گردون روانم سوخته است



شعلهٔ آه من در بیش خلق   پردهٔ راز نهانم سوخته است
دو لبی چشم و بالم آمد است   اتشی گفتم زبانم سوخته است
دیدهٔ اتش که چون سوزد ببید   برق حسرت همچنانم سوخته است
سعتر فراق سوزناک امد که غم   خاطر گوهر فشانم سوخته است
در سحق نایب خاقانیم   اسمان زین رشک بر خانم سوخته است

هرگز بباغ عهد کیا بی وفا نکرد   هر کر شکست و هرخدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس   پیراهنی بدوخت که از اقبا نکرد
لقمه ندا و دهر که حالی دغل نشد   زدی نباخت چرخ که او دغا نکرد
گردون در افتاب سلامت کرا نشاند   کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
کی دیده دوست کر جوز اصفت بد   کایام شان چو نقش یکیا از جدا نکرد
دقتی شنیده ام کروفا کرد روزگار   دیدیم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر از دمار مردم خوارست فرخ انک   خود را نواله دم این از دها نکرد
بس کس که ایمن اود درین غرفه گاه غم   چشم خلاص راست سقفه ش وفا
ان مهر دو بیده که دران شش شد راه فتاد   هر که که خواست رفت خرفش رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن   کر چشم درد جان ترا توتیا نکرد

زخم زمانه را در مرهم بدید نیست   بر آستانهٔ عالم بوید نیست
در زیر ابنوس شب و روز پیچ دل   شب دواد تا زه و خوردم بدید نیست

هر که اندرون به پنجره آسمان نشست | از پنجه زمانه مدد نیست
ای دل بغم نشین که سلامت نهفته ماند | واین جم بجانم ای که جام مدد نیست
دردا که حک عمر شد از صد سراک | سرهای کم بود ده ما هم مدد نیست
خاقانیا می که با ل جان نیست | در سینه کن بگو که همدم بدید نیست

تا دلم دل یقین عشق نهاد | ملک جهان ز اجهانبا ز نهاد
دفتر از در زخم بر گرفت | مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی مزد و ربود | تاج کیان ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد طمع و جمع | نیز حجابم نشود بود و باد
تا چه کند درد خود منشد از | تا چه کند بانه جالاک باد
این هم مست و سبکی عمر ش | رفت و مرا انجه ها او فتاد
کافرم ار زاد میان دیده ام | هیچکس مردم و مردم نهاد
این نکت از خاطر خاقانی | شو که دری دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد | طمع جهان بین که چه غمناک شد
از گیتی راست نشانی مدانک | دختر دطها زوفا پاک شد
سینه با کوره آهنگر است | تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان را بخور | زان مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگر چه همه سر زهر گشت | خوردن افعی همه تریاک شد

رحمت

رحمت این حال ز خاقانی است | که سخن بر سر افلاک شد

سر بعدم در نه و یاران طلب | بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم نشود همچنین جوی | درین دریا نشود و جان طلب
مایده جان چه نهی در میان | جان بمیانجی بنه و مهمان طلب
روی زمین خیل نیاطین گرفت | شمع بر افروز و سلیمان طلب
ای دل خاقانی مجروح خیز | اهل مدبست او ر دو درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر | پس برو و چشمه حیوان طلب
سنگ تو ابه خویشتن مکن | خویش قرابات دگر سان طلب
خطه شروان نشود خیر و ان | خیر برون از خط شروان طلب
یوسف دیدی که ز اخوان چه دید | بخت برا خوان کن اخوان طلب
معدن هر دیو چه تازی و طمن | انس خود از روضه رضوان طلب
شربت شروان نهنگان درست | الجوز اسان بخرا سان طلب
روی بلد زمانه و چون بکوزی | در طبرستان طبرستان طلب
مقصد امال ز اهل شناس | یوسف کم بود بکبر کان طلب

بروانه جهان طلب جای طلب کن | وراء خود سرای طلب کن
قلم بر کنش و برد و گیتی رقم زن | قدم در نه و ربنهای طلب کن
جهان فرش نشست اسنیتی رفتان | فلک عرش تخت ستوای طلب کن

چو در گنبد در صف مردگانی — ز گنبد برون شو بقای طلب کن

همه در و دشت تو شد هستی تو — شو از نیستی تو بقای طلب کن

در این پنج دروازه چار حد را — به از معرفت نه پادشاهی طلب کن

کم شاه سلطان اگر مرد دردی — ز رندان وقت آشنایی طلب کن

کلید همه در ملک سلاطین — بزیر گلیم خدایی طلب کن

بسیر آن مده نوش دار و معنی — ز تشنه دلان ناشناسی طلب کن

بباغ دل از بلبل درد خواهی — بخاقانی ای نوای خوب کن

حیف جان ساز در جهان خلوت — در جهان ملک دیگر نان خلوت

پاک عرو نمات حاز تات مدر — چون ترا شد حصار جان خلوت

ساقیت اشک مطربت ناله — شاهدت درد میزبان خلوت

خلوتی کن نهان ز سایه خویش — تا کند سایه را نهان خلوت

هم کم بود ها بدید ابد — چون ترا کم کند نشان خلوت

سایه را بنه بر نه احد دل — تا شود ابر سایبان خلوت

حلقه عشق را شوی نقط — چون بر وقت آرد از میان خلوت

نقطه حلقه را زره دیدی — که نشست اسب بر کران خلوت

خلوت کن تو در میان دری — گرم حیله کند جهان خلوت

همچو تیر از میان باران لبس — کرده جوشن سک بر آستان خلوت

چون

خلوت امروز کن کز خواهد بود — در بر کی جاودان خلوت

یک تن آفتاب را گفتند — که هم زیست سالیان خلوت

عیسی رهبرش ز دود آمد — تا سر آسیمه شد در آن خلوت

این هر کس جهان خبر نیست — این خاقانی جهان خلوت

بجوی سلامت کس آبی نه بیند — رخ آرزو بی رقابی نه بیند

نه بیند او رخ بخواب اهل دردی — که در دیده بخت خوابی نه بیند

همه لعبت دل بر خواب ایدرخ — چو اکنجی اندر خرابی نه بیند

اگر عالم خاک طوفان نگیرد — دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر بنا رود پیرا ز جیب نیست — که در گردن آرزو طنابی نه بیند

دل افسرده ماندست چون تنور دل — که از آتش لعوتابی نه بیند

رطلب بر رنگیست کی سنج کرد — کز آب مه و ماه آبی نه بیند

همه عالم انصاف جو بیند بهند — به اینجا کس انصاف یابی نه بیند

اگر سالها دل در او کوبید — جز از نابک حلقه جوابی نه بیند

جو موقوف زر گشت عمران تکوتر — که رزق آمدن رشتابی نه بیند

جهان گشت رزدو فادارو اوغ — کز ابر کرم فتح بابی نه بیند

ترک سخن گفت خاقانی ایرا — طراز سخن را آب آبی نه بیند

بگو به غزل و افزین هم بگو اند — که معشوق مالک رقابی نه بیند

لسان الطیور رش ز وریت اندر اه — جهان زا سلیمان جنابی نه بیند

بساب کافسرده ماند بسایه … کز بالای سر آفتابی نه ببند
بس طین که ضایع شود در بن طین … کز اخترخواران غوانی نه ببند

سوختم چون بوی بر نیاید ز من … واتش غم زردی نماید ز من
ای خیال یار در خود آمدی … بی تو دارم هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در برم عذر است از آنک … بوی بیماری همی آید ز من
دست بر سر زنم از دست اجل … تا کلام عمر زاید ز من

در کفنم بهشت انج می آید … وز دلم بهشت انج می آید
هیچ در صبر دل نبندم از آنک … دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگسار و درابر می جویم … درهم از اشکم شناید
رتی او دیدهم نمی نشاید … دوست درهم تن کی آل آید
صد جگر پاره بر زمین افتد … گر کسی دامنم بیالاید
تا من از دست بر نشیتم جوخ … نرنشیند زپای دنا ساید
سخت کوشست اه خاقانی … مگر این چرخ را نفرساید

عمر از سلامت نشانی می دهد … نه عشق از امانت امانی میدهد
نه راحت دمی همدمی میکشد … نه محنت زمانی زمانی میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند … گر از نیم جنبی نشانی میدهد

دو نیم کنم عمر باکند و لی … وایی قراری از آن میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم … بامید یک جنبش نان میدهد
فلک زان دو تا نان رز زرد و سپید … همه اوان ناکسان میدهد
بگوسش گرون هر ناکسی … یکی تنیزیک از دو نان میدهد
مرا خشم در دست گشتیز مبت … ترا تو تیار البگان میدهد
خود او را همین خاکپا است و بس … گزین می ستاند بدان میدهد
خلک و خاک نیز ست خاقانیا … که روزیت ازین خاکدان میدهد
مکو کاسمان میدهد روزیم … گر روزی ده آسمان میدهد

چه نشنیم که فتنه بر پاست … رایت عشق پای بر جای است
هر چه با تیست در شهر الحق … محنت عشق بود بر پای است
صبر بااین بلا ندارد پای … بگریزد نه بند بر پای است
در راستی به که صبر معذورت … بر سر تیغ چو نتوان پا بست
بیخ امید خرزین بر کند … انک شاخ زمانه بیرا ایست
کار من بند شدست تیز از پی … هم شود تا فلک برین رای است
از که نالم بگو که کار گذار … بااز آنکس که کار زنایست
خیز خاقانی از کن رحبان … که نه بس جای راحت اوایست

ای دل ای دل هلال من کردی … بس کن ای دل که کار من کردی

سر فرزانگان نامی آید — گره جان بپای تن کردی
از سگان کی بزهره شیر — که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی — قصد خورشید غمزه زن کردی
دو شبستان آفتاب شدی — آه ازین آسمان شکن کردی
گر سلیمان نزاید بود ولی — در پری خانه خود وطن کردی
لاجرم بهر یک شبه طوبت — برگ صد سالم از چه ان کردی
تو بی آن مرغ کاتش اودی — خود بخود قصد سوختن کردی
جنبه زینبه بلا بردی — سر هر شاخ بازن کردی
دانه دست پای دام تو گشت — از کمانی که خویشتن کردی
ای جوزبنور کلبه قصاب — که سر اندر سر دهن کردی
سخن اندر زرست خاقانی — تو همه تکیه بر سخن کردی

از هستی خود که یاد دارم — چون سایه نماند یادگارم
در سایه زلف رنده کرد — هم بدبختی عجب زروزگارم
چون یار ز زلف برید سایه — چون سایه زلف رمید یارم
از هم نفسان چرا عجبست — زان هیچ نفس زدن نیارم
جوانم نفسی کنم تمنی — در آینه چشم برکنارم
ترسم نفاق آینه هم — زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار دام ایام — از کاسه عمر می گذارم

از دو

روز غم آمد به نشین ای دریغ — کار بنا آمد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح بستن خواهم درید — کافتاب آمد به نشین ای دریغ
سخت نومیدم ز امید بهی — درد نومیدی مرا بین ای دریغ
غصه بی طالعی بین کز فلک — درد مست و بخت تسکین ای دریغ
آب رویم رفته وزین آب چشم — روی چون آبست پرچین ای دریغ
چرخ را جمشید را دیدون نماند — گز هم مسکین کشته کین ای دریغ
آسمان نطع مرا دم رفت بند — نه شهنش ماند ونه فرزین ای دریغ
صاعقه بر بام عمرم کذشت — نه ورش ماند ونه پرچین ای دریغ
مرغزار جان طلب خاقانیا — کان فوکیتی است سنگین ای دریغ
از دهان دل بر آمد آه گرد — چون فرو شد ناصرالدین ای دریغ

دل درد ز دست از غم زنهار نگهدارش — کز میوه دل باری بربار نگهدارش
کعنی که بدرد دل صبرست طبیب ما — امروز طبیبم شد بیمار نگهدارش
ای دیده نه سیل خون فردات نگار آید — چون از رگ امشب نگذار نگهدارش
ای تازه گل ما را هنگام وداع آمد — زان پیش که بگذارد وگل زار نگهدارش
شب بیت شبنم رفته است از چاره وداع — تنهای وداع است این زنهار نگهدارش
تا عمر دمی ماندست از یار بنگریزد — گر عمر شود گوشو گو یار نگهدارش
سرگشته دلی دارم در پای جهان کفش — تاریخ لب نگستان مسمار نگهدارش
خارست هم عالم تو ابله بر خشنی — چون ابله دارد خشم از نکهدارش

هان ای دل خاقانی بر خون بقی دار / از عمر همین ماندست آثار که نهد ارش
سر دانست که مارا بدین گنج رها کرد / بتر زان که گنج اند بی مار که نهد ارش

عهد عشق نکوان بدرود باد / وصل و هجر هردوان بدرود باد
در لب طناز در هیدان کام / صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان / بر سر سرو جوان بدرود باد
چون گوزنان موی از جان برکشیم / کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی ترا / آن نهاد و جادوان بدرود باد
صف صف از مرغان نهادی حلقها / همبر طاق ابروان بدرود باد
شاه بدان بزم را گیسوی چنگ / بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده / آن سپاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا / کان جوانی و ز تو آن بدرود باد
باد شاه تازه و تر جوان / همچو شاخ ارغوان بدرود باد

هر جنگ در ترک یافتم از غم بسوختم / هر بال بر که داشتم از وهم بسوختم
از ناله هفت چشمه گردون تنگ یافتم / و از آه چارگوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را / بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
بنگاه صبر جز من دل را چه ملکی / گردم بجهد بام و در هم بسوختم
هر جوهری که بود درین تخت لاجورد / ز شعلهای آه دمادم بسوختم

ثم

که جز روز سوختم از دم عجب مدار / منجوق صبح بر جم شب هم بسوختم
از تف دل شرار بهجر اجنان زدم / کز دور مهره در سر ارقم بسوختم
نی بسوختم دل خاقانی ار عنا / نی دیگر که ماند بماتم بسوختم
دوش از نیاز سینه بخور بساختم / بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این دو شش برآید فراز دل / کای غم بسوختم نه غم ای غم بسوختم

... ل دو واجب بود تا فغان کنم / گویند صبر کن نه همانا فغان کنم
درد فراق را بدکان طبیب عشق / بیرون ز صبر حیلت مدد و افغان کنم
گوی زبان صبر چه گوید درین حدیث / گوید بکن خموش بعد افغان کنم
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری / دل که ز آب خضر شکیبا فغان
یاران بدر بر دم زهر استیمه میزنند / ایشان چه کرده اند بگو تا فغان کنم
آتش کجا در آب افتد تا فغان کند / در چشم من ز آتش سودا فغان کنم
این ناله که فاخته می کرد باد باد / امروز باید دار که فردا فغان
گفتی که یار تو طلبی دیگر گرفت / حاشا که جانم آن طلبید تا فغان کنم
اندک رخ شده اندوه بمن گذاشت / وانگه چه کرد اند عذرا فغان کنم
کاوس در فراق سیاوش بانگ خون / با لشکری چه کرد که تنها فغان کنم
خورشید من بریز کل انجا چه میکند / غرقه میان خون دل اینجا فغان کنم
زاید چون کند دل خاقانی از درون / از من همان طلب آن از بر آن فغان کنم
دیر جز داشتی گر یار تو کم شد / جام جم از دست اختیار تو کم شد

خیز دلا شمع برنج از تف بسته    ان مه نو جوی کرد بار تو کم شد
حاصل عمر تو بود یک قم کام    ان رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ ارزو بروی که بینی    کاینه ارزو نگار تو کم شد
ارزه خشم دهان بانشکو بناله    راز برون ده که رازدار تو کم شد
چشم تو کز شد شکوفه باز سیر داک    میوه جان از شکوفه زار تو کم شد
خشم بدرد مت رسید کز ناگاه    مردم خشم تو از کنار تو کم شد
نوبت شادی گذشت رودرا میند    نوبه غم زن که غمگسار تو کم شد
هرین موبت غمی و ناله گذشت    هر سر موئیت کراه یار تو کم شد
زخم کنون با فنی ز در دهور ست    بنت جو کان طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر بکه و نفس عمر    کانک زعمر ست یادکار تو کم شد
بار مسبو جو کشتی که اب تو بگذشت    بم رصد خون بری باز تو کم شد
خون خوز خاقانیا مخور غم زلی    روز بشب شد که روزگار تو کم شد

هر غم که ز اسمان خبر کردست    غوغا بدر دلمن اور دست
ور حامله گشت غم همی زاید    زان هر نفس هزار یک در دست
اب از مژه سوی سینه ریزم    گویا د جهانش کرد بر کردست
بر ور دا و چشم زبی هس    کوهم نفس کرانش بر وردست
خوز شید بجبت دجوی هم حبس    بنمود هزار دور هم فردست
از بنت جهانا تزاد و هیچ اهلی    الا که دهن جهان فرو خوردست

بالبینز

با سینهٔ من چه کینه کردونرا    بانگ عقاب راجه با وردست
با درنش من شناخت دم ارای    دانش بگر ست وز هنا فردست
زین بس سرخاک نکسی دارم    کر خاک مرا بباد بر کردست
خاقانی را دریغ همجنان    گشته است که موی او نبار ردست
ای خواجه حساب عمر بگیر    زین خط دو رنگ شبگیر

۱۰

جه مزور شب و روز    حاصل جه ازین سرای تزویر
خوانیت جهان وزهر لقمه    خوابی است حیاة و مرگ تعبیر
خاقانی ازانده رشبدت    تاکی بود انک توجه بر خیر
ای خواجه حساب عمر بگیر    زین خط دو رنگ شبگیر
جو خط مزور شب و روز    حاصل جه ازین سرای تزویر
خوانیت جهان وز هر لقمه    خوابی است حیاة مرگ تعبیر
خاقانی زتو بستد و دادند    فرزند تر نگاه تصویر
فرزند که بستد از تو ایام    ان جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی    این سود بدان زیان همی گیر

چشمهٔ خون زد دلم شبغنه ترکش رانی    خون شنوای چشم که سوز جگرکش رانی
تنم از اشک رزبر رشته خونش رانی    هیچ رزر رشته ازین نافه تو گلش رانی
بجکس عمر کر می نفروشند م    سر ازین تیغ مرا هشا کر کی رانی

در دل برگ کنم عرض که درمان کنم — کیمیاییست کزو هیچ اثر کس را نی
آن جگرتر کس کو که زنادیدن وی — خشک اخر ازین دیده نرگس را نی
غم او بود لمن برده ز نکاری بت — کس چه داند که بران برده گذر کس را نی
آه دردا که چراغ قمار یک برد — باورم کن که ازین درد خبر کس را نی
غلطم که چراغی همه کس را مرد — لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی
دل خاقانی ازین دود درون سوخت — وز درون غرقه خون گشت جگر کس را نی

دست در افشان چو زی بغداد رخ آورد — شرگرد وز الجوان تیغ مهمان آورد
گرزاو در قبه البرز زلزال افکند — چتر او در قبه افلاک نقصان آورد
گر ثبات از دست را داد عمارا بد همی — زالجیوان مایه در برگلیت حیوان آورد
نیزه چون مارش اندر چرخ ساید نیش — ماهی گردون بدندان فرد دندان آورد
هم بتیر و هم بشمشیر از نجوم آید زمان — بر سران خواجه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده زاده — پنج وقت از چار بنیاد و خوابان آورد
پس نباید تا کمینه خاکراز درگاه او — تاجش از بغداد و سر بر صفاهان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد — هر که زی خلعتی از بخت سلطان آورد
چون نهی سلطانی او در اگر سلطان در — هر زمان بنشنش سر اندر خط فرمان آورد
تاج افزاید سلیمان را که از باد هوا — هر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد
باد را زو رحصه باد تا زخاک درگهش — تو تبای چشم خاقانی بفروان آورد

زمان

زمان ملک چه ساحری ساخت — کز سحر بهار آوری ساخت
در هندسه دست موسیوی داشت — در سوده صنع ساحری ساخت
شکل فلک دوازده برج — زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طرازید — نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ بر در نگار — زیبت که خسروی ساخت
ورزوی شفق گرفت شنگرف — تصویر نشها بقرقوی ساخت
یک دو به ار قلم رانده — تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اختسان که دین را — پیرایه ز عدل بر وری ساخت
اسکندر رفت کز حسامش — عقل آینه سکندری ساخت

خوان خسرو فلک مثال در او — آفتابی است ده هلالی بر او
آفتابی که آفتابش بخت — که نهد بر سر خوان سر او
آفتابی چو غنچه سربسته — تا نماید چو غنچه لعل زر او
غنچه دارد زر زانده لعل — لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش دهن است — دار دار باغ شاه با خبر او
گر لک شاه سعد دارد ازان — که بریخ ماند از گهر او
سر مریخ کو هرش زبید — آورده ده هلال در نظر او
هر هلاک کز وبکشند جدا — خوش بخندند تا طرازش در او
سر مریخ کافتاب نشکافد — نگذارد ورزده هلال اثر او

ابرۀ آفتاب اگر زر وست    چون شفق سرخ دار استر او
مجمر زر نگر که می دارد    از برون عطر و از درون شرر او
بهر خوان سکندر دوران    داشت باز آن خضر الحق را او
چون بحضرت رسید خاقانی    بر سر خوان رسید ما حضر او
طبع کانی که عسکر هنرست    چون نی عسکری همه شکرست

قطرۀ کوثرست قطرۀ قند    از شکربار لفظ او نزست
نی کلکش بنیشکر ماند    کز پی بت بریدن تبرست
کلک شکر را ز رشک نیشکرش    زهره در حلق خار و جگرست
نی مصر بنش قند میزاند    تا همه قند قند او مصرست
در شکر ریز نو عروس سخن    نی مصر بنش خاطب هنرست
بل عروس فلک ببرد دست    کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب    بس شکر خواهد این عجب کو نیست
زعفران گرچه بیخ درابست    ارز و مندزاله سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی    سرفرازست ملک تا حورست
بخت خرم راست دل بخدمت او    هم چو نون القلم همه کمرست
گفتم از سر نکو نی قلمش    چون سخنهای او بلیدترست
سیم و شکر ز دستم و جلم    گر چه دست رس همین قدرست
خود دل و طبع او سیم و شکر    کان نتاج دماغ شو شترست



سغر گفتم قدر قند و شکر    محتقر عذر خواه محتقرست
شکر و سیم بخشش همت او    از من و شعر شهر مسافرست
اسم شکست منش دیدۀ ایک    فیض طبع وا نو ید گرست
اقبال بجزم خاطر او    هم ز بخشش ز کلک او گهرست
زین سپس ابر وار با نسیم جان    این قدر فتح باب ما حضرت
تا ابد نام او بر افسر عقل    مهر بر سیم نقش بر حجرست

سروری که جرا تاج سرند    از سر قدر تا جوزا بند
طغرای ملت عالم را    غز اسلام و صبا البصر اند
آدمی نقش و ملائک نقشند    پادشا سازد هم سرند
رتبراز نقطۀ خاکند بذات    نه بر کار نه فلاک درند
همه صاحب صدر ملک اند    لقلم نایب حکم قدرند
بنی عسکری ملک طراز    عسکر آرای ملوک نشرند
تا دوانی هم بر شکرست    همه شیران کردنکش اند
بت بر و شیر و نباید سوی    تا بی بوک بت او ببرند
سفره مایده بر داد همه است    تا همه سفر نشین سفرند
خوان ن خوانچه خورشید بزد    که بهشت همه علیمی هنرند
که گهی حوزوی زکان طلبند    که همه در رنج زکان نکنند
همه زکان فلک را بسر این    خلق محتاجی ایشان شمرند

خورد و ترکانه عجب می سازد    هندوی درکه مرا طبخ کند
گر چه خود سپرد از صه خور    قرص خور بین که بجور سپرند
هند دانند سپری زاد رسم    لیک دارنده تیر خورند
بسر تیغ بعید پاره کنند    چون تیر سنش لب باز برند
هندوان بینی در مطبخ من    که خود ایلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده ترپت و تیغ    تا برزگان بسر نیزه خورند
اینچنین مختصری ساخته شد    که دو عالم بر شش مختصرند

ای قوی دل برفیع الدرجات    وز برات بجهان داد برات
پنج چار صفی از ملکان    هشتم هشت تنی از طبقات
رای رخشا نتو برچشمه خضر    رفت بی رحمت راه ظلمات
خصمتو کور تو اینه شرع    کور آینه شناسد هیهات
حاسد از درد کنها دست زنان    هم کنونش رسد آفات وفات
بکد و او از براید زچراغ    گاه مردن که بود در سکرات
گرنباکر ز وطن کردی نقل    هیچش باقی ز زمانه حسنات
آن نه بینی که یکی ده گردد    چون ز اجا در سد در عشرات
وانک جا بیتو گرفتست الحا    هیچکس در نمش از روی صفات
گر الف چون لشد از منزل انک    صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست ازجه    نیست از ادم و ارند بذات

گر چه مردوز جبلت سنگ اند    زرق باشند ز منا تا ز مناة
داریم از باغ لقا تبور ساد    بهمه خلق نسیم برکات
خرقه دارا نتو مقبول جولا    برسکا نتو مخذول جولات
گر رسد جنبش کلکتو بمن    هیچ نقصت نرسد زین ذکات
که دل خسته خاقانی را    از تحیات تحیتی تو حیات
لطف ملک الوش بین سایه را بکند    تا بر دل کم بوده مرا کرد خدنند

دل گفت که الحمد که بگذشتم ازان خوف    جان گفت که الفضل که وارستم ازان غم
چون کار دلم ساخته ساختم از خود    شیرین مثلی بشنود با عقل بهم بند
وردی بلب بحر محیط آمد مغرب    سر شانه همی کرد یکی موی بیفکند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق    باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
مرد از پس سالی سی گذر کرد بدانجای    بردارشت همان موی و بخندید بران خند
حال تن خاقان واندیشه انی ز    اینست و جین به مثل مرد خردمند
انجا ز حد مغرب و درگاه ملک بحر    مسکین تن نالانش بموی شده مانند
او کمیف آمد تن نالانش دگر بار    گر خصم برین نادره منحید و کو خند
حال تن خاقانی واندیشه انی ز    اینست و جین به مثل مرد خردمند
انجا ز حد مغرب و درگاه ملک بحر    مسکین تن نالانش بموی شده مانند
او کمیف آمد تن نالانش دگر بار    گر خصم برین نادره منحید و کو خند
اکنون خود این نی که سر ناخن خود آت    کان نی که بن ناخن خود درشت چنان کند

وانک وهم بر صفت کنده کس | این گنبد پیروزه با قوت درنا کند
خرسند گرود بهم ملک ری اکنون | آن دل که همی بود بجز سندی خرسند
خاقانی و خاقان و کن زنعنبس | همچون شده آب کرد و تفلیس سمرقند

ز کام نهنگان برون آمدیم | ز غرقاب دریا بر خوان آمدیم
نه از باد بیم از طوفان نوح | بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن | بدست زبانی زبون آمدیم
سر به صفر هست و جمل اربخ | گر از تیه موسی برون آمدیم
بنکجی از چون سکندر بطبع | در آن راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب | هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای ریگی دلان عرب | گریزان ندانی که چون آمدیم
از آن زاغ فعلان در ... روی | ز صف کنگان فزون آمدیم
ز خون خوردن و حبس چشم غور | تو گویی ز مادر کنون آمدیم
اگر سرنگون خوانده زمان بروان | که در رزم سرنگون آمدیم

خبر و خرد را نگین نقش خاطر ما بان منست | سخن جنیبه بر خاک تبان منست
بدان خدای که در زمان بدید آورد | که در دو دور منست و زمان زمان منست
درین زمانه که قحط سخن و دریست منم | که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان بانسیم ترنج حدیث ماند [illegible] | که [illegible] زار معانی بوستان منست

ز زاز خای

ز راز خای هر الهی سرشتم از آنکه | هنوز در عدمست آنکه همه قران منست
بشرق و غرب سند نامه ضمیر ز آنک | کبوتر ملکی پیک رایگان منست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا | که معجز سخن امروز در بیان منست
تو بی که صاحب قدحی منی اگر وفی | بر عدگشته شوی در بیان منست
بکام همچو … گفتن این بیت | که همچو … آب تر زخاندان منست
مباش منکر من کاین نثار حمل ترا | خوابی از خود جبرئیل ستان منست

باز از عراق جان غم آلود میبریم | واز آتش جگر دل بریدو دیگ میبریم
در گریه و داغ بذروان کبک لب | طاوس وار پای گل آلود میبریم
شهباز بس گرسنه نهاها همی کشم | لبها کبود و ابله فرسود میبریم
داریم درد فرقت یاران کمان بیر | کاندوه بود با غم تا بود میبریم
یاری ز دست رفته غم کار میخوریم | مایه زیان شده هوس سود میبریم
چون زلی بصبر سرانه و دواز سنگ | خاکی ز هی جوگاه گل اندود میبریم
گل در دو سیر را روما در دست چو گل | دیر آوریم و زحمت خود زود میبریم
گیتی چه می برید بغداد زاد راه | صد دجله خون که دیده ابا لود میبریم

خاک بغداد در آب بصره ما بستی | چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا | بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل … | سر بغداد دل تازه ترم بایستی

لنگ پی زن شروان مایت به بغداد گو مرا … پری و دجله ببغداد دزرم بایستی
بردها دار و بغداد در و گنج روان … هم خشکی ای گذرم بایستی
چون زکوی یمن از گنج روان می بدید … نقب زن گنج روان را نظرم بایستی
نظری خواستم از دو دره بوسن دو کنار … آواز دولت عشق این قدم بایستی
برلب دجله بسی آب تو داز چشمه تو بنش … یارب این چشمه نوش اجزم بایستی
ماه برکشتی و کشتی زبر دجله روان … اینک من گوید کشتی زبر بایستی
من دیوان نشینم گره تو نگرم … گویم ای ماکه نهد پای سرم بایستی
مال من در دو صبر دو دلمن عشق ربود … وقت رازین دو یکی ماحضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن بر زادن … سخن تر چکند زر ترم بایستی
بس کن ای همت خاقانی ازین عشق نکو … که دلم کم شد یاری جزم بایستی

اهل بغداد را زنان بینی … طبقات طبق زنان بینی
تا دو سیم زعفران سایان … فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته ها دنها … تنگ چون تنگ زعفران بینی
چنبر بلور سیم افشان … هر دو مغفته عقیق دان بینی
غار سیمین و سبزه برامن … در برش چشمه روان بینی
باده بر باده او فشان دو ید … همچو جوزا دو فرقدان بینی
جار بالش زنقره از پس و پیش … دورفاده زیر پیان بینی
جو طبق بر طبق زنند افغان … در طبقهار آسمان بینی



کوس کوهت این نرگس کو بی … که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن … جلق میزن چو الخنان بینی
اب کیر بنه رفت رونق کیر … تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل جبت خاقانی … کز هزل آفت روان بینی
کز بنقش زنان فزودایی … همچو نقش زنان زبان بینی

خاک سپاه بر سر آب و هوای ری … دور از حریم وران مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که جاخوش نشسته اند … این خوانده کان خلد بلاد زنج سرای ری
از اگر نه باب و هوای ری آورید … دل آب و جان هوا شد از آب هوای ری
ری نیک و بد ولیک صد ورس عظیم نیک … من شاکر از صدور مکانت فزای ری
نیک آمدم بری بد من بین بجای من … ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری
عقرب نهند طالع ری تا بدانم آن … دانم که عقرب تن من شد لقای ری
سر دست زهر عقرب و از بخت من مرا … تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری
ای جان ری فدای تن خاک صفاهان … وای خاک اصفهان حسد تو بنای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام … جو رمنت زاب و گل جانگزای ری
میر مند و صدر منشند و بناه من … سادات ری ایمه ری اتقیای ری
هم لطف هم قبول و هم اکرام یافتم … زاحرار ری وافاضل ری و اکابر ری
از بس مکان که داده تمکینم کرده ام … خشنودم از کیای ری و از کیای ری
جون بنیت رحفه سوی فارابندی مرا … هم باز پس نشوم بکشتم هم بلای ری

نسخه برکند

گر باز رنشم سوی تبریز انار است ... شکرا که گویم از کرم باد شنای ری

زی در قفای جان من افتاد من نجهد ... جان می برم که تیغ اجل گفتای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای ... بی کفش می گریخت زد ستهای ری

گفتم تو نیز گفت چو ری دست برگشاد ... بویحی ضعیف چه پابند بجای ری

ثنای است محمد که افصح العرب است ... محمدی است عجم را که منقش لقب است

با عتقاد و خلل در بنا در کوم ... که این محمد ترک آن محمد عرب است

منافقی است بدین در عدو این منفق ... که از شر و نفاقش ز ترمانه رب است

نگار آب که این لفظ صوفیان درانند ... برفت آلبین و از آب شرع خشک لب است

ز از روی عیبهای و زلف های بتان ... دلش سیاه معلق چو زلف حور عیب است

ببوی باده دهد دین بیاد چوزانی ... که زندگانی از این مرد رنگ ما طرب است

بیو دیانه برین بر می نهند تضعیف ... چراغ او را معینش کرد دنب است

نهبت های منسوب میکند از ا ... که آید ست و را جان خفر در طلب است

زروی اهرمنی دست زیب کرد بدا ... که جبرئیلش کمتر گلیک دست چپ است

حقیقت است که تبت ید ابی لهب ... نشانش آمد و جفتش حمالة الحطب است

در از بینت نه منفق محمد ست بنام ... کسی که خصم محمد بود نه بولهب است

خدای داند کین دم که راند خاقانی ... زروی غیرت و هیبت ترش غضب است

رستم و بهرام را بهم چه مصافست ... این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست

مایه سودا درین صداع چه چیز است ... سود چه کاد رین حدیث چه لافست

مغز این کز نهنگ بحرف لنت ... حجت آن از دهای کوه و شکافست

از پی یک صره زسیم و رز رزد ... بر دو محک سپهدشان چه مصافست

هردو چو صبح از عمود کنبد کافند ... صبح بلی از عمود گنبد کافست

هرد و الوقت و از هرد و الف شان ... از پی میم است جنگ تر بی کافست

آب زدند آسیا کام ز کینه ... کینه چه دارند کاسیا بکفافست

بهدر قسمین کنند جنگ شمار و ... در که عشر بن ز جنگ هردو معافست

گر دیکی انگشتری ز خانه جمشید ... دیو چهارم ز بنشان لطوافست

دیو دلی میکنند بر سر خاتم ... خاتم جمشید دامنش نه گزافست

ناف برین تشغلشان ز دست زمانه ... خاک چنین شغل خون آهوی نافست

بس کن خاقانیا از مطایبه زیرا ... باطن او درد ظاهرش همه صافست

ساحری از قاف تا بقاف نبودانی ... مشرق و مغرب تا دو نقطه قافست

قبله هر کسی کسی است و قبله جانست ... تاج سر خاندان عبد مناف است

بر شعر الطلق شد حرام بد و رت ... سحر حلال آنک باد دم تو مصافست

با فن ریحان نه معجزه باشد ... معجزه داود بین که آهن بافست

هست در موکب جهان فردی ... هست بر گلبن فلک وردی

مدبر بکرمت زنا در دهر ... فرد ماندست بی تو او ردی

رصد روز و شب چه می پاید ... که نداز دره کرم گردی

جیست از سر دو کرم خوان فلک    جز دو نان این سپید وان زرد
در و بخلی است جان عالم را    الامان یارب از چنین درد
بزکر خاقانیم ز خوان طمع    دست شستم که منت نبرد خورد
تا جوانمردم از جهان خواهم    که ندارد جهان جوانمرد
همتم دستمبت کز سر دست    دیو از افکند نبارود
خواجه وعده نوالم داد    ریزبان عزیز تر مرد
خواجه وعده وفا نکرد و نان    کی کند هیچ بخل بر ورد
اگر چه او سرد و سرد خاطر من    گرم شد هم نگفتمش سرد
گفتم آن مرد را که بهر دولت    بندبرم یکی ره آورد
گوسپا مخلصا که شربت زهر    نوش کرد از برای هر درد
دل که از زرد اگر بد انشتی    گر کسی منت هم نبارزد
دیر داشت دل او کس منت    ورنه از منت هم نبارزد

انگشت می رزد بینی    بر انگشت می گزد بینی
مانی راد شمن است و دو فرز    بر ره دف همی وزد بینی
ای یک تن آن دو جام    لاجوردین همی رزد بینی
افتاب است و زهره می طلبد    در بر مه بنی و زد بینی
صحن بابند و حلقه میجویند    نی شکرم هم نمی فرد بینی
خشم به وزنیک طلباج    کافتاب جهان رزد بینی



نبرد هیچ قبله گزری    تا به شنعم نمی بزد بینی

این گربه حسمنک این سگگ عوعوک    سگسارک مخنک زشت کاوک
با من ملنک سارک ور دباه طبعک    این خوک کردنک سگک دمنه گوهرک
خنک زند جو یوزنه جنبک نند جو پیس    این یوز بنه زیرک بهتانه منظرک
نوکوسگ است حنثی زان برد در دود زنت    هم حیض هم زنانش کهی ماده که نرک
این بشم سک که گیر خوانش از صف    چون کیر سک بر هنگک و سرخ بیکرک
چون یوزکی قوی جهد از دنب آهوان    با دوستان کرد کس گفتار دبرک
بود سک کردم اکنون بنجت    نیز کرسند ست و گرگک وز هر دو نبرک
کردن غزال کان کوز نان نرم شا    فعلی کنند چو کوز فوک کرد مادرک
کرد و ناهش چون سگگ کلف بنگشتی    هم نکرد دارد مثال این سگرک
بنام هم گنوشش چوسند انسرک حفی    این بدگهر سگالک این توسن رک
خاقانیا گله مکن او از سگان گیست    خود صید کی کند سگک استخوان خورک
سک عفعفک کند چو بد و نانکی دهی    دم لابکی کند بنشیند پس درک
مزان حکمتی دراز بدست رخم    زین شوله فعل عقربک شوم نشترک
هم شوله بود کو پس شوال زخم زد    بر نارک مبارک نور طغان برک

پاکا ملکا قد فلک را    چو بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص در بوخ اشرد    الا السجده دم نکردی

برمن که برستمت نکردم — در ناکردن ستم نکردی
ان حبت کراز بدی نکردم — وان حبت که از کرم نکردی
کعنی که کنم جزای ومت — جون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است — جو نافزد وم نکردی

باصفوة الرحمن شایع خلقه — ای انیک عبد رزق عانیا
قد کنت مرتدا فادرکنی الطف — فعدوت مرتدا باید نیک تنی
ای تشنیع صدهزار امتی جون خاقنی — بنده مرتد بود بردست تو ایمان تازه گرد

کز زبان او جنابت دارد رهرجان شنی — از جنابت برکرفت اسک طوقان تازه
جون زبان او هبن داب حجلت کرد تاکی — برورت یکلخته هفت دیوان تازه
ازین سفر معقود امثالش تو بوجی حج — کالاهان کویان بدرگاه امد وجان تازه
رفت زی کعبه که ارد کعبه را ازی و تشنیع — با من بیدبیری که او با تو نه بیمان تازه
هش کعبه بفکن جیبی بهر قرار برد — هش صدرت جان قدسی گشت ذمان
این دو حرفا از خون دل نوشت در خاقنی برکت — نسخه تو به است کز خوناب مژکان تازه
تا نشن بالین زبس رز داب کز کان — زعفران سود و حنوط شخص با آن تازه
هست از جان عود وازدل عود سوز آل کرد بود — هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه
تا باستسقاء ابر رحمت امد بر درت — گشت عمر رز دقانی را بباران تازه
عمر ضایع کرده دارد ز نو خشم قبول — کز قبول تو قبا له عمر شران تازه

نوزان

قدران داری که طغرای قبولش در کی — کاکنت معقول توقیع رضوان تازه کن

عوض الزمان وعوض عین کله — الکمال بسطته عن المتنجد
ختم الخلایق فی الخلایق حسنه — لخلیفه الله المطاع المنهل

جون اسمان ورق عهد متقفی بنوشت — برامد ایت مستنذ از صحیفه حال
جو صبح صادق دین رانهفته طل اید — براید زبس صبح افتاب عرش ظلال
جه افتاب که سهمش جو افتاب از ابر — روان کند جو نبت لرزه ارزام جلال
جو در جهار دری ملک شد بجهار جهت — مثال نور فرستاد افتاب مثال
که افتاب جو کرد از هوا صحیفه بسم — مثال نور نوشته بدو قلم تمثال
ببین مثال خلافت بدست نور الدین — که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک جو عود صلیبش بر اختران شد — که عدار بوندان اختران نگاه روان
خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین — از سمت بلبنی استنت تا ذکل
جو بیک خواجه بدر خلافه بار رسید — سلام بنده رساند باستان جلال
دریغ بیک مجالست برنمی تابد — که زاند فی ثنا خلیفه سحر حلال

سلاطین نشان خلیفه بنا ها — توی مملکت بخش و اسلام برد
ازان گشت شروان سمرقند اعظم — که کردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیرست و اخضر بزم تو امست — یکی تف منقل دگر موج ساغر

زهی آفتابی که در حضرت تو / بهم اتفاق است انیر است و احقر

اگر رفت خورشید گردون بمغرب / برآمد ز رای تو خورشید دیگر

و اگر رخنه باید ز تو هست ممکن / که خورشید رجعت کند هم مجاور

که خورشید این قدر او خود نشد / که شد با سلیمان لقدریت همسر

کاو را سریری بود و فرمان / مر این را ز شسته است دارج انگشتر

بجنب طبقها ز نقل تو شاها / طبقهای گردون نماید مزور

خداوندا این سبز طشت معلق / کند طشت شمعتو از هفت اختر

عجب نیست کز کام شیر شده / همی ریزد آبی بایوابث اندر

عجب آنکه خونریز و از زخم تیغت / بمیدان در از کام شیران جانور

بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی / که از کام شیری برون آورد کر

چو گیتی اسد خورد و روشن دو بیت را / کوارنده نامدبر او روشن از بر

تو بحری و حوضی میان مر آب / چو اندر میان فلک چشمهٔ خور

برین بحر جور جهان شد نظاره / و رین حوض حوت فلک شد مجاور

مر این حوض را یک خواندست گردون / که موسی و خضر اندرو شد شناور

درختان نارنج را سایه بر وی / چو در چشم عاشق خط سبز دلبر

درو قرصهٔ خور چو چرخ ترنجی / چو نارنج در شیشه بینی مصور

درو جام گردون چو در بحر قلزم / یکی رنگ پیروزه رنگ مدور

برین آب عزت رود آب حیوان / برین حوض رشک او در حوض کوثر

مگر گوش خاقانی امشب نیاید / ز لطف تو در زنده صد عقده گوهر

بیاوامدنش آنکه خبری بزود / برند و سنش بفرمان داور

لبان کو هر از گوهرش لب بند زبانش / بصد عذر در باب افشاند یکسر

رین سکه اورد نقش بد بهیه / شد از کیمیا سخن سحر گستر

تو باقی بمان کز بقا بتو او را / درین شبه کس باید در برابر

شبها نکرد این گرامر در گیتی / ندارد چنین ساحری کیمیاگر

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه / در اوج دار ملک رسید از گرانی آب

زانبس که تاخت رخش بهر جو بهار / چون بادی است رکاب و عنان آب

وز ارز روی سکه او هم بتیر او / در دور دست شد درم ماهیان آب

در باست شاه زیر رکاب آتش نهنگ / صافی نهنگ جای جوهر لسان آب

شمشیر اوست آینه آسمان نمای / آن آینه که هست برو نشان آب

هرگز که دید آب مصور در آینه / با آینه که دید مصفا میان آب

هرگز در آینه نتوان دید آفتاب / این آفتاب و آینه بین در مکان آب

خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه / گاهی تسبیح آتش دکه بر نیان آب

الحق چه صوفی است مجرد حسام او / کز خون وضو کند نکند امتحان آب

ما تا که خشک خاک بدل بود آب را / شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

زاب محیط دید کمر بر میان خاک / تا کم رسد بمرکز خاکی زبان آب

آنجا نشست شاه معده آب روان لجاب / تا کم رسد خاک لب کمر بر میان آب

از بس که خاک در جگر آب بسته است / مستسقی حسام ملک گشت جان آب

خندان برآمد از جگر آب تا لها
کافاق گشت زهره شکاف از نهیب آب

شه رای کرد جنگ علی الله آب دید
ورارد بهم دهان علی الله جواب آب

شداب بنش شاه و شفیع آورد خضر
خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای بنشه عین کمال از کمال تو
این یک دوم کن ده وتاکن دهان آب

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف
الیاس را بداد براءت امان آب

ترکیب آب و خاک بعون تو خوش باد
تا بر بساط خاک سر آمد زمان آب

خاقانیست بنش رو کاروان شعر
همچون حباب بنش رو کاروان آب

خسروا خاقانیا عذرا سخن هندوی تست
هندوی را بنگ عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست
عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک

خادمش کردند خاتونان خرگاه ملک
تا در اخاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر تو افغان شب و سنقر روز از منزلت
در طغا نشاهیش طغرای دادی احسنت ای

روی در دریای دولت بر تو کرد اعتبار
کر جوار حضرتش جا ندادی احسنت ای

بر گرفتی آبی از خاک سه خورشید وار
را و فتش کردی و بالا دادی احسنت ای

چون زدی از ظلم شروان تا توان زن تافتی
تربت عدلش مصفا دادی احسنت ای

چون غریبش یافتی در عقل چون عقل از جهان
خانه بالاش با داود دادی احسنت ای

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا
بس مست مرغ گویا دادی احسنت ای

مرغ را در مدی عنقا مهر زال اندیشه بود
خلعه رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستانرا بهمن اسا دادی احسنت ای

خانه و

خانه چو جایست و من جواد حرم ابراز
خور کندم کون حسنا دادی احسنت ای

نایب یزدان توی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای

شاه معظم ملک المشرق خسروا
توحید دین حرز کیان ذوالفقار تست

شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس
شمشیر و زر در کف دریا شعار تست

بحری تیغ شخص نهنگان عراق تست
کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست

تو تاج تخت جمع سلاطین همچو چرخ
سلطان تاج از فلک طوق دار تست

از آسمان خاطر و بحر محیط جود
در دری و کوکب دریا نثار تست

لذ دهر خاطر فضلا مخاطرست
خاقانی از مخاطره در زینهار تست

از بس کرم که دست و زبانت نکو کرده اند
دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست

وز بس که گوش من ز زبانش لطف شنود
گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

آواز الغریق بگردون رسید زنگ
جانم غریق همت گردون سوار تست

آهنگ دستبوس تو دارم ولی زشرم
در آن شم چو ذرات خورشید وار تست

خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست
چون سر بر آورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امید وار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

آفاق زیر خاتم خوارزم شاه باد
کار تاج و تخت یافت نگین بهمری

بنش سپند مهره قدرش زبون ترا بی
از بانگ کوس دید که گوش سنجری

سلّا

از پی آنکه نامه درگاه او برد / عنقا کم است برای کبوتری
چرخ کبود را ز حسام بنفش او / تهدید می‌رسد که رها کن مکندری
از دهر زاد و دهر فضولی نمای را / خون کر کنین کر بس بندی حق نمای
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست / از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خواره او در امان بدست / آنکس که خورد دست ز درد مزوری
گر خصم او بجید طلسمی ببافتست / آن قدر هم ز قدرت او خود بدست دردی
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود / نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
گردون نکرد مصحف نامش شنوده بود / کالبتر ملبست نامش بر تاج گوهری
روح القدس بخدمت او قسم خورده است / کام و زدر زمانه تو اسلام بر دری
خوارزم شه هزار چو محمود را ولی است / خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

ای جهان داوری که داور ازل / عهدنامه بقا فرستادی
وای کیمیای گوهری که کیوان را / مدد از کبریا فرستادی
عزم را چنبر زره بکمین / راه کبر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشگاه هدی / عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر / رفته را باز جا فرستادی
وقت سهیل را ز یمن / به سلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را / به مصاف قضا فرستادی
گرگ را ز چرخ گنجشک / در دم اژدها فرستادی

بیم کوه

بیم کوه گران در رزم / کوه را بر هوا فرستادی
بد نکردی و خود نکرد اسپ / کین نکوی کجا فرستادی
زاب تیغ لب تو اشتری / آتش اندر وغا فرستادی
او نام خویش را بر چرخ / نیم بار بلا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر / عرشیان را ثنا فرستادی
سنرسش در کواکب افکندی / دود وحش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و هیبت / کامتی نیش اژدها فرستادی
زهره زاب گشته اکو هست / که ثنا را جزا فرستادی
لی لی آن رز زلو حلق ز زباد / که بخلق خدا فرستادی
هر چه خورشید زاده چو از رشک / نام بخورشید را فرستادی
اعظم اصفهود بخاقانی / گنج خاقان عطا فرستادی

بدرها دادی از نهان کنون / حمل‌ها بر ملا فرستادی
حشمها دادی از مکارم باز / قلزم از شنها فرستادی
اسمان را که اختران دادی / مهر و مه بر قفا فرستادی
هر رزی که آفتاب زاد از کان / بر پی بارها فرستادی
پس ازین آفتاب نحیی از کند / نقد کار از ثنا فرستادی
مادم احسان باز شد ز عطات / که مثال رضا فرستادی
جان مصرع شوق را مثال / خط وز ثنا فرستادی

جون سه حرف میانه نالنست … از قبولم ثنا فرستادی

خاطرم مرهمیت حامل بکر … که دمیش از صفا فرستادی

مریمی کش هزار یکدر دست … صد هزارش دوا فرستادی

من بجان کشته هوا توام … کشته را خونبها فرستادی

جون بها کر هزار دینارست … تو دو جندی جرا فرستادی

این صلت کر قضا مکش است … من شدم زنده تا فرستادی

کنج عرش کن همت زبان … که مرا کیمیا فرستادی

همه رزدوان ز کنج من کورند … تا مرا تو نیا فرستادی

من بیایش کر نیای توام … که صلت جون بیا فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست … نه بقدر ثنا فرستادی

فضل و فطنت سپاس دار توام … کین عطیت بما فرستادی

همچنین بخشش تا جین کویند … که سزا را سزا فرستادی

بشنوی انکه حاسدان کویند … کین عطیت بما فرستادی

نفخه روح اولا البشریست … کر بمردم کیا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از قوت … پیل بالا نوا فرستادی

سال قحط انکبین نیر ازاست … بلبل ناشتا فرستادی

کرم شب تاب را شب یلدا … درین جه ضیا فرستادی

در اب وحش نیلوفر … زیر همت نوا فرستادی

شاه باز کلاه کم شده را … در زمستان قبا فرستادی



دانم از جان کرا ستودم باز … دانی احسان کرا فرستادی

افسر زر جو شاه را تسلیم … بر سر پیل باز فرستادی

ثانی سکندر ارسطو را … کنج بی منتها فرستادی

شاه نعمان کفی و نابغه را … زر و فرو بها فرستادی

مصطفی دوستا سوی حسان … حلقه حرب مصطفی فرستادی

مرتضی صولتا سوی قنبر … هدیه خون مرتضی فرستادی

برکشایم در فلک بدعات … که کلید دعا فرستادی

باشش تاج کیان که بر سر جرخ … بخت عز و علا فرستادی

ای فتی افتوت علذرت ندهیم است … کافت عذر هلاک امم است

عذر نقابی بنیاد وفاست … ابنت بنیاد که جا زاوام است

جمع خطرست هر لقب جین … کاف لقب زن از جمع دم است

عذر جون لذت درد لیت بخت … کاو شن دست بریدن کم است

درم عذر کند رویت سرح … سر فی عضو دلیل و سعم است

تا تو بیمار نفاقی مدر پست … مرجه صحت سمری همه سعم است

خانه در کوی وفا کیر بدان … که ترا حبل متین معتصم است

من وصیت بوفا می کنمت … کرچه امروز وفا در عدم است

دوستی کم کن جون خواهی کرد … انجنان کن که شعار کرم است

هرکرا دوست بر اندلو جو ان … کنه در جشم وفای تو هم است

وانکه را دوست بهمت رو کرد    مسند بر سر او ار همه ز اهل حرم است
وانکه را دوست بالطاف ستود    منوازش که سزای ستم است
وانکه را دوست بهمت رو کرد    سر فرازیش مکن اینها حرم است
شاخ کو بر کند از ابر بستیز    منشان از همه شاخ ارم است
وان نکی کو بنشاند بجد    بر مکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد    تندر نشناسند کافر نعم است
گل که عیبش طراز مرغ است    نی که اودر پس فشاند قلم است
لطف در حق زهی جندان کنی    که خداوند سخن ازان دل خرم است
نخواری صفت است انکه ازو    اسقفان خوشند لی و علبی زعم است
کمتر را تو که تمکنش دهی    عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سگ شکست گرچه بیاغالندش    کاسه خوان خوارۀ شیر اجم است
باد در سلبت نا اہل مدم    گرچه نااهل جویدرا درم است
تو عدو رستش دهی او خیره شود    زان ردکو نه زهی این غم است
بهرش برجای خدم نه بنشینند    ایمه مخدوم چه جای خدم است
کمتر از وزمهان ناموراست    بندق از خدمت شه محتشم است
هرفشرو ز بهتر رکیت عزیز    هر پیمبر کذا محترم است
مهترم ار چه بزند بنوا نزند    که یکی لا دهزار سش نعم است
که کند بندی وکه بخشش ازانک    بحر بندیست و که بخشش هم است
مهتران به که درشتست نه نرم    که درشتی صفت محل رم است

خارنیست



خار نیست کم ازاره درشت    مار نرم است و سرا پای سم است
از درستست سفن قایم تیغ    کر برو تکیه کرد رو ستم است
آب نرم است ولی خاین طبع    ساده رنگست ولی پیچ و خم است
سنگ در عین درشتی است امین    لاجرم کاه محک که حکم است
آب را سنگ اگر بذر از انکه    سنگ را بچه خوزد در شکم درست
حلیة الامر سری راز سفیه    ذقی کین ملک است ان حرم است
عفه معزای سران را ببر    خاصه کانفاس سران متهم است
بی سرانرا سرد کردن معرای    بر دران دو دش کمار اجم است
بس نکو کامه همه ادمی اند    آدمی هست که شیطان ستم است
در بزرگی جس نشان مکن    کر دلی خود و بزرک از همم است
از حد ال ملکان فندق مکن    تا عصا کان شبان غنم است
برد دیده بسی تاز جراغ    ز انکه با چوب در او بهم است
دیده قبله ز جراغی چه کنند    تا شش محراب ز بهر ظلم است
کاده را چون ز افریدن نیست    جه غم کوده و ستدان و دم است
عیسی از معجزه بر سازد رنگ    او چه محتاج به نیل و بقم است
مه وشکنند مهان کهتر کیست    که بر از همه خود بیشتر ستم است
این نو زان حضم سراید لطیع    اری اری عدد ی خشک هم است
زیر دستان کلهٔ بر عکس کنند    کله شان ای نفی بهم است
مهی ان زخم گران بر سر کوس    از ره و دل سبکی بر علم است

بگل شاگرد عدا اما نه بکن / گرچه این قاعده مرتسم است
زانکه او شکر علامی نکند / عقل کاستاو سرای قدم است
بادب زی که بشمشیر ادب / عرب اقلیم ستان عجم است :
حرز جان ساز ادب کین کلمه / بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ / بادب خاصه ببیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق / تحت طاعت زبر نشم است
هر بموذ ار سجود بمدست / وشمنا زانکه بهوای صنم است
به تیغم حبلار انستان / که ستودن لعلوم حکم است
یادکردم بهتر جاه بس است / کز ازاین سبا همه مدح دم است
شمس را خوان برو بیت شرف / شرف شمس بود قسم است
بشنو این نکته که خاقانی رانه / که بمیزان سخن نکند زم است
از بران سک حسد زدار که بد / کردم اعمی و مار را صم است

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه جرخ / در مشرقین زفخاه تو کسب ضیا کند
ازکان تست قبله پاکان وجان حرم / ولا طواف قبلهٔ پاکان کجا کند
تن را سجود کعبه فریضست ولیحق نست / کر دیده راز دیدن کعبه جدا کند
که تن بقرب کعبه کنت اشنا روانست / باید که جان بعزت سجود اشنا کند
از تن نماند لخدمت اکر فوت شد کنون / جان هم بسجود سهو بروبهم قضا کند
تن جون رسد لخدمت اکر فوت شد کنون / کو خوک را بمسجد اقصی رها کند

چون جان

چون جان نخد منست تن از زینتکو مباش / دل مهره یافت مار تمنا کی کند
گرچه ببیر مشک تنشا سند لیک مرد / چون مشک یافت سیر کز بند خطا کند
چون مشک چین تو داری زاهوی جین مپرس / اهو بحین بهشت کر بنبل چرا کند
دیوان وجان دو تحفه فرستاده ام بتو / کردون بدین دو تحفه عیبی ثنا کند
ای اسمانت کرده زمین بوس تا ابد / هم اسمان زخاک درت کیمیا کند
با هر بقای خضر کرتا خضر زین جهان / صد سال ان جهانت شماربقا کند

اعظم سپهبدا در تو قبله کیست / عقلی که شد و قطعه در این قبله تمامست
خاقانی از سخا بتو بکر بخت بسکوت / کاه سلوت کالا حمله ندارست
وران کر بخت از در فضلون زبس عطاش / ان جو تو بذل وان جون زهی بذل بدهست
وران زبحر خاطر نه طره نبود / فضلون زخوان همت تو فضله برداشت

هشت صدر انا دولت تو زور بست / بر استان تو درهای اسمان بکشاد
قرین بهی ازرایت تو کرد شرف / بمانی ظفر از تیغ تو بکرفت نژاد
ببارکاه تو درخ کشان رسد انصاف / ز در که تو کریبان دریده شد بیداد
سعید مهره بازوی بندکان تو گشت / ازان قبل زقبول قضا شدست ازاد
سیه سپید جهان کوی از دوات تو خاست / که صورت شب وروز ابد انبوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن / مدام جام مغانه کنند تا بغداد
زبود بنده و نابود او چه بر خیزد / بکار رضا بتو بود نه بود باد و نه باد

رهنمای خاطر من چون تو می‌تواند بست — که آب و دانهٔ سیمرغ جستن اند داد
خدایگان سپهر استان نکو داند — که در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد
دران مبین که بنفت در وکری زادست — کجا خلیل پیمبر هم از در وکر زاد
زبنده موی برنده وان وای بن صفت — اگرچه موی شد از این وان درین بنیاد
دران چه عیب که از سلب بشکنند الماس — هنر در انکه زان الماس بشکنند پولاد
بدل من آدم اندر جهان سنائی را — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
دمان دهر بگو هم جان بیاکنم — که ره ببود نفس را که کو بدم فریاد
بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن — ز خشک بید هر افسرده چه آری یاد
ز نخل میوه توان جست چون بیازی دست — ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد
اگر جهان من از غم کهن شدست رواست — جهان بمدح تو تازه کنم بقا بتو باد
ولی که مدح تو سازد شکسته که درست — چه جای گنج سکان خواب به کاباد

خاقانیا به بغداد اهل وفا چه جوی — گر شهر قلب کاران این کیمیا بخرد
گر خون شرق و غرب بریزند دجله دجله — یکقطره اشک در همه بغداد کس بریزد

چون شاه باز گشت زانجا روز عید — ز مودجان شکسته کردی بر کلش
من بانگ برکشیدم گفتم که ای دریغ — اسلامیان بکعبه و ما در کلیسا

فرعکی را در وقت گشتن مید دانید ایلچی — کفت مقصود از دوانیدی بارکش است

ماجان

ما همه در غم خاقانی که ما را روزگار — مید واند وابن دوانیدن فلک کس است

چه باشد که خاقانی از صدر خالی — برای نشست خود او گزیند
الف نیز کاولین حرفهاست — جو پیوسته خواهد با خود نشیند

گر نشینی ورای خاقانی — نه ورا عیب نه ترا هنرست
زحل نحس تیره رو یکسر — کز بر مشتری مستقرست
هر کجا نقطه داب جمع شوند — نقط بالا داب زیر بست
از نه بینی که بر سر جزم — وانه در زیرگاه برزبرست
گرچه خاقانی از اصحاب بنشست فرو بر — نتوان گفت که در صدر تو ادم قدر است
صدر تو دایره خار و حلالست سعم — در تن دایره هر جا که نشینی صدر است

خاقانی اگرچه نیک اهلی — تا ابلهانت بدی نمایند
بیگان که ترا عیار گیرند — ردست بدانت بر گرایند
زری که بآتشت شناسند — مشکی که بسیرت آزمایند

خاقانیا خوانی را من و کهان منت — بالای این سه چیز ز اقرای کس ما فت
چون هر سه داری از همه کس شکر نیکوی — کین هر سه کیمیاست یکی ی کس یافت

که خرمی از غفلت و که غمگینی از عقل — در هیچ دو ره نکبت نه در نکبت و نه حاصل
خاقانی ازین راه دو رنگی بگران شو — با عاقل عاقل زی با غافل غافل

طبع پاکیزه و ذات خاقانی چو ابر گرد — در نگردی خاطر او سوز سوی ندامتی
گر کلید خاطرش بشکستی اندر قفل غم — از خزانهٔ غیب لطفش وحی مانند آمدی
گر باد دل فرستندی اهل شرع زی موم — نحل مومن را رطب شیرین تر آرندی آمدی

خاقانیا سواد دو عالم رو درنوشتاس — اینک عقل منقطع و اینک جان اسیر
رای ره مراد کن دی بهر ده — اول کن دنامه سلطان شرع گیر

خاقانیا ز عارضه درد دل منال — گر ناله هیچ در دلت بی نهی بدید
بیمار روزگار هم از این روزگار — روی بهی ندید که جز روبهی ندید

شب رحیل چو کردم وداع تبریز را — دریغ حاصل من بود درد و غصه و غم
شدم ز آتش هجران زدم برآب ارس — ارس بنالید از حال در دو قصه غم
به تبریزی غم من بود پری غم و غم — و دنبس سینه من در نشت خون غصه غم

رزی که نقد جوانیت کم شد از کف عمر — درین سراچهٔ خاکی که دل قوام از دو
باب دیده بکوشی که خاک می شوم — بدان طمع که ز عمر باز یابم از دو

چون

چون لبیک گویان باز آیند حاج از بادیه — خلق یکفرسنگ استقبال ایشان میکنند
خویش جانم سوی بغداد و دم دجله آب دفرستی — کز همه آفاق استقبال خویشان میکنند

خاقانی از باده کند دست پرست — از ابرهه که نیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند توبه تا زید — این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را
سوگند میخورد که ننوشد بجز دو جای — با مصحف معظم با سنگ کعبه را

دور کمال یابد آخر هجرت شناس — کان یابد ار چه همه دور محال بود
حلقه متفق که چو خاقانی نزاد — این بالغ شد از کمدت دور کمال بود

خلیفه بود خاقانی دبیری کن — که با نگاه تو ابر فلک گذارم سر
دبیرم ار سحر آفرین کرانت — ولیک رحمت این شغل اندارم سر
بدستگاه دبیری اگر چه فضل بود — جا نگاه وزیری فرو نیارم سر
جو آفتاب بنودم عطاردی نکنم — کلاه عاریتی را اگر نیارم سر

عذر داری بنال خاقانی — کاهل کم داری و آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشترند — دوستانت ز کیمیا کمتر

نام شاهی بزیر دار و سپید — بس حلی بر تن ملک چه است

کنج دانش تراست خاقانی　　کار دو دونان باب زنگ جواست
هفت اندام های از سیم است　　هفت عضو صدف ز سنگ جواست

با در و دشت ساز خاقانی　　خانه و خان ناسزا منگر
تا برون رسته گیا بینی　　ز اندرون ورلش کیمیا منگر

بس بس است فضل خاقانی　　دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه ستیزه گریست　　هر کرا فضل بیش دولت کم

ایه
بیهوده

هست در ایام چیزی از وفا نایاب تر　　کیمیا شد اهل اهل کیمیا نایاب تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافتند　　الیه از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت تر

نه همت مرا به پایه راضی است　　نه پایه سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه　　نگشت به کار و بگذرد دست
یا پایه چو همتم برافراز　　یا همت من چو پایه کن پست

خطی مجهول دیدم در مدینه　　بدانستم که خط این آشنا نیست
بر آن خط اولین سطری نبشته　　که خور با عیسی ز و خورشید سما نیست
بجان پادشا سوگند خوردم　　که ز دو پادشا جز پادشا نیست

و خاقانی

جو خاقانی نداند کین چه شهرست　　جواب این سخن دادن روا نیست

همه هم شهریان خاقانی　　با وی از کبر در نیامیزند
چه عجب زاده ایک جا بند　　لیک با یک دگر نیامیزند

خاقانی اگر چه راست پیوندی　　پیوند تو گر نهاد پیوندند
اری همه کس ز راست بگریزد　　چون دال که در الف نپیوندند

ای خداوند بنده خاقانی　　عذر خواه است عذر از و بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی　　آنچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فراموش کن که مرد کریم　　هم عطا هم خطا کند فراموش

مکرر
خاقانیا قبول در واز کرد کار وان　　زوتر پس بس که زهر تو با زهر زهر اوست
دیوان و ستگان نداند انجا که لطف اوست　　مردان محققان نداند انجا که اوست
هر حلم را که دوست کند دوست دار ایش　　گمریز سر مکش که همه شهر شهر اوست

خاقانیا قبول در واز کرد کار وان　　زوتر پس بس که زهر تو با زهر زهر اوست
دیوان و ستگان نداند انجا که لطف اوست　　مردان محققان نداند انجا که قدر اوست
هر حلم را که دوست کند دوست دار ایش　　گمریز سر مکش که همه شهر شهر اوست

تا تو ناز فسرده تران نکنی … مرد الاف برزی برسد
چون کس زیر بار بر تو منت … بر سرادت سر دری نرسد
در عطا بخش و زبی بر سر … هم ترا بر سران سری نرسد

ای شاه در معنی را کامد بتو خاقانی … کامد ز دل زان هر دو نسبت که جان کاهد
بخاطر او نار دمدحی که دلت گیرد … با همت تو نبدهای که دلش خواهد

دست بر پای آرزو بکشد … تا سری بر تو سرگران نشود
سو هر پای را بدست بگیر … تا دگر بر در سران نشود

بس کن سودای خوبان دامن خاقانیا … گر سر سودا او در سرای خبرگی
صورت خوبان بمعنی چون به بینی [illegible] … گز رد شوریدنش دارد درون [illegible]

نازشروان و در رم اعدا ابناش خاقانی … اسد قار ابود و درز دیکی اساس زمین
چون به بینی زین رو معنی افتابم … در حضور ارایش و در غیب [illegible]

با شنوم حدیث مغزی و زو گذار … کین رهروی کمال مردان نقص
چون بهنه ضمیر من او دهد بروان … خای مغزی انجا مغزی کند نقص

من غم

من قلم رانم او بو … کلهش بین که لعل … اوست
دست من کم زپای اوست … قلم من کم از و بو … اوست

خاقانیا چنانکه طریق تو میروند … زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کارزوی زازدی زر کنند … تا رنج از آن کنند که تر از کهند بوست
کرم که مار چو به تن بر نشیم مار … کو زهر و مهر دشمن گو مهره بر دوست

هر کرا عزه کرد دولت بیش … عذر ان از دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا … از سر خاک بر سماک رساند

زنده صد جان نثار آن دولت … کو تواند ترا بپاک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ … باز بستش از اوج با مغاک رساند

من که خاقانیم ز هر دو جهان … بی نیازم چو خوب مرد و چه زشت
عاقبت خواهم این سر ما ز … مغفرت خواهم ان سری به بهشت

شب من نکوست در حق دوست … دوستان را ابیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب … زشت من نیز خوب او باشد

جون جاه بدید اردو دشمن کر بر آید نیم — بس جاه بر دو دشمن ز نیک زاید نیم
دشمن ببدی گفتش جان هم زبان ارد — بر سود منم زان بد جون نیک در آید نیم

منو خاقانیا مغرور دولت — که دولت سایه ناپایدار است
مدولت هر که شد غره جاندان — که مید آتش آتش وانی سوار است
جو صبح است اول جون گل با فر — که این کم عمر دان اندک قرار است
برنگ کرخم نیکی فلک راست — منو حوزم که رنگ نوبهار است
دران بنگر که بلبل او سراب است — که خود بلبلش سراب غم خوار است
ب دولت که محنت زاده اوست — که خاکستر ز آتش یادگار است
ب آنکه دولت محنت افزاست — که دی مهر را تخم نوبهار است
سر دولت غرور است و حیات لهو — بیا با آتش زوال روزگار است
بمی ماند که می فسق است زاول — میاینه مستی واو خمار است

آه در داکه شبنجون اجل — در زد و در آتش شبستان اسد
بدل نغمه عنقاست کنون — نغمه جند بر ایوان اسد
اسدالله عجم خواند عیش — که علی بود ز اقران اسد
لاجرم جز جو زان بگشاد — ذو الفقار کف رخشان اسد
بود معز عرب و سیف یمن — ار کرم هند دو رهان اسد
کر اسد خانه خورشید نهند — در شب خورشید کرم جان اسد

تاریخ

تاج بخش ملک مشرق بود — ایی زبس پاینده برهان اسد
مشتری ساختش از جو زحل — تو خنجر بران اسد
باز مریخ ز مهر افکندی — ساخت زر برتن لگران اسد
یار در بهر عطارد جستی — نامه جود بعنوان اسد
باز مه بودی هر ماه دوبار — کاه خوان کاه نمکدان اسد
آسمان گردی بر گنج گهر — حمل و ثور دو قران اسد
مهر و مه بود جو جوزا و ید و — خادم طالع سرطان اسد
کمتر از درس سر سنبله بود — اسد جرخ بمیدان اسد
بیش عقرب شده و قوس قزح — هم کمانها هم سر کمان اسد
مجلس کعبه و انداخته دلو — خلق در زمزم و رخشان اسد
بخت بر گوش ملک بسته بود — از بن صدی نفرمان اسد
ور قم الحوت نهادی دندان — بر سر نرگس نرگان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر — جنبش رای فلک سان اسد
اسد اکنون جو اسد بر فلک است — ای فلک جان بود جان اسد
فلک بین شده بالای فلک — اسدی بین شده مهمان اسد
دشمن سک اسد خوانندم — دوستان بدنامان اسد
بگذارید که زو دستا داز قوس — ایت عاطفه دربان اسد
بگذارید که قوم حسنات — کرد توقیع بدیوان اسد
بگذارید که اسد را بهشت — برساند ز ایمان اسد

گر لب روان دلم سوخته تر … هیچ دل نیست زهجران اسد
علم الله که ز غم غمزده تر … هیچکس نیست زاخوان اسد
اشکها راندم و گر خاطر … نوبتی وار شتی ان اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک … زابر روت گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت و زنم … جون خزان هنم بستان اسد
غیرت اید دل ویران مرا … دیدن خانه ویران اسد
گر چه در مدت جل سال ببر … لی بنیازی برم از نان اسد
لیک جو فی همه شروان گشت … که بنده ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خواران یکی نیست … شاکر جود زاد و ان اسد
لیکن از گفته خاقانی ماند … نام جاوید زاید ان اسد

ازافق مملکت استاد دز دشند … طلعت شمس ابدیسوار بماناد
ماه نو از درحجاب نهان گشت … داور شرق افتاب وار بماناد
از جمن دولت که باغ کیاز رست … گر گل نو رفت نوبهار بماناد
دست قضا که شکست شاخ که نو اورد … سرو سعاد بجوی بار بماناد
گر رطب ارکان اگر فته شد از نخل … نخل کیانی بنخل زار بماناد
در گهر تاج ما سوده شد از کجر … بحر گهرزای تاجدار بماناد
مده غم گر بداد کام سیاوش … دولت کاوس کامگار بماناد
دریا جل رز دست جهره سرخاب … رستم دستان روزگار بماناد



زاده بهرام گور که از اسد … عزت بهرام بر قرار بماناد
چشم و چراغ ازکیان و کیان رفت … نور کیان ظل کردگار بماناد
گر گهر باد رفت جان براهیم … احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت … پیلفکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز ار از شکار دست قضا کرد … باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح فلکیت قالب … ملک زعلتش بر اشکار بماناد
عصمر سلیمان عهد باد ابد الدهر … حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر افرینش است شاه شرق … در کنف ایزد کار بماناد
تحفه اسلامیان دعاست که یارب … خسرو اسلام شهریار بماناد

جراغ کیان کشته شد کاش من … بمرگش جراغ سخن کشتمی
گرم تو نستی جراغ فلک … باسیب یکدم زدن کشتمی
سلیمان جو شد کشته اهرمن … بدو باید ی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی … که دیوانش را ان بتن کشتمی
جو شیرین تن خویش را بز جسر … بس از او و تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی … بهجران او خویشتن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی … جو سیماب از آب دهن کشتمی
عروسان خاطر وهمتدی رضا … که جون شمع سان در لگن کشتمی
هم اورا از ان حاصل سینمی … و اگر خویشتن در وفن کشتمی

جمال صفاهان نظام دودم    که گیتی به ام جعفر انگاشتنش
چو قحط کرم دید در مرز دهر    علی وار تخم کرم کاشتنش
دهان جهان ناله‌ها از در است    بدر سخاوت بینا شتنش
بسلطان جود چون سر فراشت    قفا چتر دولت برافراشتنش
بمعماری کعبه چون دست برد    زمانه براهیم بنداشتنش
ازان کافتاب سخی بود چرخ    ز روی زمین زود برداشتنش
جهان زاهی یک جوانمرد بود    فلک هم چه بد ریدکداشتنش
جهان سوخت خاقانی از سوک او    کربا شام بر مه زند جاشتنش

خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش    کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه بود
عیسی بگلم رنگرزی مصیبتش    زدیک افتاب لباس سیاه بود
در هر سر محمد حسن رو افکند    گردون فوق دولت سنجر کلاه بود

از مرگ براهیم که علامه دین بود    دردا که علامات کرامات ملون شد
تا تخت وخاکت حضارش فضلا را    سر تخته تو خاک امد دل خامه جو شد
گویند که سلطان معین رو بر گنجه است    در گنجه کنون بین که ز بغداد و دون شد
تا گنج نه بینم که براهیم درو نیست    تا مکه تو زاهم که از و کعبه روان شد

در دو هر سینه سپیدم افکند    لخت سینه تو سپید کارم



با بخت سیه عتاب کردم    کز بس سختی دل و کارم
بخت امد و خون که بیت بنشم    گر رنگ سیاه سر نشارم
اما چکنم قبول کن عذر    کز مرگ امام سو گوارم
سلطان ائمه عمدة الدین    کو بود مرا در روز کارم

رفت انکه فیلسوف جهان بود در جهان    دریای اسمان معانی گشوده بود
بند قفس مطلبه او با زجای خویش    کا واز ارجی هم از ان شنود بود
و بیت کمال بر کمر اسمان نهند    ان گوهر ثمین که درین خاک سوده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان نیم    بیت لزنها چو کواکب ربوده بود
او را فلک برای طبیبی چونیش برد    کز دیر باز دارد او از موده بود
هر سفته کرده خوز بوسنید رنگها    رنج برده بود و در کف بایش بسود بود
بی او نیم مرده دل نه ان دو بای    کو ادم قبایل و عیسی دوده بود
ادینه بود صاعقه مرک او سکه    طوفان نوح نیز هم ادینه بود بود
خاقانیا بماتم عنصر خون گری نه انک    کین غم بجای تو بدر بها نموده بود

کوانکه نقد او بتر از روی صفت جرخ    مشتش دانکه بود در بیت هر کو نه له بجنت
در تیغ کاه دهر بیادی بلاد عسمر    در فمره زمانه بخاک سا خن یکت
جوزا کسیت جو بکت عطارد بیت بیطیق    عنقا بر کت درک سلیمان که داشت تخت
زین عنیق حنبر روز جو اینست ریزیز    زین غم نمود هیچ جو اینست ای لخت

ان نقش چشم اوست نزاد در میان خاک
خاقانیا مصیبت غم خوار کار زنت

شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت
سی زار مال زار که نشمناد داد سخت

خاک بر سر ما بین خاقانی و در جون حب از انکه
دعوی زنت رغم کن بر بدر زبرد اثر

زیر خاکست انکه از خاک من بمرد کرده تو
غم بدیدار در بدارند بدار کم کرده بود

جهان بهمانه را ابانه تعبه
کنون کز مرگ صدر الدین گذشت

که جون بر شد تهی کردد بیکبار
نه بیندارم که بر کردد دکر بار

فرزند بمرد و مقتدا هم
بر واقعه رشید مویم
سلطان ائمه عمدة الدین

ماتم زبی کدام دارم
بالغربت امام دارم
کز خدمتش احترام دارم

جان عطارد از بیش خاطر و جید
اندیکوشش من جز جان ببرد نشش

خوانی بروجت ارملک ای نماندش
جانم زراه کوشش بروح مداین خطر

جان وحید را ابلک برد دو طلال
جون من خطر زدم بفراق از بی وحید

تا هم فلک بجای عطارد لبند سخن
جان از بی وحید برامد بدان خطر



وقت وداع رشید راکفتم
کفت کو عمر کارزو خواهم

که بخواه انجه ارزوت اید
کارزو بهر عمر می باید

دریغ میوه جانم رسید کر سر بای
را دخیره همین یک رشید بود از عمر
جو جزم امد ار بعد اینچنین بسری
برایزدان دختری عمی رسید کر ان
جو دختران نه جمع صوفی دار

هفت سال در امد سک نفس بکذشت
هفته شب در روزی که در سموش بکذشت
سرشک چشم من از چشم ابر بکذشت
نه برود دل من بر ضمیر کس بکذشت
سه روز عده بدانست لبس بکذشت

پسر داشتم جون بلند افتابی
بدر بود پسر با درس جون فرو شد
یکی بکر جون دختر نعش بردم
جو دختر سپردم من و ماند عبد الحمید نکی
اگر کس پناهش نباشند خداوند

زناکه نیازی مغاکش سپردم
بخاک ان تن در دناکش سپردم
بروشش دری جون سماکش سپردم
ودیعت بیزدان پاکش سپردم
پناهش دریت ان خداکش سپردم

سرافکنده شدم دختر زاد
بودم از عجب جون انجم کل
ماتم خال داشتم جو رسید
محنتش نام خواستم کردن

بر فلک سر فراختم جو برفت
بر جهان یاسب تاختم جو برفت
عمر ثانی شناختم جو برفت
دولتش نام ساختم جو برفت

ابجیوان مجوی خاقانی / که منوچهره خضر جو دردست
نوبت راحت دکرم بگذشت / تا بواغ کمان فزو مردست
راحت از روز رفت کو مرد / کرم ان روز مرد کو ردست

زنی خام قلطبان هدری دارم / کرانتش از دیه جهاندار بتش
همزاد بوده آرزو ملزو دستش / ایستاده بوده یوسف نگارش
هم طبع او چو تیته تراشنده / هم خوی او برنیده چو منارش
روز از فلک بود همه فریادش / شب باز حل بود همه بکارش
هریخ اگر بجرخ بکم بودی / حالی بدو حتی بدو مسمارش
نقرس گرفته پای گران سیرش / افلیج شده دماغ سبکبارش
چون لیقه دوات کهن گشته / پوسیده گوشت در تن مردارش
ابتش زردی رفته و باد اربر / افتاده در مشاع گران بارش
منبر گرفته ما در مسکینم / از دست ان مناره خونخوارش
باانکه مهترین خلق دهرم / اید ز فضل و فطنت من عارش
کای کاش چو هیچ خاقانی / تا این سخن وری بندی کارش
ان با همه کرسوخته و بخته است / جان و دلم زجا همی گفتارش
درناب خداست نزد بهر من / یارب ز نابیات نگهدارش

شنوده دم خاقانی از مدیح کسان / کنون بهجا رجان من بشنو که هم شاید



هجا بولهب ایزد بگفت دم ساست / گراو هجا و سگی گفت رو که هم شاید

ای زبرس روزی تو بوده / از برشتی لبسمان مادر
جو کرده سنگ نای شتران / ما بیکی اب نان مادر
زیرسلف کسلی بزفته / جز ان غذای وان مادر
افسرده جو سایه و نشسته / در سایه دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی / محبوس باشیانی مادر
شربت باید که جون کبوتر / روزی از دهان مادر
تاکی جو مسیح بر تو بندند / ازبی پدری نشان مادر
یک ره جو خضر جهان بپیمای / تا چند زخانه دان مادر
ای در یتیم چون یتیمان / افتاده بر آستان مادر
مدبر خلقی بخویشتن بد / خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار / حق دل جان فشان مادر
با غصه دشمنان همی ساز / مهر دل مهربان مادر
می ترس کز ان زمان درآید / کار بد بر زبان مادر

خاقانیا چه مرده دهی کز سواد فلک / یکبار رفته دو هوای دو نشست
از انکه کردکار بو او رد شد بلند / وز انکه روزگار وزو برد گشت پست
گفتند خسته گشت ز بیدون و خانی دو / زان تیرکز کمان کمینه کش بجست

بهر کین سخن شنیدم راندم هزار شکر / وامد برم بگریه شادی بکفش گفت
من خاک آن عطارد و بر آن جار بر / کوبال آن ستاره راجع فرو شکست
بختی که داشت چون مه بخت فروری / از لاف آفتابی بدروغ باز رست

وزنده بنده البته قدرا تو غم مخور / آن هستی که به ز خدای بنده بر دری
کر معلست کنج سعادت بدست اوست / در مدبرست بیهده رنجش چه می بری

نیک مدبرانی با خلق جهان / کی بدی نیک سوی جانت رساد
از تو سکان اجر بد بر سید / کی دعای بد سگانت رساد
در هست یا رب نهان ممنت / یا رب آن یا رب نهانت رساد
ار خاقانی از آتش رست / دود آن آتش سوزانت رساد

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری / خاقانیست طوطی دوایم جگر خورد
این هم ز بخت تست هم از جور عاشقی / که انزاک خاقانی باید خوزدن شکر خورد

زکف تو کو نشید طمع خاقانی / جواب داد با نصاف گرچه دیدستم
گر گزند گر تو دیگر سر قلم بگردانم / بس این زبان چو تیغم بتیغ باد قلم

خواجه موشیست زیر بر بگمین / گربه بخشم و ملک خشم از کین

گربه

گربه موش خشم بس دیدی / این یکی موش گربه خشم بین

امت من داد حد موبد / هر دو سه حدیث رانده باهم
کانون شده قبله مز ازراست / قانون شده نکته کار جب دم
در کانون نقش اصل ابلیس / در قانون علم شخص آدم

جو از کوفه بکوری زعجم / دم همیداد حریفی من جست
گفتم ای کوردم حور بخور / کو حریف تو سوی زرفت
نان و نان مار وی دم کوزی / در حوزی این میلش کوی نخست
کو وی را بعروسی خواندند / گر بکنبدیه شد از قهقه سست
گفت من رقص ندانم کردن / مطربی بیشر ندانم مدر بست
شهر جا بی خواهند مرا / کاب نیکو کشم و هیزم جست

سیزده چیز نهادست تنی / که همه مسخ شدند همه مست
زان یکی وس که بد چنین طبع / دیگری پیل که بد فسق پرست
هر نوی بدم کو مسخ نبود / خوک شد چون ز خوی گردن بست
بود زادل و ذاتوشد خوک / چو نیکاه جنان دل در بست
سفله بود و سبغی شد در مان / نیشله دیکی شد مست
بیز خلق مدبی وان که بطبع / در بدی سفله تر از خر بیوست

با مفر ساخت بشهر بطلم
بنگ به گشت ازین منزل به
احمقی بود سپاهی در دل
ظلم خیزد چو طبیعت شد حکم
چون پس از احمق عوان طبع شود

چون دل از مولد ار کم گشت
گرچه به بود در ان مولد لبت
طالمی گشت سپیدی در دست
درج اید جو دقایق شد سست
شهر روزی که به بغداد نشست

شهر روزی کرا بود خاصه
بصفت چون خوی نماند راست

کش به بغداد پرورش کردند
گر بشیر سگش بپروردند

انهاکه محققان راهند رهند
در رزم ملان بی هنر دند
کعبه صفتند و راه پیمای
بر چرخ زنند خیمه را ه
بازیچه دهرشان نشریفت
ستانه شبانه اند اما
خاقانی وار در دو عالم

در مسند فقر پادشاهند
در بزم سران بی کلاهند
با درگنی اسمان ماهند
خود هم بصفت میان اهند
زان که که درین خیال کاهند
صاحب خبران صبح گاهند
از دوست رضای دوست خواهند

در حضرت دوست راندیم
هر میکده را خدا لگانیم

در کوی قلندری مقیم
هر در در بست راند نیم

ولکنه

کوشنده نه از پی بهشتیم
ما بنده اختیار تازیم
گر عالم محدثت کو باش
بی رحمت برمن همه سال
پس روشن سینه ایم اگرچه
اصل از گهر خلیفه داریم
امنیت که برای یکدم
خاقانی وار در خرابات

جوشنده نه از پی جحیم
دارا در جنت و نعیم
ما یاری عاشق قدیم
از یوسف خوبتر بانسیم
در دیده تو سیه گلیم
عالی نسبم گر نسیم
در چار سوی امید و بیم
موقوف امانت عظیم

در دو عالم کار ما داریم گر غم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی تجاگی با خیم
عقل اگر در گشت زار خاک ادم ده گلست
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار اورد
عشق داریم از جهان گر جای نباشد گو مباش
همدم ما گر بیوی وعده لستن شد تمام
محرم از بهر بهان کاران نگار امد ولف
این لب خاکین ما را در سفالین باده
چرخ واختر گشت طاق ارانش و طارمی
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا

چون صبوح دل که از کار دو عالم فارغیم
وان اگر عالم گرو دادیم داریم فاتغیم
ما جنان گر عقل بیزاریم از ادم فارغیم
ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
چون سلیمان حاضرت از بخت خاتم فارغیم
باز دریا هم سینیم وز همدم فارغیم
ما که می نبد احوزیم انگاه محرم فارغیم
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
ما بجز ای دو سینیم از طاق طارم فارغیم
هر جه زخم اید سوی یم وز حریم فارغیم

گر شما دینی و آلی دارید و از ما فارغید / ما نه دین داریم وز دل از شما هم فارغیم
چند دام از زهد سازی و دم طامات زنی / ما هم از دام تو و در هم از دم فارغیم

کوزه‌کش عاشقان که بمنزل رسیده‌ایم / جان نو رهان دهیم که نادیده دیده‌ایم
بی جوش چون موکب باغ گذشته‌ایم / بی خبر ز چو لشکر آتش دویده‌ایم
در نیم شب چو صبح سپید در گرفته‌ایم / در ملک روز به بخشش رسیده‌ایم
از بنت حاب لاشه فرو داده چو عقل / بر بحث مرکبان فلک ره بریده‌ایم
گلگون ما که الجوزا اصل دیده بود / بر آب صغیر ز کیوان شنیده‌ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور شبیخون گزیده‌ایم
ای دل سرای فرصه رنگین آفتاب / گر ره بلای اخ سنگین کشیده‌ایم
ای ساقی الغیاث که بس ما شناییم / زان می بده که دی بصبوحی خریده‌ایم
ای میزبان مغ کده ایثار کن بما / بشنو که لذتی عو لان رمیده‌ایم
بجبت از آنک صبح قیامت برون دهد / ما صور راه صبحدمی در دمیده‌ایم
ما ماد کن و دعوت ما بر ماده کی / تیری کز دعامت شیطان دیده‌ایم
هم شام هم ز رنشاد هم صبح / سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم
در خاک کوی آن رخ افکنده‌ایم از آنک / نارسیده‌ایم از آب سگ گزیده‌ایم
آزاد رسته از در و در بند حادثات / رسی حوران بباغ زجا ارمیده‌ایم
چون جار هفته مه که خورشید در / یکهفته زیر سایه خاصان خزیده‌ایم
دل را کبود پوشش صفا کرده‌ایم از آنک / خاقانی فلک دل خورشید دیده‌ایم

صح

دلا با عشق

دلا با عشق بجان تازه گردان / وفای عشق بر جان تازه گردان
بکوش تا زوال ایمان دارد آنکه / جو ایمان کفنی ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست / سجود بت پرستان تازه گردان
به دریای کشتی اندیشه زرنگ / گرت سوز لب طوفان تازه گردان
بهر درد بت درمان هم ز درد است / بدرد و تازه درمان تازه کن
چراغ هر دو عالم بر دو خواهی / نخست از عشق فرمان تازه گردان
دل از زرین رنجی و برکان زر گنج باشی / دلت را فوقه ایشان تازه گردان
سعادت این جهان ریحان او عشق / باب عشق ریحان تازه گردان
جهان را عهد مجنون بی شد از یاد / چو خاقانی دران تازه گردان

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب / جان چون بشهر عشق رسد نور جان طلب
خون خود بریزد و بیعت بر عدم نویس / برگ هوا بساز ز دنیا دار زوان طلب
دی با سخن زیرکن جانات کم شدست / دل و ز انکاف باسخ اوور میان طلب
گر نیست کشتی از خود با تو تویی نماند / وز هستی درایت و لستان طلب
ما از طلب بجا فت رسی سالکان راه / بس کن حدیث را طلب ای جان طلب
خاقانیا پیاده شو از جان که دل ترا ست / بر دل سوار گرد فلک در عنان طلب
اقطاع دین سوار درانی و شناس / میدان این براق برون از جهان طلب

طریق عشق ز عنبر برنشاید / جفای دوست داور بر نتابد

بیا ران توان رفتن ره عشق — که این ره داغ تر بر نتابد
بهوا چون شحنه شد بر علم دل — فراج از عقل کمتر بر نتابد
سر بر اگهی دار دازین — گرانباری افسر نتابد
سر معشوق داری سر در انداز — که عاشق رحمت سر بر نتابد
بوام از عشق جانی چند بر گیر — که یکبیک جان زد لبر بر نتابد
زکوی عشق خاقانی برون آ — که او بار قلندر بر نتابد

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم — چون مغان از قدح قبله بر ساختیم
شاهدان آتشین آب و دندان اند — کاب و کار و کاب ابی بهم بر ساختیم
خواجه جان که مسلسل با فرخوی گراپت — مهر ور در مجلس از زنار ساغر ساختیم
کشتی زر داشت ساقی تا بجان لنگر رویم — کفتی از دریا عیش برگ معبر ساختیم
کشتی ما در کد تشتی خواست از یعنی سبک — هفته هم سوزن عیش کنگر ساختیم
از زبان کار آتش کو زشدیم آلوده لب — عنبرین دستار چه از زلف دلبر ساختیم
بربری رو بان سلیمانی بر آ اندیم پاک — سبحها کز مشک وادی مزور ساختیم
عفه عالم نمی شاید ز دور دن بدی — زان می بر عالم پاکش بر ادر ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی چو عه — هم ببوی جرعه خاک معبر ساختیم

دلسوز ها که آتش کو بات قند او — آتش که دید وانه دلها سپند او
هر افتاب زر دم عیسی بود تکا — چون بینمش که نیم هلالت قند او



برخون برند لیک دلش گوشه ملال — مرغ چو بلا بس مانم صبر از بند او
در سینه حلقها شودم آه آتشین — از جا مکاری دل بی داد مند او
زین سر دباد حلقه آتش فزوده باد — تا نعل رز کنم ز برای سمند او
جوجی بکرده حلقه گوشش دلی چه سود — حلقه بگوش او نکند گوش بند او
بند منت حلقه گوش نکون رشت — اوگنبه سایه مشکین کمند او
خاقانی آن اوست غلام دربند — بغو شد سش هیچ که نا پسند او
بند لب از قلک کجو رسلس — برکهکشان خوشه بود ریش چند او
سر بسته همچو غنچه گشت در دسر چو بید — هم نشکند چو سرو دل روز مند او
زین سبز و غزار کو بد حیات از اکف — قصاب خلق حلق بود کو سپند او
خورش کان وخانه بغزلکت مد — هم خوان و مشعله او در کند او
با همی چنین سوز نا جنس مثل کرد — تا لاجوم که از کنند رز کزند او
باز سپید با مکس یک هم آشیانه — خاک سیاه بر کجب نز ند او
سیمرغ بود جغه خراجت بچو — لب آنبل چه شد طران بلند او
هر چند کان سقط بد بمس نزند — چو دست یافت سوخت راستی ط ز ند او
خورشید دیده که کذاب را بلند — سروی آب بین که شود چشم بند او
اتش سخن بس است که وز ند طبع او — قنبر ز ند انجبان که بود فرزند او
حاسد چو بند این سخنان چو نیر دی — چون سر که کرد و این سخنی نون گزند او
کر سحر خزانش و نه دست بکذرد — چون اب خواند آتش ز رد نشت زند ام

جان من تا خط بغداد ده ای یار مرا — باز هم در خط بغداد فکن یار مرا
آنکه دیدم طیار وزاره اشکی — عیش چون تاج شد و کار چو طیار مرا
راحت کاول ز در مصطبه برداشتیم — هم بدان منزل برداشت و وادار مرا
سوی کعبه بصد جهد بر آوردم و نیست — سفر کعبه معالت دگر بار مرا
پیش من لاف ز تقوی نیز مزن — دست می گیر که جا تو بسیار مرا
کو همه حج تو هفتاد و حج بود امسال — انجمن سفته بکن تعبیه در بار مرا
من در کعبه گرفتم دم من در تکبیر — دم تکبیر چو نه بیند دم کردار مرا
مغ کده دید که روشنده کعبه شدم — که دلا به که ز من بگذرد و بگذارد مرا
سینبر مردان در کعبه فرابند بربند — که سکان در و بربند و پندار مرا
سوخته بد منم زانک روا می خانم — ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همکان را محک است — کم عیارم از آنک کرد محک خوار مرا
زین شبستن خال تو دو خانه من جای منست — بر سجاده زاد او و ز نار سرا
بار باد این بهشت بر و داز سر صدق — بر ماند هم زنار من از نار سرا
اندرین شیوه که هستی تو ترا یار سبب — واندرین نوک منم نیست کسی یار مرا
میخوری به روی طاعت بی دردکشی — اندک درد به از طاعت بسیار مرا
لاله میخورد که از پوست برون ز رنگ توست — لاله خوزدم از پوست برون آرد مرا
گل نه بیند تو ندانم من گلگون تو می — میخورم یار گل که بیند خار مرا
چند تهدید به سر تیغ دهن کابین بدن — دست در گردن تیغ تو حلی دار مرا
از تو منت ندیدم که ملک از چو تیغ — کف رزین شبی اندر صف احرار مرا



مستی دارم اگر بر سر نطع چو چراغ — بنشانی خوش دانکه بکشی زار مرا
کس بعیار و رستادی کفتی که ببر — چون بریزد به سر خنجر خونخوار مرا
وز پی آنکه ز سر تو خبر دارم شوم — کس فرستاد به بر اندر عیار مرا
تیغ عیار چو باید ز پی کشتن من — همچو کس کر تو نباید به دل آزار مرا
تو نگر نرگس از آنکه تو لیک دست تری — خبر ربان ز گران دستی اغیار مرا
کافر و مست همچو ای خاقانی وار — کس مبیناد چو تو موخر و بعیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من — همچو کس کر تو نباید بدل آزار مرا

دست صبا در جهان نامه گشای آمدست — بر سر هر سنگ باد غالیه سای آمدست
ابر شو و نها و نبش طلسم بهار — هر سحری از سحر سحر نمای آمدست
لاله ز خون جگر از تبش آفتاب — سوخته دامن شدست اول قبای آمدست
فاخته در بزم باغ کوس خاقانیست — از سر هر شاخ رود نوشیرای آمدست

خیز با ایام گل باده گلگون بیار — نوبت ری فور سند تو برا کنون بیار
دست مغان ببوس نقش حریفان بخوان — بزم صبوحی بیار نقل دگرگون بیار
شاهد ان باشاست در دو زبان کرزید — مطربکان خوش نش نوبت نوه موزون بیار
شرط صبوحی بود کاو رز خون زر — خون بیاد شس کار زید ون بیار
باده بکم کاستان تا خط بغداد ده — بهر دلت خاکیان تکبر خط آزدون بیار
پیش کی باده شوند خود و شاه ای چرخ — بر جه کل سار غان ساغر گلگون بیار

غلطیام رکیث جون جو خاقانی
سود بیت جون اوزان می جون جو بیار

شب صبحی با نثار کنم جان دار
کو عقد عنبرین که کند نثار
ای مرد با شکوه جه سازم طریق انی
این بس مرا که دیده من سد بار
جانم واد ستکان بندار بوس
جون حجله بر انداخت نو بهار
شاخ دارا امید شکسته شد
جون او فتنه تو بیت شاخسار
هر شب که بر شو و روی آسمان
کر چشم من و شتی اید خیال یار
کوان طرب و میوه و دلم
کنون که بر طلب بیت میوه دار
جون زان خاص امید بنود
امید من بمرد لطفیل و ار
هست از نغمه تر تر دو شوخ دیده
خاقانی ار دو امید بهی مدار

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر جشنی سوزی دگر انگیزی
صد بزم بیارای هر جا که تو بنشینی
صد شهر بیاشوبی هر گاه که بر خیزی
جون مار کشی زلفین و از زده بردی آبی
تا که بزنی زخمی جون کردم دیگر بیزی
فتنه کنم بر خود پنهان نشوی از خشم
جون فتنه بر انگیزی از فتنه جو بر خیزی
در کا نشو خوانم را جون اب همی ریزد
تو بر سر من محنت جون خاک همی ریزی
جون ریخته می بینی کوی که جو خون بست
از غمزه بر سر اوین خون کدی ریزی
بر روی دل خاقانی در زلف زدان کردی
ترسم بر جانش و از طره در آویزی

از بوالعجبی

از بوالعجبی و هردم دمکن دگر امیزی
عیسی نه و هر دم صد رنگ بر امیزی
ده رنگ دل داری با هر که فراز آید
یکرنگ نشوی حالی و جون اب امیزی
تا کی جکرم سوزی و با هر که فراز آید
نه مشک ظل کرده جون با جکر امیزی
صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی
جون نوش کنم زان صفرا امیزی
خود کردم خود را زهر بیت
حاجت نبود کر تو زهری دکر امیزی
از یک نظری تنها دل باخته ام با تو
جان با دم اکر لطفی با ان نظر امیزی
کر هیج خبر زان لب لشکین دلم سازی
از دیده کلاب ارم تا با شکر امیزی
شد تر خاقانی جون در لب آمیزد
کوی که همی آتش با آب در آمیزی
مقصد در خود کن با خشم سعادت را
از کرد رکاب او کحل بصر امیزی

سرهای سر اندازان و زپای تو اولیتر
در سینه سربازان سودای تو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم
سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای دار جو مهجوران جا ندارد در انجوزان
صبر همه مستوران رسوای تو اولیتر
خواهی که کشی ما را آن یار منم یارا
ور کشته شوم باری در پای تو اولیتر
خود مرتزم انکه بین کر خوی تو ام غمکین
کر هر جه کنم تسکین صفرای تو اولیتر
را تو نکین نوزی دارد سر جان سوزی
جون منت لبت روزی هم رای تو اولیتر
دل کر همه درماند جان بر سرت افشاند
جون جای تو او دانه او جای تو اولیتر
تا تو بری مالی بشیدای تو ام دانی
یک شهر جو خاقانی شیدای تو اولیتر

خونریزی و بند لشن عیار چنین خوشتر     دل دردی و بگریزی طرار چنین خوشتر

زان غمزه دور افکن آتش فکن درده     هم دل شکن هم تن دلدار چنین خوشتر

هر روز بهشیاری لولو دلم آزاری     مست ای عذاری آزار چنین خوشتر

تو ای پنهان از من جوی ورزنان     نوشش لب تو و جان از من بازار چنین خوشتر

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم     غم میخورم و شادی غمخوار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی     مویم نیارزدی بیکار چنین خوشتر

من کشته دلم الحق تو عیسی و جان درده     هم عاشق از بتان هم یار چنین خوشتر

این زنده منم بی تو کم باد تنم بی تو     گر زیستم بی تو بسیار چنین خوشتر

خاقانی و جان نشان بر خاک در جانان     گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

ای راحت و طاعت تو آرام جان کسی     دل در هوس جان میدهد تا در لبان کسی

ای گلبن نادیده ای اصلت و صلت کی     با بوی مشک تنگ می از گلستان کسی

ای از بتان دلخواه حسن تا ناهست چو     ما را نگوی ای ماه تو از آسمان کسی

یکتا صدف یعنی دهن اقبال گهر یعنی سخن     پنهان مکن یعنی من عاشق دان کسی

چون زیر هر موی پاک جاندادی مرا     خامی بود گفتن مرا جا که ما جان کسی

با ما وسی ما را نه جای از آن سیدا نه     دانم گران مانه کوی گران کسی

خاقانی او بنمار تو حیران شده کار تو     ای جان او غم خوار غم خوان کسی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی     ای ماه روز روشن شبستان کیستی



بالعل نیم ره چدان چو آفتاب     سایه نشین دیده گریان کیستی

ای ای که سجده کنم چون بدرسم     کوی زار زدا آمد در شان کیستی

حبت من از زبان شکسته خورد     خودی هنوز طفل زبان دان کیستی

مهری نه بر زبانت مهری درو ببست     بی شرم کودکی ز دبستان کیستی

چون شانه سرشت کالوده پای دل     چو پای آن که آینه جان کیستی

دوشت بار از جگر سوخته بود     امشب بوعده دل بریان کیستی

جان و دلم در آتش خوناب میشود     تا تو بگوی امشب مهمان کیستی

از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکدان     تا نوش جام خوش نمک خوان کیستی

محراب جان مانی و زین مایه آگهم     آگه نیام که صورت ایوان کیستی

پر سر صفت که داری خاقانی آن تست     ای از صفت برون شده در شان کیستی

ای ترک ز گلستان و دلستان کیستی     خوش دلبری ندانم جانان کیستی

پس نادره نگاری پس بوالعجب بتی     ما را بگو که صورت ایوان کیستی

ای آنک در صحیفه حسن آیتی شدی     گوی زار بر زد آمد در شان کیستی

ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی     با این نیم چو خوش ز گلستان کیستی

از کافری سوی مسلمانی آمدی     اینجا برای غارت ایمان کیستی

جانها ز آرزوی تو جی بکسلد زهم     چون گوهریست که بسته پیمان کیستی

دوش از برم برفتی و در خانه نامدی     امشب بگو کجای و مهمان کیستی

خاقانی آن تست بهر موجبی که هست     معلوم کن دراکه تو خود آن کیستی

همت بدار تو عقل نام شکسته / کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادقست او که دل است / باد عجب رواق جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر / برده دو درسنگ نای نام شکسته
گوهر عمرم شکست شد زرا بیت / امید بعید باره شد کدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ حبس و بهشت / هست طلسم وفا مدام شکسته
کوس بنیم اسمان فلک را / آب زده لنگ شود بام شکسته
ای دل خاقانی از سخن چه بکشاید / رو که شده اهل سخن و دام شکسته
تا حلقهای زلف بهم در شکسته / بس تو بهای ما که بهم در شکسته
کاو ستیزه گوش فلک بر کشیده / کاه از کرشمه دیده آخر شکسته
دانم که مه چنین ای اسمان چنین / اما ندانم انکه چه لشکر شکسته
آهسته تر نه ملک خراسان گرفته / اسوده تر ز ملک سکندر شکسته
یک مشت خاک عارت کردن نه مشکلست / بس کن که نه طلسم سکندر شکسته
در سایه راه عشق تو هر محملی که بود / بر دل شکسته کان سکندر شکسته
در کوشها هزار جگر گوشه‌ی خورد / وز کبر کوشه کله اندر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی از جفا / نادان بده ز لعل گوهر شکسته
خاقانیا نشیمن شروان چه جایی است / بر بر سوی عراق نه شهر شکسته
اواز کمان گروهه خاطر / بر جزع زن که تیر سخن در شکسته

لعل او بازار جان خواهد شکست / خنده او مهرگان خواهد شکست

لعل او باز عابدانرا برده این خواهد بد / عاشقان را توبه ان خواهد شکست
هر وج نارش نگنجد در جهان / لیک سیل بر بنان خواهد شکست
بر بنان جوی بپای سیل غم / دل چو سیل بر بنان خواهد شکست
روی گندم گون او در چشم شاه / خار راه کهکشان خواهد شکست
عمر بنشن از غوغا کند هیچش مگوی / کو طلسم اسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ هجرش جسته اند / بل بر بوستان خواهد شکست
جای فریادست خاقانی که چرخ / ناله فریاد خوانان خواهد شکست

زره زلف بر قبا شکنی : / اه در جان اشنا شکنی
ببری آب و رنگ ما کز دل / سنگساری بسوی ما شکنی
دست و ساعد گرفته دو نازا / بگذری باد در وفا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود / عهد بندی که عهد ما شکنی
شو از هیچ لی جدا سوزے / نخری گوهری جدا شکنی
در کمین شکسته دلهاے / دل فدای تو باد تا شکنی
دلم نشست کن که مصلحت است / چون نه بینی خطا کی شکنی
عاشقان محتشم بسی داری / بل همه نیز منش گدا شکنی
سر اگو هر بیت خاقانی / چند منش از سنگ نا سزا شکنی

صورت نمی بندد امکان شوخ بیمان بشکند / کار مرا در دل شکست امید در جان بشکند

علی ارزا

از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او
کر شحنه به کوی او در جان اینی سکند
کفتا رمزها بد خون ریختن داد او بدرستش
کر صبح خونها داید بی عهد فرمان انشکند
تا هرچه او سازد جگر از جرعه جان زم بسر
دانم که دانی این قدر کر موم سندان بشکند
ز و لوک ناوک دلم تا خسته شد یکسر دلم
هم زاضم کرد در دلم سرها بیکان بشکند
ان زاکه در کار اورد کارش زدن نوق چون برد
کان کو بپای کو هر خود حالی بزندان بشکند
زان غمزه کافر نشان ای شاه شروان الامان
ای سیاه کافران چو شاه شروان بشکند

رو بتو روی قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزه تو برون خیمه است
صف عقلم بیکنظر بشکست
بیکدم بسحر
بر در دل رسید حلقه بزد
پاسبان حقه دید و در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم
عشقت آمد تمام تر بشکست
نیشش تیر کان زدی جان بدلم
که سر نیش در جگر بشکست
زنند تا مها رخ چو رنگ
پر مرغان نامه بر بشکست
قصاحی تو شنت خاقانی
قلم آنجا رسید و سر بشکست

خوش خوش خرامان میروی ای ماه خوبان تا بکی
شمعی و پنهان میبری پروانه کوهان تا بکی
زانصاف خود را کرده ظلم آشکارا کرده
خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا بکی
عنبر چو طوفان بخته فرمان بیک انگیخته
صد شحنه را خون ریخته با طوقداران تا بکی
بر دل چو آتش میزدی بر آمدی و خوش
در جوی جان کس سر دای الحیوان تا بکی



طرف کله کژ بر زده کوی گریبان گم شده
بند قبا بازامده کیر زد امان تا کجا
دزدان شب رو در طلب از شمع بر سنگ ...
شمع شکر نیم شب در دل تا کجا
هر لحظه ما در وی زنی جولان کنه مرد اعلی
بر در دل تنگ منی ای سنگ میدان تا کجا
خاقانی اینک خرد نوع را ابرو و تو
ای خوشته دل خوزد تو نا خوانده مهمان تا کجا

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا
جستم جواع مارا جای شکرف جه شما
جای کرانست زو نه ز کل کون و مکان
جای که هست برون از همه ابد شما
صحرا سرا جه او صحرای عشق جان شد
جانهای خلق در د سینه کجای کجا
از اسک دل شدگان کوهر نثار زمین
وزاه سوختگان عنبرین نکار سوا
دا زندگان جمال از حسن او بخشند
ملبسدکان خیال از بنور راد بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز جشم رقیب
امد رقیب در ره کرفت مرا
گفت بحضرت ما کرحاجتست آنکو
گفتم که هست بکو ابا الیک فلا
هم خود زروی بر درست بر ده کفت
ای پاسبان بر تو وای خاقانیا

دل کند ای او عنان چون مرد مدهب بود
صبر بی لم کرده چون همدست دستانت نبود
صد هزاران کوی زرین در دست بوخ ار جوان
زان همه نکوی در خورد کریبانت نبود
ماه در دندان کرفت شست اورد آن آسمان
زانکه بر روی چنبری بدنه آنت نبود
وقصد جان کردی کان زکی با جانت ندا
لیک جان آن درست کان اهل جانانت نبود
نوشند ای کفتی که کوی الله الله ان بکو
بود این دولت دا باید و زانت نبود

فتنه را بر سر گرفتم چون رو کار از تو دست
لیک جان از دست کان امل با جانت نبود

اتش غم دل تا بابن خاقان زدی
این همه کردی جیکویم که بارانت نبود

از جهار حرف انکشت تو بتوانم نهاد
از وفا تا نوی هیچ بدیوانت نبود

صد زبان چون افتابی ما وفا دارم ازانک
راه بر درکاه دارای خراسانت نبود

دولت عشق تو امد عالم جان تازه کرد
عقل کافر بود کان رخ دیده ایمن تازه کرد

فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو دست
عقل را بر سر گرفتم چون لقمان تازه کرد

داغ دل طهارا البحر از جرح
باغ جان را باز از لعل بدخشان تازه کرد

تا ز عهد حسن او اوازه شد در شرق و غرب
اسمان با غبقبا زین عید سمان تازه کرد

عشق تو کردی بر امد در دل سودا ایان
هر کرا دردی کهن بر در بدر فتان تازه

نور تو صحرا کرفت و اشک من دریا نمود
موسی اتش تازه دید و نوح طوفان

بر دل ما عید کردانید هنوز و صبر ما
هر چه فربه دید تا کشت قربان تازه کرد

هر کجا لعلتو نوش افتاد چشم با شکر
در شکر زیر جالت کو هر فشان تازه کرد

از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود
سال نو کشت اخوان مرسوم شوان تازه

شاد باد از حسن خود کز وصف تو سحر حلال
طبع خاقانی بنظم اورد و دیوان تازه

تا رکن امروز از اشعار او بغداد عراق
کوش سار مدحت ازنا خوان تازه

دل بیش خیال تو صد دیده بر افشاند
دریا بتو هر ساعت جان دکر افشاند

لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد
کو رفت نثار تو بر تو شکر افشاند



شو اینه حاضر کن در خنده لب ان
کر دیده نه هر کز کاتش کهر افشاند

از هجر تو در چشم خورشید شود سفته
کریس که در الماس اندر بصر افشاند

نیش سر مژکانت را بر بدر که جانم
زان هر نفس چشم خون جکر افشاند

کر در همه عمر از تو وصلی نشدم مکتسب
مرغی سحر درسی حالی که پر افشاند

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه
تا را من خورشند ی از خلق بر افشاند

این چه شورست افواج جان کر جهان انکیختی
کر این فتنه که از امید جان انکیختی

معجز حسن اشکارا کردی و پنهان بندی
خوش نشستی چون قیامت در جهان انکیختی

اتش از شرم تو چون کل در جوی خوشست
در ان خطی که عارض انشفتان انکیختی

دیده ام کافور کار هندوستان خیز دمی
تو ز کافوری عجب هندوستان انکیختی

زان دل چون سنک واهن در دلم اتش زدی
پس بباد زلف اتش زاغوان انکیختی

نیست بنمودی و خونها راندی از رسا
تا ز روی خاک نقش برنیان انکیختی

صبحکاهی ساز فره کردی و جام سوختی
ان چه اتش بود یارب کان زمان انکیختی

هم کمر بستی و هم اشوفتی زنبور را
تا مرا زنبور خانه در روان انکیختی

ان لبا اسان وشکا کز کاب زلف چون تن
از دل خورشید و چشم اسمان انکیختی

موجها دیدی که چون خود در دریا هر زمان
سیل خون از چشم خاقانی جنان انکیختی

در بت بیجاز فکندی و انکه مهر بت
از ثنای خسرو صاحب قران انکیختی

هر ز رمز کانت تیر دکر اندازد
در جان شکند مژکان خون جکر اندازد

کافر که رخش ببند با مغرب لیلی … تسبیح در اموز د زنار بر اندازد
دلها بگورش اید چون زلف بر افشاند … جان سجود اید چون پرده بر اندازد
در غرفه که عشقش فتنه سبه انگیزد … در بزمگه رازش گردون سپر اندازد
ارزوی کله داری در روی اندازان … از تنگدلی مردم تنگی دگر اندازد
شکرانه روزی کاید نبکار دل … من رزد سر اندازم گر سنگ اندازد
هان ای دل خاقانی جانها ر تو می دم … در عشق چنین باید انکس که سر اندازد
این تحفه طبعی را الطبر ازبد باد … باشد که بگو ارش دریا بدر اندازد
تا تازه کند نامش در بارگه شاهی … کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

جان پیش کنم روزی گر لب شکرم بخشی … دانم که تو از لبها جان دگرم بخشی
لبهاست مراد در دل من شکرت اندر لب … اری برو تنها کر ان شکرم بخشی
تا تو بچنین دردی دل خوش بکنم جفا … الا که بعد از ان دردی بسرم بخشی
دو چشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود … من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدی … خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی
پروانه جانبازم پرسوخته شمعش … که افتم و که جرم با بازسرم بخشی
از غمزه و لب مردم دریاصفتی باجی … که کس بخز سازی کاهی گهرم بخشی
گفتی که بجا خاقانی و فتنی شکر بخشم … بخشودنیم والله وقتست اگر بخشی

تا پیش دلم خراب داری … جان پیش کند رجان سپاری

ای کار

ای کار مرا اند ولت تو … افتاد قرار بی قراری
دلخوش کرده ام خیالکه داری … من درد ادم خیالک داری
یک ناخن کم سه کنیجی جور … تا خون دلم بخون سپاری
جان کاهی داند تان فزای … بی مدیر و کرده روزگاری
اواز فراخ شد بعالم … در کار تو اینک یاری
هر لحظه کشی ز صف عشاق … چندانکه بدست جب شماری
این باقی عمر بر تو بانم … کر عمر گذشته یادگاری
خاک در تو رساند خواهم … خاقانی را بتاج داری

ازین دو رنگ ترکاری نبندارم که دارد کس … ازین بی نور بر بیند ارم که دارد کس
ماندار رشته جانم بهر یکتا رخون الود … ازین بره کره کاری بیندارم که دارد کس
واز زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا … ازین شان روز بازاری مبندارم که دارد
نسیم صبح جانش و دلیوت اورد بویش … ازین به تحفه درباری ببندارم که دارد
اگر چه زیر هر سنگ جو خاقانی صدبیتی … ازین ترسنی یاری نه بیندارم کرد کرد

ازحال دل شکسته دلان را خبر و ست … مسکین جان سوختگان را نظر ست
جان در ست ازان بیکرستان لعل خوش … از بهر بت بریدن جانم نیشکر و ست
لعنم بدل که تحفه ان بارگاه حسن … کوه از خنک سخن ان بروست
بودم درین حدیث کراهد جنا لتو … کای خواجه با سخن نشناسم بزر دست

الماس وار هر دم کان که در شکستی / این سوی دل و آن سوی جگر بگریز
سر خواستی زخم همه از بن باد کرد / شمشیر تست روست کن سوی سر بگریز
خاقانیا سپاه غم آمد و منزلی / جان زاد و در اسپه چو بخدمت بدر بسیت

عذر که توان خواست که دل بر بگذرد / افغان چه توان کرد که داور بنه‌برد
رز کونه من دارد و گر رز دلبر را / کس عمر مر انکنیفس اندر به بر برد
صد عمر ز کار اید یک وعده او را / نیک آید از کونه من رز بند برد
از دیده بپالاس فرو بارم کو / آن سنگدل افسون گر که کو هر بند برد
جان بس کس دون نتوان گرد و لیکن / بر جان جبران کرد مرید ار بند برد
بروانه وصل از سر و زر خواهد کو / آن سنجه حسن از چه سرو ز بند برد
خاقانی اگر رشوت دهد حال و آن بار / ملک دو جهان خواهد و گر بپذیرد

بنهاکنم از هجر تو شهابک تا بی / حقا که بیک خنده دو عالم بکشایی
در چه بکشایی آن دو در بوست بخندن / از رشته جانم گره غم بکشایی
مجروح توام شاید اگر زخم بز بندی / زخم کنی آن حقه بر هم بکشایی
کارست فرو بسته کشادن تو توانی / صد مشکل ازین شکل بیکدم بکشایی
اندیشه مکن بسته چوخ بزد / گر کار خور بگریز من آدم بکشایی
کوی چو فلک دست جفا بر بگشایم / آخر نشوم گر تو توی هم بکشایی
هان ای دل آزاده سحر کوشش / کین چنبر افلاک خم از خم بکشایی



ناطرف کلاه در شکستی / قدر کله کمر شکستی
در حلق دلم فتاد زنجیر / تا حلقه زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقانرا / صد کار بکار در شکستی
در دول ما بوسه بر دلی / آواز کلنگ بر شکستی
حلقه در اختیار ما را / چندان بزدی که در شکستی
خاقانی را ز عزت عشق / ناله همه در جگر شکستی

بر هر دو دیده ره خیال الستی / در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم برآرم / در کار دلم نفس شکستی
مرهم بقیا مرت است ازا / کاهو ز بنیره غمزه خستی
تا چون نکشا دم از دل جان / تنها ر بنا ی فر پرستی
از چاه غمم برآر رسیدی / در نیمه راه رسن شکستی
دیوانه کنی و پس گریزی / هشیار نه اگر که مستی
گر وصلتو ام دهد ملبدی / هجر انتو رودم مستی
شو بای طرب فراغ مسکین / باد عمر عشق بگذسستی
گرگند اری چنین که هستم / والا بت چنانکه هستی
خاقانی را اشتیالی اراک / خودبینی و خویشتن پرستی

بگوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه نهم و سر بر سر کلاه نهم
گرم شکستگی عاشقان فرو داری
خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
اگر تیغ جفا تو دره دره کنند
نه گرد درد تو باشم گر بکین نهم
بباغ وصل تو گر شرط تا زنید دو
هزار طوبی بر عرض یک گناه
باسمان شکنی ده مرسیان در
زراه توبه درکنی راه نهم
اگر کند ست دشنو در ربانی
منم که سر بکلیان خط سیاه نهم
گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

زان زلف مشک رنگ نبی بما دست
یکموی سر بهر دست صبا دست
زان لب که تا ابد مدد جان ما از دست
نوشی بتی عاریت و بوسی عطا دست
چون آگهی که شیفته و کشته توم
روزی برای یاری وزیری بما دست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما ساز
قندی ز لب بدزد و بما خونبها دست
بردار پرده از رخ و از دیدهای ها
بودی که رنج است بخورشید داد دست
گاهی بدست خواب بنام خیال ده
که در زبان باد سلام و وفا دست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
او از آن هزار یکی را دوا دست
باری گزین همه یکی درد سی مکن
از جا ببرده دل او بار جا دست

عشق تو چون درآید سوز از جهان برآید
وطاد ز آتش افتد دود از میان برآید
از آرزوی رویت بر آستان کوی
هر دم هزار زاری از آسمان برآید



تا تو سر اندازی صدر از سر بر آری
تا تو بسر در آیی صد دل ز جان برآید
خوبی زمانه داری همکس نشد که کس را
یکبو و در زمانه لی صد زبان برآید
کارم بساز دایم بر تو شکر نشینند
جانم مرو ردای بر خزگران برآید
هر آه کز تو دارم آلوده شکایت
از سینه گر برآید هم یار وان برآید
خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده
چون او ز تو درآید در زمان برآید

عمل افروز بهارا که تویی
لشکر آشوب سوارا که تویی
هم شکوفه دل و هم میوه جان
بوالعجب دار بهارا که تویی
از دهان لعل و جادو مژگان
کافرا معجزه دارا که تویی
تو شکار حق و حق کشته تو
ناوک انداز شکارا که تویی
کار بر عشق ده ای عهد که من
زلف درهم شده یارا که تویی
زخم بکند از سر و در من بکنی
سنگدل زخم گذارا که تویی
گشتیم سوی نثار زده سحر
ساحر نادره کارا که تویی
سوخته سینه خاقانی را
آتش انگیز نگارا که تویی

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی
صد یوسف گم بوده را در هر خمی وا یافتی
گر تن منیمی ار پسن می بوده دیدی بکس
در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
گر شانه در زلف آردی از شانه دلها یافتی
در آینه بردار روی آینه جا بنها یافتی
گر دل خلق بگاشتی زلف و لبش بندای
عمر عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گرو دیده وید ی کمین خونابه بگذری زمش ... بودی که روزی نا کمین از خشم پنهانی
در بارها در بار او از دیده هم بالای او ... گر در جوار رای او دل صد زبالا یافتی
گر عاشقان مجرمش کین عرض گردی گمش ... هر رزه را دیر عالمش خاقانی آسا یافتی

بر بام جو مستان جان بنواز خاقان را ... بسلام خنک قوس کین دل ناتوان ما را
زمسانی برار دستی مگر از مسانجی تو ... مگر برد رزمانه غم بی کران ما را
ربی عماری تو جه زدان کشم مرکب ... جو رکاب تو روان شد جه محل بود کرا ما را
برای و مجلسی جو د ز طلب کرانی ما ... جو تو بر نشان دادی جکنی نشان ما را
کله ذاتی گفتم گرنیک رفت با الله ... بکرشمه مهر بنه پس از ین روان ما را
بتو در گر بحیث خاقانی و دل نشاند بر تو ... وگرش جریه جوبی بند بر جان ما را

عشق مهر دل فسرونا بد ... واند هتو هر بینی نفرساید
در کنم هنوز موقوف است ... ان سینه که سوزش را ساید
از هجر تو منم جو مے دانم ... کو دست کجوی من بپا لاید
با خو بتو صورتم نے بندد ... در عشق جز دریغ بر ناید
با دلستان غمتو می سازم ... گر نار تو زخمه هیز اید
ان مسکنی از جفا که لا شال ... تا کیست که کو مدارد زین
ز اندیشه تو قرار ورست ... از لطف کنی قرار با را اید
جون طفلت میان تهی است ... راق را ضیاکه روح را باید



چون زخم رسد لطفت بگزد شد ... انگشت بروی پا ساید

فروغ حجالت نظر برتابد ... صفات خیالت نظر برتابد
بگو تا زرحمت عاشقان ... نسیم سحر که گذر بر نتابد
ببازار تو مشتری بی بصر ... که جانان خرید ن بصر بر نتابد
بجا بلای که از عشقت اید بروم ... قضا بر نگیرد قدر بر نتابد
بهر رستی از عشق تو بر نگردم ... که از عشق خوبان حذر بر نتابد
برانم که خونم بریز و سهلست ... جه بود کین قدر بر نتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من ... که کاعزیز ان جگر بر نتابد
بیو سید را که کند رنجه یابی ... که در درسر او کمر بر نتابد
بجان سر تو که خاقانی از تو ... بجان گر حکم سر بر نتابد
سک نیست خاقانی اینک بلا عشقت ... جا ندان که داغی دگر بر نتابد

خوی وار خاکساری کم نکرد ... سینه خرسوخت جشنش نکرد
دشمنان با دشمنان ارام فلک ... اتشی خز کند او هم نکرد
از بکن کفتن زبانم موی شد ... او هنوز از جوی موی کم نکرد
ده ز روزی از روزی خود کم خود ... الحوز د جانم الاعظم نکرد
سینه ما بس کر جون گوهر گشت ... جون صدف نکافت وهم
عشق او تا بر سر من بار خورد ... اب خورد جانم الاعظم نکرد

در جفا همچنین عالم بود لیک　　انچ او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد　　وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب از جلالت رسید　　عین کمال خسته باد از کمالت رسید
ماه می و ماه را چرخ فدا ایتو دهد　　گر بدر باد شمن وقت زوالت رسید
چشم زمانه زفلک میل زوال درکند　　گر لطف کرد ناد سوی جمالت رسید
با تن وصال او کار نه چون می بود　　دولت دیگری طلب گر بوصالت رسید
چشم از هزار سال از پی چون منی بود　　گر برسد بعاقبت هم بخیالت رسید
دیده که خاقانی از چه لاف جمالت زند　　کس نرسد قبول او و کان بمثالت رسید

چه کردم کاستین بر من فشاندی　　چرا گشتی و بس دامن فشاندی
جفا بل بود بر عاشق شکستی　　وفا کل بود بر دشمن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل　　بر فتی خاک در روزن فشاندی
لبالب جام با دونان کشیدیم　　بپای جرعها بر من فشاندی
ترا با دست در سر خانه اکنون　　که گرد مشک بر سوسن فشاندی
دام صد دام بر هر سو نهادی　　هزاران دانها بر خرمن فشاندی
تو هم ناورد خاقانی نه زانک　　سلاح مردم از تن فشاندی

عشق تو بگرد هر که برگردد　　از زلف تو قرار نه گردد

تاج ان

تاج ان دارد که پیش تخت تو　　چون دایره جمله تن کفن گردد
مردان باشند که پیش تیغت　　چون آینه جمله تیغ سپر گردد
در عشق تو بر نیامدن شرطست　　کاینه سیه شود چو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت　　گر سد سکندرست در گردد
ر زخواسته صبوح اردارم　　چندانک آفتاب در گردد
روزانه ساخت کار ما اری　　کار همه کس بر چو زر گردد
امروز بساز کار ما و کر چی　　فردا همه کارها دگر گردد
خاقانی را چه خیزد از وصلت　　ان روز که روز عمر بر گردد

هر دل غم تو داغ خورد دوش　　خون جگر آمد آنجو رد دوش
چون گوشنم باغمت که گردون　　کوشید و نبود هم نبرد دوش
در درد فراق تو دل من　　جان داد و نکرد هیچ درد دوش
وصل تو دو در سبه رفت چون باد　　سحاب کجا رسد بگرد دوش
دور از تو گذشت دور عمرم　　نزدیک شد آفتاب زرد دوش
در بابل اگر نهند شمعی　　زانجا که تشم سیاه برد دوش
خاقانی را جهان بسر آمد　　دریاب که منیت پای سپرد دوش
خامی که نشد بی نظیرش　　در حلقه آفتاب گرد دوش

باز از سر شه زخمه تو در سفر وداع　　در نوم ندبر کهن بر فسرده

کوتاه بود بر قدت ای جان قبای	کام و زبان ره دگرش در فشرده
درساز نار بود ترا لعبتی چنین	از دم قیامتست که بود در فشرده
از چه موجبست که باز از حدیث وصل	گرگاه در دست سخن زر فشرده
بادی اگر طلایه عسرم گشته باز	چشم چرا طلایه گوهر فشرده
خاقانی از بی تو سر انداز زود از چه	با هر غمیش صد غم دیگر فشرده

رخش حسن جان شکری را میدان در فکن	گوی کن سرهای سربازان بچوگان در فکن
عشاق را که تاج ساز و بر سر عشاق در فکن	زلف را که طوس کن در حلق میدان در
عالمی از عشق سر بر سنگ و بر بر میزنند	ز نهاران سیمکون گوی گریبان در
نیکو این قلعه بالای سرت نظاره اند	یکنظر بتماشای شوبی برایشان در فکن
تن که باشد یا بخون او کنی الوده تیغ	زور با عقل از ماهی و تیغ با جان در فکن
کفر و ایمان ز ابهم صلحست خیر از زلف و خ	فتنه ساز د میان کفر و ایمان در فکن
اخر ای خورشید خوبان مر ترا حسنا گر داد	گر خواسان اندر اشوبی بمردان در فکن
شاید از سرنامه وصلتو نام دیگرست	در وی کن نام خاقانی بپایان در فکن

ان زمان کان زلف را سر می برد	از صبا بوی عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک	هر زمان زنجیر دیگر سر [illegible]
در جمال روی او نظارگی	[illegible] ست را [illegible] جری می برد
بس عجب بی گرگ ایمان ما	[illegible] ان مژگان کافر می برد



ای عجب مژگان لب نوشین بلطف	کرو فان [illegible] ی برد
گفت خاقانی نه مرد درد ماست	زین بهانه اتش از سر می برد

روی تو دارد بحسن انکه پری آن نداشت	حسن تو دارد بنیک انکه سلیمان نداشت
سوده الصاف خویش کو همه روحانیان	حجره روح القدس بر ز تو مهمان نداشت
در همه روی زمین بر ز تو دارند	بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاک درت را فلک بوسی بنهاده ست	زانکه دو علم ارمی نادان نداشت
طره از ای که دل های سر برترا	هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت
[illegible] وابتو در دل خاقانی است	هیبت بعالم سری کربی توان نداشت

سر هیبت گر تو بر سر خنجر نمی شود	تا سر نمیتو [illegible] از سر نمی شود
از شست ناوک تو عشقتو رد تیغ ناوکی	کوبا قضای چرخ برابر نمی شود
هر دم بتیر غمزه بریزی هزار خون	این طرفه ترک تیغتو جوانمی شود
سلطان نکرابی بیداد مسکنی	مسکین که دست شحنه بتو در نمی شود
انصاف من ز تو که ستاند که جهانیان	داور نماند کز تو بداد در نمی شود
دوزخ فزون شد از غم و در کوی عشقتو	این دود چو ار روزن مر بر نمی شود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر	کو [illegible] لاجرم از بر نمی شود
[illegible] جان و دم نماند	کامد شد فراقتو کمتر نمی شود
هر دم هزار یارب و زتو اثر نگردد	یارب مگر سعادت باور نمی شود

خاقانیا ز یارب بی فایده چه سود　　کین یارب از زبر و بم تو زبر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسید　　وز جهان بر جانم آزاری رسید

چشم اگر بر گلستانی افکنم　　از ره گوشم بدل خاری رسید

هست امید که در راه دلم　　شحنه امید را کاری رسید

هست ممکن چون در باغ جهان　　دست ما بر شاخ دلداری رسید

آسمان گر فی المثل پاره کنند　　در نسیم ما کلهداری رسید

زینهار اگر بجویم هر سحر　　از افغان کرده‌ام باری رسید

از تو برسم در چنین غم فردا　　جان رسد بر لب بگواری رسید

بی گرفتم کاروان صبر را　　بوک خاقانی بسر باری رسید

جان از برم برآید چون از درم درآیی　　لب را بجای جان نه تا بی بگه خدای

جان چه زهره دارد ای نور آشنایی　　کو خود برون آنجا که تو داری

جایی کز لب لعلین تو رهایی　　از کار ما زمانه همچون تب ازدهایی

بر زخمهای جانم دردی و هم دوایی　　در نیم راه عقلم هم خوف و هم رجایی

از پای باشتابا بوسم کنم گدایی　　وانگاه سر برآرم کاینست پادشاهی

تنهای هجر دارم شبهای بی نوایی　　تنهای [illegible] لبها چو برکشایی

گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی　　از ما چه خیزد اکنون که تو برنسی

تو خود نهان نباشی کاندر نهان نمایی　　خاقانی از تخیر و برسان تو کی

دلم دردمند است یادی بر افکن　　بر افکنده خود لطف شهپر افکن

مبیند لبش از صبر من لشکری بند　　دلت شکنند سنگ بر لشکر افکن

اگر با غمت کرم در کار مانم　　ز دو چشمهای سردم گرد در بر افکن

اگر نزل عشقت بجز جان فرستم　　نجاکش ز خونه برون در افکن

ز طوق سیمین درافکند غبغب　　در آن بیزران زلف طوقی بر افکن

بی از هر کسی سایه برور دلبل　　نظر بر عزیزان جان پرور افکن

گر فرمایدت کاشنایی جان نو　　که گوید که ای بهر زر بر در افکن

مشو در خطا از بنده خاقانی ای جان　　گر این خوش سخن [illegible]

عشاق بجز بار سر انداز نخواهند　　خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند

تا عشق بود عقل روا نیست که مردم　　در مملکت عاشقی انبار نخواهند

آنان که چو چرخ بی پر و پروانه عشقند　　خود در دوم جانان پرواز نخواهند

بیداد از آن جزع جهانسوز نه بینند　　فریاد از آن اجل جهانساز نخواهند

گر کشته غمزه غماز شمس رهنا　　تا خوانم از آن غمزه غماز نخواهند

در مذهب عشاق چنانست شریعت　　کازاکه بکشند دیت باز نخواهند

بی عشق ز خاقانی چیزی بکشا　　بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تماشایی بر سر عشاق نه　　تخت شهنشاه عشق بر سر مشتاق نه

قفل که بر لب نهی از دل معشوق ساز  پای که از سر کنی در سر عشاق نه
زخم که جانان زند هم سرم هم سیناس  زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه
دیده تو راست نیست لاف یکی بین مزن  صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
علم زراق را شعبده چون شدی  سیم کسی دو کون بر کف زراق نه
از سر حد و حود بگذر خاقانیا  با عدم از عاشقی دست بمیثاق نه

بکرشمه از دل حزبی فرستمارا  بهای جان از آن لب شکری فرستمارا
بغلامی تو ما را ز جهان خبر ابد  کرمی ز دست کم کن کمری فرستمارا
ببهانه حدیثی بکشای لعل نوشین  بجز اوج هر دو عالم کمری فرستمارا
مدد غم تو که از جان اثری نماند ما را  ز نسیم جان نوازت اثری فرستمارا
ز پی مصاف هجران که کمان کند بر ما  ز دو هلال ابروی کش جنری فرستمارا
بگذار گر جنایت دل گرم ما بسوزد  ز وفا مفرحی کن قدری فرستمارا
بتو درگریخت خاقانی و دل فشاند بر تو  اگرش قبول کردی خبری فرستمارا

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد  با جز هوس تو بعالم هوسی باشد
کس چو تو نشان ندهد در کل جهان لیکن  چون این دل اگر جای جایی لبسی باشد
بر بوی تو در ره گر سر خطری دارد  وصل تو بدست آید گر دست رسی باشد
از خاک سر کوی تو خالی نتوانم یکدم  گر بر سر هر شاخی جای عسسی باشد
وانجا که تویی با من صد ساله ره است الحق  زانجا منم تا تو منزل نفسی باشد



از زحمت خاقانی باز ار که خود نبود  گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد.

صد یک رخ تو بهار ندارد  طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو بر قرارگاه نماند  کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه  مرد نبود چو تو سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که زلفت  الک ترا دارد و اختیار ندارد
از تو نشان بد گریخت خاصه در دور  مردم آزاد زینهار ندارد
رنگ غم عشق تست گرد آتش  عذر چه آرد که غمگسار ندارد
خون تو دارم حدیث تو سه بگویم  مار گزیده توام مار ندارد
ای دل خاقانی از ملامت بس کن  عشق سلامت بهم شمار ندارد

شب دوشین در آن نیت چون اثر کرد  چراغ مو دم هم در شب حشر کرد
بر فتم دست لب جانان که یارب  چه شب بود این که در جان اثر کرد
بدیدم رز و رویش گرم ز ران  چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد
نفرمودم که حاضر گشت فصاد  برای قصد فصد نیشتر کرد
بهر زخمی که بر قیفال آورد  مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن  ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر جان کان هنر کرد  ز راه دستش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن طشت  که خون از دیده بر روی ره گذر کرد

گردی گفت با ما عهد جانکن دانی ماند بدان که برسر این عهد خود کجائی
راندی هزار فصل و لاویز دردکشم امروز درد و خشم چو چون جون برائی
از لابهای که منوز اول بسوخت جانم زیرا که سیجو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفی نخیزد دانی که نیک دانم واز تو جفا نباید دانم که نیک دانی
از خون فز نواله فرستی برای ان صحن یکره بجو وصلم ناکرده میهمانی
هستم برانک خود را ای تو زخود برادم هرچند می سکالم تو نیز همبرانی
خاقانی جفاها از تو عجب ندارد کاغز نه درجهانی پروردهٔ جهانی

ای رخ تو ربا بش تو بنده کردت دلبری رونق آفتاب بشکند زان رخ همچو شکری
طرهٔ تو بر غم تو جون شب مزبتری کیسه مزن باد تو خوب بتو دلاغری
گرچه سپید کاریست از ره رویی تو لیک همه قبا منت جنو درسینه گری
از زنک سوختم زان همه سوزم از دری بالله آب ساختی از آن همه ابی ازبری
ابر زمار تست بر بکن و دو چشم تو کامد ان بتو رسد زانکه بچشم تو دری
هم شکری تو و نمک با تو چه نسبت ابر چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری
اشکنی از روی خود دار عزیز اگر ترا در خور داب تو از بی ساز کار زری
کیف لقاف نظر تو بجاب معای گفت بکاف حمزه تو زرا خاطری
سینهٔ خاقانی از چه سنگی تو از علی پس خدا لیکان تر اینش کند بیگری

بباغ وصل تو خاری رقیب صد درد ست بیا در و بتو درهی طبیب صد درد ست
هزار جان مقدس نثار ان دل با دست که زیر دامن زلف تو سایه پرورد ست
زهی غلام که سلطان مهر گوکعبه ست کهی هلاک که خورشید باد تو خورد ست
بروزکار هوا تیو کم شود نی بی هوا تیو عوض بخت ما در آورد ست
رسول مژ سوی تو باد صبحدم باشد ازان قبیل لقش باد صبحدم سرد ست
سرمهر فکنیم زبان کمینه تمکش بیتر غمزه بگو نه فرد ناورد ست
دل اسیر هوا تیو گشت خاقانی اگر بجان بدهد هم سعادت فرد ست

زینت عشق دوست که ز زمان بر منت از جان گریز هست و ز جانان گریز نیست
گفتا بروزکار بیابی وصال ما منت بدبیم ارچه مراد لپذیر نیست
دل بر امید وعدهٔ او چو توان نهاد چون عمر پاید ار فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوان کشید از آنک ما را لبرای مودج او بار کیر نیست
بی کار مانده نشست غم او که بردلم از بس که جای غم جای کیر نیست
اندر جهان چنانک جمالت در جهان او را بهر صفت که بجویی نظیر نیست
او را نظیر هست بجویی درین جهان خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

زهی

بابادِ تو زهر ز شکر خندد یار و بتو شام بر سحر خندد
در ماه تو از چه روی می خندی کان روی باقش ب قمر خندد
عاشق هم ز بهر خندد از غشقت کر عشق اینت از بن سر خندد

ای که تو تیر غمزه اندازی
وانجا که ز ... از جگر کنم آهی
... و غم تو عقیق گریم
خون لعل تو بیند از اشک خاقانی
شد بروی

آفاق بر این لب بر خندد
عشاق بر آتش سفر خندد
دانم که عقیق بر شکر خندد
از شرم چو گل به پوست در خندد

شد بروی عاشقان ارزوی ... تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
ای قدر ایمان کم شده این ... در ...
بر دلمن ناگهان کردی بزلف اندر
ای لب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند ...
وطن ... بر ناقه ... زلب

بنشین بنشان یاد خودای جان ما ... کو
کز بس ... بگسلد ...
وای قدر خوبان جم شده ...
روزی نگفتی ای فلان ا
روزم بشب بگر ... از غمزه ما ... تو
برم جهانی مرد ... ناخوشوده اند بالا کو
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از ... کو

ای از لب شوب ما از رخ نقاب انداخته
هم با خیال موی تو کمره شده در کوی تو
ای عاقلان زابار ما ... ود ... ها
ای کرده غارت منزلم آتش زده ... کلم
زان نرگس جادو ... جان ...
دل بر ... گر خاره ...

لعل تو سنگ ... در آفتاب انداخته
بل با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته
وای ... ها در جای خواب
زلف تو در حلق دلم مشکین طناب
تو هم بر اهم ... شب شبنه ... انداخته
خاکی دلم ... آتش در خون ما انداخته

هم شده

طلب



خاقانی دلسوخته با حوربست آموخته
دل در غنا انداخته در عذاب انداخته

چون تیغ سخن را بی نمک شکرت خوانم
زهر غم عشقم ده با جان خوشت کردم
اشک دلمن مردم سرخست که بود از تو

چون کار بجان آری جای دگرت خوانم
خاک در خویشتنم کن تا تاج سرت خوانم
خوش سخن ... را ز لب عیسی هنرت خوانم

خیال روی توام غمگسار در ... تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی ما دارد
کاش ترا چون خیال ...
دلمن ارزوی وصل میکند ...
بوی از تو شنیدم قانع همیدانم
هزار جوی هوس رفته ست دل
رخت و جو بتو حیرت رفیق خاقانیست

بهر سوی که کنم راه راه سوی تو نه
اگر چه بخت مرا رهنما کوی تو نه
که ... ز خیال تو در رهی کوی تو نه
که آرزوی دلم هست و ... تو نه
که هیچ مرا از تو جز که موی تو نه
که هیچ آب غم ما بهیچ جوی تو نه
تو کیمیای داد مرد جنگ جوی تو نه

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چو نوک خار جفا راندمی بیازردم
مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد
... غمزه شوخ تو در رسم ناشی
بره چو پیش تو بازآیم و سلام کنم

چه اوفتاد که دست جفا بر آوردی
چو برگ گل سخنی گفت بیازردی
بگو زد خونم و کشتانه در خوردی
ز مردست ... بی ... مردی
لب ... پاسخ علیک و بردی

بسوختی ز دخسک رابیانج هرد — که دیده هرگز سوزنده بدین دردی

مرا نگوی که خاقانی بجای خاقانی — دگر چه خواهی کردی که گردن گرهی
هر تو بر دیگران نتوان نهاد — گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه من کیمیای عشق تست — مایه در درج زبان نتوان نهاد
دست دست تست جان ما دارای تست — پای صورت در جنان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوس بخشمت — تا بجستی بر ان نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد با فلک — بر تو جرم این دان نتوان نهاد
تا زبانه سنجه در نتوان فکند — بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
تا نگوی تست خاقانی مقیم — رخت او بر استان نتوان نهاد

یکنظر دوش از شکنج زلف او در دیده ام — زیر بار هر شکنجی یکجهان در دیده ام
کانبد گیتی که هند چو من وصل ترا — کانک خالت هندو کاه تو غم محرم نیست ام
دوش ازان سودا که جانم از میان کوی تو — مرغ ماهی از مید و حسن بار افکنده ام
بی مبالی زبان رحمت کوش ان زمان — لالها بنموده سنگها بشنیده ام
گوهری گر چشم من زاد افتاب روی تو — هم بدستان سنگ دریای همت بخشیده ام
گلچینی همچو باز زلف ام نه عقد او — لاجرم هم بستر ادیم از او بوشیده ام
گر جان خویش لب جهان خورمی را بر فروخت — من بدندان محنت او را بجان بخریده ام
امروا بی زحمت من دست دار دو لاجرم — دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام



سودا بر اسینه من محرم نیست — سینه ما جه کار رواج ملایک همنشین نیست
کالبد گیتی که هند چو من وصل ترا — کانک خالت بدر کاه تو غم محرم نیست
خاک ان ره که سگ کوی تو بگذشت برد — شیر مردان مردانه گرازنا نه اهوکمین نیست
هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو رنجاست — خال لگانش بجز از زلف خم اندر خم نیست
چه دمی را که دمی با تو مهیا کرده — قیمت ان دو جهان نیمه ان یکدم نیست
چون بعید بنشست بجستی دل خاقانی را — خوددان حقه نوشین تو یک مرهم نیست
رو که سلطان جمال تو و در عالم عشق — ای خوابن کف گدایان تو جز ادم نیست

یار اند از دست دست را بجه جویم — بلبلی وز دست حال خود بچه خویم
چون بدر اختیار رفت مرا باز — گر سر اورده مرا چه جویم
زخم بلا چو کمبتین هسم خشم — رنگ عنا را چوانه حسم رویم
از ورق عاقبت جگونه در امد — چون بشنود عاقبت از سر جویم
بس که شدم کوفته در اتش اندوه — کوی مردم بنام که اهن ورویم
بستره سده ام ز بس در کنف این خار — کاشنک الجل سنگ بر روی سر جویم
بخت زمن در بست شد اگر چه — نقش امید از رخ بتاز بسویم
جو دل خود را بنوسپارم زین روی — دشمن خاقانیم مگر که نه ادجویم

برده تو ساخت عشق زخمه نوز فرود — گرد بم زیر خواست لو دزه اغ لود

لشکر عشق بار بر دل من زان کن ناد
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد گفتن
ز آتش هجر اشو داد بخوام سوختن
عشق چو کم بود هجران خوشتر ز وصل
گفتن من یاد کن یاد دگر کس مکن
چشم سیاه تو دید دل ز برم بر برد

گر همه در خون کند نسبت نباید بود
سنگ میاله شکست گرگ نواله بود
اشک ز چشم شکست مایه شکست بود
باده چو دردی بود دیر نیکوتر بود
گوشش مرا سوا نیست نباید بود
قسمه خاقانی است این دل کور و کبود

مرا وصلت بجانان بر نیاید
بران منزلی فرو شد دل بکویت
تو خود دانی که از دل کو نزاوار است
بمیدان هوا در ناخن اسب
اگر روزم فرو شد در غم تو
برآمد حال خاقانی ز عشقت

ترا صد جان بچشم لیکن نیاید
که تا جان بر نیاید بر نیاید
برای خشک جانی بر نتابد
با قبالت بکر در سر نتابد
ز دو شب قیامت بر نتابد
کسی با دارد در سر در نیابد

دل زخم ترا سپر ندارد
نشر طرت که بر بساط عشقت
وین طرفه که در هوای وصلت
کو ی که ز کار تو در ایم
عشق تو که جز اجل نشد

آماج تو بر جگر ندارد
ای پای بند که بر ندارد
آن مرغ برد که پر ندارد
جز نداد
کس به که ره گذر ندارد



در درد تو ام وفا رنج از من
خاقانی از آن تست دریاب

کس واز بن سر ندارد
کز جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد
تا رخ و روی ترا در رسد چشم بد
خنجر تو چو برند روشن و ما بر پشت
تا مرد نیکوی بر در ایوان و جهان مست
عشق ترا بد جان و جهان مست
تا به کشم ای دریغ کام در بند تو
سرمه خاقانی است خاک سر کوی تو

نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
مردم از چشمها چار سپند تو باد
خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد حوزه چشم تو باد
جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
اکنون که منم بنده ام بسته بند تو باد
افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ای جان ایمان چکار دارد
سحری که کرده تو با زلف و عارض از نه
دل بی لعب وصف تنها چه خاک بر زد
در دو شکرف دارد دل در غم تو دانم
در تنگنای دیده وصلت کی دارد
گر ز بهانه سازی با روی تو به بند
خاقانی از زمانه چون دست نشست نان

وانجا که درد آید درمان چکار دارد
در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد
در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد
آیینه با رخ تو حیران چه کار دارد
سحر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

آوازه جمالت چون از جهان برآید
تا برده سوز و دل بنشین روی و موت
هرکو چو شمع از آتش تو برورند جا
هر مرغ را که کوی زلف تو الکه شد
عشقتو کوهرست که کنج روان
جان کرانبها تو بچشم بعوض بوسی
خاقانی ان رتت برو تیغ کشیدی

آواز بی نیازی از آسمان برآید
روزی جهانی فروشد و از نهان آید
جانش هلاک تن شده خندزبان برآید
اندقضا که روزی از آشیان برآید
دهم درین فروشد کواز جه کان
بستان بکر جکر که نه تو کران برآید
خود بی مصاف جانان با او توان برآید

وصل تو بو جسم درنمی اید
شد عمر و خماری وصالت
وصلتو بوعده کفت می ایم
زان من ترا لعنب خصمانت
افسون مسیح بر تو منجو الم
خاقانی کجا رسد بکردت

وصفت بکفت
از کوی امید در نمی آ
امد اجل او نکسر نمی اید
یکجرعه مرا بسر نمی اید
افسوس که کار بر نمی اید
چون دولت را بر نمی اید

کفتم از آتشین بس کن که خاکتو ام
مهره افعی است آن لب شیره افعی نیش
کفت هجرت تلخ و انکه جو نندلی آن
بس که سر بسته چو غنچه در دارم چو بلی

نه مسلسل همچو ام با هوسنا کتو لم
ما کورت اسانه جز زنده تریاک تو لم
مرید ع این حدیث از خوی نا پاکتو ام
چون شکم کز سرو چالاک تو ام



خاکی لیتهون



کفتی که بوزدم یکباره فرش صحبت
بنداشتم که هستی درمان سینه من
خاقانی ان لست مکن غارت دلش

فرشی نکستربده ندانم که چون نود
بندار فی غلط شد درمان که نه دردی
کرخانه صد کردن دانم بنیت مردی

نام تو چون بر زبان می ایدم
با لب من خاکبوس پای تست
کر قدم بر آسمانم بنشین تو
تا سمانم خوانده در کام دل
دار ماندن بن دا مکاه غم مرا
در صف عشاق خاقانی منم

آب حیوانم در دهان می ایدم
هردم از لب بوی جان می ایدم
فرق سر بر آستان می ایدم
هر نواله استخوان می ایدم
کارزوی آشیان می ایدم
کاسب معنی زیر ران می ایدم

زبه خوبی درون دمی جود آنکه دی
بران جوی نخستی که بود بی
بجای من که بر عهد تو ماندم
بکر لطف که بر عهد تو ماندم
کی یک وعده ام دادی که در کی
می نکیو بسر کردمانه حوضی
شنیدی حال خاقانی له چوت

مرا عاقبت بپایان ما نکردی
از آن یک ذره کز دیکردی
زبد عهدی چه ماند ما نکردی

هزار امروز را فردا نکردی
لبی کشتم تو دل دریا نکردی
ولی بر خویشتن پیدا نکردی

چه کرده‌ام بجای تو که هستم سزای تو … نه از هوای نیکوان شرم از برای تو
مرا ز خود رها مکن که مدتی بجای آن … که با تو داشت بودی که ندارد ورای تو
دلم ز جفای خود ملال ای زر خود … که بد مکنی بجای خود که اندر دست جای تو
کمین خواب سینه‌ام که نه مرد کینه‌ام … رمزی تو پری نه‌ام بجان کشم جفای تو
وا دست رز خوش مبند لعنت درون … بجای می برم کنون ز لعل جانفزای تو
از دل خبر رسد رز راحت هم از رسد … سحرگاهی که در رسد نسیم جانفزای تو
رخ و سرشک من نگر که گردش چو گنج و زر … تبارکی ای پسر قوی است کیمیای تو
ز افضلم تو خوانده بزم خود شده … اکنون ز بس راند تو دانی و خدای تو

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا … از بلای عشق او روی امانستی مرا
گر مرا روزی ز روی زمین بادی … کی همه شب دست از بر آسمانستی مرا
گر نه زلف برده سوز او کشادی باد … زیر این پرده که همه کس ندانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نیم … وین نبودی گر به وصل او گمانستی مرا
آفت جانست که فراق او بجان ایمن … گر نه جان او بسی کی باک جانستی مرا
مرقد خالی از فرقد نهادی تخت … گر نکوهی او محل پاسبانستی مرا

لعلت اندر سخن شکر خاید … رویت انگشت بر قمر خاید
هر که بر یاد تو شکر نخورد … همچنان دان که نیشکر خاید
هر که او پای بست روی تو شد … پشت دست از بهشت سر خاید

مرکب جان

مرکب جان بمرغزار غمت … بدل سبزه عود تر خاید
بنده تا دیده سیم دندانت … لب همه زار زوی زر خاید
عشقت از دهانست درین جز … که دلم در در جگر خاید
گوش کن حسب حال خاقانی … گرچه او راز بیشتر خاید

سوزی زد و عشق در سرماست … میدان دل از دو لشکرماست
از یکنظر و دو لب افتاد … از یک جهتم دو قبله برخاست
خورشید پرست بودم اول … اکنون همه میل من بخوراست
در مشرق و مغرب دلمن … هم بر در آفتاب پیداست
جانم زد و جوی در بهشت است … کارم زد و ماه بر ثریاست
گر یافته‌ام دو جوی عجب نیست … زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هرچه گفتم … بالله که هیچ رفت سوداست
خاقانی را چه روز عشق است … با این غم روزگار کوراست
روزی دارد سیاه چو بانگ … دشمن بدعا نیم شب خواست

کاشکی جز تو کسی داشتمی … یا بتو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست … همدم خویش کسی داشتمی
که غم بودی اگر در غم تو … نفسی هم نفسی داشتمی
گر بستان منتی ز جهان … کافرم گر هوسی داشتمی

خوان عیسی بر من وانکه من / پاک هر فرنگیسی داشتمی
سرور ز رنجی در بابیت / گر ازین دست لیسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک / هر رخی با فرسی داشتمی
گر نه خاقانی خاک تو شدی / که جهان از الجبی داشتمی

ور اگر یک نظر جان تازه کردی / با عشق کهن زان تازه کردی
جومی در جان لنین تا غم فنائی / که چون می مجلسی جان تازه کردی
می چون بوستان افروز درده / سفال دل حوریان تازه کردی
خیال در برم باغ طرب داشت / رسیدی ز آب حیوان تازه کردی
ز برف خنده‌ها سر بمهرت / بمجلس نوبهٔ یاران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان / قیامت را تو پنهان تازه کردی
بسیمین تخته و مشکین دوات / دبیران را دبستان تازه کردی
بجز عیش رده و فرزین عرو با / اسیر از شبستان تازه کردی
شبانکه آفتاب آوردی از رخ / مرا عهد سلیمان تازه کردی
سلیمانی نه خاقانی که خاتم / بدان داودی الحان تازه کردی

دوستداری که دوستدار کنی / یک دلی را هزار بار کشی
تو گرفتار عشق را زنهار / دم کش بس ها شکار کنی
رشته جان سینه کی چون شمع / عاشقی را که شمع وار کشی

با چراغ تو توان نفس و باد / گر کمی بر کنی هزار کشی
کیسه لاغر شده چو بسیم کنم / صدق به شنده چه زار کشی
جام بر برد هین بمجلس می / غمگساران بغم کسار کشی
خنده را کوکه سر مهر بشکر / چند شیران مرغزار کشی
غمزه را کوکه خون مریز سحر / چند مرغان روزگار کشی
تشنه عشق یار خاقانی است / تو همه دولتی که یار کشی
دولت عشق را بجستن آب / غرفه در آب با نظار کشی

دل ازان راحت جان نشکید / تشنه از آب روان نشکید
چه کنم هرچه کنم و گر دان / دل ازان جان و جهان نشکید
دل نیاز آمد و هم معذور است / کز دلارام جهان نشکید
گرچه خونریز دل راز نهان / دل ز خونریز نهان نشکید
سینه از زخم سنانش نالد / وانکه از زخم سنان نشکید
گرچه پروانه کند عمر زیان / تا بسوزد ز زیان نشکید
دل جان با غم او دونفس است / که ز غم هیم زبان نشکید
چند گوی که ز وصلش / من شکیبم دل و جان نشکید
من سکادیم نالم بسحر / بسحر سک ز فغان نشکید
دل خاقانی ازان سار که هست / می زند لاف و زان نشکید

دل شد از جای چه جای سخن است — ز توم جای تظلم زدن است
دل ترا خواهد و تو لا واحد — تا تو خواهیش دل و قوی سخن است
آنچه در آینه بینم نه منم — تویی هست که سایه فکن است
نظرت هست بمن زانکه مرا — تن نماند و نظر جان بمن است
باد سردم نکشد شمع فلک — شمع جان در تنه برهمن است
هست دیگ هوست خام هنوز — جای آن زدم سرد من است
گل ز باغ رخت انگبین گیرد — که چو گل زر ترش در دهن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک — آب میگون تو توبه شکن است
عالمی شیفته زلف تواند — زلف تو شیفته خویشتن است
نظر خاص تو خاقانی راست — گرت نظاره هزار انجمن است

لب جانان ده ای جان بخشد — درد آن لب ستان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند — عقل بستاند از چه جان بخشد
دست از آنکه سر بردن بکر — هم ز لعل شکرستان بخشد
عشق آن نیست که بوی وصال — هستی خود به بستان بخشد
عشق آن نیست کو بترک مراد — هرچه هستی رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند — دسته بندد به دشمنان بخشد
شهسوار است عشق خاقانی — کس سر... جهان بخشد

مهرتی

شهری فریفته شد که غلامی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست در دو حلقه آن دوست — وانجا که پای اوست سر و سجده دان ماست
هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند — در غیبت بریده که از زر ستان ماست
تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم — گردون در دو دیده سگ پاسبان ماست
باز کتان ز شحنه عشقش میان جان — سلطان عشق هندوئه جان بر میان ماست
بجام داد مش که زنان ای به آن آن — کز کار بر کن ره لعلت نشان ماست
مگذار کاتش شده بر جان ما زند — این هجر کافر تو که آتش رسان ماست
هم خود ز روی لطف جوابم گفته است — خاقانیا مترس که جانتو جان ماست

دل را ز دام تو دام روزی است — وز صافتو در دخام روزی است
از ساقی مجلس تو ما را — از دور خیال جام روزی است
جان خاک تو شد که خاک راهم — از جرعه ناتمام روزی است
وعلیت دلم ببند بر و از — اما ز قفاش دام روزی است
ناکام شدم بکام دشمن — تا خود ز توام چه کام روزی است
زان پای بر آتشم که دل را — بر خاک درت مقام روزی است
مانده بشمای وصل و هجرت — تا زین دو کدام روزی است
فتوی است بخون مرغ نمت را — الحق غمم تو حرام روزی است
خاقانی راز یاد خوانده — کو راز وجود نام روزی است

سرمستم و تشنه آب در ده    ان آتش چون گلاب در ده
در جحدهٔ جام آسمان گون    ان دختر آفتاب در ده
یاقوت بلور حقه پیش آر    خورشید هوا نقاب در ده
ان خون سیاوش از خم خم    چون تیغ فراسیاب در ده
تا زاتش غم روان نسوزد    ان طلق روان تاب در ده
تا جرعهٔ ادیم گعت کند خاک    ان لعل شهید ناب در ده
مندیش که آب کار رفت    اوازه کار اب در ده
کس در ده بیت حمله مستند    بانگی بده خواب در ده
زگفتو گمند توستا نست    مشکین سر زلف تاب در ده
خاقانی بخلق یکدم    بستان ده و شراب در ده

باغ جان را صبوحی اب دهید    ان شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی دولت جام    هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون از خشن رستم اندر تافت    می چو کیخسرو افراسیاب دهید
شاهد روز در دو حجره خواب    حاضر اید طلاق خواب دهید
تو بر طره وار سر برید    عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی در هند بر    جان بد سعینه رباب دهید
پیش از غم بناخن اید خون    ناخنان رامی حضاب دهید
زنگی اب لعبتی می و جام    روم را از وز نقاب دهید

ساقی

ساغری بر کنید بهر صبح    سر بمهر پیش بافتاب دهید
عضهار بخت خون خاقانی    ور بنیش هم گون تاب دهید

از لطف دل آتش دهانم    زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو حبر از غم تو    نام تو بسوزد از زبانم
زباد که ز آتش دل من    زبادی بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم    در کشتی غم فتاده جانم
تشنی فاکم سسکتر از باد    هر گشتی احمق گرانم
گر اهن بستی تف آه    با خود بر وی بر اسمانم
چون ریم اهن ز ستم اهن    با لوده سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ کرده    از دست سراب چون بشنانم
وز کوی کس اب جو شوان خاک    کاتش نه هند را لگانم

وز سایه زخم برده گرد    چون سایه زخم رمیده یارم
چون یار زخم برید سایه    هم بیت عجب رزوز کارم
از بیم نفسان مرا جراحت    زان صبح نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس نفس برد    در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کنم تسلی    بر اینه خشم بد الگارم
ز تسم ز نفاق اینه جم    زان نتوانم که دم بر ارم

خاقانی ورد وام ایام   از کیسهٔ عمر میکذارم

اندرای جان که در پای تو جان خواهم فشاند   دست پای کرکه دستی بر جهان خواهم فشاند

پای خاکی کرد اگر چشم خونین هر نفس   گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند

گرچه چنگم در برای زلف دردامن کسان   از مژه دامنت لعل روان خواهم فشاند

چهرهٔ من جام و چشمم چون صراحی کرد پر   چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند

لب کی از سر که فتنه ز آن لب میگون کنی   دل بر آن میگون لب کرفشان خواهم فشاند

دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم   من بر آن گل آستین بر دوستان خواهم فشاند

نخ ترشش ورزی که من خونم شکر ریزی کنی   چون ترش باشی بتو شیرین روان

اهل کعبتم هست چون دیدم که خاقانی بباخت   عذرخواهان خاک تو بهر روان خواهم

مرا کفنی چه سر داری سر سودای او دارم   بجا کپای که امید خاکپای او دارم

از دنا جان اگر روزی کنم کاز دی باشد   ز انکه جای او دارم که جانرا جای او دارم

گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود کرد   نپندارم که چون خاصان قبول رای او دارم

اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد کو گم شد   دل اینجا از سکان کعبت پای او دارم

بن هر موی را گر بار بر بستم چه سر دارد   ندا آمد که تا سر دارم این سودای او دارم

بجان او که از زلف و چو آتش سرخ رخ دارم   در گردن کمند زلف دو دای او دارم

اگر صد جان خاقانی ببالا نیش بر دارم   خجل باشم که این خلعت بر بالای او دارم

محی باد

سخن با او بموی در نگیرد   وفا از هیچ روی در نگیرد

زبانم موی شد زاوردن عذر   چه عذر آرم که موی در نگیرد

غلامش خواستم بودن درش گفت   که این دم با جنوی در نگیرد

چو جو زمهر کین مخور که با او   خدمت مهر چوبی در نگیرد

بران رخ اعتمادم هست چندانک   چراغ از هیچ کوی در نگیرد

ازین رنگین سخن خاقانیا بس   که باده رنگ جوی در نگیرد

آن خال خوش نمکش بگردان روی گندمگون نگر   در خال راه او مرا چو بر خون نگر

هست پری رخساره در نسل آدم سوی   سوری آدم همه زان روی گندمگون نگر

با علیت طاوسی خوش بار بیت افسونگر در   شهری چو من نهاده سر بر خط افسونگر

او آتش جان و دلم پروانه خاکستر نش   خاکستری زرد آمنش پروانه بر افسون

بسیاری اندر دلم بازار عشق از آستیه   آن جیب کانکه دیده بازار عشق افزون

دل کشته ام در پا بتو شب زنده دارم لا دوم   خوانم همه شب کاستهٔ این در درون افسون

من عاشق و او بیخبر او ماه و من بسینه   آواز من وحی او صدا این حال بو قلمون

در غمزه خال روی او بر رنگ نگار رنگ بیت   در طبع خاقانی کنون سودا گوناگون

رنگ دل از آبروی شستیم   وز درد هوا بسوی شستیم

دل را بکنار جوی بردیم   از یار کنار جوی شستیم

از شهر تنا دور سیه راندیم   رز چون شیر جان جوی شستیم

جانا بوداع او بنشین — از عالم ننگ خوی بشستیم
سی روز بهشت باغ بردیم — در راه بجیبار سوی بشستیم
مه قند زلب به قند رو ز — چون دست ز هر دو موی بشستیم
کفتی که دهان بهفت خاک آب — از باد جهان سوی بشستیم
کفتی ز جهان بشستر دست — در کوشش جهان بکوی بشستیم
ارزان صفتی باب مردی — حیض همه رنک بوی بشستیم
زان نقش که آب روی حبتی — با دست بآب روی بشستیم
خاقانی وار تخته غم — از ابجد کعبت وکوی بشستیم

دل عاشق بجان فرو ناید — همتش بر جهان فرو ناید
خاکی را که یافت پایه عشق — سر بهفت آسمان فرو ناید
زر دهد تاج عقل باد کلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگرچند مرغ صحرائی است — خود بصحرای جان فرو ناید
حلقه کاروان عشق انجاست — که خود میان فرو ناید
عافیت نیز چو لعبد کوشنک — زان سوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق — تا بتو ناکسان فرو ناید
عشق محرم کسی است خاقانی — بنهانکسان فرو ناید
عشق داند که حفظ سال کسی است — زانکه کس میهمان فرو ناید

باد وزان

باد وزان دلستان بکس نرسید — باران بوستان بکس نرسید
بی غمش رنک عیش کس نبرد — بی دمش بوی جان بکس نرسید
غلطی را جو بوسه خواهم ازو — کرچه دانم که آن بکس نرسد
لب بدندان فرو کزد یعنی — رطب استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم که امروز — دولت از ناکسان بکس نرسد
مردی نک بار کشت جبان — کرد دست آسمان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند — تا از ایشان بکس نرسد
همه بیکانه اند خلق او رخ — کاشنا زان بکس نرسد
اهل جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان بکس نرسد

آن نازنین که عیش وطا زبان اوست — عود الصلیب من خط زنار سان اوست
پس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او — زنار بند دار خم فلک طیلسان اوست
هردم لبش بخنده بزاید مسیح نو — ماناک مریمی دگر اندر دهان اوست
ز سوده تر ز سوزن عیسی بن مریم است — تاریک تر ز رشته مریم لبان اوست
آن لعل رشته که مریم که درکشید — آن رشته که مشکل میان اوست
گر دو لم ز لوز بخواند بشنود — کالحمد رغش از لب انجیر خوان اوست
بر آن کعبه لاف ز خاقانی اوز — ترسای دولتست که خاقانی آن اوست

تا لوح جفا درست کردی — سر کیسه عیدست کردی

ای جز سگ کوی تو بر سگ خویش … لب بار جفای عجب کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد … این داغ که از نخست کردی
گفتم که درست و بر لب خویش … خون دلم درست کردی
گفتی که جفا چه کردم آخر … چندانکه جفا نشست کردی
خاقانی بس گر اهل جستی … بس در بس کار جست کردی

عیسی وای مرده دلم در بر ابرت … چو تخم پیله زنده شوم باز در برت
چون شمع ریزم از مژه زرد آب آتشین … زان کاتش است حبل مسید هد برت
گر خود مگس شوم بنشینم بر آن عسل … ترسم ز نیش خشم چو زنبور کافرت
یاقوت هست زرده خورشید بگوی … خورشید هست زاده یاقوت احمرت
خونریز هست غمزه جادوت بس روا … خونین سلب شدست لب معجز آورت
ماناکه هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت … کانکه نشان خون بلب شکرین برت
از بهر سلاح دو بادام کاه جنگ … چشم چو پسته بزرگ خونین چو جوهرت
خاقانی که بسته بادام چشم تست … چون پسته بین دهان نگشاد برابرت

ای خود چه صورتست که ما بی لبت آدیم … وین خود چه آفت است که ما زیر دست آدیم
او زلف بر غم دل شکسته دارد … من دل شکسته زانم کاندر شکست آدیم
هر شب وصال داد مرا صد هزار خیال … با آن بلند و که خوب سیاه بیت آدیم
هر نیم شب کوی تو آیات بر ورد … نعره زنان بر آییم یعنی که مست آدیم



مانک چو صادق عار بود اگر نه … این فتنه از که من هم مست آدیم
آواز و لب شهری و آگاه شد بناگاه … کو عشق ران او شد از نبات پرست آدیم
خاقانی دگر شوم و جان بر فشانم … تا چون که مست گشتم داند که هست بودیم

گر هیچ شبی وصل دل آرام توان یافت … ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیاز آمد چون عشق بخندد … در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
چون باد لبش میکند ای کاش نکردی … کان لب شکر است که با دام توان یافت
من سوختم اخر ز هوس پختن او لیک … بی آتش زرد یک هوس خام توان یافت
خاقانی اگر بار نیابی چه کنی صبر … کین دولت ز ابام نه با بام توان یافت
تا مست نشود تا نشوی سوخته عشق … گر داغ بس او سوختگی نام توان یافت

عشق تو دست از میان کار بر آورد … فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
هر که بگو بتو بینم بار فروشد … جان یکی هزار بار بر آورد
جزع تو دل را هزار نیش فرو شد … لعل تو کان را هزار کار بر آورد
طبع تو با عادت ملک در آموخت … گرد ز شیران مرغزار بر آورد
جو شو با دیگران چو شاخ سمن بود … کار چو با من فتاد خار بر آورد
آتش عشق تو در نهاد من افتاد … دود ز خاقانی آشکار بر آورد

سر بسرم نیامدست از تو جفا جوی تر … در همه عالم تو بی نهم ز تو بد خوی تر

کیر که من بنیتم سور جو انصاف ده | تا بجهان کس از تو جفای جوی تر
هستی خورشید حسن لا جرم از صلتو | هر که بنزدیک از تو سیه روی تر
گفتی هستم جو گل هم خوش و هم بی وفا | لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
تا دل من سوی تست یار که صبر نیز | هست بکوی عدم ملک ازان سوی تر
بود گناه من انکه با تو بگاه پیشترم | بیت از آب دو چشم هیچ گنه سوی تر
در صف عشاق تو کمتر خاقانیست | لیک در وصف تو اوست سخنگوی تر

می وقت صبوح رادتی باید | ان می بکنار عاشقی باید
چون مرغ تنینه زد صلای حی | با سر مغان توافقی باید
تا زهد تکلیف برخیزد | بر ناصیه داغ عاشقی باید
درس سکان اگر می خوانی | هم بی نمک منافقی باید
همچون محکت جو جهره بخراشید | بر چهره نشان صادقی باید
در کنج هست تازه عذرای | اما نظر تو وامقی باید
جون کار بکعبتین عشق افتد | ششتا پنج زنشش حقایق باید

زدولت جه داد خواهم که نه داور منی | جه غمت جو شاد باشم که نه غمگسار منی
همه عالم اطلس شد که جفاکش توام | توام از دل تو اگه کرد فا کرمنی
دلم از میانه کم شد عوض نیافتم | که نه حاصلم همین بس که تو داری
نفس دریغ دار زخرای دریغ ومن | ز تو قانعم ببوسی که بمرر منی

بکمند زلف

بکمند زلف اندر خم گشت جانمن | دیتش هم از تو خواهم که داور منی
بلب شفیع بردم که قبول می کنی | بسنیزه گفت خونخور که نه درخور منی
روز جند لافم که تو دوری از وفا | بجفا یقین گفتی که سگ درمنی

جکوی بر لب دوست شکر دام توان یافت | جان سخت کمان که اوست ار دکام توان یافت
بوصل لب ان ماه بدر یافت توان راه | گر آن لب شکین ماه یکی کام توان یافت
جو او تند کشد خوی جه جو نام لب او | که حاجت ز جهان روی بهنگام توان یافت
بوصلش رسم این بار گر ایام شود یار | گر بار بچنین کار ز ایام توان یافت
دلی که افت جان جست دلارام جان است | نه از تو صبر توان جست نه آرام توان
نه خاقانی و نه کام که دارد طمع خام | گران منته ام جه انجام توان یافت

خاکتو ام مرا جه هوای جون بدوستی | جانا بی دراکس اکنون بدوستی
ان تازه گل که جون از تلخی و خوشی | جند از درون بخشمی و بیرون بدوستی
ما بی بجا بهتو دکه نشینم جو بینمت | جون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی | ترک اجنین کند که خورد خون بدوستی
تو دشمنی نه دوست که بر جا نمی کند | ترکان غمزه تو شبیخون بدوستی
سرتا کردنان بشکر می زد است | کان لب بیان کشش جو کردون بدوستی
خاقانی از تو خشم جه دارد بدشمنی | جون میکنی جفای دگرگون بدوستی

ترک سبز ترک کوی بوس جوی بوس جوی من　　گر نگه کردی بسوی من نبردی سوی من
من بجایم بست از غم که او از روی شرم　　لب بابی خویشتن بنبند تا نه بنبد روی من
رسم ترکانست خون خوردن دم دوستی　　خون من خورد دیده ندید از دوستی بر روی من
بس که از رای زبانم موی موی شد تنان　　گو مرا گفت و بیار زد از زور بکری من
ترک یغماریست قائم عارض قند از لبت　　من که باشم او کند بازوی من
تا ز دستم رفت هم از سوی ناهیلان　　شد گروان شانه دست اینه زلوی من
بوی وصلش از رو گوید او در باب کهف　　از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

عشق تو قضای آسمانی است　　وصل تو لقای جاودانی است
در سایهٔ زلف تو دل من　　همسایهٔ نور آسمانی است
بر بود دلم ببند زلفت　　حقا که مرا بد و گمانی است
بند است چو آفتاب کان دل　　در سایهٔ زلف تو نهانی است
هر چند بر آستان کویت　　گردون مجلل پاسبانی است
دلجوئی کن که نیکوان را　　دلجوئی رسم باستانی است
خاقانی را بدولت تو　　کار سخن هزار کانی است

میخور که جهان حریف جوی است　　آفاق ز سبزه تازه روی است
مرغیش زدند ناف عالم　　اکنون که بهار نامه بوی است
از زهد کنار جوی کین وقت　　وقت طرف کنار جوی است

شو خوانچه و جبانه در خواه　　زان یوسف ما که گرگ خوی است
گرگ آشتی است روز و شب را　　وان شب شب و روز جنگجوی است
خاقانی کشت خاک او یم　　جان سر او که راست گوی است

ترا تا زلیست اندر سر که علم بر نمی تابد　　مرا در دلیست اندر دل که مرهم بر نمی تابد
سگ کوی ترا هر دم دو صد جان تحفه بر سازم　　که دندان مرد چون او ای از این کم بر نمی تابد
مراکی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم　　که از تنگی که آن هست ره نقش هم بر نمی تابد
مرا با عشق تو هر دم هوای جانی کند　　کمر یک جنس در میدان دو رستم بر نمی تابد
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو　　که بر دارد غم تو دو عالم بر نمی تابد

دل نداند مرا چنانک توی　　جان نگنجد در میان که توی
تا تو خورشید حسن چون سایه　　میدود بنشین ولی جان که توی
عقل جان بر میان بگذشت تو　　می ستانند بهر مکان که توی
تو جهان دگر شدی از لطف　　همچو سلطان بر جهان که توی
تو بر آنی که جانم آن تو است　　من که خاقانیم بر آن که توی

چه روح افزای و راحت باری ای باد　　چو شادی بخش و غم برداری ای باد
کبوتر دارم ای نامه بار　　که نیک نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن　　که بوی یوسف من داری ای باد

بنوش بوی تو من چو می کم کن
بگوی حال و بازاری خواهم
بزلف او که یک موی از دو زلفش
بخاک پای او گر خاک پایش
دلم زنهار نیست اینجا در آن کویش
گرو انگذار داور دن دلم را
جان نهانی و پیداست سحرست

پیام زار من بگذاری ای باد
که خاموشی روان گفتاری ای باد
بدزدی و بمن بسپاری ای باد
سرم را خسته خم داری ای باد
که بازاری دل زنهاری ای باد
در او بیزی و در بگذاری ای باد
که خاقانی توی پنداری ای باد

گر رحم کنی جانان جان به سرت افشانم
معلوم مرا از علم جانیست چه فرمای
ای یکمن از خنجر چون چشم تو از گوهر
گر گوهر جان خواهی جان دو کمرت دو دم
طاوس خود آرای در زیور زیبای
با من تو سلام خشک ای دوست زبان برگی
ای پیکر روحانی بنمای بخاقانی
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه

در زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
بر خنجر تو باشم با سرت افشانم
من گوهر غم بود بر گوهرت افشانم
درد از دل خواهی هم بر درت افشانم
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
تا از مژه هر ساعت لعل برت افشانم
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم
تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

ما پیش کشتی تو جان فرستیم
جان خود چه سگ و جهان چه گنجست

گر دست رسد جهان فرستیم
تا بر درت ارمغان فرستیم

بلکه

یکدام منیت نداده باشم
در قیمت لعل تو چه ارزد
دندان مزنکان کو بیت
این لاشه تن کشیده در جل
پس عذر کن اخ تو خواهم
قصه بتو هر نفس نویسم
دیده هم از آن تست بگذار
خاقانی را سزا رکنج است

آنگه که هزار جان فرستیم
پندار هزار جان فرستیم
گر بدبری روان فرستیم
بر اخ پاسبان فرستیم
گر ابلق آسمان فرستیم
قاصد بتو هر زمان فرستیم
تا مرغ پاسبان فرستیم
یک یک بتو رایگان فرستیم

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی
با خویشتن بر دل ما کز سگان او
گر آفتاب رزدی از آن سو گذشته
ای نازنین کبوتر از بهر رنج
با دوست جلوه کن دو بدو آنکه غنیم
خاقانیم سوخته عشق و امتی
ما را مراد از این همه یارب وصال اوست

یکتو بر از بهار دل ما بما رسان
پنهان بدر و سوی دل تنها بما رسان
انسیت بداغ او کن و فردا بما رسان
پیغام آن ستاره رعنا بما رسان
گر هیچ نامه داری بما رسان
بستان ببند بر سر عهد آنها رسان
عذر النسیمی از بر عذرا بما رسان
یارب مراد یارب ما را بما رسان

دلم از بو جانش برسد

جان به پیوند جانش برسد

زار ازان گریم تا گوهر رشک | نثار لب و خالش برسد
تو بنو شیفته گردم چو من | چو بنو یک خالش برسد
دل بتو شیفته نشنید بهر ماه | چون منظر سوی هلالش برسد
جز شده روزه هجران بگرفت | تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصال است بلند | دستم آخر بدوالش برسد
بر و بالی نزند مرغ امید | گر ز دولت پر و بالش نرسد
روز امید به شبش نرسید | ترسم آورخ که زوالش برسد
باد خاقانی اگر کم نکند | بر فلک سحر علالش برسد

دل دادم و کار بر نیاید | کام از لب یار بر نیاید
یاد سخن از کنار گفتم | در خط شد و کار بر نیاید
دل بگرفت حدیث بوسه میکن | اکنون که کنار بر نیاید
در معنی بوسه بهی هم | گفتم دو سه بار بر نیاید
بس کردم ازین سخن که چندان | نقدی بعیار بر نیاید
از هر که بکوی او فرو شد | خرم بشمار بر نیاید
در راه غمش دو اسبه راندم | یکذره غبار بر نیاید
مقصود نیافت هر که از عشق | خاقانی وار بر نیاید

خاکی دلم و زان لب آن نازنین است | تشنه است کایذر انجور آتشین بخست

نالم چو ز ابر

نالم چو ز ابر اشک و چو شمع چو ز آتش آب | تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم ز تب گند نکون عارضی ندید | شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد | کفرش خوش آمد از خم مشکین کمین گریخت
بیرون گریخت از زره چشم میان آن | الا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاله حبت ز آهو سگین چو آن | در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیو دو دیو انگیخت عقل | پس عقل کوز عشق ملامت کزین گریخت
از زعفران روی من و خشک زلف و روا او | نعوید کرده است ز من آن دیوانگی گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین بهشت | کامسال طالعت ز فلک در زمین گریخت

دیده در کار لب و خالش کنم | بخشش هم ز جان مالش کنم
کعبه جان او عید دل همست او | جان و دل قربان هم سالش کنم
چون مرا از راه کعبه است این فتوح | بس طواف شکر کل سالش کنم
ماه من کاسه سوار آید براه | دیده سقا سینه جمالش کنم
نافه داجون ماه برکوهان بود | نام چرخ مشتری فالش کنم
که مهار رشته جان سازمش | که زر رخساره نعلش کنم
کردم سوز و سموم باد به | پس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانی است | گر بدید نام مثالش کنم

عیسی لبت بار دم از من دریغ داشت | بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت

افو جه معنی ارم زان افتاب بی‌ای — کو بوی خود ببیجدم ازمن دریغ داشت
افو جه معنی ارم زان افتاب روی — کو بوی خود ببیجدم ازنم دریغ داشت
بوسی وداعی از لب او جون طمع کنم — کرد وریک سلام هم از نم دریغ داشت
نم جون کبوتران دما طوق دار او — او کعبه نم دوم از نم دریغ داشت
از جور یار پیرهن کاغذی کنم — کو کاغذ و سر قلم از نم دریغ داشت
نم زاب دیده نامه نبشتم هزار فصل — او زاب دیده یک از نم دریغ داشت
خوذ یاد نارد از دل خاقانی ای عجب — کو بی حسود کین کرم از نم دریغ داشت

مراغم تو بکار خانه باز آورد — زراه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مراکه دو اسبه زغم گریخته بود — هوا بتو بسر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بهر فتنه جون بگسست — نهنگ عشق توم در میانه باز آورد
میانه صف مردان بدم جو کوه ز تیغ — جو نقطه زرهم بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دلمن — خدنگ جون بنشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد جون آنکل — نکرده پای کل آلوده شانه باز آورد
شد اب خانم بر باد هجر باده وصل — بیارکاتش عشقت زبانه باز آورد
عنان عمر شد از کف رکاب می‌کذار — که دل بتو به شکستن بهانه باز آورد
تو عمر کرشته من بتو بسر باز آورد — که بخت کم شده من زمانه باز آورد
هزار کره و پایان برید خاقانی — سلامتش بسلامت بخانه باز آورد



صدنوم فکندی و در خون کدا شتی — صیدی زخون و خاک جدا بر کدا شتی
وصلم جو دست سوخته میدا شتی مرا — در پای هجر سوخته دل جون کدا شتی
میداشتم جو مهره مارت بدو شتی — دندان مار بر جگرم جون کدا شتی
جون طفل راز حبک کنی اشتی مکنی — کر حبک طفل بر ودد بد جون کدا شتی
لی لی بزرق مهره مهرم دگر منبد — بر بازوی که نام حسانش کدا شتی
خاقانیا درخت وفا کاشتی جه سود — جو بر جفا دهد ز وفا بی کدا شتی
صبح تو شام کشت و فلک بر تو خاست خورد — تو عمر دار در هوس شام و جاشتی

دل بسودای بتان در بسته‌ام — بت پرستی را میان در بسته‌ام
دل بباز ادودم و شادم بدانک — تنک بشاخ کلستان در بسته‌ام
تخت عمهای عشقم لاجرم — در زخامان جهان در بسته‌ام
کوشش بنهادم با او از صبوح — وز دم صبوح خوان در بسته‌ام
باز تسبیح اشکارا کنده‌ام — باز زنار از نهان در بسته‌ام
کردن امید جو درانا فه دار — بس جو سها کز کمان در بسته ام
لاشه عمر از هوسش خوشتن مبحر — مهره رنکین ازان در بسته ام

ای دهان زنار نکسستی هنوز — رشته بندار نکسستی هنوز
خاک هر پی جون تشنه از کوی یار — بی زکوی یار نکسستی هنوز
در سرکار هوا شد — هم لطف زان کار نکسستی هنوز

تن چو جان از دیده تا دیدار ماند / دیده ازان دیدار نکسستی هنوز
بر سر بازار عشق ایت برفکند / پای ازان بازار نکسستی هنوز
تا حنی بربنت همت سا طها / سنک ان رهوار نکسستی هنوز
رشته جانت زغم یکتار ماند / شکرکش کان تار نکسستی هنوز

بمن کز جشم من خاک سیل اتشین خیزد / کوزن اسا بنالم زار زین جشم اهو بت
چه سنک جانم که جندین ناله زین جان حزین خیزد / نرکسی زالخبان سیلی کزو علم جنین خیزد
کله کژ کرده می ای قبای پستقی برتن / کمانکش جشم باد امت جو ترکی کمین
جو تو در خنده شیرین دو جاه ار ماه بنمای / مرا در کریه تلخم دو دریا از جبین خیزد
بکریم تا مرا ببنی سلیمان نکین رفته / بجندین بار یاقوت سلیمان از نکین خیزد
بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید / بمهرت خوشتر اوم دانم که از مهرت کین
جو رحم از دولت بنیم که اب از سنک می آید / جو خشم اید بعید بنیم که موم از انکبین خیزد
بده عقاب جو تسازی کمند زلف جین بر جین / مرا عقاب داور زردی خون الوده جین
تو بادی انکه جون می بار خاقانی در ینع اند / کر انده شحنه عشقت بسم تخته زین خیزد

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار / سرم کرد جکنی یک کدوی باده بیار
دو قبله منت روا یا صلاح یا باده / سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
ببیع شغام که کلکونه غالیه است / مرا فریب مده زمزه لوی باده بیار
عنان شاهد دل کیر دست بر خیزد / زراه زهد بکردان بکوی باده بیار

ببین که عمر بیان دریده میکرد / بکیر دامنش از زه سبوی باده بیار
مشاد بان قدح را بجان زنم لبیک / جو من حریفی لبیک کوی باده بیار
صبوح کوهم صبوح کوی جون باشم / جو من ملامتی رحفه جوی باده بیار

برخت جشم دارم که نظر دریغ داری / برهت جه کوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز بی سکان کوبت / نه تو آفتابی جه نظر دریغ داری
تو جه سرکشی که خاکم ز جفا بباد داری / تو جه آتشی که آبم ز جکر دریغ داری
نه هیم تار موی که میان جان بسنیم / نه غلام عشقم ای جان جه کمر دریغ داری
دم وصل را بخواهی که رسد بسینه / نفس نهفتیان را سفر دریغ داری
بامید تو بیاست که ببوز کردم از غم / تو جرا نسیمت از من بسفر دریغ داری
دل کشته من کرفته بخیال تست زنده / جه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری
کم من کرفتی اخر منود کم از سلامی / بعیار زیکمر دان یکی از دریغ داری
سوی نشفیع خواهم که برم برای وصلی / بزم شفیع ترسم که بکر دریغ داری
جه طمع خوکنیم تمارت که بزرمت میوسی / جه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری
بو خاش کوئی خاقانی اکر جه در بمیرد / نه دین و دل ندادی سرور دریغ
جو

بردل غم فراقت اسان جکونه باشد / دل را قیامت امد شادان جکونه باشد
تو کامران حسن خوبی قیاس می کن / انکو رسیر هجرت ای جان جکونه باشد
بنعلم داد بودی و کفتی که خوبی از غم / انکه از تو دور ماندی دان جکونه باشد

هر لحظه چون گوزنان هوی بدارم از جان / بیگانم ارنه چندین هجران چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زیاران / صحرای آب آتش پنهان چگونه باشد
هستش پیام و نامه‌ات پرخاک بار غلطم / در خون خاک صیدی غلطان چگونه باشد
نامه بموی بندی وازاشک مهر سازی / در مهر تر نکوی عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامه طوفان گریست چشم / چندین نگرد موی طوفان چگونه باشد
خاقانیت دواهی جانی گذشته دیر / یارب که تا جنیم جانان چگونه باشد

بصفت عاشق جمال توایم / بجز فتنه خیال توایم
جام پندار سوخته جگران / در هوس گفتن وصال توایم
چه عجب گر زوصل محرومیم / ما که محرم جمال توایم
غرفه عشق وتشنه وصلیم / کار زومند زلف وخال توایم
رو مکن خشک جان ما بپذیر / که برآورد خشک سال توایم
جایتو در دل شکسته ماست / که تو ریحان وما سفال توایم
وز بی خدمتت بدیده ایم / که تو عیدی وما هلال توایم
بسلامت مرو دو سر بدهیم / زانکه ترسنده از ملال توایم
گفت خاقانی ارچه بحکم / خاری از گلبن کمال توایم
همه تن چشم سوی تو نگرانست / گیتی دار دست مال توایم

او چه چون کرد این دلم کامد ساختن خون و / هم تا خی کمتر نگفت اندوه روز افزون او



دلمکن ان خونخواره شد تا از دو یکبار شد / صبری کرد او اواره شد خاکش بهشت از خون او
از جور او خوشنود دلم از دست تیره دلم شد / در کار او خوشنود دل چون کار کرد افسون او
کردم حسابش جو بجو در دست او کرده نگشود / جو جو شده از عمر تو بتوان روی گنده کون
برام گوش لب حضان خاقانی طلب / هرجا که گنجی ای عجب بار بست پیرامون او

ان نیم جان که دارم جانان چه خواست گوی / گردانچ خواست با دل از جان چه خواست
چشم کمانکش تو ترکیست با شیخ افکن / چون کرد جز غارت زایمان چه خواست
در وعده خوردی خونم بس داده وعده کند / زان خون که چندین ران چه خواست گوی
چون بلبلم بر آتش غم در گشت عمر من زود / زین گشت زرد عمرم هجران چه خواست
هر آتش آتش غم در گشت / گر زیر آب دادن جانان چه خواست
من مرنهم بپایش راه در وی ماندم ارجی / تا بشت دست خایم کوزان چه خواست
طوفان لب و آتش برباد داد خاکم / زین مست دیت گوی طوفان چه خواست
محرم زاد دران ورزاد گشت و خیز / زین حیزه گشتن اوج دوران چه خواست
زان همرهان یکدل یک نازنین نماند است / زین دور بی وفایان دوران چه خواست
خاقانیا دولت راز اقبال چه حاصل / چون دل نیافت داور زافغان چه خواست

بدو مسکون لب بسته دهنت / سه بوس خوش قند قند شکست
بذره بوشش قد و بر دست / بگمانکش مژه نیشتره زنت
بخز بن و دو بیار و حنت / بترنج بر دست ر قیت

بدو نرگس بدو سنبل بدو گل / تو بر سرو و صنوبر فکندت
نیکین لب و طوق عنغب / این زیرک وان از سمنت
بکهرها ز تار لعل لبت / بچلهای زراز سیم تنت
بی عنبران سرخ کلت / بکهرها ز تار لعل لبت
نقد فروغ رخ زهره صفت / بفریب دل هاروت فتنت
بدو محموز عروس جنت / حقنه در حجره جنزع لبنت
بتیا کوش لود حلقه اکوش / بروز بخیر سکنن بر شکنت
بیر سنگ تن و حلقه حکرم / لبنه بیرون و درون دهنت
منبر از دل وود و دعم / مانده بر عارض جعد شکنت
بنبار دل من در طلبت / بگذار تن من در حزنت
بدونا موی که نعوذ مست / یادگار از سر مشکین شکنت
بت بی که میان من دست / برسا مرغ و کوای سخنت
که مرا نا دل و جانست و بی‌ای / جای باشد ز دل و جان منت
تو بمان و یرکه خاقانی را / دل نمانده ست ز دید امدنت

دار روزی برسی کا فوای عمخوار من جونی / دلت بیمار من جونست و تو در بیمار من جونی
کرفتم درد دل منی و جان دار دلنوما / عفاک الله برسی فرمای بیمار من جونی
زبان عشق میدانی و حالم زامی برسی / جگر خواری کمن وا برسش کای بیمار من
امیدم بر زمین کردی که کارت فلک با بام / زهی فارغ ز کار من چنین کار من جونی

لوقان

تو دانی کر سکان نیستم من ربر کوت / سگ کویت نمی ربید رکای بار من جونی
میان خاک خون صید غلطانست خاقانی / مکو بیگای وفادار جفا بردار من جونی
تو نیز اموختن از شاه ایران کر خداوندی / نمی ربید که طوطی و شکر بار من جونی

امروز دو هفته است کز روی تو ندیدم / ای ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
ماه من وعید من و من مه عید ی / زان روی تو دیدم که بر روی تو ندیدم
جون روی تو دیدم نقش صلح ز عنبرت / در آینه صبح بسوی تو ندیدم
تن غرقه خون بست و دل تشنه با میدم / کز آب وفا قطره بجا ی تو ندیدم
بیکی ن شدم از بس ستم عالم شکید الحق / روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با در دفراق تو بجان میسرزم / درمان زکه جویم جو نیکو تو ندیدم
بر هیچ در صومعه بر نکد نشستم / کانجا جو خودی در رگ و پی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از سخت دویدن / هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اکر بهده کفت از سر مستی / هستی به از آن بهده کوی تو ندیدم

بجو

در عشق داستانم بر تو بنیم جو / بازیچه جهانم بر تو بنیم جو
که که شده ست جرم بر تو بنیم نکاه / جو جو شده ست جانم بر تو بنیم جو
بر کلین وصال تو نا رفته دستا نجر / نا کشت زد بانم بر تو نیم جو
بر لحظه زیر پای سگ با سا بتو / صد جان بهم فغانم بر تو نیم جو
حضمان فتنه بجفرت زیر پای ک باسنانتو / موقوف آستانم بر تو نیم جو

تو خاصکی دی

۱

سوز چنانکه دانی ای جان و آنگه … سازم چنانکه دانم بر تو همه چو
خاقانی از غم با تو نماند یک شکر … تا نیز اگر نمانم بر تو همه چو

ای غمزه عبارت دلها شکار کرده … وای طره طرارت جانها شکار کرده
از روی همچو حورت صحرا چو خلد کرده … ولز راه عاشقانت دریا کنار کرده
یک وعده ورد ماهم داده که من نیایم … حاکر با نظارت دو چشم چهار کرده
مژگان بزرگیت در غم نکنده دل را … لبهای شکرینت دل خوشگوار کرده
زلف ازدها و بس سی چو کردم … هر کز که دید کردم بر شکل مار کرده
دل را کمند زلفت از خم کشان برد … در پیچ عنبرینت از آن بسیار کرده
از جسته دود دیده رفت آن دل نژند … از زلف بی قرارت شبها قرار کرده
بیش در تو هر شب خاقانی از هوا … دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

ای حجت دل من از تو دردم … وای راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی … من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم … دردی که من از غم تو خوردم
برکوه بیادم ای نیک یار … تا بشناسی که ز من چه مردم
من شاخ وقار خردی را … کی چو تو شکسته بیخ و بردم
داری دل و جان بهم بعشقت … در سند را فتاده زردم
ای خسرو سهی که در فراقت … چون زرین بال زار و زردم



بجاده اشارت در تو … رخساره چو کهربای کردم
با لشکر هجر تو همه سال … زامید وصال در نبردم
با آتش آب دیده دل … گرد در تو چو باد گردم
بر ره که ز بلاست صلبت … در ره که ز بلا نبردم
عشق تو بجان خویش دادم … تا عمر بسر شود بدردم

شور عشق تو در جهان افتاد … بیدلان را بجان زبان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی … کز تو آواز در جهان افتاد
آتشی زد غم تو بر جانم … که شرارش بر آسمان افتاد
تو سلامت گزین که بر جانم … از ملامت بهر زبان افتاد
خصم بر گشتم سبک برخاست … کفت صد عجب گران افتاد
کار من مصلحت کجا گیرد … خاصه کین فتنه در جهان افتاد
صورت حال و خصم خاقانی … مثل ما با غبان افتاد

هرگز بود بنوحی خشم تو عنبری … یا راست تیر ز قد تو بابند صنوبری
یا دوست خوبتر ز تو معشوق و عاشقی … ما را د شوخ ز تو فرزند مادری
گر بکنندی بکو تو روزی هزار بار … بینم تشنه ر بر کویت مجاوری
یا دست بردی ز تو پایی درگلی … با باد در کفی ز تو با خاک بر سری
کردی ز بی دلی تو مرا در جهان بهر … می می دلیست چون من بی چو تو دلبری

ای چون منت در همه عالم ستم‌کشی / نه چو تو است در همه گیتی ستمگری
یاران سوی زیر کله زاغ زلف تو / تا ربود زبر دل من چون کبوتری
زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود / تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
گفتی چرا گشتی سر زلف معنبرم / گویی که ساز من ز دل خویش مجمری
گویی که شکر و منت از تو بارزد / گویم حدیث در دهنت یاد شکری

هرکه در عاشقی قدم نزدست / بر دل از خون دیده نم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق / که برو تیر عشق غمش نزدست
عشق را مرتبت نداند انک / همه جز در فراق دم نزدست
دل و جان باخت هر دو بهم / گرچه بادپای دم نزدست
اتش عشق دوست در شب روز / بجز اندر دلم علم نزدست
اه ازان سوخته دل بریان / که بجز رهوار دم نزدست
یارب این عشق چیست در دین و / هیچ عاشق دم چو سرم نزدست
روز شادی کس ندید چو تو / پادشاهی قفاش هم نزدست
شادمان از دل از هوای تو / که بر او در دو غم رقم نزدست

روی ترا در رکاب شمس و قمر می‌رود / لعل ترا در عنان شهد و شکر می‌رود
قافله عشق تو می‌رود اندر جهان / طایفه عقلها هم ماز می‌رود
روی برادر نفاق دیدن شاید زرنگ / ز آتش رخسار تو آب بصر می‌رود

ی تو بازار

بی تو بازار عشق سخت کسادست همه / نقد روان تیز در خون جگر می‌رود
حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو / زان چو قلم بر درت راه بسر می‌رود

گر بقصد جان نداری خونم و انداری / انصاف ده که کار ز انصاف می‌بری
خود بینت نیم دره مهار کس ترا / زیاد تا چه شوخی ده تا چه کافری
هر صبح و شام و عادت گردون گرفته / هر روز ده دوای هم خود همی دری
از دیده جام جام بیازم شراب لعل / خوبان دیده مست که بادیگری را برآوری
خونی زمانه داری زان هر زمان چو / صد را فروبری دیگری را برآوری
از تو کجا گریزم کز بهر بند خر / هر دم هزار دام بهر سو بگستری
خاقانی از تو هم بخود و ناله بهر آنک / از تو گمر بیشت که خصمی و داوری

خوش ز عشقت جانی میکنم / وز گهر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم / از در صبر استانی میکنم
هر که عنبری از تو لافی میزنم / از سر عبرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر / صد خدنگ از هر نشانی میکنم
تا استان اندر شد مژگان تو / هر دم از سینه سنانی میکنم
مار ضحاک زلفت وز غمش / فقر شادی هر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او / مغزی از هر استخوانی میکنم
بر کین جان خاقانی مقیم / مهر مهر مهربانی میکنم

جو بجو عشق شمار دم زدن بر من گرفت ... جو بجو کرد و جو بشنیده امن بر من گرفت
ای از عشقت درون دل نکه میداشتم ... جون برون شد بی من
عشقت آتش در من افکند و اکنعانشان دل ... ناله آتش زکاه سوختن بر من گرفت
دل بدست خویش کشته در بهای حمت ... خود بخود کردان و جرم خویشتن بر من گرفت
کفتم اوز درد خاقانی دوا باید بصبر ... جون طبیب عشق

هدیه با بتو رز باسیتی ... رسوه را بتو دو باسیتی
غم عشقت طرب افزای منست ... طرب افزا بتو رز باسیتی
جان جه خاکیست که پیشت فکنم ... پیش کشتها بتو رز باسیتی
دیده دریا بتو کشتن هوس است ... کشته دریا بتو رز باسیتی
آتش بسته کن پدیمه کار ... کار برای تو رز باسیتی
بی رزی دست ترا ز برگار ... صلح و زبای تو رز باسیتی
کوه سیمین و هم سنگ توام ... در تمنای توم رز باسیتی
تا کنم بر سر بالات نثار ... با هم بالای تو رز باسیتی
دید سیمای مرا عشقتو کفت ... که جو سیمای تو رز باسیتی
دل سودای بر خاقانی را ... هم لبو دا بتو رز باسیتی

من در طلب یارم را غبار بلند نشیم ... یارم بسر کنج است از یار بلند نشیم

ج لا

صبر بسیار او هیچ است: ... نه همسیجو زر بیم کر یار بلند نشیم
جو جو شدم از عشقش او جو بجویش داند ... او را بجوی زین غم خوار بلند نشیم
کز آن رخ کند کمون اشک سیطای ... زان جان که جوی ارزد ساز بلند نشیم
خاکی دلمن جون شد در جوی فرو زند شد ... اندیشم از آزارش ادرار بلند نشیم
کر هیچ رسد بر دل و ندسک کوشش ... تر لعب سر و ندان هر بار بلند نشیم
کر کار رخ از عشقش تا شحنه و ترسید ... از شحنه سرسم نم دار دار بلند نشیم
کر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی ... بر تیغ سر اندازم دار کا بلند نشیم

سرور زکو که منت یار حبست ... فرصت آمدنت یارم حبست
بن موی ز دلم نشود زانک ... سر موی هست یارم حبست
نه می از قدحت یارم خواست ... نه توی نه منت یارم حکست
نه من از قدحت یارم خواست
کم شد از من دل من خود هنت ... نه دلم نه دهنت یارم حبست
جون کنم قصه و اکنت لبت ... که قصاص از لبت یارم اعنت
هم نشوم زنده جو غم فزا کرده ... جای در پیرهنت یارم حبست
بر تو نظاره هزار انجمن است ... از که انجمنت یارم خنست
من کیم کر شکر و بسته تو ... بوس منندق نکتت یارم اعنت

دل سکه عشق من نکر داند ... جان خطبه عافیت بمیداند

یک رشته و جان بصد گره دارم / چرخش گره‌ای گشاده داند
گفتی بمغان رو و می بنشین / کین آتش غم چو آب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس / کآب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش / می‌ریزد و خاک تشنه می‌ماند
بر آتش ریز آب حزم روح / من خاک و اسیر باد او داند
چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت / کو جرعه چو بر آتش افشاند
دل ماند رسا قیم غلط گفتم / آن دل که نماند از وکی ماند
هان چشم حقت ساقی آنکم / در دست و رحم سفال را ماند
چو ساقی در دو سفال می / از شش در غم مرا نبزها را ماند
ای پیر مغان دل شما مرغان / اعدو شد ما دگر تر بخواند
خار شما نبار دان رطلی / گر عقل مرا تمام بستاند
یکبار شما ندارد آن سیلی / کو سنگ دراز جا بگرداند
خاقانی نخل عشق شد تازه / کز نخل رطب که نخل جنباند

در داغ تو باز بستم / جان از کمر نیاز بستم
تن گوش کتبت هم بکوبت / بر شاخ گلش ساز بستم
از دل بدست رسول کردیم / وز دیده زبان راز بستم
دیدم رخت کز قبله مات / زان سو که تویی نماز بستم
خوی تف از بی‌خیالت / بر چشم خیال باز بستم



بر بوی خیال رود سیرت / خواب شب بر بار بستم
جان از پی گرد موکب تو / بر شهرهٔ ترک باز بستم
مرغی که ابو کرتر هوا است / بر گوشهٔ دام بار بستم
جوری که ز غمزه تو دیدم / بر عالم کینه ساز بستم
خاقانی دار لانه عمر / بر آخر حرص باز بستم

دلیران به گنبش نشناسد / تو بران به که زخم نشناسد
ماهی روزه به از خار دوست / که سک و نه عمش نشناسد
مست به عاشق و بوشید جانکه / کس خار هوسش نشناسد
دل هم از در دیبای به از آنک / هر طبیبی مجسش نشناسد
بخ بخ آن سرمست که بسی / های و هوی جرس نشناسد
کو سواری که شو دلسته عشق / عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی نسبت بیلاست / جز آنکس که کسی نشناسد
عشق را مرغ هوا می‌باید / کین هوا کون قفس نشناسد
استخوانی طلبی جای همای / که لعبو امکسی نشناسد
آسان هرکه بزاید بکشد / زانکه فریاد رسش نشناسد
روسم بین که نجو زیر سر / گنه آهنگ و سسی نشناسد

ما و نوح بین ساله و باده / عکس ساهنگ و ساله قدم

روز و شب کردن به تیرگی حال / شب سحر کن ز روشنائی باده
از بلای ما حصار غم بگشای / جام سوار آماده و فتنه بیاد
حد نشان برجبین باده و نشین / نغمه کنان زمزمه زن جه جید باده
فتنه عاشقی جز از محبان مثال او / کاب مخالفت داد عیش تو ذوده
بنشین بازار می حجر که بیازا / بیخ می بنیت آب بر نهاد
زر بهای می جو سیم کش خوش پیش / آتش بسته بده تا بر کشیده
می که دمی صاف ده جو آتش دو گی / رو دم خاقانی آب خضر براده

یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتنم / دوست گیر بدم یار نفس بزنم
گر بمیدان که جهانی کمالش بگیرند / بو که هشیار شوم ترک تمنای بکنم
بگذارم که جهان کمالش بگیرند / شوم از خون جگر برده به پیشش کنم
تا مرا بر در میخانه آن ماه برید / که خمار حز از آنجاست تمنای تنم
صورت من همه از صنعت من جان او / لاجرم کس من و من تو دانند سخنم
زن نم هیچ دری نام بگو بنماید گفت / چه نکو بنده مرا باید گفتن که منم
تم جان دارم و جان سایه ندارد از رخ / من بجان میزنم و سایه جانست منم
از ضعیفی که تنم هست نهانست چنانکه / ساطعاهست که در آرزوی جو سخنم
گر مرا بر سر جزی تو او از دهد / آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

بنشین لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار / لبها بنفشه دارم سر دامن بی شما

زان خط

کم

زان خط و لب که هر دو بنفشه لشکرند / وقت بنفشه دارم لب بود ار شکر بدار
همچون بنفشه کز قفا اتش برکشت جوی / زان زلف چون بنفشه دلم بسوخت زار
از بس که غم خورم ز سر بنفشه رنگ / خاقانی و بنفشه دلم خوانده روز کار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام / اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گون زرد ساج سرجانکه / تیغ بنفشه بوی دهان شراب خورد
بازار دل بنفشه بود تنگ / ما و سه بنفشه نهم پیش شهریار

نزل عشقت جان شیرین آورده / هدیه زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ و شیرین در کسی / پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش بالای تو هم بالای بتو / گوهر از چشم جان بتن آورم
وا ایستی ما دمی در عشقت تو / ره ز سرمایی به پیشین آورم
چون سیادت کعبتین آرم بکفت / کعبتین را نقش بر دین آورم
نیم رو خاکی چو بوسیم با تو / بر سر از تاج تو تمکین آورم
چون سیادت کعبتین آرم بکف / کعبتین را نقش بر دین آورم
پیش عنابی لبت عناب وار / روی چون آلوده بر جبین آورم
عاشقان دل دادن آئین کرده‌اند / من بتو جان دادن آئین آورم
عار چون داری ز خاقانی که من / از در تاج سلاطین آورم

دل برده عشق بنیت بر گیر / جان تحفه رو وصلت نبدیر

تن هم سگ کوی تست دانی
گفتم که بگوی تا بدانی
در کار دلی کم ره تست
تیری ز قضای بد ببف کرد
ان تیر ز شست لبنت زیرا
خاقانی اگر چه بیکس بنیت

دانم که سزد ز لبت زنجیر
جستیم و نیافتیم تدبیر
تقصیر مکن کنی و تقصیر
آمد دل من نخست بر تیر
نام تو نوشته بود بر تیر
هم هیچ مگو بهیچ برگیر

بر سر بازار عشق از ارغوان آمدن
از عتاب دوستان جون بتوان در رسید
عشق بازان را برای سر بریدن شکست
نیم شب پنهان بکوی دوست هم بانان شوند
بر سر گنج لبن سود کو بتو تاریکی برد
جان درین ره نقل گفتن ارد بلند ار نشان بای
شرط خاقانی است از کفر آنکه اردم ز رفق

بنده باید بودن و دریغ جانان آمدن
جان فشاندن باید و جون سایه پنهان آمدن
بر سر نطع ملامت بای کوبان آمدن
شهرها بازا مسلم بنیت تنها آمدن
مشعله برکرده سوی کنج تنهان آمدن
کی توان با بوی بنشن تخت سلطان آمدن
بس نهان از خاکیان در خوق ایمان آمدن

یا رب ان خال بران لب چه شست
دهنش حلقه تنگ زره است
مه سر کرده و سر باره بسر
بر لبش خال زنگارم اثر لیت

بر هلالش نقط ادست چه خوشست
نقط بر علقه درک چه خوشست
بر سر برزده کوکب چه خوشست
اثر کار زیران لب چه خوشست

زلف

زلف و ستاره چه غبغب طوق
کو سواد شب بپناه خم زلف
دل دران زلف معنبر چه بکوشت
لب دست آینه روی کند
گفت چشم دل خاقانی

زیر دستاره چه غبغب چه خوشست
خوش شد در سایه عقرب چه خوشست
مرغ در دام معقرب چه خوشست
او بران آینه معجب چه خوشست
او بدان واقعه یا رب چه خوشست

مه نجویم مه را روی بوس
عقل من دیوانهٔ عشق تو گشت
اشک من باران بی ابر است لیک
اینه از دست لعکس کز صفا
رنگ زلفت بس شب معراج من
آسمان در خوق خاقانی جواست

گل بنویم گل را بوی نویس
بندش از زنجیر گیسوی تو بس
ابر بی باران خم موی نویس
لبت و آینه روی نویس
قاب قوسین دو ابروی نویس
کین منم رانا مرد خویش نویس

دست

در عشق ز تیغ و سر شهید نشم
در دست تو خون بدست جون بانیم
پروانهٔ عشقم او بشان و خزان
یک بوسه ز ناب ارزو دارم
این اوزدم تحقیق جان لبستان
با دل گفتم که ترک جان داری

در کوی تو از خطر نمید نشم
از شدر ره گذر بنید نشم
کز آتش بنشر بر بنید نشم
جا تو کم بستر بنید نشم
تا ارزوم دگر بنید نشم
دل گفت کزین قدر بنید نشم

ای کاش انسی زکس را بنذر آید — نه حسن تو کداشتی و نه هوای ما
حکم ابدای بود ورکنه هیچ دفت تو خوبکو — خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

تو چه دانی که از وفا چه بمودم بجاتو — علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
کذری کن بکوی نظری کن بسوی تخت — بکر بنا بروی فرج چه غم امد بر اینو
جو جدائی بخواهیت تو وصلت تو علکر نیت — زند الاف عاقبت دل کس در بلای تو
مینت ان می کنم کر ترا جان فدا کنم — بجهان این ندا کنم کر سرم باد و پای تو
تن اکر جان زبان کند لب تو کار خاکند — دل خاقانی ان کند که بود حکم در ای تو

در عشق تو عافیت حرامست — انرا که نه عشق تو خامست
کس زار تو هیچ حاصلی نیست — چو بیمنی که بر دواه منست
صد ساله زرهست راه وصلت — باد عیبه تو نیم کاه منست
شهری ز تو مست عشق و باهم — این باده ندانم از چه جامست
زان نیم که کهاری ماست — بادر و تو دوانا تمامست
زانجا که جفای تست بر ما — دیدار تو تا ابد حرامست
هر دل ز تو با هزار داغ است — هر داغی را هزار نامست
خاقانی راز دل جز بر بس — تا داغ بنام او که است

حسن تو خیال بر نتابد — عشق ز تو وال بر نتابد



گفتم که دلا زجان ببندیم — گفتا که حقیقت اگر ببندیم
خاقانی وار بر سر کوبت — سر نهیم و هیچ در نبندیم

تا زجنگ امیر جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
دلکه جوی بلا برد درد جانان جوی ازانکه — عاقبت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
نازنین نکذارد دل را کزین بیرد انکی — باز مشغل وار سلطان بر نتابد هر دلی
عشق اول بندق شود اوفتان کردی خوب شنیت — شه رخ غم دربی ان بر نتابد هر دلی

مال بهی باختن سهلست از اول ازانکه — دست خون ماندن بپایان بر نتابد هر
یک جکر خولنت و عاشق زاو درد غم حولف — دعی می را در مهمان بر نتابد هر
سر بنه زبهر خدمت جانان سر بهرت — کز بی تن منت جان بر نتابد هر
تن نماند تست منت جان جون برین خاقانیا — ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر

ای یار دوست بوده و امسال نا شنا — دی از سزا بریده و بکزیده نا سزا
ای سفته در وصل زالماس نا کمان — تا کی کنی قبول حسنارا جو کهربا
جند آوری جو دشمن فلک بر شبا بکنهر — سر بر زمین خدمت یاران مو فا
ازانکه خصم ماست شندی یار و هم نفس — با انکه کم زماست شندی دوست و آشنا
الحق سزا اکزیدی جناکه زخوب است — بس هیچ مایه و بس خو کیا
ما را قضای بد بهوای تو در فکند — آری که هم قضای بد آیاد بر قضا

ای کلش

چون روی تو بی نقاب گردد — افاق بجمال بر نتابد
گر بوسه ترا کنند قیمت — یک عالم مال بر نتابد
از بوسه سخت نگویم ایرا — دیوانه هلال بر نتابد
جان بر تو کنم نثار لیکن — ظرف سفال بر نتابد
خاقانی را بکش چو کشتی — بیدل ان گرا بال بر نتابد

روی تو چون نوبهار جلوه گری میکند — زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
والله اگر ساری کرد نیمه در کف — چشم تو ان سحرها با خبری میکند
عقل چه همای است کز تو زند لاف عشق — می نشناسد ولیک خیره سری میکند
مفلس من ترا از بر من می برد — سرکشی من ترا از تو بری میکند
گر بکنم گر کسی زلف چو شست ترا — طره طرار تو طیره گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی راضی است — لیک بلاهاست کو حیله گری میکند
عشوه گری میکند لعل تو و طرفه انکه — عقل چو خاقانی عشوه گری میکند
ع راد و لبت بنا متو با ماه تمامست ان — زلفت بنا فرود لعلت نام زد تا قیصه ان

هر سال بدان اید خورشید بجوزا در — تا با کمر ار هست گویند غلامست ان
در عهد تو زیبایی حرمت بعاصیست این — در عشق تو رسوایی کاو نیست که عامست ان
جانی که ترا شاید بر خلق نه ننماید — چیزی که ترا باید بر خلق حرامست ان
گفتم که بر از تو هم پخته شود کارم — امروز نفهم شد کاندیشه خامست ان



من بسته دام تو سر مست مدام تو — اوخ گرچه درستاین یارب چه بدامست ان
یکجام محبت تو پر بود مرا از تو — از جام دوم گم کن بنمی که تمامست ان
بی لام سر زلفت تو بیت قد جاگسر — ای ماه چه نوشتت این نیز چه لامست ان
گفتی تو که خاقانی عشاق بسی دارم — صادق تر ازو عاشق تنهای کدامست ان

روزم بنیاز شب آمد — جانم بزیارت لب آمده
از بس که شنید یاربم شب — از یارب من بیارب امد
عشق امد و جام جام درداد — زان می که خلاف مذهب امد
هر بار بجرعه مست بودم — این بار قدح لبالب امد
کاری نه بقدر همت افتاد — راهی نه بپای مرکب آمد
رفتم بدر پیش رقیب او میگفت — کین شیفته بر چه موجب امد
همسایه شنیده آه من گفت — خاقانی را مگر تب امد

ماه را با نور روی تو بس مقداری نماند — مشک را با بوی زلفت بس خریداری نماند
تا برامد در جهان اوازه زلف و رخت — کیمیای کفر و دین را رونق بازاری نماند
در جهان هر جا که یاد لب او میگون کند — تا شکسته نو بها بسته زناری نماند
گرد این اتشی که عشقت در دلم کرد و — ابروی ماند کس ان تا باری نماند
ان زمان کز مهر دو نان او خلعت برید — ای عفا الله خود نصیب ما کلیدداری نماند
وندران بستان که دست جهان — ای عجب گوهر بزرگی خشم جاری نماند

سر ط خاقانی هست با حور جفا این ساختن  جون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

شوریده کرد مارا عشق پری جمال  هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی
زنجیر جو بار الکبست بند زلفی  باز از زه مارا انکشت عشق خالی
با سرکشی کرداری جوی جه نیکوی  الحق فتاده مارا حالی جه عجب حالی
امروز هستم اند نالان وزار کریان  جانرا بسوخت جانم کردم از و سوالی
کفتم کز این نکاری این کر جه رازی  کفتا که بی جمالت روزی بود حوالی
یارب جه صورتست کز یر نو جانش  هر دیده که برکشی بیند از و خیالی
خاقانی آفرین کو از آب و خاکی  نور اند از بدن سبحانه تعالی

بجای ما رسد عشق که بجای جان تست  سلامت میانه کرد و جو بر آن تست
برامد سیاه عشق کز بر جای جان کند نشست  در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
ما را مار رنج جبر بغیر سو و رنگ خورد  مکر رنگ بخت در شت ز نکمت زان نشست
فغان از بلای عشق که جانم افتاد  تو کفتی خدنکی بود در بر بیان نشست
فرادی ز تب داد خاقانی از زمان  ما میده این حدیث جکونه توان نشست

زخوبان جز جکر خواری نیاید  ز بد عهدان وفاداری نیاید
ز ایشان روز هر که ایام بر ورد  محبت جز جفا کاری نیاید
ز نیکان کر بدی جوی توان یافت  ز بدکر نیکی انکاری نیاید

زخوبان

زخوبان هر که ابجس ازمای  از و جز زشت کرداری نیاید
زی سر که توان کردن ولیکن  ز سر که هیلیج داری نیاید
ولا باری مجو از یار بدعهد  که زان خوخوارد جز خواری نیاید
بری را ماندان بی شرم و کرنه  ز مردم مردم آزاری نیاید
بناله باز خاقانی سوی دل  که از یاران بر آن باری نیاید
جه سوزان ناله کامد ز جشم بجب  ز نفخ صور بیداری نیاید
تو یاری از جو ایشان با مجوی  کز ایشان خود بجز بازی نیاید

زهی بر باد تو سنگر کردد  شام برود و منو سحر کردد
درد عشق تو بو العجب دردیست  که درمان کنم ترا کر کردد
نتوان نشانند درد دلم  کر صلحها آن کلنکر کردد
من کشتم رطل عشقتو تا بغداد  هم کشتم کر ز سر بدر کردد
بر تو تا زنده ام بدل بکنم  کر جه جهان دکر کردد
بر نکردم من از تو تا عمرست  آن ندانم که عمر بر کردد
بنده خاقانی از تو سر در کشت  بس نماندست که تا خور کردد

جو انتهم نهم دلبر خیالت  جو اندهم دهم جان در وصالت
بجویم بوک در کنجم بکوبت  بجویم بوک دریابم جمالت
کمالت عاجزم کرد عجب نیست  که تو عاجز بدی اندر کمالت

ز خاقانی خیال مانده وان نیز — همانا دار بماند بی خیالت

ای لعل تو برده دار بر دین — وای زلف تو سایه دار نسرین
چشم تو ز نیم زهره غمزه — خون کرده هزار جان شیرین
صد عیسی درد مند را بیش — در سایهٔ زلف کرده بالین
از چشم بد ایمنی که دارد — دندان و لب تو شکل بالین
آهسته ترا سوار چالاک — راهی که خوا از صفاست سنگین
خاقانی را ازان خود دان — نیک و بد او ازان خود بین
هر ذره که بر تو می فشاند — لطفی کن ای نگار بر چین

عشقت و در آمد ز درم صبر بدر شد — اوالا لم باز دگر بار بدر شد
عیدی و بد و دوری او هر دلی بود — آن عهد بپای و آن هم بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد — از واقعه من همه جای یقین شد
تا باد و زلفین برار بر روز بر کرد — از آتش غیرت دلمن زیر و زبر شد
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی — روزم همه تاریک بر امید بکر شد
مدبود مرا حال بران سنگ بگردم — نالایم آنکه بد بود بتر شد
هان ای دل خاقانی ونشد همی باش — بر هر چه خداوند قلم راند بکر شد

هرگز سودا جو بتو بار بر داشت — همتش از بند روزگار بر داشت



دو غم تو سخن مشکلست مجوی — خاصه که عالم از غمگسار بر داشت
عشق در مرغزار عقل و دانش — از و از خنک مرغزار بر داشت
لعل تو عشاق بقیمت بکوشش — کینه بی نزار ربا بر داشت
هجر تو اند در خزانهٔ عمرم — آتش از نقد اختیار بر داشت
خاطر خاقانی از برای وصالت — گوشه دل را بانتظار بر داشت

ای تماشاگاه جانها طرف بستان تو — مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف — هست دار الملک فتنه در سر کان تو
خلق خاقانی بلطف در بند تو کرد — زلف مشک افشان شهر آشوب چون افشان تو
ای بجوان زلف تو یوسف صیقلی آمد — کیست کو بی خون دل یک لقمه خورد خوان تو
گر برد سر گریبان خود الکس آن ات — باری از دام هوای دوست در دامان تو
رزی ان کاتش هجر تو دارم — بر دمی آب حیات هجران تو
از لب خندان گفتی باد سر انجام گار — درک خاقانی بود هم از لب خندان تو
جان خاقانی فدای روی جان افروز تست — گر چه خصم اوست جانان باز جانان جان تو

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی — درد مرا بپرسی و درمان نمی کنی
بسیار گفتمت از بان دلم مخواه — گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی
هجر توام بخون جگر طعمه میدهد — گر تو بخون وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث عشق همان به که کم کنم — کالا حدیث زر فراوان نمی کنی

جان میدهد بجای رزین مادرکه تو — از رز حدیث مشکنی از جان مشکنی
یکجشم زو نباشد گربد جشم رخ — وب هزار جان را قربان مشکنی

ازانکه غمگسار تو باشی چه غم خورد — ازانکه جان تویی چه دریغ از عدم خورد
شادی بروی انکه تو باشی بکام می — از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد
بر در که تو نالهٔ کسی ار شد که او — جون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
هرکس که پای در نه بعشق تو یکزمان — از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر عشاق اب حورد — کرم داوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست کرم دم بناز کی — جون هزار کس حورد انکه کم حورد
عالم ترا و کوی خاقانی ازان ماست — اوان حریف هست کزین کونه دم حورد

زخاک کوی تو هر خار بوستی ست مرا — بزیر زلف تو هر موی مشکنی است مرا
زبس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام — زلعل در بر هر سنگ دامنی است مرا
فلک ز راه عفت من کبود در پوشید — جو دید کز تو بهر لحظه شیون بیست مرا
برای انکه ز غیر تو جشم بر دوزم — بجای هر مژه بر جشم سوزنی است مرا
ازان بانگ تو لاف دوستی زده ام — بهر کجا که معاینت دشمنی ست مرا
بهران که دید جرا ماندر بر ما یتو در — منی شناخت که بر باد خرمنی است مرا
ملوام عشق تو وا مانده ام جو خاقانی — اگر نه بام فلک خوش نشیمن است مرا



دلم در بحر سودا تیو غرق است — یقین بشنو که این معنی نه زرق است
ز اقت ریخت خونم این جه تیغ است — نعافت سوخت جانم این جه برق است
جان بستند زطوفان عشقت — فغان ای جان که ما را سیم غرق است
تو هم هستی درین طوفان و لیکن — ترا تا کعب و ما را تا بفرق است
اگر جه دیگر بر ما کزید سے — بدان بستی کز تا ما جه فرقیست

عالم عشق عالی افتاد رست — کمینه صبر خالی افتاد است
اختیاری نبود عشق مرا — که ضروری است حالی افتاد است
اختر عشق را ز طالع من — صفت بی زوالی افتاد است
دست بر شاخ وصل او نرسد — زانکه در اصل عالی افتاد است
خویشتن بخندم جو زلف او نیم — زانکه انکس هلالی افتاد است
مرجه وارد ضمیر خاقانی — در غمش حسب حال افتاد است

ما رطل دست مهر تو زان بار داده ایم — کاندر طریق مهر تو کرم افتاده ایم
ما رطهاری در تو زان درکنده ایم — کلزم های عشق تو سری کشاده ایم
کفتی کردل بداده و فارغ نشسته اند — رنگ برای دادن جان ایستاده ایم
ما استین ناز تو دست کی دهیم — جو دامن سار بدست تو داده ایم
تا سم قدم شدیم سبک باسانت را — از فرق فرقدین قدم بر نهاده ایم
کس راجه دست بر ما کر عشق تو شدیم — مولای کس نه ایم که آزاد زاده ایم

ما هم به باده همدم خاقانیم و بس     کو راه بارخانه که جویای باده‌ایم

بر زلف رخ سیاه می‌پوشند     طره زیر بر کلاه می‌پوشند
عارض او خلیفهٔ حسن است     زان خلیل را سیاه می‌پوشند
یوسفان را به چاه می‌فکنند     وز جفا روی چاه می‌پوشند
بر در او ز نالهای هوی تبان     ناله داد خواه می‌پوشند
آهوان از البستره میخوانند     دائم زیر گناه می‌پوشند
جان خاقانی ار چه می‌ماند     آب را زیر کاه می‌پوشند

آوازه حسنت ای جان هفت آسمان بگرد     سلطان عشقت جان هر دو جهان بگرد
ماه منست عارض تو کاندر سیاه خوبا     چون از حق برابد آفاق جان بگرد
زلف تو گر جادوت خود را کمند سازد     مرغ از هوا درآورد مه آسمان بگرد
دریا نیو فکندست هجر تو عالم را     با وصل چون بگوی تو دستان بگرد
وصلت نگارا ایشان دست از میان برآورد     گر هجر تو بزودی جان از میان بگرد
گر خوش خوی نداری خاقانی آن بداند     داند که خوش نگاری این راه دان بگرد

فلک در نیکوی انصاف دادست     سر گردنکشان گردن نهادست
جهان از فتنه ایمن شدن را     که در دور جهان حسن زادست
جهانی نیم کشته ما ولیکن     نه پیدست هیچکس زخم گشادست



بشام آورد روزی عمر ما را     امید وعده‌های بامدادست
نهانی حال ما میدانست با تو     که سهم الغیب در طالع فتادست
ز بس خونها که میریزی بغمزه     شمار کشتگان نا پدیدست
ز خونها ریختن شرمست بنباید     ز ریخ غمزه‌ها ری شرم بادست
همه در خون خاقانی کشی سیع     بگوی آفرین فتوی که دادست

چه کرد این مرد و بگردی     که گرد خاطر او بر نگردی
دل گفتی نخواهم جست جستی     جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر وف هجران واری ای انگشت     چه باشد این ورق را نوردی
دلمن مست تست آن زر مشکن     که مستان را فکندن هست مردی
کی آمرم که با تو یار کوشم     که تو یار ستم جان نوزدی
برای آنکه نقش تو نگارد     دل خاقانی آمد لاجوردی

آنچه عشق دوست بر من میکند     والله از دشمن بدشمن میکند
خرمن ایام با ما داغ اوست     او با آتش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته همچون لولیان     بار دیگر جای مسکن میکند
همچو فرعی از بر من می‌رود     نزد بدعهدی نشیمن میکند
ای ازین دل سرگردانیها     خون خاقانی بگردن میکند

از سر میدان دل حمله همی آورد
عشق تو اندر دلم شاخ کنون می زند
عشق تو از دست من گلیسه
دود فلک بر دلم گرد حوالی گرد
جان من از خشک تر رفته چو ... زنگ

بر در میدان جان من دمی میکند
وز دل من هر را ایچ کتو دا میکند
اندما هوش او خانه فزدل میکند
خوی تو نیز از جفا یاری او میکند
شور بر صفحه ام چون روز تر میکند

بی دست من بشاخ وصالتو بر رسید
این چشم سوز بخت تُرا دید یکنظر
عمریست کز تو دورم وز دل نخسته ام
از دست انکه دست بوصلت نمی رسد
با این همه یکنظر از دور قانعم
روزی گزیدن از تو دل نمی دهد

بی وهم من بوصف خیال تو بر رسید
چندین هزار خسته از ان یکنظر رسید
نی از تو ام سلام نه از دل خبر رسید
جانم زلب گذشته ببالای سر رسید
چون روزی از قضا و قدر این قدر رسید
خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

مهی کز طرف شب مه را وطن ساخت
نه بس بود انکه گویند انیک ان سنگ
نبود انکه جز عشق شکر بود
دلم از بیت سنگی رد چه معنی
من از دل زبان دست شستم

ز سنبل سایه ان بر ما سمت ساخت
فروغ حور عین اندر بمن ساخت
بند یاقوت را بیمار شکن ساخت
کر عشق او عشق از چشم من ساخت
او در زلف ان دلبر و بمن ساخت

کنون

کنون اندوه هم دل حوزه زانکه
بکرم سله می ماند دل من
زخاقانی خواهی دیگرای دل

هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت
که حوز دا جسم بقفل خود کفن ساخت
جز انکو بمحنت ممتحن ساخت

عشق تو انتشت کرده در جهان بر ارد
هر بامداد اوکردم زلف تو گفت هی هی
در زلف تو فرو شد کار دل جهانی
یارب چه عشوه داری کار زمن کس ندارد
از هجر فردی کن پای از میان بر دی
خاقانی این سخن گفت روز ره از من فریس

زلف تو عنبر که اتش زجان بر ارد
از جرعانی تو گفت از جهان برارد
لب دار بخاقانی کن با کار سان برارد
ازانکه اشنا شد از جان فزان برارد
تا هجر نی بلطف دست از میان برارد
با ما کهی که بر اید تو فغان بر ارد

از روی او فرو شد شمع سرای عیسی
ای صد و ام جنت بتران زمنزلان
رضوان ربوده ای طره کدان را
هر دل که رخت زینت در باغ زلف اورد
نی از نمک پستان نوش کن بوصل عشقم
با من گذشت جانی بکداشت دست چنبر
جان دلم ز سرخی مرد و چو بر ربودی

وز عارض تو خیزد لو نشت تجلی
ای مست جان عشقت مروان ره بیعی
گفته که خواب جانی خوشتر ز خلد ماوی
دارد جو دکه جان در زیر شاخ طوبی
دانی مژه ندارد و نه بوای دامی
دربا تیوفت ندم کردم قوبیل بامی
خاقانی از خجالت با تو بکرده ای

از زلف هر کجا گرهی بر گشاده     بر دل هزار گره بر نهاده
در روی من بغمزه کمانها کشیده     بر جان من ز طره کمندها گشاده
بر هر که در زمانه سوابق نیکوی     جز بر وفا و مهر کران در نهاده
گفتی جفا نه کار منست ای سلیم دل     تو خود زمادر از پی این کار زاده
دیدی که دل چگونه ز جان در ره تو گریخت     پنداشتی که بر گنجی فتاده
خاقانی از جهان به نیاید ز تو دور     او را بدست خصم رها زداده

دلم ز راه تو بر نمیگردد     هوای تو ز دلم در ستم نمیگردد
بدل مگوی که با تو بدل نمیگردد     دگر مشنو که غم تو دگر نمیگردد
از آن نماند ز من در غم تو این عجب     که در دل تو از این غم اثر نمیگردد
بدست کار من از فراق تو کار آن دارد     هزار شکر کنم خون بتر نمیگردد
ز در رسیدی هم کارم بوصل تو جز این     زبی زرست که کارم جو زر نمیگردد
اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت     دلم ز حوزست که کعب تر نمیگردد
کدام روز که پیش در تو خاقانی     شهید وار بخون پایه در نمیگردد

آن کو چو تو دلبر بابی دارد     بر فرق زمانه پایی دارد
سخت آبادست خانهٔ حسن     تا روی تو کدخدایی دارد
خوش عطاریست باد شکر     تا زلف تو مشکسائی دارد
جان گر تو درین مقام دردست     آهنگ دگر سرایی دارد

سلطان

سلطان سرای انجمنست     کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی تو از آن که از آستانه است     تا خاک در تو جایی دارد
طمع تو مساز نیت عاشق دلسوز را     خوی تو بازی کرست رای ابد آموز را
دست جفا تو جون تست جفا برکشاد     بر دل من بر کمان تیر جگر دوز را
از پی آن که شب پرده راه منست     خواهی کردود دل پرده کنم روز را
لیک من از لب تب و زلب نفی کن     راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل چه شناسد که چیست هیبت شوخ تو     مرغ چه داند هدف ناوک دلدوز را
ای که اثر روی تو سوی گلستان رسد     باد صبا رو کند تحفه نوروز را
با دل خاقانی است از در تو بگذرد     روی وار دلبران دل کین توز را

مرا تا جان بود جانان تو باشی     ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا باسر روز     ازین پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی     بهر دردی مرا درمان تو باشی
مده فرمان بهر موجب که خواهی     که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر بدرم شمار کفر و ایمان     نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدین کفر معزز شوم ازین پس     مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون نوازی     چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

گر بر در وصالت امید باز بودی     بس دیده کز جمالت امیدوار بودی

این فتنها نرفتی از روزگار بر ما — گز بی جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کران نه — ای کاش با چنین غم دل را اجار بودی
گر بر فلک رسیدی از رو بیتو خیال — خاقانی در چشم هر ستاره صد ساله زار بودی

تا من بی از زلف سر افکنده همیدارم — چون شمع گهی گریه و گه خنده همیدارم
که کوی وصالش را سر بسته میخواهم — کر بای خیالش را شب زنده همیدارم
سلطان جمالت از من بر در ابوان نشین — تن خاک همی سازم و جان بنده همیدارم
ما کرد مرا بسته بادام در چشم او — زین روی از زلف بت افکنده همیدارم
از صحبت از عشق و وفا دل خاقانی — گر جو بهلاک اید فرخنده همیدارم
جان تحفه او کردم هم بیت سرای او — زین روی از خجالت افکنده همیدارم

ای آتش سودا بتو خون کرد جگرها — بر باد شد در سر سودا بتو سرها
ای در سر عشاق ز عشق تو تبهها — ای در دل زنها در سوز تو اثرها
الوده ز خون ناب محبت تو درونها — بالوده ز اندیشه وصلتو جگرها
وای مهرهٔ امید مرا زخم زمانه — در ششدر عشق تو فروبسته گذرها
گز دم خطری بر سر کوی تو گذشتم — بسیار کند عاشق زین گونه خطرها
خاقانی از آنکه چو یافت خسنت — ای جز ی او بجهان رفت خبرها

جون زلف یار گیرم دشنم بیارت آمد — جون بایدست بوسم جانم لب لب آمد

۳۰ لبز

هر شب ز دوست هجرش چندان بیارم — گز دست یارب من یارب بیارت آمد
تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او — کانکه سنوت اید جون مه بعقرب آمد
ما هیچ دوست دست به جان بدهی — در دم مرا بپرسی و درمان نمیدهی

ما هیچ دوست دست به جان بدهی — در دم مرا بپرسی و درمان نمیدهی
انجا که زخم کردی مرهم نمی کنی — انجا که درد داری درمان نمیدهی
همجون فلک تو بر سر خون قبول را — انجا همی که قطره دهن نان نمیدهی
آسان همی بریزی حریفان خویش دل — جون قرعه بر تو افتد درمان نمیدهی
از زان ستانان جه دهی در بهار توبس — بس توبه از جه معنی از زان نمیدهی
مژگان را بکشتن من رخصه داده — لب را بشد کردن فرمان نمیدهی
خاقانی گدای بوصل تو کی رسد — گز کبر سلام بسلطان نمیدهی

این جرخ بدای نه نیکو میگردد — دو عمر کهن جا دو تو میگردد
از جرخ مگو این همه خاک تن کنی — کان خاک نیز دگر رو میگردد

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست — بسیج مکن گر با فلکی جنگی نیست
ملکی گر نجشید و فرید و نا کند نیست — گر هم گدای نرسیدی سنگی نیست

کم شد دل خاقانی جان بردو گشت — وز عذر فلک خلاص را هم انگشت

هر مایه که دست ساز فلک
پای تکت با سر اسر تکت

خاقانی رو چو شیر عریان دشتی باش
بدل چنین چرخ کنه ما کون باش
تو تو چو باز دل بر از آتش باش
کشنیز ی بوی یکسخن را خوش باش

خاقانی از آن روش همت که تراست
بروزی ردی فلک نتوان ایست
جستی ز فلک ریزه روزی نه درست
کو ریزه کشی از در روزی بادست

چرخ استر توسنش جبل استر اندر سر
در ماه تو و ستار کاتش مه مکر
خاقانی ازین توسن بد بخت حذر
کین حلقه فرخ اوست واین ساخت ناز

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
گفتی که ز جهان چه غصه داری آخر
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
آن غصه که جهان نگنجد دارم

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن
عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
او شد نفس هم بستم خواهد بود

خاقانی اگر نهی ز خود کام برون
تا کی نفس آمدن از کام برون
مهره‌ات شود از ششدر ایام برون
مرغ تو بدیده باشد از دام برون



چون مرغ دلت برید ناک که تو ی
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است
چون استو هم فکنده در ره که توی
چون عاریه باز دادی آنکه توی

در طبع بهیمه ساز مردم خوش باش
چون به نکو داشت رسید باد باش
با عادت دیو ساز ملک بزد باش
کر حال بدست کالبد را کو باش

دانی چه ز جهان طرف جه بر بستم همه
نسج طربم دلی جو بنم مسح
وحاصل ایام جه دردستم هیچ
وز جام جم دلی جو نشکستم هیچ

بنجت و ه و ز زندکانی همه هیچ
از نسیه و نقد ز نقد زکانی همه را
دین موس خانه جانی همه هیچ
سرمایه جو دینت جوانی همه هیچ

اب جکرم با تنش غم خاست
هرجند جکر ببر می ماند رست
سوز جکرم فزود جز لکاست
جر از جکر سوخته جون باید خواست

ار کم بود ه کی جو سمت
از دهی لکان بر سمت
پای ابله درکوی بلا جو سمت
در هر وطنی جدا جدا جو سمت

جا آتش جه جنایت از زدی صفات
خاین دهد از آتش دوزخ نهات

یک شعله ز آتش درمنی و خز          یکذره حیانت وجهای برکات

گرمی که جو زاهدان جوزه برگ درخت          نه در جوز زبد سازد از مار جنت
از ابر و خشم او به بتان ماند لخت          جه سود که بتش عصوی لخت

سگ انداز بر سی دوبرم خواب          باری همه خار خنج کشید همه جواب
اخز لوطن نیاز مندیم جواب          رفتیم ز بس بازندیدم جواب

حفری تو بجان خانه داری کار          شو خانه و جان بخفر جان بار بگذار

خاقانی ازین خانه و خاندان غدار          برخیز بجایان کلید رس همه خواب
از بو طن نیاز مندیم جواب          باری همه خار رخنش کشید همه خواب

مسکین دلم از خلق وفای مسحب          کمره شده بود رهنمای مسیحت
مانندان مرو جان که به بلخ          برکرد جراغ و آشنای مسیحت

نه فی الجمله عهد جوانی بگذشت          امام بغم چنین که دانی بگذاشت
از مرگ خواص زندگانی بگذشت          عمرم همه در مرتبه خوانی بگذاشت

دلهم

گر عهد جوانی جو فلک هر کس بنبت          جندین جه دود برآتش بنبت
لنگاه که بود ناخوشتهای خوشبود          امروز که او بیست خوشتها خوش بیست

تا بود جوانی آتش جان افزای          جانا ز جو پروانه بدم سیفته رای
مردان آتشش فتاد بر دانه پای          خاکستر و خاک مانده زان هر دو بجای

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو          با دانش خود وفا کن باز مگو
ان کن که بپایان ز کردار نکو          گر با تو کند جهان نبا راری ازو

یکنیمه عمر شد بیمارے          ما داد فلک با جو فرداراری
برخی فکان جو منت بارے          تا عمر به بندی نداری یارے

عمرم همه ناکام شد از نگاری          کارم همه بار شد ازین بارے
ای بار مگر تو کام من کذاری          وی چرخ مگر عمر من تو ماراری

یک روز بکف من از سر کرد          ردست جهان در از بون کرد
اکنون جو جراغ است بکشتن و خود          بر نطع نشسته اشک دندان درد

خاقانی ازان که بود سلطان بتر          جون تیغ بسی نشست بر کرسی زر

با تو همه کار سفلگان در گهر — من سفله شوم مال مرا در گهر

خاقانی دار غم سوزد — چون کعبه بلاستان بدبندد
شمع از سر و تن در بغر درد — جان اتش و دل منه سوزد

خاقانی اگر نقش دلت تمکنت — نانس زجهان باز فلک بی لکت
در حیله گزیست گر جهان زرست گلت — در جبله بدبست از فلک نیک اگیت

بس کور لبست این فلک بی سرین — زان کم نکره بصورت اری سخن
خاقانی اگر مشتری عرض مکن — این یوسف تازه را بر من گرگ کن

خاقانی را خوف دل رزد درد — ان لب رخ از دز قدح و درد

مسکین تن شمع از درد بسوخت — زین تن تنش از دل تبه باک بسوخت
پروانه جو دید کز دل پاک سوخت — بر فرق سر که گرفت نه باکی بسوخت

خاقانی را دل ز تف درد بسوخت — جوابدو لختی غم دل حوز بسوخت
پروانه جو شمع را دلی سوخته دید — با سوخته موافقت کرد بسوخت



گران می دو بر سال رز د افکن تو — محراب دل من وجهات تن تو
میخانه مقام من به و مسکین تو — غم بر سر من سوی در گردن تو

هر بندگی حال حی روشن به به — می دوست بهر حال خود دشمن به
اکنون که عنان عمر بر دو سو نیست — در دست توان زکاب در افکن به

ما زنده صلب شدیم در و بخزیم — جز خار رخانیم و بجز گر بکزیم
وز لعل بتان شکر را ببریم — رخسار بجو ن دختر را برزیم

در دسر مردم همه از سر خیزد — جون یافت کله درد قوی بر خیزد
وار سے سران که سر سر بر خود — مادر دسر ما بگار کله بر خیزد

[illegible]

خاقانی را شکسته دید بدبست — کفنی که زجاه دست می باید است
وزین سوای حکم تو تاکز نشوی — ان به بیاده با سی رست دی

سجاد سمان غصه خوری ارزوی — دیدار بتان تو چه کری ارزوی
سجاده بباده راکه فرزین کردد — فرزین شد نقش بکون سر ارزوی

تو بود لم از درد کمن ایمن نیست — اسایش از دوست وان ممکن نیست

میخواهی لوبی عافیت این بهشت  زان درد دلم که دیده ساکن بهشت

خاقانی ازین مختصر از دست براد  در کار شکرف همتی دست مدار
پروانه مشو جان بچراغی مسپار  خورشید پرست باش نیلوفروار

ورما غنچهٔ عمر من برورد  نه سرور سبزه ماند لاله درد
برخو من ایام از غایت درد  نه خود نه داد ماند نه کاه نه کرد

خاقانی اگر چه در سخن مرد کس است  در دست همیان عجب دست چو شست
خود هر مهتری که از وز بهر خست  انگشت نمای هست انگشت کسی است

این زخم بر دلم اکنون افکنده اند  بغنت که در خانهٔ افکنده اند
دل گلیست کز صبر برون افکنده اند  خیمه بر در خویش ستون افکنده اند

در دو تو بروی نشود روزن یک روز  مرغ تو بپرداز نشیمن بکرد
گیرم که بکار دوست باشی صد سال  ناگاه سبوی لکام دشمن بکرد

بنگاه قضا ره زن حال تو شود  کز خانه حصار است و بال تو شود
چون رحمت حق صورت حال تو شود  صحراگه ده حصار تو شود



چون فقر الهی امتحان تو کند  خصم تو نهنگ جان ستان تو کند
دانی که کرم نگاه بان تو کند  از کام نهنگ حصن جان تو کند

کردم بعیار دل عالم بکرد  من تیر است خوف دو سرم بکرد
من ماندم و هم نماید چیزی باخر  من ماندم و جسم جان بیکلام بکرد

وزین حکیم قدح انگبین بارای دل  وتا از گل کودم ندمد خارای دل
گلگون می در قدح کمین دار بدل

ساقی رخ من رنگ نمیکرداند  نالهٔ ز دل آهنگ نمیکرداند
باده چه فزون دهی چلکم فایده نیست  بر کان سنگ توی سنگ نمیکرداند

خاقانی اگر بازروی دارا دارای  نه دین بر داداری نه عقل بجای
هر چند بنا خوشتی شادی خویش باش  بنداز درین دو زنزاری خویش باش

بیع رنج رندی من بو العجب  این باد اگر برو نیازد عجبست
دارم دم سرد در نسیم اموی شعید  یکنیمه ازین روز دگر همه شست

خاقانی اگر تو زخمای می نفسان  برگردن گیتی ست تمنا مرسان
[illegible]

زیرانکه بری کردن آزادکنان … شمشیر شده به که رسد در نشان

خاقانی اگر خود ز مرت را بارست … سیلی مزن و مموز که ناخوش کارست
زیراسر سرگ خود نزد ارست … برکردنش از زاده کریبان عارست

سرکجنداز حبان جهان سراید … روشن جانی از آسمان زیر آید
خاقانی زانکه آسمان بستاند … این فاخته زن تو محسن کوی آید
همچون تو کنون لبان مدح آراید … گر باده نیک سر که هم نیک آید

خاقانی لب آلوده غم … هین ار رزق بنیه از زرجم
حکم از حکم انذ اندر سم ار کم … بنم نیک نگفت لیک آلین جنم

چون شفق تو سایه نکند فاغده ار جیست … چونان تو موری کوزده باید جیست
چون منقطعان راه راوی بیسی … بی آمدن مهر بگو فایده جیست

خاقانی را دم گیتی این در عصر … گر ستره است و بنزا انذا هذر لبسر
نور از سر قصر آوری اندر جه … سایه زین جاه بری بر سر قطر

خاقانی اگر هند حکیمان خواندی … بس نام زبان را زبان خون راندی





می نویسد نامه عشق و فرصت می کند … تا ز روی لوح دل از دیده پنهان
محو برده بر درد هر کز بکر نیز این کتابش … تا درون در تبی پنهان ز در زبان خوانش
کو نوید روز وصل ده شبی تا در زبان … خویشتن قربان کنم و انگاه مهمان خوانش
با کمکی سک را کابدم شها بکوشش اکری او … خوشتر از آواز بلبل چیب تا آن

جنگ او بر خو ابجد سودا دل قربان نهد
تا بمن بر خورده کیر دگر پری خوان خوانش

فرد یی چه بر سر که بجان رسید کارش … سخن کسی چه کو بی که بغمزه کشت زارش
زکسی چه مردی آید که زمنت قد ناتش … زدلی چه کرده خیز که سکست یار غارش
زنشود اختیاری که خراب اوست جایی … هوس صبوح فردا بر دز سر خمارش
ز برای مات لسته کمر وفا اگرچه … بر شکر ماست تازه گل روی چون
بهوس ار دو اسه تازد بخیال در نیاید … زمن ار عنان تا بد هوس گزاف کارش
ز شمار رفت و ساعت بحساب کم آید … مه و سال این جهان از شب و روز انتظارش
همه طایران قدسی فکنند بدام حیرت … کلمات دلنوازش حرکات جان شکارش
بس پرده من چنین و دگری چو چنگ نااو … بنشاط می نشیند شب و روز بر کنارش
چه بود ازین بتر حال کسی که جان و جانان … بگناه دوستداری بکند بدرود ارش
ز رقیب عهد او را چه روا کنی تو ایدل … چو بسنگ امتحان بر زده هر ار بارش
تو اگر همی نسوزی چو سپند از آتش او … مرساد چشم زخمی بجمال روز کارش

هر سحری که بگذرد باد صبا ز کوی تو — قبهٔ آسمان شود گنبد گل ز بوی تو
با دل تنگ خنده غنچه گل از آن بود — کو بهار یک زمان تازه شود بروی تو
چند کنی بهمت خوردن غم عاشقم — زنده کند مسیح وار آب د هوای کوی تو
کشته اگر تیغ عشق اگر خاک شود با منی — گو مکشم بدین گنه نرگس جنگجوی تو
می زده اسه روزه راه بشکند از خمار غم — از روی صبوح عید از شب قدر موی تو
ز آتش عشق بیدلان همچو شرر بر دمی — رقص کنان دهند جان در حسرت روی تو
بالو که برخود ز جان از سر تیغ تو روان — خون دل نزار جان موج زنان بکوی تو
تیره کنم ز دود آه آب و راجو روز خود — چشمهٔ آفتاب اگر کج نکرد بسوی تو
خواب مرا اندر شب بسته ز شام تا سحر — همچو دم فسون گران جنگ فسانه گوی تو
گرچه ز طعن این و آن گشته هلاکم — تنگ که باز می شوم زنده بگفت و گوی تو
جنگ تو گر زبان دهد و که چه کار آن شود — بر دل مستمند من عشق بنزه روی تو

تو برای نسیم سحر که — پیامی بنزدیک آن مه
بگویش که آخر نظر کن — بدین عاشق خسته که که
زمان صبوحست برخیز — بزن در رها وی یکی ره
که تا فارغ آیند عشاق — از اندیشهٔ غم یک ره
ز دست فراقت که از وی — بر آرم فغان هر سحرگه

جوزباد

جو زباد رسن نبستم کس — جه گویم بجز حسبی الله
همی دیدم آخر جمالت — جو ماه نو از دور مه مه
دریغا که آن تیر هم رفت — یکی تنگری ای از دست ناگه
حکویم که قصه دراز ست — جو روز و شب عمر کوته

ای بحر غم تو بیکرانه — دلها شده غرق در میانه
دری مرغک جان عاشقان را — زلف تو و خال دام و دانه
امروز که از گل جمالت — شد مجلس ما بهار خانه
واندر سر ما صبوح جوبان — جز لست ز مستی شبانه
برخیز که باز آتش می — زو بر دل و جان ما زبانه
بنشین اربریشم دوستکانی — پنهان ز حوادث زمانه
زان می که بسوزد از فروغش — هر که که باو رسد جهانه
جنگی بر دار و در رهاوی — مستانه بزن یکی ترانه
تا باز رهد ز دام هستی — این مرغ دل غم آشیانه

دلا گر عاشقی از جان میندیش — با خر هر جه گویند زان میندیش
ز دردش گر نیم وصل یابی — ز داغ آتش هجران میندیش

چو در درد سر اندازان فتادی ز دور گنبد گردان میندیش

به تیر غمزه گر خونت بریزد بر ابرش کو وار باران میندیش

سپاستگاه مردان کوی عشقست تو عاشق باش واز سلطان میندیش

چو بر شرزه سر نه بر در یار وزان پس از سگ دربان میندیش

شفا روح درد عشق را دان بکش آن درد واز درمان میندیش

چو در میدان عشاق آمدی رو دلیرانه درا از جان میندیش

چو نام شب روی بر خود نهادی ز چوب شحنه و زندان میندیش

اگر دل خواهدت جان پیش او کش وزان در خدمت جانان میندیش

اگر بوسی بصد جان می فروشند ازین بیع گو سری چندان میندیش

خورم دل آنکه یافت یاری در بارگه قبول باری

ز گلشن وصل یافت بوی بر شاخ امید دید باری

برخاست ز خواب با نشاطی بنشست بکام با نگاری

نی یار دلش بود حریفی نی در دلش بود خاری

در گوش سماع و نغز مینی بر دست شراب غمگساری

پنهان ز رقیب همچو ساغر نوش دل کشته بکر و داری

من تا چه کشم که در همه عمر این بخت مرا نبود باری

در

در فرقت یار می گذارم با صبر بحیله روزگاری

صبر و غم عشق و بی مرادی سبحان الله عظیم کاری

حیران گردم چه نیست کس را در طالع خویش اختیاری

مترسان بیش از کشتن که من از جان نیندیشم چو از دل تو بجان آمد ز جان چندان نیندیشم

اگر با تو زمانی بر بساط وصل بنشینم دل و جان با تو در بازم ز جان و مان

سگ کوی خودم خوان و مترسان بیش از کشتن که من با داغ تو از تیر شاه و روان نیندیشم

چو سودای سر زلفت مرا شوریده میدارد [illegible]نگی عذرست اگر با این رر

ملامت میکند هر کس مرا در عشق تو لیکن تو با زین نیندیشی که من از آن

خیال خویش بفرستم شبی مهمان که دیگر ز دل قربانی سازم ز صد مهمان

بخواب خویش نی ماند مرا سودا بتو مسکین بخواب اندر چو پیل از حال نیندیشم ستان

اگر بر دل هوای تو همه تیر جفا بارد سپر از جان کنم در روی و هیچ از جان

و راز طوفان غم بینم و نفس از آه آتشد پی بنهم برو از آه و از طوفان

چو آب زندگانی در شراب عشوه ام دادی مرا شاید اگر از چشمه حیوان

نگرد گنجها کردم چو دوم مفلسان هر شب ولی در کار تو چیزی که بتوان زان

شدست لم به عزت حجاب راه تو ورنی
جز من خاص تو هم دانی که از دربان نیندیشم

هر انگشت تو صد زهره است سحرآموز روتی … چه امن از چنین مارت افسون خوان بیندیشم

خواهی مه عید روان ماه نو ابروش بین … جو بی شب قدری عیان اینک شب گیسوش بین

صد حلقه و رنج بر روی دو هفته بنگر … صد بابل و کشمیر در یک نرگس جادوش بین

تا تو ندانی این که من جرم از دلی خویشتن … همچون پری زود در جسم کو شیده در گوش

چندین چه باشی در شکست اینک اگر سود است … از نازکی پا بر دو مست آن شیر گیر آهوش بین

گر سرو کوی قد او در ماه جو بی خد او … تا مگذری از حد او محرم شود نیکوش بین

هر که که آن خورشید فرخواهد که خندد در قمر … در درج یاقوتش نگر سی دانه لؤلؤش بین

طاقی چو اشک عاشقان گلگون و ماهی در میان … هر کس که بیند گوید آن خورشید آتش بوش بین

تا بر مها دلکش بود جا بنمای عاشق خوش … عنقا سر اندر کش بود آن زال دستان بوش بین

زایی که هر دم صید تو گیرد به دام ابروش رو

از ریسم من انکه برد بوسه هم زانوش بین

باری که ورا زیبد ایام بکام انگ … ماهی که ورا ساید خورشید غلام انگ

دامست سر زلفش صد دانه دل در روی … جون مرغ دلی بنگر دل دانه دام انگ

صد جرعه بیغش ند بر خاک ره وانکه … زین تشنه دریغ آید یکجرعه مدام انگ

در انجمن خوبان گر زو جری یابد … گویند که آن بلبل طاوس خرام انگ

گر تیر زند غمزه اش دل نه که صد فرسنگ … ور تیغ کشد کینه اش جان در که پیام

گویند

گویند کجی بیند جایی که ورا جوید … انکه بس ماه نوان ماه تمام انگ

تا ای دل خود کام باید و سماع او … هشیار چرا ای همین اینک می و جام انگ

خواهی که عیان بینی آن مه که ورا باشد … در هر سر انگشتی صد زهره مدام انگ

گر از تو کسی پرسد کیفیت جان گو رو … صد رهزن جان بر صورت در گوشه ایام انگ

ور دل شده چون من از دل خبری پرسد … در زلف اشارت کن کانجاست مقام انگ

تو ماه نوی دیدی هرگز که ورا شبها … خورشید جهان افروز آید بسلام انگ

ای گلشن جان هوای کویت … مخرا به دل خیال رویت

ای پای امید گشته بر خار … از رفتن راه از رویت

روزی برادمن نبخشاد … در حال که امید کویت

جون جام شکسته پر نشد هیچ … از راوق اشک من سبویت

شبها بنشاط می گذارم … در خوابگه سگان کویت

باشد که دمی بآخر شب … یابم ز نسیم صبح بویت

تو دست بخون من میالای … ای آب روان من ز جویت

تا روح بمشک دیده آرد … از چشمه خضر دست شویت

چون بنگ نگشت کارم از جبر … با خوی بد بهانه جویت

ور گیسوی جنگ تو زنم چنگ … چون دست بمرسد بمویت

بس کرده‌ام که یک زمانی … خوش دل باشم بگفت وگویت

جور ندارد حسن آن که تو داری … وهم نیاید جز در آن که تو داری

از تو چه جویم نشان دل که تو بردی … با تو چگویم حدیث جان که تو داری

کوه گران می‌بموی ولیکن … موی نگنجد در آن میان که تو داری

گرچه شراب آتش است در نظر عقل … آب حیات است این زمان که تو داری

شرم نداری که پیش من دگران را … پیش پری جام گل‌فشان که تو داری

جان پری را اگرچه در طرب آرد … زمزمهٔ مرغ ده‌زبان که تو داری

پیش پری‌خوان مکن که هیچ کسی را … نیست تصرف در آن جهان که تو داری

از دل آتش‌پرست دود برآرد … نالهٔ آن زال زندخوان که تو داری

هر که مرا با تو دید از سر غیرت … گفت که آن یار دلستان که تو داری

رو بمن الملک گو که هیچ کسی را … نیست درین روزگار آن که تو داری

لاحول من کی گفته‌ام کاسایش جان نیستی … ور هرچه خوشتر در جهان تو خوشتر از آن نیستی

با دم چو شمع ای ماه رو آتش فشان در گلو … گر بر زبان رانم که تو دلدار جان نیستی

گویی کجی شد آنچنان پیمان و عهدت در میان … من تا بتم تو دلستان بر عهد و پیمان

تا چند شور انگیختن با یار درآمیختن … آوازه خون ریختن هرگز پشیمان



پیرانم و بر این سخن دارم گواه عهد کهن … بر من خندی شکر کن باری تو برهان نیستی

آن مرغ بستان گوی را ای عندلیب خوش‌نوا … در رقص آورد چرا گر تو پری‌خوان نیستی

ما را که غلطانیم چون اشک از نظر در خاک و خون … وقتی اگر بودی کنون باری تو مهمان نیستی

چشم تو گو وقت نظر از ترغزه خان … چون من نیارم این قدر گفتن که سلطان نیستی

بگذار آیین جفا که پرسم از بلا … یعنی تو ای جانان مرا معشوق پنهان نیستی

گر رو کند دل تراشاید جوز ربو وترا … دشوار کاری یا مرترا با عشق جانان نیستی

ای دل چو عشاق از لقب می‌باش معیلو الطرب … در بازمانی زین ادب همراه ایشان نیستی

در ره تو خفته بجان میروم … بی تو نشت خراب از آن میروم

بیخود از جام طرب چون فلک … رقص کنان گرد جهان میروم

تا نکند فاش زبان راز تو … گنگ شده و بسته زبان میروم

چیست مرا او تو که باری بجان … سوی تو تا بامت توان میروم

بر سر کوی تو زبیم رقیب … در شب تاری بگمان میروم

سوی نهان خانهٔ سودای تو … از نظر وهم نهان میروم

راه وفای تو بسر می‌برم … ورچه به پای دگران میروم

چون شررم من بهوای تو در … تا نبریم راه بجان میروم

غوطه‌گه گرداب هوای تو ام … که بمیان که کران میروم

آه کزین منزل با صد خطر … تنگ تنگ بار دگران میروم
کوچ بتعجیل و من اسب امید … سست رها کرده عنان میروم

چو من مردم ز عشق ای زندگانی … حرامت باد بی ما زندگانی
تو میدان آنکه تا جان در بدن بود … دلم را بود با تو کار جانی

اگر در پرده عشاق هر کس را نیابستی … وله همه صورت پرستانند ازان [illegible]
وگر در بارگاه عشق هر کس یار غارستی … بمنت جبرئیل آنجا نقیب بارگاهستی
دران خلوت اگر کس را نه بیداری بودی … سحرخوان در مقام وجد بر خالق گواهستی
ملامت کردن عاشق چرا ستی درین ره … اگر عقل ملامت گو برابر با دستی
مراد الدانه جانت باری عشق دلبندی … که ماهستی اگر مه را چنان چشم سیاهستی
چو در بستان روان بینی بر و در بزم بیدایی … که سرو با قبا ستی و ماه با کلاهستی
مهستی روی بس ار مه را کمند عنبرین ستی … سبستی بوی بس ار شب بهم خورشید و ماهستی
بسی دعوی کرا بندی بکرد کویش ار چون من … یکی را بر بیجل عشق خون دل گواهستی
چو روز عاشقان بودی شب یلدا بهر سالی … اگر میلاد روح الله دران [illegible] سیاهستی
بغمزه میکند انکه افسون می کند زنده … چنین سحر ار حلال ستی جهان کس را الهستی
اگر ما بیمدرا جنگی چو جنگش ده زبانستی … بهر یک از ده انگشتش بمنت عذرخواهستی
بدستان قطب را چنگش ز رحمت بارگاهستی … جنان دستی که او را هست اگر با بیمدرا ستی



هر سحری که جان من جان غمت درکشد … صد دم سرد چون سحر از دل گرم برکشد
عشق تو گر کمین کمی برکند نظر نهد … چشم تو گر کمان کشد بر دل من جگر کشد
گر تو بصد هزار جان بجوی نمی خرد … ناز تو عیب باد ار منت سیم و زر کشد
چشم تو ترک مست و ان تیر کشیده سوی من … آن چو شکست بر دلم غمزه تو دگر کشد
دل نظری ز چشم تو دارد چشم که کسی … عاقلان که این همه درد را خط کشد
از سر غیرت ار خود بروی چو آفتاب تو … از سر ماه چاره چادر نور درکشد
گر تو خط وفا کشی بندی طره ترا … سر چو قلم بریده باد از خط تو سر کشد
دست تو چون بچنگ بر رقص کنان برون شود … زهره بنات نعش را از سر چرخ در کشد
کفنی چون کنم بدرد ار بکشد جفای من … گرچه که تا زکست دل ما رتو این قدر کشد

کجا شد آنکه هر ساعت جمال یار میدیدم … رقیبان خفته خوش در خواب و من بیدار میدیدم
بروز از مجلس خاصش اگر محروم می بودم … شب در جلوه گاه انس بی اغیار
تو کوی بزم جنت بود زان حور پری صورت … که در هر لحظه صد بی در و دیوار
نمی بایستم از اول دم ان بیوفا خوردن … چو من آینه آن روز در دیدگاهی دیدم
دران بیماری سودا نگفتم راز خود با کس … که عیسی را دران تدبیر هم بیمار میدیدم
خطی میخواندم دوشش از سواد نامه عشقش … بر ستارهای آن نامه بدان اسرار میدیدم
فرو بستم زبان از شرح وصف یار فرخنده دم … که این ره را بچشم عقل ناهموار میدیدم

بگرد کوی عشق او بپای وهم می‌رفتم / بهر گامی که می‌رفتم چو خود بسیار می‌دیدم

دمایی داشت چون ذره که من بر جنبدی جستم / ز نور آفتابی روی او دشوار می‌دیدم

بسنگ امتحان باد شکسته روی این توبه / که بی او هر زمان باری جمال یار می‌دیدم

مژده ای دل که جانان میرسد / ترک جان برخیز کان جانان میرسد

بخت از شادی زکابت میکند / مدت محنت به پایان میرسد

زار غوان اشک آیین سینه خیز / کان جمال باغ و بستان میرسد

بانگ بر جاوش غم زن کو برو / راه خالی کن که سلطان میرسد

بوسه ده برپای ابیش زینهار / کز پاکت دست امکان میرسد

چند گویی کز جفای او مرا / در جهان چیزی بتو زان میرسد

گر کنی دعوی عشق دلبران / خبر کن بهره زایشان میرسد

بس نباشد این که در شبها بگوش / بانگ سگ از کوی جانان میرسد

زانکه در باغ دل عشاق را / میوهٔ دل در رستان میرسد

وله

الفراق ای جان که زان پیوند جان بگسست مرا / در تمنایی که بودم در جهان بس شد مرا

جان بشکرانه بهم عاشق بازان در میان / شکر آن نعمت کزان نامهربان بس شد مرا

من ندانم کز قضای آسمانی بود این / تا به شد حکم باری این زمان بس شد مرا

قصه‌های بخت شور خود بگویم یک یک / وز جواب تلخ آن شیرین زبان بس شد مرا

نو

تر و خشک اختیار از دست صبرم برده بود / من چو این دیدم ز نقش این و آن بس شد مرا

چند گویی گرچه بس شد با خسان دلتنگی / بیوفایی کرد با من دلستان بس شد مرا

بدگمان بود و ران سست اعتقاد بیحیثیتم / تا کجا من یقین سعدی گمان بس شد مرا

گر زبهم خصم ملکی نیست / بر زبان رانم که از کار فلان بس شد مرا

با دل خود می توانم گفت باری هر زمان / الفراق ای دل کزان پیوند جان بس شد مرا

وله

قسمت عاشقان ابر زبان جنگ / خط لبت جادو انداز ز خار چشم شکست

چو جا عبیر باشد چو بهار گل نگارد / سر زلف مشک بو بیت مه روی لاله رنگست

چه کشی کمان ابرو زپی شکار دل چون / بکرشمه می‌باید سر باسح خدنگست

دل اگرچه سر کرده چو چنگ صد کرد با / تو آتش اجل هم نکند جدا ز چنگست

سر آشتی ندارم بوفا تو که هر سر / ز سد شب وصالت بعیار ره ز جنگست

دل صبر سکدل را که چو شیشه بود با سر / بجفا شکسته هجران سر از زود سنگست

چو بیات جرخ زهره بمراج نابستی / اگرش زره بروی مرکات شکل بنگست

شب تو بهار شد نفسی سعید کرسی / که بروز می‌رساند شب وصل بی درنگست

در غار امتی نزاسک کیمیم و بصورت / شد بیرایزدی من زنگار نام نکبت

وله

در غمت عشاق جانی می‌کنند / بر امید لعل کانی می‌کنند

کوه محنت را بجان فرهادوار / در وفای دلستان می‌کنند

دست بی سور زمانی زنند
موبه بی ماتم زمانی می کنند

در لب وعده از سیلاب اشک
چشمه آب روانی می کنند

بر نگین دل بیاد لعل تو
صد جبابل نقش مهر امتحانی می کنند

جادوان در عالم نیرنگ تو
صد چه بابل بنا نی می کنند

چون چراغ نیم کشته عاشقان
زنده بر مانند جانی می کنند

تا بجوی کنده باز آرند آب
جوی خشک بر کمانی می کنند

رو تو بر ناصواب بشکن
شد خط خطاب بشکن

مستی ترکش قلندر ریے وار
پای و سر افتاب بشکن

رخش رستم بزبران آر
دندان فراسیاب بشکن

ناموس طلسم جادوان را
زان نرگس نیم خواب بشکن

قندیل صفای زاهدان را
سنگی بزن و بر آب بشکن

از باده عشق اگر خماری است
از آید می شراب بشکن

بردار ز سر کلاه شب پوش
هنگام آفتاب بشکن

مهر از سر درج لعل برگیر
بازار در خوشاب بشکن

یک پرده بساز بلبلا ترا
منقار در اضطراب بشکن

کوز بر بر آسمان زیغرست
پرده بر رور باب بشکن

دل مشکن و در شکسته باز
دست هوس نبات بشکن

از بار حوادث جهان کوینی
یکباره ده خراب بشکن

عاشقان از سر شمشیر بلا جان بزنند
تا بجولان وفا کوی زمیدان بزنند

کار خامان بود آن کز سر سهو بازی
ره عشق درآیند و بیابان بزنند

عاشقان که بجان بسته زنجیر دلند
حکم دیگر انتوانند که فرمان بزنند

لیکن آنها که درین پرده مقامی دارند
گام در ازبان در غم جانان بزنند

هاجیانی که بعشق ار رک جان حون ریزند
لاعوی را بمنی ازی قربان بزنند

گرد عالم چو خضر زنده بس اند ولیک
بر سر چشمه حیوان نزنند

بر سر مایه عشق گر آن جانان را
مرنابان بنک روح بمهمان بزنند

آن جماعت که بجان از همه عالم سیرند
آب خود شیرو اگر در طلب آن بزنند

دل و جانم بخراسان و عجب این که مرا
غم و اندیشه چرا در پی ایشان بزنند

درخراسان چو بغم کشته او بسیارند
عذر اینست اگر زیره بکرمان برند

بسته باد انفس صبحدم و باد صبا
قصه درد مرا گر بخراسان نزنند

آتشی پای است او از چنگ تو
آهنین جانست جز از سنگ تو

جز بکس بجز احکار آنجا که هست
شیر گیر اندامان از جنگ تو

من چگویم چون بجان درمانده‌اند    جادوان بابل از نیرنگ تو

جان ندارد سنگ در هجران وهم    ورنه جان دادی جهان از سنگ تو

کشتگان تیغ سودا می برند    بوی جان از عارض گلرنگ تو

در تمنا بیدلان کم می کشند    جان شیرین در دهان تنگ تو

بر دل من تیر غمزه می کشد    ترک چشم مست شوخ شنگ تو

لطف جان میداری دور از نشست    آتشی خوبست دل با جنگ تو

جنگ تو گویم سرافکنده چرا    ای نوای زهره در آهنگ تو

خون عشاقت در گردن ترا    چون نباشد سرفکنده چنگ تو

گفت آری تا حریف ما توی    سرفرو هشته است چنگ از ننگ تو

رو دست جز کاری بر نیاید    ور آید از تو باری بر نیاید

بدست او بجز حیلت انگیز    کسی با عشق بازی بر نیاید

بت وی نشکفد هرگز گلی را    ز کو رهبر خاری بر نیاید

بقصد خون من فالی کشایی    که حرف اختیار بی برنیاید

بکوی غم فرو رفتم چو دیدم    کزین میدان سواری بر نیاید

بروز کاری سازم که با تو    هزاری هیچ کاری بر نیاید

حساب کشتگان عشق گیری    که در عقدی هزار بر نیاید

سپه

سپاه عشق تو هرگز نجنبد    که گردی کارزاری بر نیاید

مرا گویی نیابی وصل من تا    بس تو روز کار بر نیاید

چو دل خراب دارم ز خمار چشم مستش    چه کنم چو ریزدم خون نکنم فغان ز دستش

ز خمار نرگس او بجز این چه چشم دارم    چو در آفتاب بینم همه خفته مست مستش

من و مرغ دل که باشم که زماه تا بماهی    همه راست پای بندی سر طره چو شستش

چو ز راز نامه او سخن شعر خواندم    چو قلم سرد دیدم بدواغ بر نشستش

بمیان موی فرقت و میان او که او را    که رقص تا به بینی بنری کمان که هستش

بخیال آنکه شبها رخ او بخواب بینم    بنشاط من بنوسی بزلف گل پرستش

چو صبای ای صبا از نظر رسیده تنها    بگرفت بجا دو دست مستش

اگر از تو باز پرسد که فلان چه حال دارد    بزبان حال برگو که غم تو کرد پستش

چو بوقت مردن انس ستا بستر غمزه برد    غم تو ببر رسید و بکرشمه بر شکستش

ای طایران قدس را عشقت بریده بالها    در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

در چشم مست آمده در کوی دلها برده    ور ساکنان میکده برده به دستان نالها

از مایه عشق کهن با عاشقان وقت سخن    یک زمره آن زار شرح کن تا حل شود مشکلها    اشکالها

گه گه مجنون عاشقان فالی بزن ای دوستان    باشد زمانی کان زمان برسنگ رود فالها

درجلوه گاه روی تو هستم بخاک کوی تو | از حلقهای موی تو برپای دل خلق لها

باری چو گشتی دور ابوسی بده در خرنها | روزی چه دانی از قضا گردد دگرگون حالها

از تیر قد عاشقان بی زه بر آرد ابروی کمان | یعنی کنند اکبر ان از نیم چو سقالها

تا ننگرد کس سوی تو جز من نه بیند روی تو | با دل چو موی تو وی تو در خشم دلها خالها

عشقت که از دو نیم ازان دارد دو تو | از مدت هجران او روزی نماید سالها

بیش هر مجلس و سماع ندارم | طاقت انشاد اختراع ندارم

رنگ آینه جان جو اسینی | بیش خود نزاع ندارم

هر چه بجز تو جه نیست در آنجا | گر شنوم گوش استماع ندارم

هیچ فرومایه را مطیع نباشم | هیچ سبه کاره را مطاع ندارم

همچو جوانان عهد باز نگویم | هر چه ز بیرون خود سماع ندارم

چون که شعری بلند نامم اگر چه | امید ازادی بار تقاع ندارم

ازان خوانده ام حسود که انجا | کم زندستی نو و ضاع ندارم

با همه حران که در نگاه من آیند | کافر ازحمت رضاع ندارم

لاشه جان را بمن نیزید فروشم | کونته بار لا متاع ندارم

گرچه درین کاروان که بر سر راه است | جز خطر راه زن متاع ندارم

کوچ کنم زین بساط سفله ازیرا | منتظر شادی و وداع ندارم



دل برکف جان سا ز سودای تو دارد | مستی ز می لعل شکر رای تو دارد

سرو عالم کشم اگر بار بر آید | سر بر بز سرو گل آسای تو دارد

هو سیراب ازانست چو لعل آتش لاله | کو رنگ گل روی دل آرای تو دارد

خورشید برشکست ازان سایه که نورش | از سرو سهی قد تو بر پای تو دارد

چشم تو در آینه صورت خود دید | کو نیز هو من در سر سودای تو دارد

مه کیست که با عهد و عاریتی نور | خود را بشب چارده همتای تو دارد

گفتم که امید نظری خسته دل من | از نرگس عاشق کش رعنای تو دارد

گفتی که بجز ریزی دلها نظر من | مشغول جهان نیست که پروای تو دارد

این دل که در آتشکده عشق تو شمعست | کو رابستم زنده هوسهای تو دارد

از جنگ تو چون جیب گل و دامن ماست | پیراهن صبری که بالای تو دارد

جای تو طرب خانه جان بود دریغا | کامروز غم دل زده جای تو دارد

کجا شد آنکه دل از جام عشق خرم بود | صبوحیان صفا را بروح محرم بود

کجا شد آنکه بمعماری قبول مرا | بنای عهد وفا با حیات محکم بود

کجا شد آنکه مرا از نسیم صبح وصال | هوای عیش چو فصل بهار خرم بود

کجا شد آنکه حسود از طراوت خاطر | چو حلقه سر زلف یار در هم بود

ز عطف دامن دل دست حرص کوته بود | دل از درازی عمر درازی غم بود

مرا بدور جوانی حریف چل ساله    چو صبح اول و جام شراب گندم بود
پری مسخر من بود آن زمان گویی    که بر نگینهٔ من مهر خاتم جم بود
مرا بملک سخن از خواص خاتم جم    بزار تعبیه در چار حرف خاتم بود
عیار نقد وفا را چو امتحان کردم    روان بهیچ بمیزان امتحان کم بود

مکن ای دوست که ما بر سر عالم مرو    محرم جان و دلی همدم اغیار مشو
من ازان مغلطه داریم که در مذهب عشق    چو گل روی تو بی رنگ بود که منه و نور ار
بده پیمانه ازان بار زیادم از خود    که درین راه جو سی نیست زره برون
چنگ بردار و بزن تا ز سر حال کنند    زلیان خرقه و سجاده بمی ذکر و
می فرستند همه عشوه خران در ره عشق    بر سر سر تا ز ار تو صد جان برو جو
طایران ملکی چون بهوای تو پرند    بر سوزند چو پروانه شمع از بر تو
هرکرا عشق تو در کوی بهانه گوید    چشم بیدار حسد تنگ بعبودیت کرو
تو بری یاد گران شاد و داری سی ازین    جان من از غم تو بار گذار دشو
عشق شیرین را چون زحمت فرهاد بماند    کو لجش نه آب حیات از لب شیرین خرو

از جان توی تر سم جان کی شم بالله    در لوتیو می ایم و بر دل غم بالله
من کشیر دلم سوجان از داغ توی بازم    از عمر گران مایه این سو د بسم بالله

حال تو نمیدانم ما جست درین معنی    غیریست که من باری درین هوسم بالله
بر طاوسی در جلوه جهن و من    چه جای کس کانجا قلب بکمسم بالله
دلدانه جای تو من از سر بی نکی    می بال و لدانه کویی جرسم بالله
جون من تو بسی داری در راه خطر لیکن    از جمله صد منزل یار رسم بالله
من کشم جان ما را د مساوام زند    معذورم اگر کوی عشق نفسم بالله
در آتش عشق تو می میرم و میخندم    کوی که در آن آتش خاشاک خسم بالله
سلطانی عشق تست ملکی که بو هم آنجا    در گرده سپاه او هر گز نرسم بالله
از دست فراق آخر فریاد رسم کردم    جون نیست کسی جز تو فریاد رسم بالله

گر زدرد عشق تو جان میدهم    هم بجان تو که آسان میدهم
دل اگر در زلف تو گم میشود    هم بران سرگردان میدهم
میکشم خود را بزاری جو کشم    جو تنها جان بجانان میدهم
خاک کویت را بپای آرزو    در ویرانها هست امکان میدهم
صبر را تا دست گیرد روزگار    جان بر شوت از پی آن میدهم
می فروشی عشوه و من در بهاش    هرچه میخواهی دو چندان میدهم
حرف باقیستم معذور دار    گر ترا پیغام پنهان میدهم
عاشقان از دل بجانان میدهند    من بیاد چنگ تو جان میدهم

برسر خوان غم ای نوشگر — من بهذان مزه دمهمان میدهم

ای عاشق خودکام خاموش زبان درکش — برباد سبک رو جان رو رطل گران درکش
از باده روحانی چون مست شدی اکنون — ساغر بزمین برزن خطی بزبان درکش
پیراهن مستی را که هست بردن انداز — در خرقه تا داری دامن زمیان درکش
در حلقه درویشان کز هیچ بحجنبم دل — رقاص جان بینی خود را بمیان درکش
معشوقه نازک را در واقعه گر بینی — چه جای دل است آنجا پیش آی و بجان درکش
تا همچو قلم باشی راز همه را محرم — گرد تو فتاد لیا بر کار امان درکش
تو بند و صد حلقه در طره یار تو — چون گوش خرد داری یک حلقه از آن درکش
خواهی که درین میدان مردانه کنی جولان — شب نیز هوا را رو یکبار عنان درکش
در چشم نکورویان گر جادوی بینی — ثعبان خرابی شو از ابد همان در
چون جام شراب عشق از ساقی جان گیری — ناموس خرد بشکن یک جرعه از آن در
با طبع سها کرد خار گل بی بکی — با خاک ملایه کن چشم و بزن در
چون همت قدسی کس از نقو نیازرد — گر در صف مردانی بی تیرو کمان درکش
هر روز ملاهل با آب حیات آمیز — وانگاه بیاد او چون خضر زبان در
تا همچو مسیح آنجا خود را از صفا یابی — در خرقه درویش چه خضر نهان درکش
تا همچو قلم رهبر داز خط بنویس سر — در عشق چو تیغ کره از نطق زبان درکش



دل برآرام جان نتوان نهاد — مهر بر آب روان نتوان نهاد
الف ما هر لی نتوان گرفت — گنج در هر خاکدان نتوان نهاد
یکجان باد ل بجان درمانده‌اند — تهمت آن بر جهان نتوان نهاد
عشق او را ممکنات طاعت — این کله بر آسمان نتوان نهاد
بت پرستی باشد بعالم در ولیک — در حرم کعبه آن نتوان نهاد
با جواد شحنه بیداد او — پای در دار الامان نتوان نهاد
راز او را از کمال نازکی — با میانش در میان نتوان نهاد
خانه سیمرغ آری روز باد — بر سر شاخ توان نتوان نهاد
بر سر این رشته استادان بدید — بر سوی ایشان دکان نتوان نهاد

در همه آفاق دل خواهی نماند — مردم یکرنگ و یکتایی نماند
کاروان صبح خبر آه را — راه دود شمع چو همراهی نماند
در همه کیش یک انداز آن عشق — چون بتیر سحر گاهی نماند
منقلب شد کار عالم آنچنانکه — تا بجام باده غم گاهی نماند
خاصیت محبور شد زان سان که کس — که با رادبت بر گاهی نماند
رزکر ایام شد فارغ از آنکه — توبه اخلاص را گاهی نماند

عاقلان را جان آگاهی نماند
نیز از بیداری کمالات اندکی

دست ظلم اندر جهان بالا گرفت — داوری را حشمت و جاهی نماند
صفدر از اخذ باز و شکست — سروران زا مسند و گاهی نماند
شد ستون ما در امید از کمه — در قوای مردمی باهی نماند
آینه چون عیب مردم فاش کرد — راز دار خلق جز آبی نماند

در بر خاک خفته سرو روان دریغ تو — چون گل تازه ریخته تر و جوان دریغ تو
جای دریغ باشد اری تو بود جهان ولی — نزد من این همه جهان کیست جهان
انجمنی چنین خوش و کرم تو در میانه — نقل همه تو بوده میوه جان دریغ تو
فصل بهار چمن را بلبل خوش نوا بدی — غنچه گل گشته دهان بسته دهان دریغ تو
گرچه که هست جای آن گر همه کس فغان کنم — نیست مرا ز هیچ کس بیش فغان دریغ تو
قالب تو بخاک در خفته و من بخاک تو — ماند چنین دریغ من خفته چنین دریغ
ای همه چاره ده مرا چند کنی چو ماه نو — روی نموده و شده باز نهان دریغ
ناطقه در زبان من چند بلند رنگ و بو — نجم و روف آن شود دفتر بیان دریغ

گو جبر من آزادی گر جان و جهان بخشیدم — ترک دل و جان گفتم و از کار ایشان بخشیدم
بر دل چو بر شد بارشان عاجز شدم در کار — دیدم گل و هم خارشان از وصل هجران
در باغ و بستان سالها دادم بجوانان — چون شد دگرگون حالها زان باغ و بستان

اکنون

اکنون که دل بیدار شد هر پیچ حسن نگار — در دیده گلها خار شد از زاغ ریحان بس شدم
همچون سکندر در طلب بودم همه عمر ای عجب — اکنون گسستم خشک لب از آب حیوان بس
ای بر زبان زنده جان گو از زبان دیگران — می زد به دستان داستان گر جان برار جان بس
عشقش چو گشت انجم مرا حمله عشق دارم چو تنها — چون درد او را بی دوا دیدم ز درمان
بودم بجا گیا پی او عمری بر سودای او — چون شد دگرسان رای او گشتم پشیمان بس شدم
ای دل چو بودت از رو یا جان بری از جنگ او — زو نیز باران اکنون چو بر روی آن نگر
تا بار اگر تیرباران نشوی در کوی پنهان سوی — زو نیز باران بشنوی گر بار تیرباران بس شدم

جانی و جانان

من ترا دلبند جان دانسته ام — رشک ماه آسمان دانسته ام
گرچه که بیوفایی گفته ام — دایما آرام جان دانسته ام
در پریشان کردن احوال خویش — فتنه آخر زمان دانسته ام
مر ترا در خون دلها ریختن — با جهان همداستان دانسته ام
لیک سلطانت دل حکم چو من — حال صبر حیله دان دانسته ام
عشق تو در عهد پیری دولتیست — وان هم از بخت جوان دانسته ام
رمزهایی را که می گویم نظر — سرا نزاین بیان دانسته ام
تا بجای بی نشان پی برده ام — همگرایی بی گمان دانسته ام
گفته گر من نخواهی برد جان — این نگو من بیزار ان دانسته ام

یک بوسه ترا بجان خریدن — ارزان بود ار توان خریدن

بویی چه که خاک آستانت — هرگز نتوان بجان خریدن

ورنی صفت عاشقان را — دل دادن و باز جان خریدن

دل بنده تا خریده تست — ای رسم تو رایگان خریدن

پیدا پرسش اگر چه سود نکند — بازرگان را زیان خریدن

هر چند بعشوه می توانند — آزادان را زیان خریدن

بر رشته اختیار عیبست — کالای بامتحان خریدن

سرجمله کار عاشقان چیست — دل دادن و جان ستان خریدن

دین و دنیا طلاق دادن — سر از غم این جهان خریدن

از هوای دلبران بس شد مرا — کز خود و از دیگران بس شد مرا

از هوادم سعد و نحس چرخ را — وز ثنای سروران بس شد مرا

از هوادم سعد و نحس چرخ را — از سبز اختران بس شد مرا

نور دیده چند جویم از سها — کز وی سه خواهران بس شد مرا

باز دیدم صورت حال جهان — از همه صورتگران بس شد مرا

قوت جان سازم زجوان نه پدر — چون ز شیر مادران بس شد مرا

تا چو صبح شد بهانه بی شکره — زین خران بی سران بس شد مرا



بی وفایی کرد با من دلبری — از وفای دلبران بس شد مرا

حاصل خری که برد اهل عقل — نیست معنی زان بس شد مرا

غم تو عمر بیا یانم برد — با تو چون عمر بسر دانم برد

خرده دیدبان نعمت ناز — که عقل بنادانم برد

بر بساط خط اندیشه تو — راست بنشسته بیابانم برد

دست چون باخت دلم در غم تو — یکی داو دو جانم برد

باز بردم بدغا بازی تو — جنگ تو باز بدستانم برد

چکنم با تو نمی آید پیش — آنچنان نقش که بتوانم برد

دوش وقتی که ز راه مستی — خواب سودای پنهانم برد

ایمن از چشم [illegible] تو خیال — مردمی کرد و بمهمانم برد

خواست از هجر تو چون کشتی نوح — مدد اشک چو طوفانم برد

بر سر کوی غمت بنشستم — نتوانست بپایانم برد

شرم داری که بگویم با خلق — که غمش این دو مشانم برد

ورتن بیدل من جایی بود — آن دگر هم غم جانانم برد

ای رو بتو از گلاب بی رنگ — تابان چو ستاره سهنگ

وی از نظر تو جادوان را — هر پایه صد هزار نیرنگ
در سایهٔ چنگ آفتابی — پوشیده قبای آسمان‌رنگ
بر بالش حسن پادشاهی — ملک دلها گرفته بی‌جنگ
چون شیر و شکر بهم برآمیخت — با زهر غم تو این دل تنگ
تا چند نشیند از دم تو — بر آینهٔ امیدها زنگ
ای در طلب تو عاشقان را — در هر قدمی هزار فرسنگ
دستم چو نمی‌رسد به زلفت — در گیسوی چنگ می‌زنم چنگ
باشد که بدین بهانه آخر — بایت بوسم چو گیسوی چنگ
و آخر تو به بازسی صبر — بشکست چو آبگینه بر سنگ
تا کی باشد بهره بی کار — زآهنگ تو زنده چو سراهنگ

آفتابی و فلک خانهٔ تست — شمع دل زنده به پروانهٔ تست
بر سر دانهٔ عشق مرا — مرغ جانی که دلم دانهٔ تست
که چو ابجد در زنجیر سیه — که پناه دل دیوانهٔ تست
زهره کو مطرب بزم فلک است — نقش دیوار طرب‌خانهٔ تست
بر دل تنگ مباد از عزت ره — آنچه بر جان من از شانهٔ تست
ای توانگر شده گنج غمت — دل درویش که ویرانهٔ تست

چنگ کو بلبل باغ طرب است — پارسی‌گوی خوش‌افسانهٔ تست
دست بازو ببر جان که مرا — نفسش بر نزند بهانهٔ تست

خورسند از آنم به خیال تو که هرگز — امید خیال که به تو باز رسیدن نیست
شبها بسر کوی تو آیم که درین غم — جز بانگ سگ کوی تو یک هم‌نفسم نیست
چون من به قبول سگ کوی تو نشوم شاد — گر فخر خواهم زد همین پایه بسم نیست
از خود به جز سر آمده‌ام پیش درین راه — هم ادب و شحنه و خوب عسسم نیست
در گلشن سودای تو چون آتش لاله — من زنده بانم که بر این هیچ خسم نیست
در لعل شکرخندهٔ پنهان تو از خشم — صد تنگ شکر هست ولی یک مگسم نیست
سوگند به جان تو که پیوسته بجانم — مشغول هوای تو که پروای کسم نیست
امروز در آفاق بجای تو کسم نیست — ور هست بجان تو که در آن هوسم نیست
گویی ز ره طعنه که در بار کی ای یار — می‌دان تو که زان راه صدای جرسم نیست
فریادرس از جور خدای است که امروز — کس در گنه عشق تو فریادرسم نیست

عاشقی در کار کاری نیست — آسمانیست اختیاری نیست
در مقامات عشق ناطقه را — وقت آنست زبان جاری نیست
هر کجا صبح عشق سر بر زد — جز شب انتظار تاری نیست
اندرین ره هواپرستان را — بی‌گناهی گناه کاری نیست

[illegible]

درچنین باده مرا یاری بس(؟)
زاد تسلیم نابکاری نیست

کو برامیت روغنان درکش
کین زمان جای خر سواری نیست

چون جاکرم رو درین میدان
کین زمان جای بادساری نیست

در طریقی که مرکب جان را
وصف لنگی وراه واری نیست

گام می زن بجای وشمر آنکه
وقت فرسنگ او شماری نیست

نقد عشق را درین بازار
بی رواجی ز کم عیاری نیست

بس دو نظاره کن که در حیات
درخور سور او نثاری نیست

ای داده باصح را سرمایه خاک پای تو
آب حیوت عاشقان در آتش سودای تو

چون دید سرو بوستان قد ز ردرا
یعنی که جز من درجهان خرسیت هم بالای تو

خیزای چراغ انجمن برقصی بکس دستی بزن
تاجان برافشانند چون جو ر و بری درپای تو

قدت چو ازباد طرب کرد در روان سرو از لف
لرزان شود بی هیچ تب از سرو بزم آرای تو

کوی مرا کاج زینهی مشوال خرسم ابجمی
معذور دارم اندرین گر نیستم پروای تو

بشنو زمان ای صنم از تیغ هجر و تیر غم
اینک سر و میدان بهم کو تیغ خون پالای تو

گر چون تو در کوی دگر مبداری این نا عشق گو
باری من بیداد کردارم بجان در جای تو

چون من بدست هر خسی گلدسته ادیم بسی
معذورم ارباهر کسی پیوند کرد وای تو

تاچند

تا چند آیم هر زمان در کوی تو نعره زنان
ای شاه خوبان الامان از هجر جان فرسای تو

دوشینه دیدم می طلبه چو غنچه بر جیب
گلها شگفته از طرب از نرگس رعنای تو

جان ار آستینها برزده افشان دیگر آمده
در قالب صد وشده از چنگ سوداهای تو

گفتم نوای خوش بزن که رور وجای بمن
بانگ سگان کوی من بس هست جان افزای تو

چون هر دم زعشق ای زندگانی
حرامت باد بی من شادمانی

تو میدانی که تا جان در تنم بود
دلم را بود با تو زندگانی

چو مجلس بر شد من نیز رفتم
تو برخوردار کار خانی ای جانی

ببک بردم رحمت خویش
اگر بودت زمن وقتی گرانی

چو من رفتم ندانم تا کرا بیش
بغمزه دل بری و جان ستانی

سرخاک مرا شب از رقیبان
زیارت کن نهفته تا توانی

که تا بینی زاشک غم پرستان
چو گورگشته خاک ارغوانی

اگر وقتی صبوحی دل بخواهی
که سازی در رها وی خسروانی

زعشق هر که داغ عشق دارد
بیاد من بنوشی دوستکانی

چو برخیزم بروز حشر از خاک
ندارم هیچ خصمی جز تو دانی

جز این حرفی که گویم نیکنامی
مرا عشقت بکشت ای زندگانی

غصه با رشوفا چند خورم دریغ من … آب خود از برای وچند خوره دریغ من
گو بهر تیغ آفتابم که چو سایه این زمان … در قدم هوای تو بی پسرم دریغ من
طایر رفیع بیکرم بال کشاده بال و پر … زین قفص گرفته سر کر بپرم دریغ من
خورد دل مرا غمش دل چو نماند بعد از این … من غم غم خورش در جهان باکه خورم دریغ من
مرغ هوای عشقم و بسته دام دلبری … آتش عشق سوخته بال و پرم دریغ من
آب نماند در جگر تف و تاب عشق او … آب خوشی نمیدهد جگرم دریغ من
درد سر اجهاری باشد و بر خلاف این … داد خمار خشم او درد سرم دریغ من
کشته تیغ عشقم و ممکنی که یک زمان بسی … کشته تیغ عشق را بشمرم دریغ من
گلشن حسن تازه باد از گل روی او بود … چنگ نمی شود زغم چشم ترم دریغ من
روی بر وی نشسته آینه دارد زهر نی … تا سوی او بخشم کج درنگرم دریغ من
آبحیات با من و سد سکندری شده … هم تشنه درد آب خورم دریغ من
ساخته تو ابلبل چنگش و مرا … زهر بجا که همچو گل جامه درم دریغ من
آه که نیست این زمان بشر المعالی … کر سر کوی او نهان برگذرم دریغ من

ای یکشبه زوحل تو عمر دراز من … افزون شده ناز تو هر دم نیاز من
در باخت عمر با تو بیک داد جان برد … از دست خون دیده پاک باز من
در خواب با خیال کسی هیچ نگفتمی … شبها اگر فراز شدی چشم باز من

من [illegible]



رازمرا چو ناله چنگ تو فاش کرد … در روی شرم پرده براند خت راز من
پرسیدم از تو گز تو مرا یادگار چیست … خربم تیغ و خون سراد لنواز من
گفتی مرا که ای بگلستان عشق در … مرغ هوا برست دلت را نواز من
چندین شب دراز که بی من گذشتی … یاد ت ندا د از شب زلف دراز من

جان را چه کنم عرصه که جانان نپذیرد … زر در عوض جان نهم از آن نپذیرد
گفتم که نهان زر بهم و هم جان با هم لیک … سلطان زکسی رشوت پنهان نپذیرد
من خود زر و جان بیش کش اوکنم لیک … آوخ حکیم گر زر و گر جان نپذیرد
گفتم بند بیرم که زغم نیست شدم گفت … مفلس شده را سخنه زندان نپذیرد
ای ماه دل افروز که با یاد رخ تو … آینه جان نقش گلستان نپذیرد
بی سوختن آتش تو مشک بتاری … گر بوی دهد طبع بریحان نپذیرد
هر دل که بر و خاتم مهر تو زند نقش … گر موم شود مهر سلیمان نپذیرد
آن دل که بجان در حرم عشق تو آید … جایست اگر منت دربان نپذیرد
رز ز علم طبیبان اثر درد غم تو … بیماری مرگست که درمان نپذیرد
پدر گذری تکیه برایوان که ز لطف … روح ملکی صورت ایوان نپذیرد
هشیار دل آنست که در مستی عشقت … پند که دهد عقل سخندان نپذیرد
کافر دلی عشق تو انبست که در وی … دم در دم سنح بهسه مسلمان نپذیرد

جانا بنید برم که دربن سر گرانم — رگ ملک آنست که بجان ببد برد

بیا بیدای سرانداران که آن هشیار آمد — زجانان نازل پس ازندگان جانبازت آمد
مترسید ار کسی گوید که این مست و شیدست — که کرد میکده میکشت وقبای سلیت آمد
اگر هشیار زبانشید بگو بزنید ار سنش — که جسم خونریزش کشید ترمت آمد
وواع جان کنید اکنون که بازان بشارت چو — میان خاص زین کردند وقت بر نشست آمد
چو تا به بر سر آتش بودیم ما را — بس ازسی ساله پی آبی جبین های بدست آمد
مقام عاشقان جاییست کانجا اهل عینی — براز بوان خود وقصری بنا کردند و بست آمد
اگر در عشق ما یاری بمی مانیم میشاید — چو بر سوی بساط عشق هر نقشی که هست آمد

بازا

غم خور پس ازین که غمگساران رفتند — بیشی مطلب که حق گذاران رفتند
زین خوابگه غرور چون هشیاران — کر هست نه جز که یاران رفتند

چون من مردم زنده جاوید شدم — ورنه همه بجز خدای تو میدشدم
سر از چه زدان جان جون شستم — بگریز ترا ز چشم خورشید شدم

ای بر

ای پرور آتش جوانی مرده — وی با قوت بنا توانی مرده
وی مرده بجان آشنایی زنده — وی تشنه در آب زندگانی مرده

در واله زعمر آنچه به بود گذشت — دوری که در او دل بیاسود گذشت
ایام جوانی که بهاری خوش بود — چون خنده برق وعهد گل زود گذشت

یک خنده با فراط جوانی کردم — وز هرچه که ملکت ازان برخوردم
وامروز چنان شدم که چون مردم چشم — در خانه خود بحیله بر می گردم

پیوسته بر آنم که نمانم از خود — خود را بحیل باز رهانم از خود
از شرم خیال خویشتن بینی من — چون مردمک دیده نهانم از خود

تا چند بزلف یار پر تاب شدن — در آرزوی طرب چون مهتاب شدن
در نازکی و لطف کم از جام مباش — کز دست همی رود زبی آب شدن

دل از بر دلبران چو بر گرد و رهن — پیچند بجز دل پر درد زمین
بگرفت دلش زخون خوبان خوردن — در صورت لاله خون بر آورد زمین

این خاک کز روی پسران پرکرده است — قصد من نازک نگاران کرده است
هر گونه نبات که نماید آن را — در کاسه سر شکر لبی پرورده است

شه خنگ گل سبزنگ بجولان نبرد — تا گوی سر خصم بچوگان نبرد
دشمن سر خود گرفت معذور بود — با وشاه اگر گوی بمیدان نبرد

تیغ تو شمامه صبح ظفر است — پیکان تو تیزتر ز تیر سحر است
تیرت سر دشمنان بدست آورده است — با آنکه ورا از دل ایشان گذر است

ای از هنر تو ماه ماران شبها — در ورد دعاهای تو اند آگاهان
عمر تو چو آب باد و باد اباقی — تا خاک شوند باقی بد خواهان

ای خامه تو براست کاری موصوف — وی دفتر تو براست گوئی معروف
وی تیر فلک نهاده بر جای حروف — در مصحف ملک او وقوف تو وقوف

دل خواست حدیث گنبد گردون گفت — در گوش خرد جان سخن پنهان گفت
یعنی که بر آستانه فخر الملک — از رفعت آسمان سخن نتوان گفت

ای جام جهان نمای جان ساغر تو — وی آب روی سران ز خاک در تو
از غایت ارتفاع خورشید شده است — در سایه کاخ آسمان پیکر تو

گر حشمت تو خیمه بر افلاک زند — زهره فلکی جامه جان چاک زند
در فصل بهار ساغر لاله شود — هر جرعه که ساقی تو بر خاک زند

ای رایت تو پیرایه تدبیر فلک — طومار نویس خلعت تیر فلک
خوش باش که تو روحی و در عالم روح — پیکار بود شحنه تاثیر فلک

ای تازه بدیدار نکو خواه تو گل — سیم و زر دل نهاده در راه تو گل
کوتاه شود ز دامنش چنگ فنا — گر عمر ورا زخواهد از جاه تو گل

گلها که شد که از نسیمتان مشکین باد — بعضی رفته است عمر تو باقی باد
گر وقت نظاره مجلس تو — و انگاه ز شرم روی بر خاک نهاد

افلاک پیادگان درگاه تو اند — ارواح پیمبر دل آگاه تو اند
در کسوت قدسی منشیان ابداع — اطفال هجا نویس بدخواه تو اند

چون سرو اگر هیچ بنازد کاخت
برطارم ماه سر افرازد کاخت
زان فخر که پای تست تاج سر او
جا یافت که با چرخ بنازد کاخت

ای ملک بکام رای خود کاشانهٔ تو
سوگند عطارد بسر خامهٔ تو
از لوح جبین تو بداندیشان را
معلوم شده راز ز طغرا نامهٔ تو

ای نام تو عنوان طغرا نامهٔ ملک
القاب تو آرایش سرنامهٔ ملک
چون آیت نصرتست در آیت شاه
نقش خط توقیع تو بر نامهٔ ملک

ای دست تو کان لعل و آب اندر وی
مدحت فصلی هزار باب اندر وی
جام است بزم تو و شراب اندر وی
چون ماه نوست و آفتاب اندر وی

ای دین فلک و تو آفتاب اندر وی
دیوان چو اثیر و تو شهاب اندر وی
جام تو چو چشمه ایست نیلوفر گون
آن آتش مرکشته گلاب اندر وی

بزم تو چو زلف دلبران دلکش باد
در کام عدوت آب حیات آتش باد
در جشن خوش تو دیگرانند امروز
نوشیدن باده تو بی ما خوش باد

ساقی

ساقی می لعل ارغوانی در ده
وان آب چو آتش جوانی در ده
در مجلس فخر ملک را خاص بکنی
برخیز و نوای دو بیستگانی در ده

ما مست شدیم می بیار ای ساقی
چون آوروی دیر مدار ای ساقی
تا یکساعت بکام دل بنشینیم
در خدمت صدر روزگار ای ساقی

ای خط گشاد نامهٔ نام تو خوش
چون آب حیات جرعهٔ جام تو خوش
عمر تو دراز باد و کامروز جهان
چون فصل بهار شد در ایام تو خوش

ای نظم جهان باهتمام قلمت
عاجز شده تیغ از انتقام قلمت
نزدیک آمد که خنجر فتح کند
در ملک جهان خطبه بنام قلمت

صدرا قلم تو کارساز ملک است
خط تو کتابهٔ طراز ملک است
دور تو که زدوست فنا کوته باد
تاریخ بود عمر دراز ملک است

گر با تو امید بوفائی کردی
بر راه نشستی و گدائی کردی
در آرزوی مجلس تو بشکستی
زهره همه عمر پارسائی کردی

ایام بکام خصم ناکام تو نیست
گر چشمهٔ خضر هست جز جام تو نیست
نزدیک عطارد که دبیر فلک است
نسخ است مثالی که بر او نام تو نیست

خصم تو بجز غم خویش نخورد
وز آب حیات جرعه‌ای بیش نخورد
بسیار چو شمع سرکشی کرده ولی
ننشست ز پای تا غم خویش نخورد

ای رای ترا شمع فلک پروانه
وی عقل ز زنجیر ترا دیوانه
خوش باش که افسون حوادث امروز
شد قصهٔ حال دشمنان افسانه

ای رایت اختیار تو منصور بتو
جان و دل روزگار مسرور بتو
از دختر دستور تو می نازد ملک
ای نازش صد هزار دستور بتو

تایید خدا ای حافظ جان تو باد
دست همه در ربقهٔ فرمان تو باد
هندوی زحل که پاسبان فلک است
چوبک زن بانگ کاخ و ایوان تو باد

ای ابر بهار درفشان از دستت
هر کم گشته محیط و کان از دستت
محروم مباد تا قیامت هرگز
جام می و کلک کامران از دستت

زنهار

زنهار ببر ز صحبت بی‌هنران
مفروش گهر بعشوه با سفله خران
چون میگذرد عمر تو باری آنرا
در خدمت فخر ملک خویش گذران

ای از رخ تو خجل شده بدر منیر
وی زلف تو سرشکستهٔ هنگامه تیر
بر درد جان و دل بنه بیش و ملال
گر رنج حسام را نخست گریز

چون باد صبا زلف تو بر می‌پیچید
گویی ز گل و سنبل تر می‌پیچید
آخر چه حسامی تو چاکر بر خود
در بند میانت چو کمر می‌پیچید

آنها که بعشق نقل جان ساخته اند
با خشک و تر خویش جهان ساخته اند
خاص از پی روی بوس تیغ مشه
از موی حسام را میان ساخته اند

ما را غم تو داد و وفاداری داد
سودای سر زلف تو بیداری داد
صبری که مرا در غم تو روزی بود
در هجر تو دو چشم خط بیزاری داد

که نور رخت رشک قمر می‌گردد
که پستهٔ تنگ تو شکر می‌گردد
چون مردمک دیده خیال رخ تو
پیوسته بگرد دیده بر می‌گردد

تا با غم تو دیده بپیوست مرا
خوابم چو دو زلف خویش بربست مرا
در سینه تخم غمش کاشته‌ام
آخر بر شش بشی رسد دست مرا

بر شاخ شکر تو لعل درها پرورد
هر چه چمن بر تو زرها پرورد
دریای عقیق موج یعنی چشم
از بهر نثار تو گهرها پرورد

خال سیه تو بر مه ای سرو روان
وان بچه ماند ای بلای دل و جان
گویی که مه دو هفته بگرفت ازان
چون باز گشاد نقطه ماند بدان

جانان جگرم هجر تو خون کرد آخر
درد تو مرا امر فسون کرد آخر
آن دل که درانده و تودی کم شده بود
امروز ز دیده سر برون کرد آخر

با دیده مرا زلف تو دلجویی نمود
صد درد و سرم ز تار هر مویی نمود
هر گوهر با غم هجران تو چشم
هر زر که مرا در غم تو رویی نمود

هیچ رویت بر دم انگیزد مهر
با هیچ تو زان حی در آمیزد مهر
مرا ز رخ چون هیچ تو خیزد دلرا
با آنکه ز هیچ دیر بر خیزد مهر



هر دم جز تو پیوفا می پرسم
احوال تو از باد صبا می پرسم
شبها همه در خواب ترا می بینم
وانگه ز خیال تو مرا می پرسم

ای اندوه تو پرده طربهای مرا
افزوده غمت آتش پنهانی مرا
باری ز رسلان کوی خود پرس امروز
تا شرح دهد حالت شبهای مرا

انگه که بخاک در تنم خاک شود
وز لوح وجود حرف من پاک شود
زان خاک اگر مرغ گلبنی پیا زند
از عشق تو بلبل طربناک شود

تا جان بدهم در غم دلبند زیم
دل بشکنم ارچه آرزومند زیم
هر کس که بود زنده بجان خویش است
من کشته بجان خویش تا چند زیم

یک شب ز گل خویش تو بوییم نامد
وز تو بخیال جست و جوییم نامد
منهد سحری کمان ابروی ترا
بسیار کشیدم و برویم نامد

سودای تو بر بستر غم افکندم
ور تو هیکی طو علم افکندم
هر پاره جون که در دلم سوخته بود
بر نامه عشق از قلم افکندم

هر شب دل من ز نابرو زبری کرد — وز شمع رخت سوخته تر می گردد
پروانهٔ شمع تست این سوخته دل — تا جان ندهد گرد تو بر می گردد

ای کشته مرا به تیغ غم خوردن تو — خون من اگرچه هست در گردن تو
روزی که ز خاک خفتگان برخیزند — هر جا که روی چنگ من و دامن تو

با دل سخن تو در خلا می گوییم — غمهای تو با باد صبا می گوییم
باری ز تو نیستیم زمانی فارغ — یا می شنوم نام تو یا می گوییم

در فرقت آرزوی چو مه می گریم — چون نامه بران چشم سیه می گریم
از آتش او که سنگ از او آب شود — گه می خندم چو ابر و گه می گریم

در دست فراق تو که درمانش توئی — سودای تو قصه که پایانش توئی
آنکس که بود زنده ز غم خوردن تو — ایمن باشد ز مرگ تا جانش توئی

در وقت تو که درد بی درمان است — در چشم و دل آب و آتشم چندانست
گر آمدنت هر کجا صاعقه ایست — ور چشم منت هر کجا باران است

گرم

گیرم که ز خط عمر ما بر وسینی — وز مهر چو مه کم و که افزوینی
آخر ز سر زبان گوش روزنیی — کای سوخته آتش سودا چونی

ای سرو همیشه در غرامت با تو — خوش بر دل عاشقان ملامت با تو
زنهار که رقیبان تو در کار شدند — دیدار نکندم بقیامت با تو

آنها که حکایت وصال از تو کنند — صد گونه روایت محال از تو کنند
من تا که زیم از تو سخن خواهم گفت — تا روز قیامتم سوال از تو کنند

باشد دگری که اختیار تو کند — هر لحظه هزار جان نثار تو کنند
لیکن نبود هوا پرستی که چو من — دین و دنیا در سر و کار تو کنند

چون با تو بصبر بر نیاید کاری — الحمد که ز خاک من بر آید خاری
آخر پس صد سال بپای بر من — آنجا نگذشت بیم نباشد باری

ای چشم مرا از عکس خیالت روشن — خون دل صد چشم ترا در گردن
بی روی تو از نعمت بی سیری عمر — سیر آمدم ای نعمت بی سیری من

دلرا شب زلف که شبستان دلست | گر بند نهد ور بکشد آن دلست
این جان که ز خویشتن بجان آمد را | باری تو بدل رسان که درمان دلست

ای اندہ تو ز شادمانی خوشتر | سودای تو از عهد جوانی خوشتر
اندیشه مرگ تشنهٔ راه ترا | از شربت آب زندگانی خوشتر

ما کشته دهان بتنهای تو ایم | آسوده بدولت ستمهای تو ایم
زنده بدم خویش بود هر کس و ما | گر مرده و گر زنده بدمهای تو ایم

اشک شفق از عکس رخ زرد منست | باد سحری یک نفس سرد منست
در چشم خوشت که جان منزلکشته اوست | آن سرخی خون دل پر درد منست

دوشینه بکی گشت دل از حال بحال | در خواب شدم تا که و دیدم بخیال
چون مردم چشم عاشقان پوشیده | مژگان سیاه چشم تو جامهٔ آل

سودا بتو که کم چنان می خیزد | ور کاتش ز دلم شعله زبانان می خیزد
آن آه که از غم تو بر می آرم
دودیست که از آتش جان می خیزد



آن دل که بدید از سر جان بر خیزد | از خواب غم تو شادمان بر خیزد
که گاه پرسم که هم اکنون باشد | کین رحمت برستش از میان بر خیزد

ای راه نظر در دهن تنگ تو تنگ | آورده گل از عارض گلرنگ تو رنگ
خورشید نهفته از مه روی تو روی | تا هید شکسته ای ز رخ چنگ تو چنگ

گوی دل من زنخ ترا میدانیست | بر من ز دهن تنگ تو چون زندانیست
از پرده عشاق دریدن امروز | در پرده هر زنخ ترا دستانیست

نرخ شکر از پستهٔ تنگ تو شکست | صد توبه بیکی ناله چنگ تو شکست
این دل که چو آبگینه نازک شده بود | از دست تمت فتاد سنگ تو شکست

گل خوابگه نرگس مست ترا | دل بارکش محبت جور پیوست ترا
این زنخ که بی زبان سخن می گوید | تحسین کرده بصد زبان نو دست ترا

ای سایهٔ حق بر کلاه عمرت | همراه ابدست در پناه عمرت
سال شمس هزوه رساندا امروز | از نو بندن غرهٔ ماه عمرت

ای بعض شناس عاشقان انگشت
آلوده بخون از رگ جان انگشت
وین چنگ پری خوان شده دلشده را
هر دم چو پری داده زبان انگشت

ای منهی غیب ترجمان قلمت
فرمان ده شمشیر زبان قلمت
منسوخ بود چو حکم تقویم کهن
منشور نفاذ بی نشان قلمت

آنها که مرا از آسمان می بینند
هر کاخ ترا بر تر از آن می بینند
چون آینه سکندر آمد کاخت
یعنی که در و همه جهان می بینند

ای سایهٔ کاخ تو فضای خورشید
وی شعله را بتو ضیای خورشید
سوی افق انوار ضمیر تو شده
در سایهٔ شب راه نمای خورشید

آنها که دقایق زمان می بینند
میلاج تو عمر جاودان می بینند
از جام جم از نقش جهان می بینند
در خاک درت صورت جان می بینند

اجرام سپهر پیشکاران تو اند
دفتر دار و رقم نگاران تو اند
اصحاب قلم که صدر دیوان دارند
صاحب عمل و دولت داران تو اند

افلاک

افلاک پیاده رو سواران تو اند
شبها دو پناه داران تو اند
اشراف جهان اگرچه یاران تو اند
در فضل و هنر وظیفه خواران تو اند

ای خامهٔ تو منشی اسرار فلک
روشن بتو چشمهای بیدار فلک
تو سایهٔ انوار عقول امروز
فیضی ست ز قدر پر تو آثار فلک

بزمت چو بهار خانهٔ گردون باد
نوروز طرب طلعت میمون باد
تا نور زده اگر که قدح کردی نوش
شد چرخ دوتا و کفت جان افزون باد

ای خط تو دستور قلم گیران را
باید ز هنر صواب تدبیر انرا
چون بخت جوان ندیمی و محرم راز
بگذار بکنج عافیت پیران را

در عهد تو ای مفخر اصحاب هنر
کس نیست تمام چو تو در باب هنر
گر دست تو نیست درین قحط کرم
جز باده که خوردی غم ارباب هنر

از دولت اندیشه کن ای دور اندیش
با یار بدر راه بدر اید پیش
مشغول چنان شد که نمی آید پیش
با و سر بیت پای خاریدن خویش

صورت گر جان و دل چو بنگاشت ترا　　در صورت اعتدال بگذاشت ترا
بر ره طلبی نهاد و رندی برداشت　　این بود که نهاد و برداشت ترا

سید که ترا بنزد کس آبی نیست　　یک سید ز گیسوی تو بی تابی نیست
در نسخ تاریخ سیادت جستم　　بر هیچ نسب نامه ترا بابی نیست

سید بکرم قاعده جاه نهاد　　پیش خر طنبور جو و کاه نهاد
وامروز همه سیرت دیگر کردست　　تا بار زنان که برین راه نهاد

ای آتش ظلم تو سیه گر چون دود　　وای از تو خدای و بندگان ناخشنود
در رتبه آل زین علم می جنبی　　چون کرم سیاه در که خون آلود

دیوانه سگی مر حلبی ر بگزید　　زو حل بدید آمد و نه بچه بدید
بر راه نهاده چند گاهی کم کرد　　زان جمله همین حلال غر گشت پدید

حاشا دم شمس حلبی همچو وبا　　ترکیب کند روح بمعجون فنا
ور ز آبحیات شربتی آمیزد　　شاخ شکر اندرو شود زهر گیاه



جانا نفس تو آخرین کالبدست　　درمان طلب تو قاصد جان خودست
بر روی کمال گر نداری حاشا　　موی زنخت که مردم چشم بدست

زین بت که ازو خواهی در از افتادن　　در پای نیاز جان گدا ز افتادن
چون برخیزی چو مرغ بسمل باشد　　بر جاستت و دلیل باز افتادن

آنها که بکودکی ز بو منت کردند　　که جفته ستان و که نکهبنت کردند
همچون شه شطرنج بجا زی بازی　　هر جا که درآمدی برونت کردند

در شعر تو صد هزار طغیان از چیست　　چون زان تو نیست آن همه نقصان از چیست
در چنگل زاغ نیست نوک قلمت　　این زاده طبع تو پریشان از چیست

ای مرگ چه خواستی ز شاهان قدیم　　کز فرق یکان یکان ربودی دیهیم
بی وقت چنین بخاک کردی تسلیم　　دردانه سلطان جهان ابراهیم

دل بی تو مرا یکنفس آسوده ندید　　در مرگ تو جز خسته و فرسوده ندید
با خاک ترا یگاه گل پروردند　　خورشید کسی بگل اندوده ندید

ای برده نشاط از دل غمناک بدر    غم داده بباد دل بصد چاک بدر
چون نو رهی کز افکند از پس این    جز سبزه و خار سایه بر خاک بدر

دوشینه خیال تو پریشانم دید    ترسان ز غمت آمد و پنهانم دید
اندیشه امید او توخوابم بربست    تا پیش ترا بخواب نتوانم دید

آن رفت که روی چو مهش میدیدم    در دیده ز خشم بر وی اش میدیدم
وآن خواب نماند کز دولت او    شبها بخیال که کشش میدیدم

آن خواب که هجران تو از من بربود    تا چون نشود از درد دل غم فرسود
دوشینه مرا باز در آینه جان    بی رنج نظر خیال روی تو نمود

خورشید تو در نقاب باشد پس ازین    وز مهر تو در حجاب باشد پس ازین
از بیم رقیبان تو یک دیگر را    پرسیدن ما بخواب باشد پس ازین

بوی تو زباد صبح جویم پس ازین    جز با سر کوی تو نپویم پس ازین
چون هیچکسم محرم راز تو نماند    غمهای تو با خیال گویم پس ازین



ای انده تو روان قرارم برده    سودای سر زلف تو خوابم برده
چون ساغر می از سر مستی صد بار    چشم تو بروی خصم آبم برده

گر چشم من امروز چنین شور انگیخت    با مرغ دل خسته درین دام آویخت
فردا بهمین گناه شمشیر وداع    خون هر دو ببر دی من خواهد ریخت

افسوس که باز ماه از دستم داد    حیلت چه کنم که آن مه از دستم داد
مانند پیاله در غمش چشم مرا    آبی چو نماند انکه از دستم داد

ای تیر غمت خزانه اندیشه    یاد تو نگارخانه اندیشه
دریاب که ناگاه فرو خواهم شد    در قلزم بی کرانه اندیشه

هر یاد جمالت ای مه جان افروز    تا گشت چراغ مه گلستان افروز
چون روی تو گلشن است گلبرگ نگار    چون چشم تو عبهر است بستان افروز

در عشق تو ام امید به روزی نیست    در عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد    چون صبح ترا عادت دلسوزی نیست

از نرگس تو دیده من بیخوابست — چشم ز رشک غرقه خونابست
نقش شکن زلف تو دارد دل من — عیشش مکن ای شکسته در تابست

در ملک غمت سکه بنام دل ماست — مرغ غم تو بسته دام دل ماست
هر حلقه زلفی که خرد بسته اوست — شعبیست که پیوسته بکام دل ماست

ای درد تو درمان دل ریش مرا — بر تیر غمت از دل غم کیش مرا
گلبرگ جمال خویش بنمای که نیست — برگ گل تو برگ گل پیش مرا

اقبال کجائی که ز من یاد کنی — با خرمن غمهای مرا باد کنی
آن بخت بدم کسی بمن دست مرا — تا بر سرم کورانم آزاد کنی

از روی تو آنچه بر گل و گلزارست — یکذره که بر کوه نهی دشوارست
مه را نکند کسی بروی تو قیاس — جز پیش سرت فرق دگر بسیارست

گر رز بار دچشم من ای جان پرور — خوش باش که هست درد درمان جگر
چون جام کهر بروی جانان خوش کن دل — چون شمع کند بخون دل جان پرور



ای آهوی شیرگیر چشم مستت — میخانه بخود که جای نازش هستت
گلزار رخت چو بشکفد از آتش می — آشفته شود بلبل جنگ از دستت

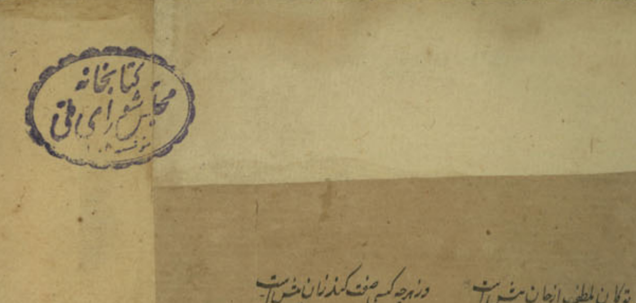
ای ضامن تدبیر جهان خامه تو — فرمان ده تیغ کامران خامه تو
وی سوده در انشا مقامات سخن — استاد دبیر آسمان خامه تو

ای بحر بزیر علم خامه تو — چون صبح جهانگیر شده نامه تو
یا صدر وزارت بتو ارزنده شده — بر دست تو سست کمر خامه تو

صدرا چو نگار پسر دارد ظلمت — از لالی سبه کمر بر آرد ظلمت
از روز حسود تو نشان خواهد داد — هر تیرگی که بر سر آرد ظلمت

با آنکه سبک چو کرد باده بر دوم — در هیچ دکان با فتاده بر دوم
شاید که زحضرت تو با چندین اسب — همچون شه شطرنج پیاده بر دوم

ای با کرمت امید را کار روان — صیت هنرت چو چرخ هموار دوان
زو بحر کفت موج جهان گشته — چون مهر بزیر موج دستار کشان






ای بوده خجل ز دست تو هر بارت — دریاست بزیر منت بسیارت
هرگز نباشد که بانم ابر در روزبی — اقبال بزیر علم دستارت

ای دست تو زر بار ترا باد خزان — پیوسته نسیم لطف تو باد روان
کار سر ما ساخته بنده و پاز — یک نوبت دیگر و تو دانی پس از آن

ای آمده بحر از کف راد تو بجوش — احسان تو بود بدر سخن خوار چو گوش
بوسیدن پای تو بر گریبان فرض است — این عیب مرا که نیست پوشیده بپوش

ای حکم تو در زمانه چون باد روان — دیدی که عدو برفت و جان داد روان
ماه است بر آسمان روان چشمه حور — حکمت چو قضای آسمان باد روان

ای از ظلم تو فتح برد از فلک — از همت تو گشته سرافراز فلک
آن اسپ و خدنگ گشته بودی بنرست — خود اسپ ترا نخوانند باز فلک

ای آب شده دل شکر از سخنت — وی نامه گرفت آب زار ز سخنت
غواص محیط بحر دانش دیده — یک بحر عروض بر گهر از سخنت

در شعر تو کان لطف از جان پیش است — در هرچه کسی صفت کند زان پیش است
نزد آنها که در سخن نشناسند — هر بیت وی از هزار دیوان پیش است

ای داوک از کسی نباشد بمراد — عذر است که هست در وی این استعداد
او ساده سامریست زان کاو نشراد — کو هندوی زبان و حیوان و جماد

امداد که ای سپهر کس روزگریز — حیران تو جمله مرد و مردان تو خیز
چون باز که مجلس سر فراخ — چون خاک تنگ خانه تو باده انگیز

تمت تمام شد کار من نظام شد — هذا الدیوان بوقت نماز ظهر
بتاریخ بیست سه ماه ذی الحجه — یوم یک شنبه سنه
الهی چنان کن انجام کار — تو خشنود باشی و من رستگار

تم تم تم تم تم تم
تم تم تم تم

تم تم تم
تم







